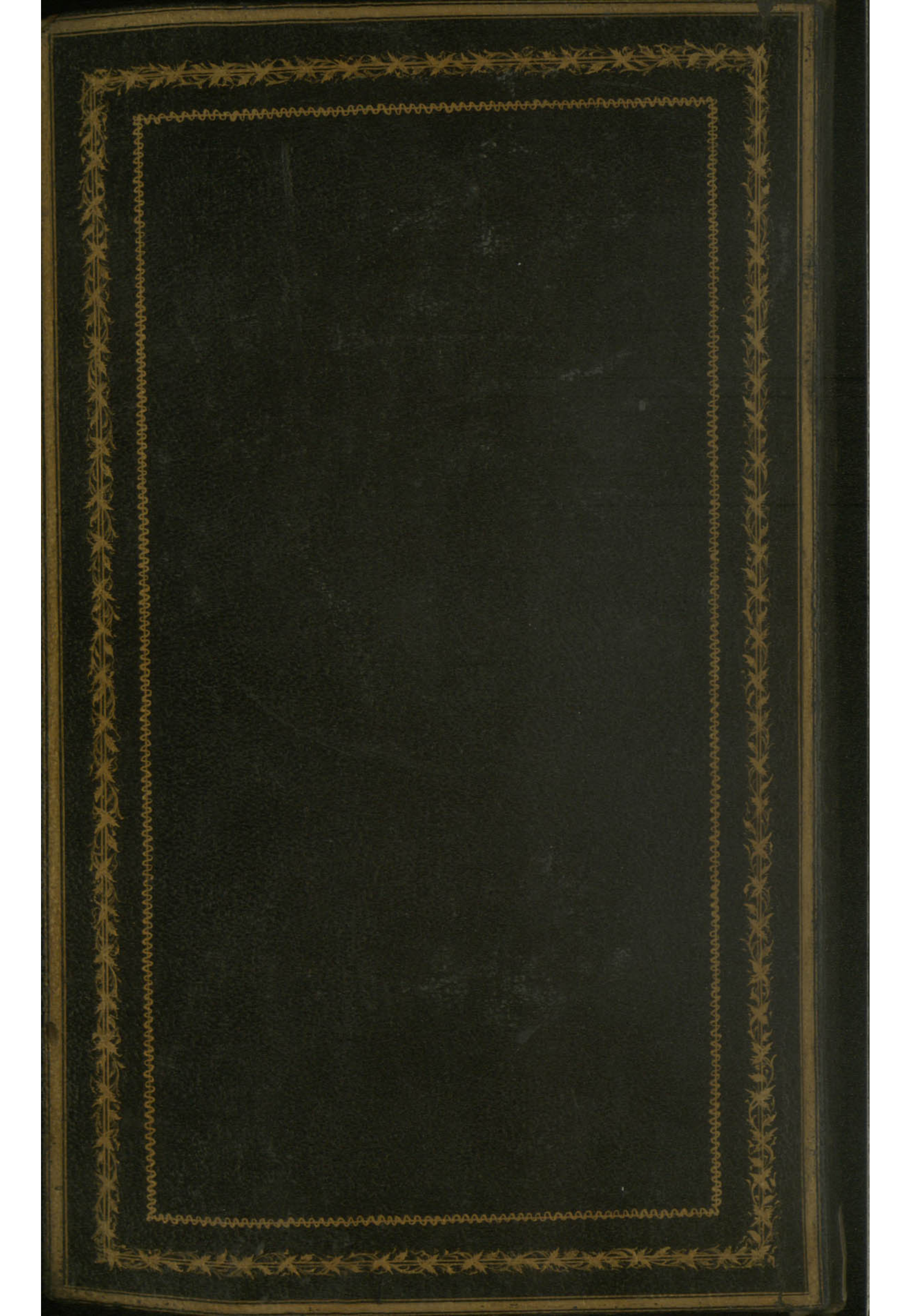
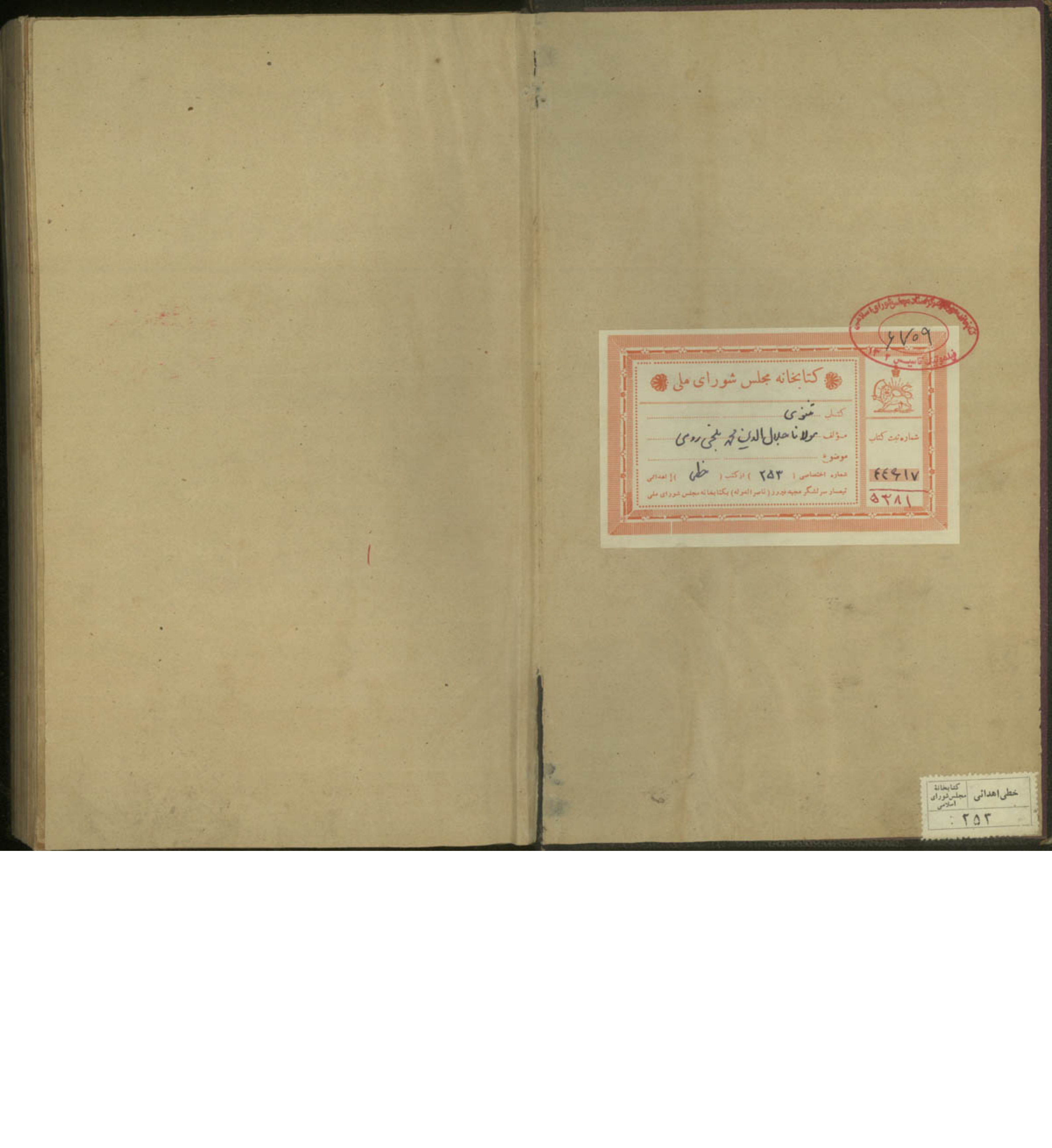
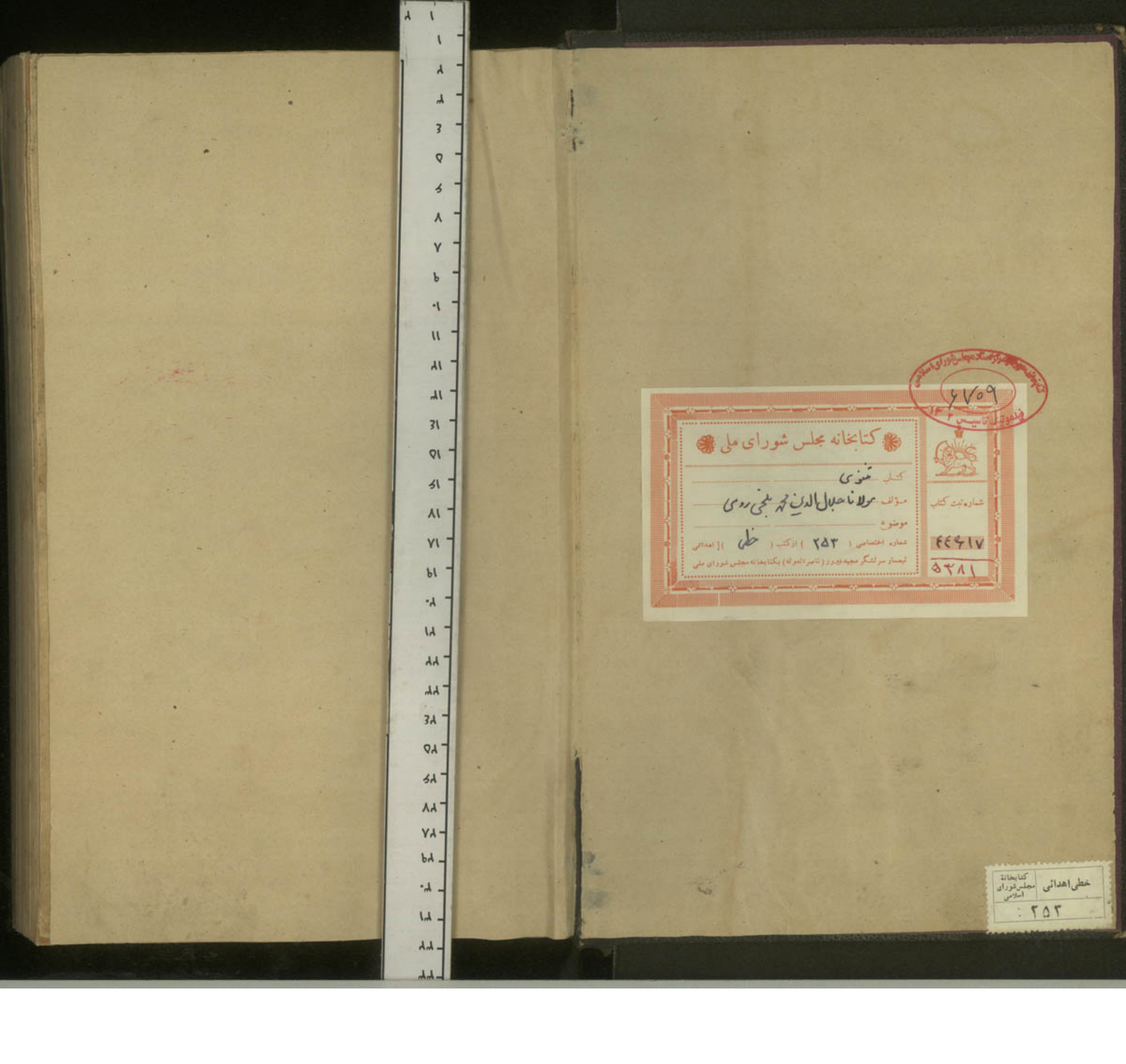
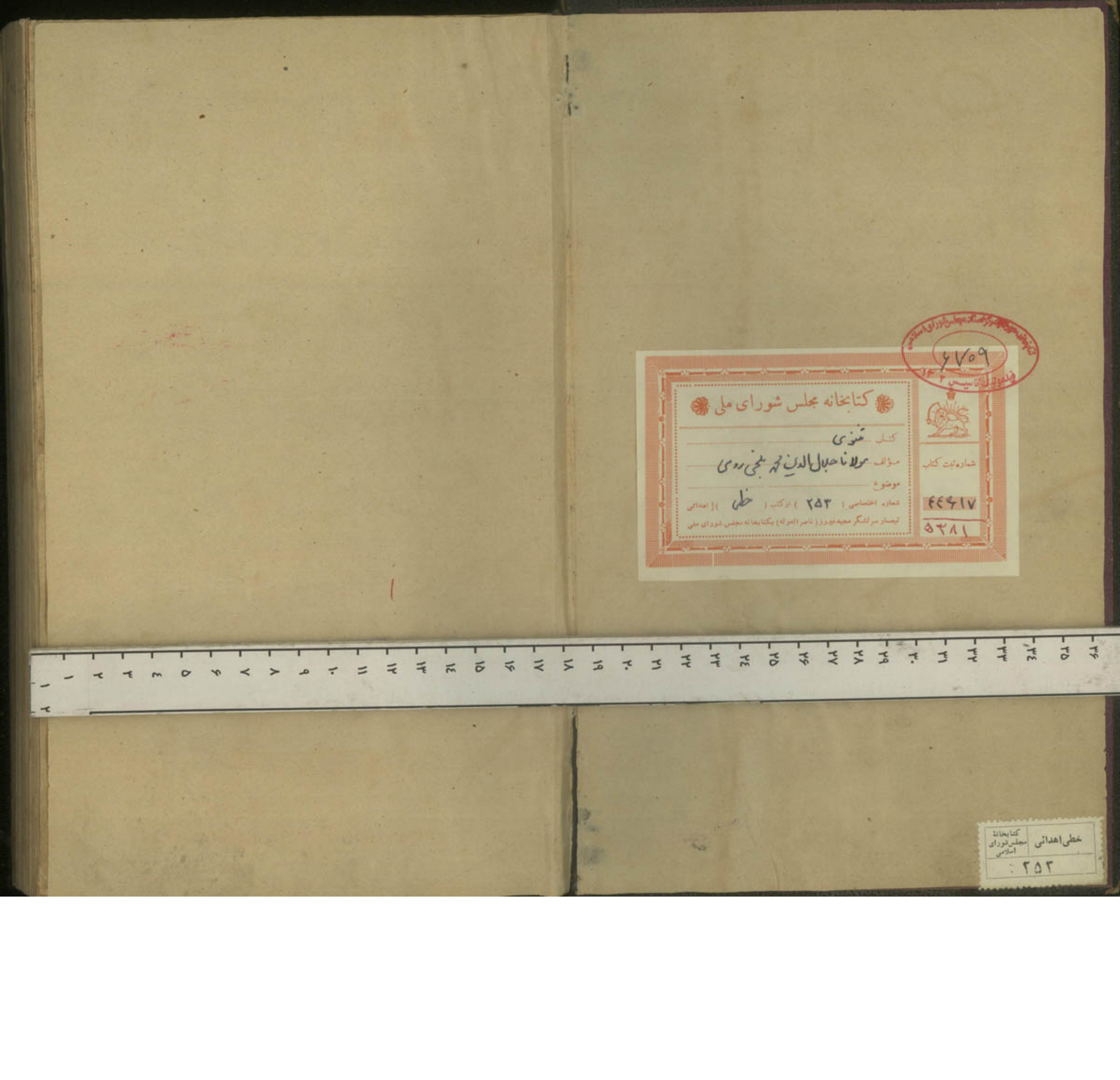
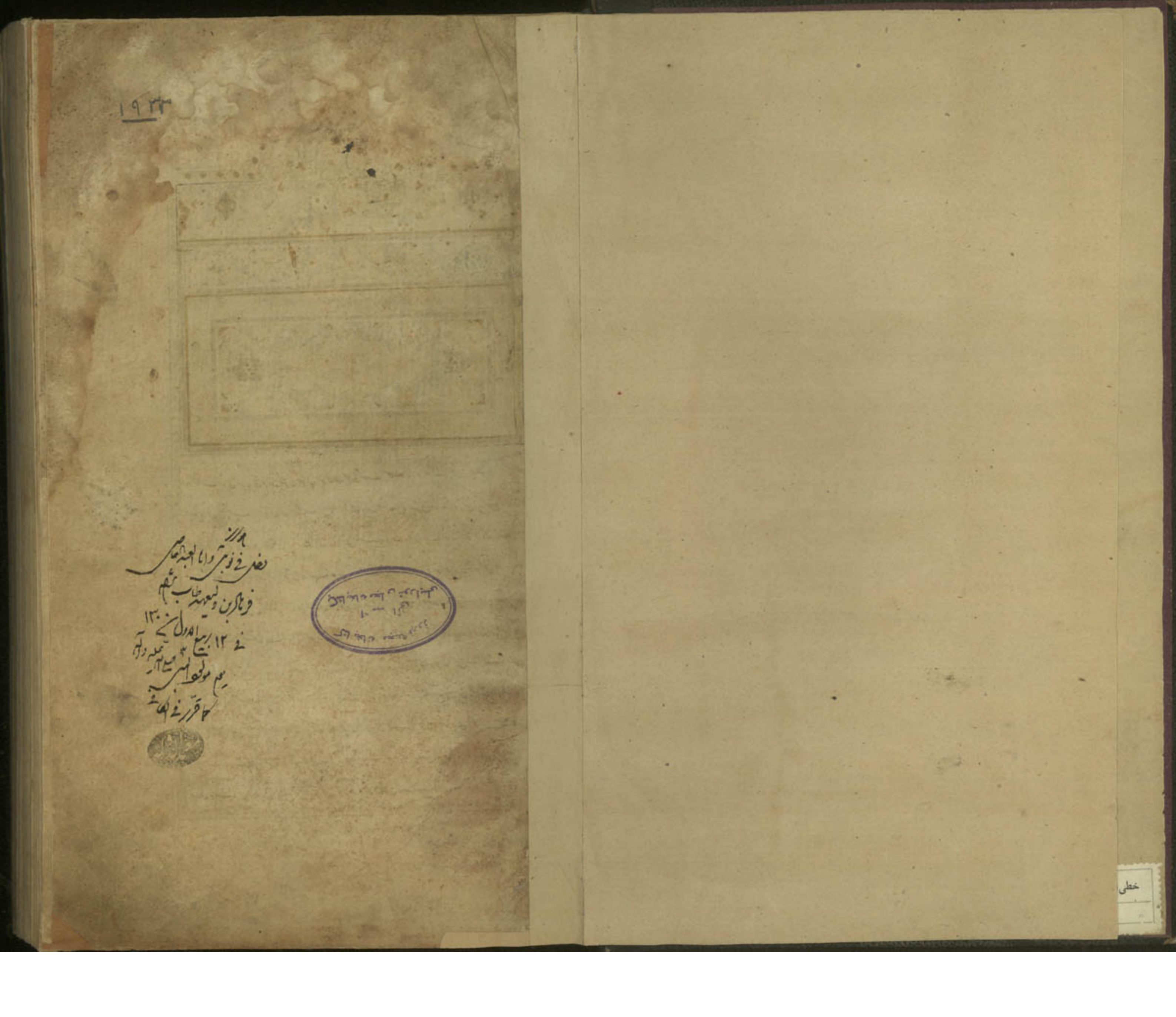





کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۳) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۷
۵۳۸۱
۶۷۵۹
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۵۳


کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی
مؤلف مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی
موضوع
شماره اختصاصی (۲۵۳) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (نصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۶۱۷
۵۳۸۱
۶۷۵۹
خطی اهدائی
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
۲۵۳





هذا کتاب المثنوی المولوی وهو اصول اصول اصول الدین فی کشف اسرار الوصول والیقین وهو فقه الله الاکبر
وشرع الله الازهر وبرهان الله الاظهر مثل نوره کمشکاة فیها مصباح یشرق اشراقا انور من الاصباح وهو جنان
الجنان ذو العیون والاغصان منها عین تسمی عند ابناء هذا السبیل سلسبیلا وعند اصحاب المقامات والکرامات خیر
مقاما واحسن مقیلا الابرار منه یأکلون ویشربون والاحرار منه یفرحون ویطربون وهو کنیل مصر شراب
للصابرین وحسرة علی آل فرعون والکافرین کما قال الله تعالی یضل به کثیرا ویهدی به کثیرا وانه شفاء الصدور
وجلاء الاحزان وکشاف القرآن وسعة الارزاق وتطییب الاخلاق بایدی سفرة کرام بررة یمنعون ان لا یمسه الا المطهرون
لا یأتیه الباطل من بین یدیه ولا من خلفه والله یرصده ویرقبه وهو خیر الحافظین وهو ارحم الراحمین وله القاب اخر
لقبه الله تعالی بها فاقتصرنا علی هذا القلیل والقلیل یدل علی الکثیر یقول العبد الضعیف المحتاج الی رحمة الله تعالی
محمد بن محمد بن الحسین البلخی تقبل الله منه اجتهدت فی تطویل المنظوم المثنوی المعنوی المشتمل علی الغرائب والنوادر
وغرر المقالات ودرر الدلالات وطریقة الزهاد وحدیقة العباد قصیرة المبانی کثیرة المعانی لاستدعاء
سیدی وسندی ومکان الروح من جسدی وذخیرة یومی وغدی وهو الشیخ قدوة العارفین امام الهدی والتقی

مغیث الوری امین القلوب والنهی ودیعة الله بین خلیقته وصفوته فی بریته ووصایاه لنبیه وخبایاه عند صفیه مفتاح
خزائن العرش امین کنوز الفرش ابو الفضائل حسام الحق والدین حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخی ترک ابا یزید الوقت
جنید الزمان صدیق بن صدیق بن صدیق رضی الله عنه الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت
کردیا واصبحت عربیا قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب القت الشمس
علیه رداءها وحسب ارخت النجوم لدیه اضواءها لم یزل فناؤهم قبلة الاقبال یتوجه الیها بنو الولاة وکعبة الآمال یطوف
حولها وفود العفاة ولا زال کذلک ما طلع نجم وذر شارق لیکون معتصما لاولی البصائر الربانیین الروحانیین السما[ویین]
العرشیین النوریین اشرف القبائل افضل الفضائل انور الدلائل آمین وهذا دعاء لا یرد فانه دعاء یعم اصناف البریة
تعالی والحمد لله رب العالمین والصلاة والسلام علی نبیه محمد وآله وعترته الطیبین الطاهرین وسلم تسلیما کثیرا وصلی
علی جمیع الانبیاء والمرسلین وعلی ملائکته المقربین وعلی عباده الصالحین من اهل السموات واهل الارضین برحمتک یا ارحم الراحمین

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / وز جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند / از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق / تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش / باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم / جفت خوشحالان و بدحالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من / وز درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست / لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست / لیک کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد / هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد / جوشش عشق است کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید / پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید / همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون می‌کند / قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بیهوش نیست / مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد / روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست / تو بمان ای آنکه چون تو پاک نیست

هر که جز ماهی ز آبش سیر شد / هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام / پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر / چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای / چند گنجد قسمت یک روزه‌ای
کوزهٔ چشم حریصان پر نشد / تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاک شد / او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما / ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما / ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد / کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا / طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی / همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از همزبانی شد جدا / بی نوا شد گرچه دارد صد نوا
چونکه گل رفت و گلستان درگذشت / نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت
جمله معشوقست و عاشق پرده‌ای / زنده معشوقست و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او / او چو مرغی ماند بی پروای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس / چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کین سخن بیرون بود / آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست / زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان / خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و خریدن او

بود شاهی در زمان پیش ازین / ملک دنیا بودش و هم ملک دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار / با خواص خویش از بهر شکار
یک کنیزک دید شه بر شاهراه / شد غلام آن کنیزک جان شاه
مرغ جانش در قفص چون می‌طپید / داد مال و آن کنیزک را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد / آن کنیزک از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت و پالانش نبود / یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد بدست / آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست / گفت جان هر دو در دست شماست
جان من سهلست جان جانم اوست / دردمند و خسته‌ام درمانم اوست
هر که درمان کرد مر جان مرا / برد گنج و در و مرجان مرا
جمله گفتندش که جانبازی کنیم / فهم گرد آریم و انبازی کنیم
هر یکی از ما مسیح عالمیست / هر الم را در کف ما مرهمیست
گر خدا خواهد نگفتند از بطر / پس خدا بنمودشان عجز بشر
ترک استثنا مرادم قسوتیست / نه همین گفتن که عارض حالتیست
ای بسا ناورده استثنا بگفت / جان او با جان استثناست جفت
هر چه کردند از علاج و از دوا / گشت رنج افزون و حاجت ناروا
آن کنیزک از مرض چون موی شد / چشم شه از اشک خون چون جوی شد
از قضا سرکنگبین صفرا فزود / روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت / آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجهٔ کنیزک پادشاه

شه چو عجز آن حکیمان را بدید / پابرهنه جانب مسجد دوید
رفت در مسجد سوی محراب شد / سجده‌گاه از اشک شه پرآب شد
چون بخویش آمد ز غرقاب فنا / خوش زبان بگشاد در مدح و دعا
کای کمینه بخششت ملک جهان / من چه گویم چون تو می‌دانی نهان
ای همیشه حاجت ما را پناه / بار دیگر ما غلط کردیم راه
لیک گفتی گرچه می‌دانم سرت / زود هم پیدا کنش بر ظاهرت
چون برآورد از میان جان خروش / اندر آمد بحر بخشایش بجوش
در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیم حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اخترسوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی آمد پدید
شه بجای حاجبان فا پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق خواستن توفیق رعایت ادب

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
کرد عیسی لابه ایشان را که این / دایمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بریشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات / وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست　رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشته است این فلک　وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

بد ز گستاخی کسوف آفتاب　شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نموده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت　همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت　وز مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر　گفت گنجی یافتم آخر به صبر

گفت ای نور حق و دفع حرج　معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال　مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمان هرچه ما را در دل است　دستگیر هر که پایش در گل است

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی　ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی　قد ردی کلا لئن لم ینته

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم　دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند　بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید　هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند　آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون　استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت　لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود　بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است　تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل　نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست　عشق اسطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سر است　عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هرچه گویم عشق را شرح و بیان　چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است　لیک عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت　چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت　شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب　گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد　شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر　چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست　شمس جان باقی کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد　می‌توان هم مثل او تصویر کرد

لیک شمسی که ازو شد هست اثیر　نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو　تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید　شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او　شرح رمزی گفتن از انعام او

این نفس جان دامنم برتافته است　بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها　بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود　عقل و روح و دیده صدچندان شود

لاتکلفنی فانی فی الفنا　کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق　ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست　شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر　این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع　واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق　نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی　هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار　خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران　گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه گوی این　آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من　می‌نخسبم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان　نی تو مانی نی کنارت نی میان

آرزو می‌خواه لیک اندازه خواه　برنتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت　اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو　بیش از این از شمس تبریزی مگو

این ندارد آخر از آغاز گوی　رو تمام این حکایت بازگوی

گفت ای شه خلوتی کن خانه را　دور کن هم خویش و هم بیگانه را

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

کس ندارد گوش در دهلیزها　تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نه　جز طبیب و جز همان بیمار نه

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست　که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت　خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک به یک　باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد　پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش　ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب　خار در دل چون بود واده جواب

خار در دل گر بدیدی هر خسی　دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد　خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکمتر زند　عاقلی باید که خاری برکند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد　جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود　دست می‌زد جابجا می‌آزمود

زان کنیزک بر طریق داستان　باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او رازها می‌گفت فاش　از مقام و خواجگان و شهرتاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش　سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان　او بود مقصود جانش در جهان

دوستان و شهر او را برشمرد　بعد از آن شهری دگر را نام برد

گر خضر در بحر کشتی را شکست / صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر / شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان / مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او / کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی / بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود / خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد / سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او / کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام / مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد / آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک / دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی / خوش نوایی سبز گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان / نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی / در نوای طوطیان حاذق بدی
جست از سوی دکان سویی گریخت / شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش / بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب / بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد / مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ / کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان / چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را / تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار / بر دکان بنشسته بد نومیدوار
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت / تا که باشد کاندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت / با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان / بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی / تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را / کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر / گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد / کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند / اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر / ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی / هست فرقی در میان بی‌منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل / لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب / زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آب‌خور / این یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین / فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا / آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد / وآن خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شورست و بد / این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست / آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب / او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس / هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران با موسی از استیزه را / برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف / زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا / رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع / آفتی آمد درون سینه طبع
هر چه مردم می‌کند بوزینه هم / آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او / فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز / بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز / از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات / با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت / بر منافق مات اندر آخرت
گر چه هر دو بر سر یک بازی‌اند / هر دو با هم مروزی و رازی‌اند
هر یکی سوی مقام خود رود / هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود / ور منافق تیز و پر آتش شود
نام او محبوب از ذات ویست / نام این مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو کزدم می‌خلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد از آن ویرانی آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید / پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن بر ساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد / این که گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نباید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهود که نصرانیان را از بهر تعصب میکشت

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرآ / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را در شکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت
شه وزیری داشت رهزن عشوه ده / کو بر آب از مکر بربستی گره

آموختن وزیر مکر شاه را

گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن بر خلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چاره آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
آنگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان میدانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنکه دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نانست سوزن / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی ولیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
دور دور عیسیست ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی سترد
کرد با وی شاه آن کاری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن
صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

او بیان میکرد با ایشان براز / سر انگلیون و زنار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود / لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول / ملتمس بودند مکر نفس غول
کو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو ذره بذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیسیش می‌پنداشتند
او بسر دجال یک چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم بدم ما بسته دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
ما درین انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما بهوش / کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست / وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن

بشنو اخبار آن صدر صدور / لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موش دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید / وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان / می نهد انگشت بر استارگان

میکشد استارگان را یک بیک / تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

چون عنایاتت بود با ما مقیم / کی بود بیمی ازان دزد لئیم

میرهند ارواح هر شب زین قفس / فارغ از حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان / شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشه سود و زیان / نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم / گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد بجنبش از قلم

شمه زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود

رفته در صحرای بیچون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند / کرکس زرین گردون پر زند

فالق الاصباح اسرافیل وار / جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخو الموت است این

لیک بهر آنکه روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش / وا رهیدی این ضمیر و چشم و گوش

ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را و جواب سؤال او

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب تر / هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا میماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل او در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند ازان و تن پلید / آه ازان نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش / میدود بر خاک پران مرغ وش

ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بیمایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود در جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وا رهاند از خیال و سایه‌اش

سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا

دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی در دامن آخر زمان

کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست

اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو

کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد

عقبه زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست

این جسد خانه حسد آمد بدان / کز حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک

طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد

خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد

بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد

هر کسی کو از حسد بینی کند / خویش را بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد

هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بویست کان دینی بود

چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد

شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش

چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو بر میاور از نماز

ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی میدید و تلخی جفت او

نکته‌ها میگفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته

ظاهرش میگفت در ره چست شو / وز اثر میگفت جان را سست شو

ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می سیه گردد ازو

آتش ار چه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود

مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه

دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او میمرد خلق

در میان شاه و او پیغامها   شاه را پنهان بدو آرامها

پیغام شاه پنهانی بجانب وزیر

پیش او بنوشت شه کای مقبلم   وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها   کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر   حاکمانشان ده امیر و دو امیر

بیان دوازده سبط از نصاری

هر فریقی مر امیری را تبع   بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان   گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او   اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر   جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

ساخت طوماری بنام هر یکی   نقش هر طومار دیگر مسلکی

تخلیط وزیر در احکام انجیل

حکمهای هر یکی نوعی دگر   این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع   رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست   اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو   شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام   در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست   ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست   بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن   قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین   کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست   قدرتت نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو بر گذر   بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را   کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال   کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار   تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود   لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش   بیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت حق بداد   بر تو شیرین کرد در ایجاد او
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر   خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود   کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست   هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی   هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود   که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت   بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او   جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت   نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان   عاقبت بنگر جمال این و آن

در یکی گفته که استادی طلب   عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدن نباشد دست باف   ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی   زانک استا را شناسا هم تویی
عاقبت دیدند هر گون ملتی   لاجرم گشتند اسیر زلتی
مرد باش و سخرهٔ مردان مشو   رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست   هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود   این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر   چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری   کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو   بر نوشت آن دین عیسی را عدو

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت   وز مزاج خم عیسی خو نداشت

در بیان آنک این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

جامهٔ صد رنگ از آن خم صفا   ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال   بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست   ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل   تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود   سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده   تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته   تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر خاک و طین   تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی   بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست   کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار   خاک سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد   این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر   عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست   با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت   هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا   معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست   کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود   چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی   گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت   کی فسردی همچو یخ این ناحیت

همچو شه نادان و غافل بد وزیر   پنجه میزد با قدیم ناگزیر

بیان خسارت وزیر درین مکر

با چنان قادر خدایی کز عدم   صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند   چونک چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست   پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست   هین روید آن سو که صحرای شماست

این جهان محدود و آن خود بی‌حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی‌اش عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج‌کاو / کان خیال‌اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم‌زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان‌انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب‌سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

مکر دیگر انگیختن وزیر در ضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / لطف کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان

جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریادرس

دفع کردن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا به گفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونک عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه‌جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونک دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا تویی / خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانک مشغولم به احوال درون

لابه کردن مریدان مر وزیر را

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان

٢

[illegible]

نومید کردن زیره مرید را از فتح غیب

[illegible]

ولی عهد ساختن زیره یک جدا جدا

[illegible]

کشتن زیره خویشتن در خلوت

[illegible]

طلب کردن ... عیسی علیه السلام کردی عهد کرد

[illegible]

بعد ما علق گشته ای مهان
چو تخم خورشید را بار [illegible]
چو که گل بگذشت گلشن شد خراب
نی غلط گفتم که تا [illegible]
بر لب صورت نگری [illegible]
وه چراغ از حاضر آید در لگن
زرق توان کرد و زور سر [illegible]
در معانی قسمت اعداد نیست
صورت سرکش گو زان [illegible]
او خاید هم به لعابش [illegible]
یک گهر بود دم گو آفتاب
کنگره ویران کنید از منجنیق
تکه ها چون شمع پولاد [illegible]
زین سبب من تیغ کردم [illegible]
گرچه این پیچ [illegible]
یک امیری از امیران [illegible]
یک امیری [illegible]
از نیل [illegible]
هر کسی از تیغ [illegible]

از امیران گشته جا بیش نشان
عاریه بود بی معاشش [illegible]
بوی گل از که یابم از گلاب
گر ده پنداری [illegible] آید خوب
تو به خورشیدش نگر کان یک [illegible]

در بیان که جمله پیغمبران حقند و یقین من احدی من رسله

چون [illegible] بوی آن رنگی
در معانی تجزیه و افراد نیست
تا به بینی [illegible] صد تا کج
او به [illegible] و خرقه [illegible]
بی گره بودیم [illegible] آب
تا رود [illegible] میان [illegible]
گر نداری تو سپر [illegible]
تا گره کج [illegible]

تا پیچی او شناسیش ایم
چو که شد از پیش مرده [illegible]
چون خدا اندر نیاید در عیان
نی در باشد گوی صورت [illegible]
نور سر و چشم تو [illegible]

گر ترا صد [illegible] آن [illegible]
اتحاد یار با یار [illegible]
ور تو گذاری [illegible]
منبسط بودیم و یک جوهر همه
چون بصورت آمد آن [illegible]
شرح این [illegible]
پیش این ابلیس [illegible]
آمدیم اندر تمام داستان

جنگ کردن امرا در ولی عهدی و تیغ کشیدن [illegible]

پیش او قوم [illegible]
کین نیابت [illegible]
تا بر آمد [illegible]
در هم افتادند [illegible]

گفت [illegible]
آن امیر دیگر [illegible]
آن امیران [illegible]
صد هزاران [illegible]

دست و دامن [illegible]
تا پدید از نهان یادگار
نایب حقند این پیغمبران
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
هر یکی [illegible] پیغمبران
[illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
گر نه بی [illegible]
[illegible]
[illegible]
نایب [illegible]
دعوی او [illegible]
برکشیده [illegible]
تا [illegible]

چون [illegible]
جوز [illegible]
[illegible]
[illegible]
جان [illegible]
تیغ [illegible]
تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بوده [illegible] نام مصطفی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام احمد [illegible]
[illegible]

کوه کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بوده در انجیل

آن [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای مبارک [illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]

بوده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هم [illegible]
نام احمد [illegible]

حکایت پادشاه [illegible]

[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نام احمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور / در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراث است اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود / شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود / زانکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خونریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او زان نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق با روی گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاهابهٔ جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی این رنگ کثیف
آنچ از دریا به دریا می‌رود / هم از آنجا کامد آنجا می‌رود
از سر که سیلهای تیزرو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش فروختن [illegible] جهود و بت نهادن که هر که بت را سجود کرد از آتش رست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
سنگ و آهن [illegible] / آب را بر نارشان نبود گذار
آب چون [illegible] / در درون سنگ و آهن کی رود

[illegible] زنده و [illegible] / قطره‌هاشان گر ز [illegible] پیدا چو جو
آب خم و کوزه گر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود
بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آبراه
صد سبو را بشکند یک پاره سنگ / وآب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا ره از بوجهل تن
یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

آوردن پادشاه زنی را با طفل و انداختن در آتش و طفل سخن گفتن

طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل انی لم امت
اندرآ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندرآ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندرآ و آب بین آتش مثال / از جهانی کآتش است آبش مثال
اندرآ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی‌دمی
نک جهان نیست شکل هست ذات / وان جهان هست شکل بی‌ثبات
اندرآ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندرآ مادر که اقبال آمدست / اندرآ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندرآ / تا ببینی قدرت لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندرآ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندرآیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندرآیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کآتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکس آن
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را به تسخر خواند

باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن

من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل

چون خدا خواهد که پرده کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس

ور خدا خواهد که ما یاری کند / میل ما را جانب زاری کند

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / وی همایون دل که آن بریان اوست

آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست

هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر

اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

رو به آتش کرد شه کای تندخو / ای جهانسوز طبیعی خوت کو

عتاب کردن پادشاه جهود مر آتش را

چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت

می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست

هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی

چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند

جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست

گفت آتش من همانم ای شمن / اندرآ تا تو ببینی تاب من

طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم به دستوری برم

بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان

ور به خرگه بگذرد بیگانه رو / حمله بیند از سگان شیرانه او

من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی

آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند

آتش طبعت اگر شادی دهد / اندر او شادی ملیک دین نهد

چونک غم بینی تو استغفار کن / غم به امر خالق آمد کار کن

چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود

باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند

پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام

سنگ بر آهن زنی آتش جهد / هم به امر حق قدم بیرون نهد

آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک

کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

و آن سبب‌ها کانبیا را رهبرند / آن سبب‌ها زین سبب‌ها برترند

این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی‌بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقل‌ها / و آن سبب‌هاراست محرم انبیا

این سبب چه بود به تازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد به فن

گردش چرخه رسن را علت است / چرخه گردان را ندیدن زلت است

این رسن‌های سبب‌ها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان

تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

هود گرد مومنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

قصهٔ باد که در عهد هود علیه قوم عاد را هلاک کرد

هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون به امر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش به قعر خود کشید

آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید

هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل

کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود

ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران

ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد

بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید

بعد از آن آتش چهل گز برفروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت

اصلشان بود آتش اندر ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها

هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق

آتشی بودند مؤمن‌سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس

آنکه بوده‌ست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه

مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست

آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش می‌کند کارکانیست

می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جان‌های ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما / ذا فلازلت علیه قائما

پاره‌ای گویم بمعنی این کشش / زان طرف آمد که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانندست باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونک جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفکند / تا خیال کژ ترا چه نفکند
از کلیله باز جو آن قصه را / و اندر آن قصه طلب کن حصه را

حکایت توکل و جهد گفتن نخچیران با شیر

طایفه نخچیر در وادی خوش / بوده شان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین در می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد ازین اندر پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاک فعل و مکر مردم‌ام / من گزیدهٔ زخم مار و کژدم‌ام
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید / قول پیغامبر بجان و دل گزید
جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شرست / رو توکل کن توکل بهترست
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست / این سبب هم سنت پیغمبرست
گفت پیغامبر بآواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / آنک جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش / وانک او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست

دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنک او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
خواجه چون بیلی بدست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
هین مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانک بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر شخصی و گریختن او و تقریر ترجیح توکل

ساده مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین

گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان‌پناه
تا مرا زینجا به هندستان برد / بوک بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد تا اقلیم هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از چه سبب / بنگریدی از کرا ای پیک رب
ای عجب این کرده باشی بهر آن / تا شود آواره او از خانمان
گفت ای شاه جهان بی‌زوال / فهم کژ کرد و نمود او را خیال
من ورا از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او به هندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد کن تا می‌توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کرده‌ست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا باردست / مکرها در ترک دنیا واردست
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / لیک اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه این جمله جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لاشیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تأخیر رفتن پیش شیر

چون به خرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش کآخر چند جور
قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش مر نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان
هم پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

جواب گفتن خرگوش نخجیران را باب دیگر

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آن کس که در حق در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت‌پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف و صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنیست بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلک خورشید جان

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع علم

گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین

خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت

زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت

آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / میزند در دل بهر دم کوبشان

بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونک در تو میخلد دانی که هست

خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای
بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچ در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای

باز جستن نخچیران از خرگوش سرّ و اندیشهٔ او را

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش راز از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بیخبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

مکر کردن خرگوش و دیر رفتن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را میکند و میغرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیابست رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست وز خود شد جدا
آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان
طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که میخندی چه پا را بسته‌ای

وانک پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و برنشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختران

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نه ذکر را

بر هوا تاویل قرآن میکنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیک مگس

ماند احوالت بدان طرفه مگس / کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب / ذره‌ای خود را شمرده آفتاب

وصف بازان را شنیده در زمان / گفته من عنقای وقتم بیگمان
آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همیراند او عمد / مینمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بیحد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو که ببیند راست او

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای
آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه درخور صورت بود

همچنان خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بربست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفته‌های رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب‌پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب‌پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش و تاخیر رفتن او

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا به گوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دورانداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان دربدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / اینکه زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسبست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب‌جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست

باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها / پس به ضد نور پیدا شد ترا
که نظر بر نور بود آنگه برنگ / ضد به ضد پیدا شود چون روم و زنگ
دیدن نورست آنگه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه / وهو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست / مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست / چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت‌انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست / نک حسام‌الدین که سامی نامه‌ایست

آمدن خرگوش نزد شیر و خشم آوردن شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور / دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او / خشمگین و تند و تیز و ترش‌رو
کز شکسته آمدن تهمت بود / وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف / بانگ بر زد شیر های ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام / من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین / امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن / غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

عذر گفتن خرگوش و ابله کردن شیر را

گفت خرگوش الامان عذریم هست / گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان / این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید / عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود / عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی / من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار / عذر استم‌دیده‌ای را گوش دار

خاص از بهر زکات جاه خود / گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی به هر جو می‌دهد / هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم / از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او / جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف / سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من به وقت چاشت در راه آمدم / با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر / جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد / قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم / خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار / پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم / گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر / روی شه بینم برم از تو خبر
یارم از زفتی سه چندان بد که من / هم به لطف و هم به خوبی هم به تن
بعد از این زان شیر این ره بسته شد / از چنین خصمی [illegible] این ره بسته شد
از وظیفه بعد از این امید بر / حق همی‌گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن / هین بیا و دفع آن بی‌باک کن
گفت بسم الله بیا تا او کجاست / پیش در شو گر همی گویی تو راست

جواب شیر خرگوش را و روان شدن با او

تا سزای او و صد چون او دهم / ور دروغ است این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاووزی به پیش / تا برد او را به سوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود / چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه / اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه
آب کاهی را به هامون می‌برد / آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کو قول دشمن را شنود / پس جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / انتقام از ما مکش اندر ذنوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یک یک به جان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک / با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست / مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم‌زبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از هم‌زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک به یک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای / عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر / گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی‌آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را / در سفر سقا شوی اصحاب را

قصهٔ سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

زاغ چون بشنید آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی آنگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای

جواب گفتن هدهد طعنهٔ زاغ را

گر به بطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا

چون قضا آید شود دانش بخواب / در سیه گیرد دو پیکر آفتاب
از قضا این قصه کی در خورست / از قضا دان کو قضا را منکرست

قصه آدم علیه السلام و تسلیم قضا نظاره

بوالبشر کز علم الاسما بگفت / صد هزاران علمش اندر برگرفت
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جهان از اول دست
هر لقب کو داد آن مقبول شد / آن چنان کو زاد او کامل شده
هر که او فرمود اول دیده / هر که آخر کار را آشنید دید
اسم هر چیزی تمام او دانسته / سرّ نهی علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر او ظاهر شده / اسم هر چیزی بر خاطر سرشت
تزده چیزی تمام و بیش جدا / زده خالق بود تا بش در دلا
بد غرا را نام انجاب پرست / لیک موسی بود ماشی بر است
اگر بدتر زد یکی تا بش منی / پیش جان اش پیش کو با منی
صورتی بود این بنی آدم هم / پیش او موجود نی پیش از کم
حال این اندر حقیقت نام ما / پیش حضرت کو بود ناکام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند / نی بران کو عاریت نامی نهند
جسم آدم چون بنور پاک دید / جان و تن تا صاحب کشتش دید
چون ملایک نور حق دیدند ازو / جمله افتادند در سجده برو
جمع این آدم کز بنا نشش سرم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست چون آمد قضا / و دانش یکسی شد بروی خطا
کای عجب چنی ازین بکردم / یا بنا بار دل بود تو بیم بود
در دو شش افتاد و حق تاج یافت / طبع در حیرت سوی گنج مستاف
بانجا برا خار و بن پای رفت / رده و فرصت یافت کالا بر دو بشف
چون بحیرت رست بی اندازه / دیده بر ره ودر رخت اکلاه
در هبا با ظلمت کهف و آه / در بسی اندر ظلمت کم گشته او
ای قضا آری بود هر رسیده خوش / پیشوا در رها بود زان درون
من که در آن ای پدر هم کاه حکم / در ش سیاه جا بهم درد او حکم
ای جنگ کو کو کاری بر آتش / نور را بگذاشت زاری کرد رفت
گر قضا پوشیده سینه بر تو جست / هم قضا دست بکیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
ای قضا صد بار کرد اندت بند / بر فراز چرخ خو کا هست تند
از کرم دان ای که تقدیر ساخت است / تا ملک المیی بشتافت است
اختر ای پایان مه او که دار / کوش کی تو جز کوش و شیر

پای ابن کشید مخ کوش از شرح حرم و کیک طاوس رسید

و گر تو جاه اندر شیر و هم / گرز و آن کوش پا و اپس کشید
کف پا وا پس کشیدی تو چرا / پای او وا پس کش پیش اندر آ
کهف کی نامم کردت و پای رفت / حال او را زیده دل از جای رفت

رنگ و اور زد بیم را نمی پی چیند / ز اندرون خون و میدید کم
رنگ او چو خار اندر جوی بس / از درون کان کند بانگ جرس
گفت سنبه حس تیز تر کسان / مرد تقی لوی حل الباس
رنگ وروی سیبع فاره بکلک / بانگ روی زده و دار سینه دو سنگ
اگر در حو دار آمد بشکند / مرد رحت از اخ و بی پر کند
ای خوداجرا اندیکلیات اوفی / زده و کرده رنگ و جا سید که تو
شاخی کو برآید تا ز کون / ساقی اکر شود و او سنگ کون
ماه کو انسر و زاندیشه در جل / سته زنیخ دق او هچو هال
ای بیا که زنیخ ای مرد و یک / گشت است و جان از خود و سنگ
آب خون کو رو حو اندیشه سر رشته / ره عذیر سته رح دست شده
حال بر یار بضطراب دو وش او / فهم کی بتد علیا و هوش رو
کز ضعیف و کز میانه کا و اضح / اندرو از سیده بحش فخ و نج
چو کو کلیات بها انجب و دو / جو داشت اخ بخ خانه بدری بند
ای عجب بود کز آتش اکل کی است / ای عجب کر بیش و ال دو کز کی
لطف حق این شیر را در کر / الف و او است این خو خندا

جشم عارف سوی بیجایانه رفت / حق بسیار لشوری خوانده است
تا بدانی بانگ خران بانگ وه / بانگ سر فری رسانه زان خبر
جشم کن بیصر من دل از ان / رنگ و رو از حال دل اندرزان
رنگ او و تیمیا برد / در من اما که دست و پا برد
آدمی و جانور جا ده نبات / در من آمد که ازین گشت بات
بوستان که حلقه تابنده گلادو / تا جهان که صابرات بشکوه
لو لو مستبلای اشراق / اشراق تافت بر جهان طاق
اندر آن دو زنر که آتش لرزد / این زمین با چکو با ادب
چون قضا آمد دیا گشت و هفن / ای کجا بار وح آمد معتبر
هر کیا دمی برد و خواندیوت / آتشی کو باد و دار در روت
حال او چو حال و زنده آن آو / مغ سر کرده او که اندر جنت دوت
فهم مسکین جانب از سر منبسط / از خود ای خود ای کلها مختلط
نه آب و خاک و آتش و باد و مع / خامه جودی کو ز اضداد و سیع
هر که آن کاه در میانشان کمابست / زنده کانی آتش قصد آ
و عجب بکو را کر خانه بدو / چو جان بخور زنده دانی بود

پرسیدن شیر از سبب پای اس کشیدن خر کوش

ور بود در شیر او زین و بیند / این سبب کز خاص کانستم و نف
شیر گفتش تو از اسباب خاص / گفت این شیر اندرم سیاه گشت
کف بس بار مانده ام زین بند / اندرین قلعه راه آفات است
تو چه بگزید هر کو عاقلت / زانکه در خلوت صفا ما ... است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت شیر آن زخم از آن تا سر / تو به من کان شیر در چه ظاهر است
گفت من چون تند او از آتشی / تو که اندر بر تو تشم کشی

تا به پشتی تو ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را

چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه میدوید

گفت آن شیر اندرین چه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت

چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه جهید

در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر چهش با هول‌تر / عدل فرموده است بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

گر به دندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی

ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو

آن تویی وان زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را به جان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند

ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال توست آن از عم مرم

مؤمنان آیینه همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش

مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود

چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکویی را وا ندانی از بدی

اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور

آب دریا جمله در فرمان توست / آب و آتش ای خداوند آن توست

گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود

این طلب در ما هم از ایجاد توست / رستن از بیداد یا رب داد توست

بی‌طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده دادن خرگوش نخجیران را که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخجیران دوان شد تا به دشت

شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار

(حاشیه: گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان)

دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ

شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر بر آورد و حریف باد شد

برگها چون شاخ را بشکافتند / تا به بالای درخت اشتافتند

با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا

که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد واستوی

جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل

در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند

جسمشان رقصان و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس

شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند

در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب

ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد

نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا

سوی نخجیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها

آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان

تو فرشته آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری

هر چه هستی جان ما قربان توست / دست بردی دست و بازویت درست

راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو

بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر

بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود

بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما

گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان

قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد

از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملک نوبتی شادی مکن / ای تو بسته نوبت آزادی مکن

آنکه ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند

برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / در کنی اندر شراب خلد پوز

رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخره خرگوش نیست

دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست / کو به دریاها نگردد کم و کاست

هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگ‌دل اندر آیند اندر آن زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن برکنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آنست آنکه خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر نزدیک عمر و پرسیدن که قصر خلیفه کجاست

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون محمد پاک شد زین نار و دود هر کجا رو کرد وجه الله بود
چون رفیق وسوسهٔ بدخواه را کی بدانی ثم وجه الله را
هر کرا باشد ز سینه فتح باب او ز هر ذره ببیند آفتاب
حق پدید است از میان دیگران همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست عیب جز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین وانگهانی هر چه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کین چنین مردی بود اندر جهان وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود لاجرم جوینده یابنده بود

یافتن رسول روم عمر را زیر درخت

دید اعرابی زنی او را دخیل گفت عمر نک به زیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد مر عمر را دید و در لرزه فتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید ترسد از وی جن و انس و هر که دید

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر را

اندرین فکرت به حرمت دست بست بعد یک ساعت عمر از خواب جست
کرد خدمت مر عمر را و سلام گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان هست در خور از برای خایف آن
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول قیصر از عمر

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین   جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفس   گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کو ندارد چشم و گوش   چون فسون خواند همی آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد   گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او   گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا به گوش ابر آن گویا چه خواند   کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا به گوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است   حق به گوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان   آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را بر گزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان   وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حق است و جبر نیست   این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش   ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست   قطره‌ها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطرهٔ خرد و بزرگ   در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را   از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون بد حقیر   چون درون ناف رفت آمد عبیر
تو مگو کین مس برون بد محتقر   در دل اکسیر چون گیرد مقر
اختیار و جبر در تو بد خیال   چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد   در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل   مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راست‌خوان   تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت‌پارهٔ آدمی با عقل و جان   می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه‌کن شق حجر   زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز   جان به سوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم به خویشتن که ربنا ظلمنا و ابلیس

کرد حق و کرد ما هر دو ببین   کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان   پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست   فعل ما آثار خلق ایزدست

ناطقی یا حرف بیند یا غرض   کی شود یک دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف   پیش و پس یک دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان   تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان   چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر   وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی   کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا   او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد   زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من   آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن   چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم   گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد   هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین   یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار   تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش   وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریدهٔ حق شناس   لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش   مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله‌گر   تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود   آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست   بادهٔ جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود   این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان   بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کاملست   گرچه خود نسبت به جان او جاهلست
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب   بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی   لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینایی که نورش بازغست   از دلیل چون عصا بس فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما به قصه آمدیم   ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست   ور به علم آییم آن ایوان اوست
گر به خواب آییم مستان وییم   ور به بیداری به دستان وییم
ور بگرییم ابر پر زرق وییم   ور بخندیم آن زمان برق وییم
گر به خشم و جنگ عکس قهر اوست   ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ   چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح

چون عمر آن سؤال او بشنید   روشنی از دانشش هم پدید
خوش بدش پرسش سؤال و هم جواب   گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع   بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر   حبس آن صافی درین جای کدر

آب صافی در گلی پنهان شده   جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحث شکری میکنی   منبلی ابله حرفی میکنی
بند حرفی کرده‌ای تو یاد را   حبس کردی معنی آزاد را
از برای فایده این کرده‌اند   تو که خود از فایده در پرده‌ای
اگر از وی فایده زاید شده   چون نزاید آنچه بار آورده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی   صد هزاران پیش آن یک اندکی
یا پیاده این جادهٔ خاک بیز   چونکه جزو وی چه جوهر خاکی بز
آن دم نطقت که جزو جزوهاست   فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده‌ست   پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو   ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود   نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو کردن آمد شکر بس   پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر   گو برو سرکنگبین شو از شکر

در بیان آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

معنی اندر شعر جز با خبط نیست   چون فلاسنگست و اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام   نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد   آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت   دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر   نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد   ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان   گشت بینایی شد آنجا دیده‌بان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد   در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست   مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی   با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا   ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر   انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص   مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است   می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند   انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین   که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص   جز که این ره نیست چاره زین قفص
خویش را رنجور سازی زار زار   تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است   در ره این از بند آهن کی کم است
بود بازرگان و او را طوطیی   در قفس محبوس زیبا طوطیی

قصه بازرگان که به هندستان به تجارت میرفت و پیغام طوطی محبوس

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد   سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود   گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد   جمله را وعده بداد آن نیک‌مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان   کارمت از خطه هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان   چون ببینی کن ز حال ما بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست   از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست   وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق   جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت   گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان   من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار   یک صبوحی در میان مرغزار
یک قدح می نوش کن بر یاد من   گر همی خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک‌بیز   چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو   وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست   چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ   با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر   و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود   ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوتها که دارد جور تو   وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند   وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد   این عجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم   همچو بلبل زین سبب نالان شوم
ای عجب بلبل که بگشاید دهان   تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست   جمله ناخوشها ز عشق او را خوش است
عاشق کلست و خود کلست او   عاشق خویشست و عشق خویش‌جو

صفت اجنحه طیور عقول الهی

قصه طوطی جان زین سان بود   کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه   و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله   در زمین و چرخ افتد زلزله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا   یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق   پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص   بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان   لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت   هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او   همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب   دم مزن والله اعلم بالصواب
باز میگردیم ما ای دوستان   سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام   کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونک تا اقصای هندستان رسید   در بیابان طوطیی چندی بدید

دیدن خواجه طوطیان هندستان را و پیغام رسانیدن از طوطی

مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وشست / وانچ بجهد از زبان چون آتشست
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه‌زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخنها عالمی را سوختند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یکدمی زخمند و دیگر مرهمند
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون میخور که صاحب‌دل اگر زهری خورد

صاحب‌دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغامبر که ای طالب جری / هین مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه سباح و نه دریایی‌یی / در میفکن خویش از خودرایی‌یی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص شود
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را که اول عصا را تو بینداز

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر تو میخواهی عصا تو فکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی میبایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند

عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند

گر حجاب از جانها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی

کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کو موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای / دانک با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کو نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسپی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

گفتن بازرگان آنچه دید از طوطیان هندستان با طوطی خود

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آنچه دیدی و آنچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته‌ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان
وانگردد از ره آن تیر ای پسر / بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت / گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست / وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی‌شریکی جمله مخلوق خداست / آن موالید ار چه نسبتشان بماست

گر بپرانید تیری سوی عمرو / عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد / دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل / دردها می‌زاید آنجا تا اجل
زان موالید وجع چون مرد او / زید را ز اول سبب قتال گو
آن وجعها را بدو منسوب دار / گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع / آن موالید است حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله / تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب / چون پشیمان شد ولی زان دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب / تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید / آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها / باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان / قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند / بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر / کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتم سخریة اهل السمو / از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست / صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک / پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن / منع می‌آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان / با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی / می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی
روز دلها را از آن پر می‌کند / آن صدفها را پر از در می‌کند
این همه اندیشهٔ پیشینها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی این خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

شنیدن طوطی حرکت طوطیان و مردن او در قفس و نوحهٔ خواجه بر او

خواجه چون دیدش فتاده همچنین / برجهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون تویی گویا چه گویم من ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گرچه هر چه گوییش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه ستم کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا نور ظلمت‌سوز من / ای دریغا صبح روزافروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنج است نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدن است / وز وجود نقد خود ببریدن است
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هر چه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطیی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می‌برد شادیت را تو شاد ازو / می‌پذیری ظلم را چون داد ازو
ای که جان را بهر تن می‌سوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش‌کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خون‌ریز شد
آنکه او هشیار خود تند است و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه‌اندیش من / قافیهٔ دولت تویی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن / حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را بر هم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وآن غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند

می‌شود صیاد مرغان را شکار تا کند ناگاه ایشان را شکار
بی‌دلان را دلبران جسته بجان جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم بعالم تشنگان
چونک عاشق اوست تو خاموش باش او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی دل نیابی جز که در دل‌بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
ای گرانجان خوار دیدستی ورا زانک بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی بقرص نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یک همی گویم ز صد سر لدن

در معنی قوله علیه السلام ان سعداً لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین بر درش شستن بود حیف و غبین
دست بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه

شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش از دو عالم ناله و غم بایدش
ناخوش او خوش بود در جان من جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق گوهرست و اشک پندارند خلق
چون ننالم تلخ از دستان او چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز او بی وصال روی روز افروز او
من ز جان جان شکایت می‌کنم من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی گوید کزو رنجیده‌ام وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک توی چونک یکها محو شد اینک توی
این من و ما بهر آن بر ساختی تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنک او بستهٔ غم و خنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو شرح جان شرحه شرحه بازگو
کز کرشم غمزهٔ غمازه‌ای بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم ار خونم بریخت من همی گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را ای بها نه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان توی جان جان و تابش مرجان توی
تافت نور صبح و ما از نور تو در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا باده که بود کو طرب آرد مرا

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه خانه کرده قالب را چو موم
بس دراز است این حدیث خواجه گو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌گفت این چنین

رجوع به حکایت خواجهٔ تاجر

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز / گاه سودای حقیقت گه مجاز
مرد غرقه گشته جانی می‌کند / دست را در هر گیاهی می‌زند
تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بیهوده به از خفتگی
آنکه او شاهست او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شأن ای پسر
اندرین ره می‌تراش و می‌خراش / تا دمی آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه کوشد جان که در مرد و زنست / گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون فکندن خواجه طوطی مرده را از قفس

بعد از آنش از قفس بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بیخبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابراهیم را نه قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز
یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق

وداع کردن طوطی خواجه را

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت‌نمای شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
خواجه با خود گفت کین پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را من کی خورم / از طمع می‌گوید او پی می‌برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می‌ماندت در اندرون / در مدیح این حالتت هست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرین است مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری
ور خوری حلوا بود ذوقش دمی / این اثر چون آن نمی‌پاید همی
چون نمی‌پاید همی پاید نهان / هر ضدی را تو بضد او بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او / بعد حینی دمل آرد نیش او
نفس از بس مدحها فرعون شد / کن ذلیل النفس هونا لا تسد
تا توانی بنده شو سلطان مباش / زخم کش چون گوی شو چوگان مباش
ورنه چون لطفت نماند وین جمال / از تو آید آن حریفان را ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو / چون ببینندت بگویندت که دیو
جمله گویندت چو بینندت بدر / مرده از گور خود برکرده سر
همچو امرد که خدا نامش کنند / تا بدین سالوس در دامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او / دیو ننگ آید ز تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر / سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت / می‌دوید و می‌چشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار / می‌گریزد از تو دیو ای نابکار
آنکه اندر دامنت آویخت او / چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان ما لم یشأ لم یکن

این همه گفتیم لیک اندر بسیج / بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق / گر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای فضل تو حاجت روا / با تو یاد هیچ کس نبود روا
این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای / تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش / متصل گردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من / وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند / پیش از آن کین بادها نسفش کنند
گرچه چون نسفش کند تو قادری / کش ازیشان واستانی واخری
قطره‌ای کو در هوا شد یا که ریخت / از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت
گر درآید در عدم یا صد عدم / چون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را می‌کشد / بازشان حکم تو بیرون می‌کشد
از عدمها سوی هستی هر زمان / هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول / نیست گردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح آن اللهیان / بر زنند از بحر سر چون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ / از هزیمت رفته در دریای مرگ
زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر / در گلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده / مر عدم را کانچه خوردی باز ده
آنچه خوردی وا ده ای مرگ سیاه / از نبات و دارو و برگ و گیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر / دم به دم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین / پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست / بوی آن گلزار و سرو و سنبلست
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی

ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و درد

پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر چنگ میزد

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس

نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جانهای مرده اندر گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب‌سر توی
چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه توی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کافتابش بر نداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

تفسیر این حدیث که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زان آتش‌کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر درافتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها

تو زنده بودا شفقت منها چون کنی / ور نه زار چون دل که خون شدی
ور تن و گر بود این صید او و / لقمه چندی ور آمد روی بت
هر لقمه گشته لقمانی کرد / وقت لقمان ای لقمه برد
از برای لقمه این خار خا / از کف لقمان برون آرید خا
در کف او خار و سایه اش نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده / زانکه بس نان کور و بس نادیده
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خاک مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار را بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیثست و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مؤنث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست / تا فرشته لا نشد اهریمنیست
او بقول و فعل یار ما بود / چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست / چونکه طوعاً لا نشد کرهاً بسیست
جان کمالست و ندای او کمال / مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت / زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم از آن مدهوش گشت / هوش اهل آسمان بی هوش گشت
مصطفی بی خویش شد زان خوب صوت / شد نمازش از شب تعریس فوت
سر از آن خواب مبارک بر نداشت / تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس / رست جان شاه و ایشان در جلوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر / گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر
از ملال یار خامش کردمی / گر همو مهلت بدادی یک دمی
لیک میگوید که گو هین عیب نیست / جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب / عیب کی بیند روان پاک غیب
غیب شد نسبت بمخلوق جهول / نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست / چون بما نسبت کنی کفر است زشت
ور کسی عیبی برد با صد حیات / بر مثال چوب باشد در نبات

در ترازو مرده را یکسان کشند / زانکه او مرده و جسم جان کش شند
بس زیرکان بن بگسلند از کرف / جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نقششان و نفسشان / جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمن دارشان جسمست صرف / چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد / این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست / زان حدیث با نمک او افصحست
این نمک باقیست از میراث او / با تواند آن وارثانش را بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو / پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان / بسته جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست / بی جهتها ذات جان روشنست
برگشا از نور پاک شه نظر / تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس / ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز بارانست میرو تا بشب / نی ازین باران از آن باران رب

سوال کردن عایشه از حضرت پیغمبر علیه السلام که امروز باران بارید جامه شما چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت / با جنازه یار با یاران برفت
خاک را در گور او آگنده کرد / زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد
این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت میکنند / وانکه گوش استش عبارت میکند
با زبان سبزه و با دست دراز / از ضمیر خاک میگویند راز
همچو بطان سر فرو برده بآب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگرچه داد مرگ / زنده شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم میرود پرده دران
منکران همچون جعل زان بوی گل / یا چو نازک مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول میسازند و غرق / چشم میدزدند از لمعان برق
چشم میدزدند و آنجا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مامنی
چون ز گورستان پیمبر بازگشت / سوی صدیقه شد و همراز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه میجویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه هایت می بجویم در طلب / چشم پاکت ز خدا باران غیب
گفت چه بر سر فکندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاک جیب / جسم پاکت ز خدا باران غیب
نیست آن باران ازین ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

آسمانهاست در ولایت جان — کارفرمای آسمان جهان
در ره روح پست و بالاهاست — کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست — آسمان و آفتابی دیگرست
ناید آن الا که بر خاصان پدید — باقیان فی لبس من خلق جدید
هست باران از پی پروردگی — هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بوالعجب — باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پرورده کند — وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب — بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این — در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد زان بهار — در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت — آید از انفاسشان در نیکبخت
گر درخت خشک باشد در مکان — عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بر وزید — آنکه جانی داشت بر جانش گزید

معنی حدیث اغتنموا برد الربیع

گفت پیغمبر ز سرمای بهار — تن مپوشانید یاران زینهار
زانکه با جان شما آن می‌کند — کان بهاران با درختان می‌کند
لیک بگریزید از سرد خزان — کان کند کو کرد با باغ و رزان
راویان این را بظاهر برده‌اند — هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بیخبر بودند از جان آن گروه — کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست — عقل و جان عین بهارست و بقاست
مر ترا عقلیست جزوی در نهان — کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود — عقل کل بر نفس چون غلی شود
پس بتاویل این بود کانفاس پاک — چون بهارست و حیات برگ و تاک
از حدیث اولیا نرم و درشت — تن مپوشان زانکه دینت راست پشت
گرم گوید سرد گوید خوش بگیر — تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر
گرم و سرد او بهار زندگیست — مایه صدق و یقین و بندگیست
زان کزو بستان جانها زنده است — زین جواهر بحر دل آکنده است
بر دل عاقل هزاران غم بود — گر ز باغ دل خلالی کم بود

پرسیدن عایشه که سر باران امروز چه بود

پس سؤالش کرد صدیقه ز صدق — با تضرع و ادب از جوش عشق
کای خلاصه هستی و زبده وجود — حکمت باران امروزین چه بود
این ز بارانهای رحمت بود یا — بهر تهدیدست و عدل کبریا
این از آن لطف بهاریات بود — یا ز پاییزی پر آفات بود
گفت این از بهر تسکین غمست — کز مصیبت بر نژاد آدمست
گر بر آن آتش بماندی آدمی — بس خرابی در فتادی و کمی
این جهان ویران شدی اندر زمان — حرصها بیرون شدی از مردمان
استن این عالم ای جان غفلتست — هوشیاری این جهان را آفتست
هوشیاری زان جهانست و چو آن — غالب آید پست گردد این جهان
هوشیاری آفتاب و حرص یخ — هوشیاری آب و این عالم وسخ
زان جهان اندک ترشح می‌رسد — تا نغرد در جهان حرص و حسد
گر ترشح بیشتر گردد ز غیب — نی هنر ماند درین عالم نه عیب
این ندارد حد سوی آغاز رو — سوی قصه مرد مطرب باز رو

بقیه قصه مطرب و بیان مخلص او

مطربی کز وی جهان شد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون برآمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پاردم
گشت آواز لطیف جانفزاش — زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش
آن نوای رشک زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست اوست — نیستی کش هستها مست اوست
کهربای فکر و هر آواز او — لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله‌جو — سوی گورستان یثرب آه‌گو
گفت خواهم از حق ابریشم‌بها — کو به نیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا — کاندرین جا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار — مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر می‌کردمی — بی لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی — ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل — عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق — پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ — در نگنجیدی درو زین نیم برخ
کان زمین و آسمان بس فراخ — کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود — از گشایش پر و بالم را گشود
این جهان و راهش ار پیدا بدی — کم کسی یک لحظه آنجا آمدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو — چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی می‌زد آنجا جان او — در فضای رحمت و احسان او

گفتن هاتف عمر را که [illegible] زر بدان مرد ده که در گورستان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ فهم کرده‌ست آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آید الست جوهر و اعراض می‌گردند هست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی
زانچ گفتم من ز فهم سنگ و چوب در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن استن حنانه از برای حضرت پیغمبر

استن حنانه از هجر رسول ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنک او را نبود از اسرار داد کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
گوید آری نی ز دل بهر وفاق تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان افکندشان نیم وهمی در گمان
که بظن تقلید و استدلالشان قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون در فتند این جمله کوران سرنگون
پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور کز ثباتش کوه گردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا تا نیفتد سرنگون او بر حصا
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
گفت در باطن خدایا از تو داد محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم کت بشارتها ز حق آورده‌ام
چند یزدان مدحت خوی تو کرد تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش

پیش من بنشین و مهجوری مساز تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت می‌کند می‌پرسدت چونی از رنج و غمان بی حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها خرج کن این را و باز اینجا بیا
پیر این بشنید و بر خود می‌طپید دست می‌خایید و جامه می‌درید
بانگ می‌زد کای خدای بی نظیر بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پردهٔ عراق رفت از یادم دم تلخ فراق
وای کز تری زیر افکند خرد خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه داد خواهم نه ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر زانک او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر سوی او داری نه سوی خود نظر
پس عمر گفتش که این زاری تو هست هم آثار هشیاری تو

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستیست بمقام استغراق

راه فانی گشته راهی دیگرست زانک هشیاری گناهی دیگرست
هست هشیاری ز یاد ما مضی ماضی و مستقبلت پردهٔ خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی پرگره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بی خبر توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی گاه گریهٔ زار را قبله کنی
چونک فاروق آینهٔ اسرار شد جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی گریه و بی خنده شد جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد موج آن دریا بدینجا می‌رسد
چونک قصهٔ حال پیر اینجا رسید پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش همچو خورشید جهان جانباز باش
جانفشان افتاد خورشید بلند هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند
جان فشان ای آفتاب معنوی مر جهان کهنه را بنما نوی

در وجود آدمی جان و روان / می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر بازار منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا اللهم اعط کل ممسک تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند / دو فرشته خوش منادی میکنند

کای خدایا منفقان را سیر دار / هر درمشان را عوض ده صد هزار

ای خدایا ممسکان را در جهان / تو مده الا زیان اندر زیان

ای بسا امساک کز انفاق به / مال حق را جز بامر حق مده

تا عوض یابی تو گنج بیکران / تا نباشی از عداد کافران

کاشتران قربان همیکردند تا / چیره گردد تیغشان بر مصطفی

امر حق را باز جو از واصلی / امر حق را در نیابد هر دلی

چون غلام یاغی کو عدل کرد / مال شه بر باغیان او بذل کرد

در نبی انذار اهل غفلتست / کان همه انفاقهاشان حسرتست

عدل این یاغی و دادش نزد شاه / چه فزاید دوری و روی سیاه

سروران مکه در حرب رسول / بودشان قربان بامید قبول

بهر این مؤمن همیگوید ز بیم / در نماز اهدنا الصراط المستقیم

آن درم دادن سخی را لایقست / جان سپردن خود سخای عاشقست

نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند

گر بریزد برگهای این چنار / برگ بی برگیش بخشد کردگار

گر نماند از جود در دست تو مال / کی کند فضل الهت پایمال

هر که کارد گردد انبارش تهی / لیکش اندر مزرعه باشد بهی

وانکه در انبار ماند و صرفه کرد / اشپش و موش و حوادثهاش خورد

این جهان نفیست در اثبات جو / صورتت صفرست در معنیت جو

جان شور تلخ پیش تیغ بر / جان چون دریای شیرین را بخر

ور نمی‌تانی شدن زین آستان / گوش کن باری تو این داستان

اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام و سخن آمدن سنگریزه در دست ابوجهل علیه اللعنة و گواهی دادن سنگریزه بر حقیقت محمد

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود

گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست

گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست

از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ

لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

باقی قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر که [illegible] او را داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار

بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر

بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم

ای عمر بر جه ز بیت المال عام / هفتصد دینار بر کف نه تمام

پیش او بر کای تو ما را اختیار / اینقدر بستان کنون معذور دار

اینقدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا

پس عمر زان هیبت آواز جست / خود میان را بهر این خدمت ببست

گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی

گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید

قصهٔ خلیفه که در عهد خود از کرم از حاتم گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش / کرده حاتم را غلام جود خویش

رایت اکرام و جود افراشته / فقر و حاجت از جهان برداشته

بحر و کان از بخششش صاف آمده / داد او از قاف تا قاف آمده

در جهان خاک ابر و آب بود / مظهر بخشایش وهاب بود

از عطایش بحر و کان در زلزله / سوی جودش قافله بر قافله

قبلهٔ حاجات در و دروازه‌اش / رفته در عالم بجود آوازه‌اش

هم عجم هم روم هم ترک و عرب / مانده از جود و سخایش در عجب

آب حیوان بود و دریای کرم / زنده گشته هم عرب زو هم عجم

مغرور شدن مریدان محتاج و لب بدعای [illegible] و ایثار از شیخ و وصل پنداشتن و در [illegible]

یک شب اعرابی زنی مر شوی را / گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما میکشیم / جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نانمان نی نان خورشمان درد و رشک / کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب / شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته / دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما / روز و شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان / بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک / مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا / در عرب تو همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم / ما به تیغ بی نوایی گشته‌ایم

چه عطا ما بر گدایی میتنیم / مر مگس را در هوا رگ میزنیم

گر کسی مهمان رسد گر من منم / شب بخسپد دلقش از تن بر کنم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای او

[illegible] / در درون جز [illegible]

بهر این گفته‌اند دانایان بفن / میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی / کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند / نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران / نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم / چه کشد در چشمها الا که یشم

حال ما اینست در فقر و عنا / هیچ مهمانی مبا مغرور ما

قحط ده سال ار ندیدی در صور / چشمها بگشا و اندر ما نگر

ظاهرا جوی و درون شرع / ور درونش ظلمت [illegible]
از خدای بویی ندارد او اثر / دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش / او همی گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی / تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید / ننگ دارد از درون او یزید
بی نوا از نان و خوان آسمان / پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام / نایب حقم خلیفه‌زاده‌ام
الصلا ساده‌دلان پیچ پیچ / تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سال‌ها بر وعده فردا کسان / گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی / آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا / خانه مار است و مور و اژدها
چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود / عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور را اعتقاد
که او کسیست و بدین اعتقاد به مقامی رسد که شیخ او در خواب [illegible]

لیک نادر طالب آید کز فروغ / در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیک خود جایی رسد / گرچه جان پنداشت و آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را / قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است / لیک ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم / بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت / خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد / زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره‌رو / چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور / می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته / بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب / کاعتماد رزق بر تست ای مجیب
باز دست شاه را کرده نوید / از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل / شد عیال الله و حق نعم الوکیل
این همه غم‌ها که اندر سینه‌هاست / از بخار و گرد باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست / آنچنین شد وانچنان وسواس ماست
دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست / جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت / دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت
جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا / دانکه شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول / از رسولش رو مگردان ای فضول
هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد / هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند / آنکه فربه‌تر مر آن را می‌کشند
شب گذشت و صبح آمد ای قمر / چند گیری این فسانه زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی / زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی / وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود / چون رسن‌تابان نه واپس‌تر شود
جفت مایی جفت باید هم صفت / تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر / در دو جفت کفش و موزه در نگر
گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا / هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ / جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ
راست ناید بر شتر جفت جوال / آن یکی خالی و این پر مال مال
من روم سوی قناعت دل‌قوی / تو چرا سوی شناعت می‌روی
مرد قانع از سر اخلاص و سوز / زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی خود را که قدم [illegible]

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
رو تو از دعوی و از دعوت مگو / ترهات از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / حال و کار خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعت‌ها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وانمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان در استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردم است / آن نه عقل است آنکه مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و مار ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من به زندان سپرد

نصیحت مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر

زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

کفت ای نان تر زنی با او طرق   شور غوغا در سرا بی سر زن
اهل دل کو از کلیسا و کلاه   ال ... ور سرا بود هم کلاه
اکه زلف و جعد رعنا باشدش   چون کلاهش بر فتد تر اید تنش
پس به بسته بر که پوشد بلطف   مرد حق باشد جامه صبر
وقت عوض کردن ای دو شش   بر کشد از بند و جامه عاش
جل بکاید خدعه با او می کند   از برو پیچی به بند کی کند
کو بد این شرمنده باشکت باز   اندر هر منزه کرد و دل از تو تر بد
خواجه را مانت ماتش عیب پوش   خواجه در عیب او تا بکوش
کز طمع عیش پسند طامعی   کشته لمار الملهها جاسمی
ره بیاید کاله او در دکان   از که اکر بیند بحرص در کاله
کار رو رشتی مرا ای فهم تست   سوی ورویشی ... پست
روز می آرند زرف از دو الجلال   زانکه درویشان دل زنکال
حق تعالی عادلست و عادلان   کی کند ... بر سپد لان
واسع کرد او بسر آتش بفند   این یکی انعمت کالا و پر
اتش سوز اکه دارو دارایکان   بر خدا و خالق مرد و جهان
نی هزار این ... سیانف و تازه   شور قوتی از کرافه مجاز
از غضب رب العباد اندرو   یار کریم و بار کرم خوانده او
تاش ازسر کو حق این کنم   وز بکم هم بار در دو اندر آتش کنم
زانکه این خدا انعام وجای او   من هم دو رای کم زن علم دوست
این طمع را کرده ام من سر کون   از طمع هر کز نکی هم سر خون
حاش لله طمع من از خلق نیست   از خالق هم دل من جای لیست
زان فرو انتاد بد این کار   اندر سرا هر دو تن ستی حیات
چو کذر بر کردی ز سر بکشتی

در بیان آنکه جنید در گریستی از آنک ... وصل دوست

خانه را کردند و بیشی آن تهی
دیدا احمد را ابو جهل کفت   زشت نقشی کر بینی ای شکفت   کفت احمد مر ورا که راستی   روا کسی آن حسب کاه افراسی
دید صدیقش کفت ای افتاب   نی ز شرقی نی ز غربی ای شتاب   کفت احمد راست کفتی ای عزیز   ای ز هیبت تر زر و نیابی ره خبر
حاضران کفتند کای صدر الورا   راست کو کفتی و ضد کو زما   کفت من ایینه ام مصقول دوست   ترک وسند و در آن ...
ای نبی از طالع تی پیشی   نیز تو کری ز نامه بر سر ا   ان طمع را ماند و زحمت بود   کر طمع آنجا که ان نعمت بود
امتحان کن حشر از زره تو   تا بقدر ادر رضا بینی ای تو   صبر کن تا شهد کر دار ای طلال   زانکه در شهوات عز والجلال
سر که معشوق من زرای جان کمن   از حقیقت عرق اوکنمینس   صد هزار ان جان هم کشی کم   همچو کل اشفته اندر کلکر
ای در نیامد تر ارکاکتای بدی   تا ز جانم شرح دل نمید ای شدی   ای کرانه شرات در ستان جان   بی کشند و تن کرد و روز

تشمع چون اتش شد و حیند شد   ور غلط اندر دو بود کو نبید شد   تشمع چون تار زو آمد بی ملال   صد ز بان کرد و بکفت کنک و لال
چو که نامحرم در آمد او فزوم   پرده در پنهان شود اندر حرم   ور ور آید ... رزانه کر تند   بر کشاید ان سر ان وی صنبر
مرد روا دو نش ... از جا کنند   از ... دیده بینا کنند   کی بود او از جنگ زیر و بم   از برای کوش حس حسم
مستک ای مجیده خوش ام بکرد   بر حس کردی بی خشم بکرد.   حق ز می اسمانی ساخت   در میان حق ... ... کوش
این همی از برای خاکبیان   اسمان را سکن افلاکیان   مرد سیلی و شی با لا بود   مشتری از کان پیدا بود
ای تیز و صبح تو بر حو راستی   خوشتن ... بهر کو راه راستی   کر جبار را پر در کمون کنم   روز می تر توی جانب شکر کنم
ترک جنگ سر زنش ای زن بکو   وز نیکو ای ترک من بکو   مر مراد جای جنگ نیک بد   کین هم از صلحها هم میر بد
کر خمش کردی و کر زان کنم

مراعات کردن شیخ مرد ... ... و لقب ...

که همچو هم ترک خانان کنم
نرم دیده آنکه شد دوست   کشت کر مای کر دو بر خود دوام رست   کفت از تو کی جنس چه داشتم   واز تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق سستی   کفت من خاک تمام نی ستی   جسم در و هم مردستم راستیت   حکم و فرمان جلکی فرمان تست
کرد درویشی ام از صبر جت   هر چو نیشم ... بهر تو است   تو مرا در د ... بود ای فوا   من نخواهم کر باشی سبب فوا
جان تو کز بهر تو نیشم ...   اندر ای قسمت پاک و جیس   خویش من واعدر بهر خویش تو   مر قفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانب کردوان من قوی   از ضمیر جان من واقف بی   جون تو باشم بحسن بود ای نفس   هم ز جان بیزار کشتم هم رتن
برد زرو بر بسم کردم خاک کو   جون چنینی باش ای جان ... کون   تو کو در جان و دلم جا بکنی   زینقدر از من تب ... بکنی
تو بزاکی کر هست ای ... کناه   ای تیرای ترا جان عشق خواه   یا دی کن ... ... را کرمن   جون ضمنم تو بودی جون بیش
بنده بر دو حق دل او خوشت   هر چه کوی نیک ای ... خوشت   من سپاه ناخ تو با سر جم زیر   کر بر شی در بیشی بین می بری
کو کنم نیک یا بیان ادم   پیش حکمت اسر جان ادم   خوی بث ماند ر اشتباه هم   بیش برکستاخ من ... در هم
جو نه ... ... ای ساختم   توبه کردم اعتراف ... اهم   من نتم ... ... کهن   می کشم شمع کرد و فرا ... زن
از نوای شیخ نیکو سخن   مرحم جوای کی بکس ای کن   ور تو از من ... ... سر   تا برولی من ال شمع مستم

عذر خواهم در درون خلق تست / ز اعتقاد او دل من [illegible]
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد / در میانه گریه‌ای بر وی فتاد
چون بگریه گریه ور شد های‌های / آنکه بی گریه بد او خود دلربای
شد از آن باران یکی برقی پدید / زد شراری در دل مرد وحید
آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بندگی آغاز کرد
آنکه از کبرش دلت لرزان بود / چون بود چون پیش تو گریان بود
آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود
آنکه در جور و جفاش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست
زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون دانند جست
چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید
رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش
آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا می‌زدی
آب غالب شد بر آتش از نهیب / آتشش جوشد چو باشد در حجیب
چونکه دیگی حایل آمد هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا
ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی
اینچنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان آنکه انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب‌دلان
باز بر زن جاهلان چیره شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند
کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد
مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود
پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بزن و اعتراض شناخت و اشارات حق دانستن و بعقل مرد تهدیدات کرد که با [illegible]

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان من چون شدم / بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد / پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم / گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنهکار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود / چونکه عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا
موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی

در بیان رسیدن عوض مرده

روز موسی پیش حق نالان شده / نیم‌شب فرعون هم گریان شده
کین چه غلست ای خدا بر گردنم / ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را منور کرده / مر مرا هم زان مکدر کرده
زانکه موسی را تو مه‌رو کرده / ماه جانم را سیه‌رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام / چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند / مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس و غوغا میکنند / ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من / زخم طاس آن ربی الاعلای من
خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات / میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند / شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی / هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست / از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفت فرعون ای عجب / من نه در یا ربنا‌ام روز و شب
در نهان خاکی و موزون میشوم / چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود / پیش آتش چون سیه‌رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست / لحظه‌ای مغزم کند یکلحظه پوست
یکدمی ماهم کند یکدم سیاه / خود چه باشد غیر آن کار اله
سبز گردم چونکه گوید کشت باش / زرد گردم چونکه گوید زشت باش
پیش چوگانهای حکم کن فکان / میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد / موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی / موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سوال / رنگ کی خالی بود از قیل و قال
این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست / رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود / عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند / عاقبت با آب ضد چون گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا / هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست / همچو جنگ خرفروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست / گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی / زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها / گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود / نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از نیستی فریاد کرد / نیست بود آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست / بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا میخواندت او سوی خود / وز درون میراندت با چوب رد
نعلهای باژگونه است ای سلیم / نفرت فرعون میدان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از هر دو جهان که خسر الدنیا و الآخرة

چون حکیمی اعتقادی کرده است / کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان / در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا / نه در اسفل میرود نه در علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما / از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مغناطیس قهر [illegible] / در میان آهنی او نخفت

و اندر گه آسمان [illegible] / میکشد در خود زمین تیره را

[illegible] جنس میکشد از شش جهات / زانکه بد اندر میان کاینات

پس فروغ خاطر اهل کمال / جان [illegible]

بس فروغ از جمع آن جهان / مانده اندر [illegible]

سرکشی از بندگان ذو الجلال / دانکه دارند از وجود تو ملال

کهربا دارند چون پیدا کنند / کاه هستی ترا شیدا کنند

کهربای خویش چون پنهان کنند / زود تسلیم ترا طغیان کنند

آنچنانکه مرتبه حیوانیست / کو اسیر و سغبه انسانیست

مرتبه انسان بدست اولیا / سغبه چون حیوان شناسش ای کیا

بنده خود خواند احمد در رشاد / جمله عالم را بخوان قل یا عباد

عقل تو چون شتربان تو شتر / میکشاند هر طرف در حکم مر

عقل عقلند اولیا و عقلها / بر مثال اشتران تا انتها

اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار / یک قلاوزست جان صد هزار

چه قلاوز و چه اشتربان بیاب / دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب

یک جهان در شب بمانده میخ دوز / منتظر موقوف خورشیدست و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای / شیر نر در پوستین بره‌ای

اینت دریایی نهان در زیر کاه / پا برین که هین منه با اشتباه

اشتباهی و گمانی در درون / رحمت حقست بهر رهنمون

هر پیمبر فرد آمد در جهان / فرد بود و صد جهانش در نهان

عالم کبری بقدرت سحر کرد / کرد خود را در کهین نقشی نورد

ابلهانش فرد دیدند و ضعیف / کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست / وای آنکو عاقبت اندیش نیست

خیره دیدن بندهای حق ناقه صالح و ناقه را [illegible]
کشتن [illegible]
و یقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقه صالح بصورت بد شتر / پی بریدندش ز جهل آن قوم مر

از برای آب چون خصمش شدند / نان کور و آب کور ایشان بدند

ناقة الله آب خورد از جوی و میغ / آب حق را داشتند از حق دریغ

ناقه صالح چو جسم صالحان / شد کمینی در هلاک طالحان

تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد / ناقة الله و سقیاها چه کرد

شحنه قهر خدا زیشان بجست / خونبهای اشتری شهری درست

روح همچون صالح و تن ناقه است / روح اندر وصل و تن در فاقه است

روح صالح قابل آزار نیست / نور یزدان سغبه کفار نیست

بیخبر کآزار این آزار اوست / آب این خم متصل با آب جوست

روح صالح قابل آفات نیست / زخم بر ناقه بود بر ذات نیست

جسم خاکی را بدو پیوست جان / تا بیازارند و بینند امتحان

زان تعلق کرد با جسمی اله / تا که گردد جمله عالم را پناه

[illegible] / [illegible]

ناقه جسم ولی را بنده باش / تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چونکه کردید این حسد / بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان‌ستان / آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله‌تان گردد دگر / رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول روتان چون زعفران / در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سیم گردد همه روها سیاه / بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید / کره ناقه بسوی که دوید

همچو روح پاک کو از ننگ تن / میگریزد جانب رب المنن

گر توانیدش گرفتن چاره هست / ورنه خود مرغ امید از دام رست

کس نتانست اندر آن کره رسید / رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید این قضا مبرم شدست / صورت اومید را گردن زدست

کره ناقه چه باشد خاطرش / که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن / ورنه نومیدید و از ساعد گزان

چون شنیدند این وعید منکدر / چشم بنهادند و آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد / میزدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم / نوبت اومید و توبه گشت گم

شد سیه روز سیم روی همه / حکم صالح راست شد بی ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند / همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین / شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند / وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را / قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت بسوی شهر رفت / شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان میشنید / نوحه پیدا نوحه‌گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها / اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد / نوحه بر نوحه‌گری آغاز کرد

گریه چون از حد گذشت [illegible] / [illegible]

گفت ای قومی بباطل زیسته / وز شما من پیش حق بگریسته

حق بگفته صبر کن بر جورشان / پندشان ده بس نماند از دورشان

من بگفته پند شد بند از جفا / شیر پند از مهر جوشد وز صفا

بس که کردید از جفا بر جای من / شیر پند افسرد در رگهای من

حق مرا گفته ترا لطفی دهم / بر سر آن زخمها مرهم نهم

صاف کرده حق دلم را چون سما / روفته از خاطرم جور شما

در نصیحت من شده بار دگر / گفته امثال و سخنها چون شکر

شیر تازه از شکر انگیخته / شیر و شهدی با سخن آمیخته

در شما چون زهر گشته آن سخن / زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن

چون شوم غمگین که غم شد سرنگون / غم شما بودید ای قوم حرون

هیچکس بر مرگ غم نوحه کند / ریش سر چون شد کسی مو بر کند

رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر / نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر

کژ مخوان ای راست خواننده مبین / کیف آسی قل لقوم کافرین

بازرند چشم دل ای کریب / رحمتی بی علتی بر وی بتافت
قطره‌ها بر دیده خیران کشته‌اند / قطرهٔ عقلست از دریای جود

سعی وی کهاں کرد پیچ / بر جنس موسیاه شد بد کرده‌یست
بر دو بی کر ایکو بر غلتشان / بر سیاه کینه بد فغشان

بر دل تاریک پیره نگارشان / نیزه‌ها از زهر چون مارستان
بر دم و دندان کسپارستان / بر دوان و چشم کژ و م عاشقستان

بر بتیر و تنخود وخشان / سنگ کر جز ان کرد و جی گوشسان
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل

دستشان کج پایشان کج چشم کج / مهرشان کج خشمشان کج چشم کج
پر ز خونی جو کشته پیر / از ریای چشم و گوش همدگر

از شب ... دیده آن خفتگان / تا نمایدشان سقر پرورده‌گان

در معنی آیت مرج البحرین یلتقیان بینهما برزخ لا یبغیان

اهل نار و خلد را بین هم دکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته

همچو در کان خاک و زر کرده خلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه

بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار

هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ

موجهای صلح بر هم میزنند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر

مهر تلخان را بشیرین میکشد / زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بتلخی میبرد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچه عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخوربین غرورست و خطاست

ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر ببو بشناسدش / وان دگر چون بر لب و دندان زدش

پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند

وان دگر را در حدث سوزش دهد / ذوق آن زخم جگردوزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهور / وان دگر را بعد مرگ از قعر گور

ور دهندش مهلت اندر قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد

بهر این فرمود حق عز و جل / سورهٔ انعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد

آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق

در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا

گرچه آنجا او گزند جان بود / چون بدینجا در رسد درمان شود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک

باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه مرد ولی کامل کند مرید را نشاید گستاخی کردن

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه‌هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست

تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سر من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / مو بمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این

پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو میبست دم

چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا

هر کرا بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی

شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل

این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا

زن همی خواهد حویج خانقاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری / گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گرچه سر قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام

گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم باطل و عاطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت روزه و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر در خفا

زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / مست گاهی از می و گاهی ز دوغ

دوغ خورده مستیی پیدا کند / های و هوی و سرگرانیها کند
آن ریایی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مست ولات

حاصل فعل بر وفق کرست | تا شناسیم آن نشان که درست
حسن را تمیز واسطه چون ... | همچو خویشی که محبت مخبرست
بود آنکه نور حق شد مدام | زو نفت کرد و ز آثار فارغ کند
عاشقش بود و پی اعلام مهر | این همی گفت تو و اسلام
کرد بنده معنی این صورت مهر | چون بجا هست از روی ...
ترک ما ابیات ذوقیات ... | شرح کن احوال او وز رزق جو
مرد گفت اکنون که هستم از غلاف | در مرد بنیک آمد آن شکرم
در وجود تو شوم من منعزم | با کلیت گشت پس هم ...
گفت ای عالم السر الخفی | هرچه در ... و در الواح بود
تا ابد هرچه بود از پس و پیش | قدر آن ... از ...
این گشاد و شان که آدم رو نمود | تنگ آمد ... هفت آسمان
گفت سرکردی ... | من بگنجم این یقین ای ...
در دل مومن بگنجم ای عجب | ... یا ...
خوش ای ... پنهانی ... | لیک صورت ... که ...
مرکب ... | زان تعلق ما ... بستیم
کس تعلق ... این خاکدان | چون توانند نور با ظلمات ...
او ... ما آن ... تو بود | نور پاکت ... و آنجا ...
این که جان ... | غافل ... که در روی ...
چون ... ما از آن مقام | کر ... که ... ای ...

تا نشان باشد برای معرفت | یارب این بیت است ما را حجت
آنکه او خویشتن بود از خود شده | ور اثر خود و سبب هم معرفت
مر اثر را یا سپیدار اعلام | تا محبت در دو عالم نفخه زند
چون محبت نور خود در تو بدید | ست تفصیلات تا گردد تمام
صورت از معنی ترتیب دید | در دلالت همچو آیینه درست

دل نهادن مرد در دعوت التماس زن را و ... زن ...

حکم داری شیخ ترکیش اختلاف | مرد گوی این ... مردم
چون بجم جسمی و سیم | گفت آن آیا عجب ... زمین
کافرم از خاک آدم ... | در سه ... که داوش ...
در پس کرد او علم الاسما او | آدمک چون شد از تدریس او
در گشاد و آنچه ... بود | در فضای جسمانی پاک جان
بس نگنجم هیچ در بالا و پست | در زمین آسمان خوش تر
گر مرا جویی ... طلب | گفت ... عبادی ...
روح پیدا و از بر ... جای خوش | خوش آمد باشد از رنگی پدید
الفتی می بود بر روی زمین | تخم صدقت در درسی کاشتم
چون ... | الف انوار با ظلمات ...
زانک صحبت ... | جسم خاکت را از آنجا ...
... | در زمین بودیم و غافل ...
... شد مار از ... | تا که جستجو می گشتیم ما

نور این تسبیح و این تهلیل را | می ... جال و قیل را
هر چه ... | همچو طفلان ...
از پی ... | ...
صد پدر ... | هر ...
... | ... رجوع
... | امر کن ...

نصیحت کردن زن طریق طلب ... شوهر را و قبول کردن

گفت زن یک ... | عاملی ...
گر به ... | سوی او ...
چشم ... | او ز یک ...
... | ...
گفت ... | ...
... | ...
گفت ... | ...
... | ...

گفتن زن شوهر را که سبوی آب از ...

... | ...

حکم حق ... | ...
زانکه ... | ...
... | ...

گر بگوید از طریق ... | رحمت ...
... | ...
... | تا بتابد نور او ...
... | در ...

گر چو زیره پیچ پیچ خانه پست
ای خداوندا این غم دو گور زار
تا شود رسی کور منفعه سوی نگر
بی جنایت کرد آتش صد آران
ریش او پر باد کین برآرت
در میان شهر ... بار دون
انجمن چیچا و اور اکاست
مرد کف اکنون ...
کین چنین ... خانه ...
مرغ کاب شور باشد ...
ای تو ... فانی ...
آنکه بو ... شب ...
بر ... ان ...
کو که ... آب ... خسان
خود چه باشد کو ...
سالم از دزد ... ...
و ... مر سوی صاحب حاجتی
دید قومی در نظر آراسته
اهل صورت در ... ...

[illegible]

در بیان آنکه گدا عاشق کیست کریم هم عاشق گدا ست اگر گدا را صبر نیست و کریم را باید صبر گدا کامل گدا ست و صبر کریم عشقش کریم

[illegible]

در بیان صبر و فضیلت او

[illegible]

پیش آمدن ... اعرابی ...

[illegible]

[illegible] / [illegible]
ای که در روتان نشان مهتریست / فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها / ای نثار دیدتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده / از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر / بر سر مسهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم / بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت / ذره‌های ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم / چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید / داد جان چون حسن نانبا را بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان / فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید / آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کاتش آرد او بدست / آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان / بردش آن جستن بچارم آسمان
دام آدم خوشه گندم شده / تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور / ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر / بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شود / ماهگانه داده و بدری شود
آمده عباس حرب از بهر کین / بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو / در خلافت او و فرزندان او
من بدین در طالب چیز آمدم / صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان / بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت / نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک / بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان / غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که برو تاب آفتاب زده باشد فهم نکرده که تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است

عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بنده غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زند او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجه خود کند یا کار او
فارغ از الحری این شد مثل / فارق العبدی بشد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند خوار / بوی گل شد سوی گل او ماند زار
او بمانده دور از مطلوب خویش / سعی باطل رنج ضایع پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایه‌ای / سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای
سایه مرغی گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که میخندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوسته کلست / خار میخور خار مقرون گلست

جز بیکرو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستنند / پس چه پیوندندشان چون یک تنند

سپردن آن عرابی سبوی آب را بحاجبان و غلامان دار الخلافه

این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام
آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سائل شه را ز حاجت وا خرید
آب شیرین و سبوی سبز و نو / ز آب بارانی که جمع آمد بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان
زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور درون حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بیقرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزه‌اش جمله در و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردان بدان موصوف شد
پیش استاد اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد فقیه آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش ازو نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ازو محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آندم کرد خامش از جواب
باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامه زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم

فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر به دست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌ش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره آبست او را نزدیکتر
چون به کشتی در نشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وان عجب‌تر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
ور بدیدی قطره از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بی‌خودند / بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کامل‌تر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم به رقص است و به حال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گل است و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان
زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صدق آید خوش است / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محمود دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
گر بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب نقش وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذات ربانیتست / نقش بت بر نقد زر عاریتست
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ توست / تو سپیدش خوان که هم‌رنگ توست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت به کل / نی چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
گر تو اشکالی به کلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جان را ببین
قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار / تا که از زر سازمت من گوشوار
گوش‌واری چه که کان زر شوی / تا به ماه و تا ثریا بر شوی
اول ای جان دان که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسوداییست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست

خار جسمی چون خراج آید قران / تا زند پهلوی خود با کلبتان
تا بپوشد جسم آن رنگ این / تا نپیچی کم شد آن رنگ این
پس قران را زانکه ابصار حیات / یک نباید سنگ باقی از کوات
بلبلان هم واندرآ در خزان / لیک وقت تنگ آید جهان
خود جهان را یک کست ابهت / هر ستاره زیر فلک خود بهست
بس همی گوید بنفشه زنگار / مژده مژده رنگ می آید بگاه
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

گفتار در بیان فضیلت پیر مرشد و مطاوعت و متابعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان بی تو بکار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه‌دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاوز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه او ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه شان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچ خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن و انکه خالفوه / ان من لم یعصهن تالفوه
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت پیغمبر علیه السلام که چون هر کسی بنوعی طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوان پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایه نخل امید
اندر آ در سایه آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کرده است آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
آفتاب روح نی آن فلک / کز فروغش تیره شد انس و ملک
یا علی از جمله طاعات راه / بر گزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیش شه بندد کمر / تا کسی کو هست بیرون سوی در
چون گزیدی پیر نازکدل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی

حکایت قزوینی که بر تن خود صورت شیر نقش میکرد

این حکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیر است نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت میزنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا و مواسا و رحم
بانگ کرد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گفت افزون درد کم زن زخمها
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌رود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

قصه شیر و گرگ و روباه که بشکار رفته بودند

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود
اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایش نیست رایش یار دید
در ترازو جو چو شد همسنگ زر / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چونکه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه خو / دل ز اندیشه بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و خبر
اینچنین ظن خسیسانه به من / مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان شیر گرگ را که پیش آی ای گرگ صیدها بخش کن

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند / رد بابست او و بر لا می‌تند
آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد

قصه یاری که در وثاق یار خود در میزد و جواب او

گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت / باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر در هم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چونکه یکتایی درین سوزن درآ

رشته را باشد به سوزن ارتباط / نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان / کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان بخوان / مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن / کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز

پشیمانی گوینده که منم و ریاضت [illegible]

گفت یارش اندر آ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون / گر دوتا بینی حروف کاف نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب / تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دگر انباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما / یک‌دل و یک‌کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونک جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست / ورنه خود آن نطق را جوئی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها / تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام / کاندر آن بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم / سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا / وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم / زان سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها می‌کشد
زان سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

اگر

قصه هم در جواب [illegible]

گرگ را بر کند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره ای شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس ترا روبه نگویم شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام که با من مپیچید که من روپوشم

نوح گفت ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده به جانان می‌زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونک من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافرست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونک خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فانتقمنا منهم بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

هر که او از صلب [illegible] زاد
آینه در پیش او باید نهاد — عاکس آیینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمد از آفاق یار مهربان — یوسف صدیق را شد میهمان

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و از او ارمغانی خواستن

کآشنا بودند وقت کودکی — بر وساده‌ی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد — گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله — نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود — بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه — گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا — نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند — نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند — پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا — قیمتش افزود و نان شد جان‌فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند — گشت عقل و هوش و جان هوشمند
باز آن جان چونک محو عشق گشت — یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد بازگرد — تا که با یوسف چه کرد آن هوشمند
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان — هین چه آوردی تو ما را ارمغان

طلب کردن یوسف صدیق ارمغانی از مهمان

بر در یاران تهی دست آمدن — هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر — ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا — هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را — ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود — وعده‌ی امروز باطلتان نمود
وعده‌ی مهمانیش را منکری — پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی — بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور — ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون — باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین — تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون روی — از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند — عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه‌ی فراخ — نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون — کند و مانده میشوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب — ماندگی رفت و شدی بی رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را — پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود — در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی تکلف در فعال — بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن — چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا — بی خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنوند از خیر و شر — ذات که باشند ز هر دو بی خبر

گفتن مهمان که آینه آورده‌ام تا هر گاه در وی نگری مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان — او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا — ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه‌ای را جانب کان چون برم — قطره‌ای را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم — گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست — غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای — پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن — ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی — تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل — خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی — نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود — مال‌داران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی صافی نان خود گرسنه است — سوخته هم آینه‌ی آتش‌زنست
نیستی و نقص هر جایی که خاست — آینه‌ی خوبی جمله پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود — مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع — تا درو کر اصل سازد یا فروع
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود — کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار — آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا — گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه‌ی وصف کمال — وان حقارت آینه‌ی عز و جلال
زانک ضد را ضد کند ظاهر یقین — زانک با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت — اندر استکمال خود دو اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال — کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود — تا رود زین معجبی [illegible]
علت ابلیس انا خیری بدست — وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او — آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان — آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتی — گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن — جویهای نفس و حس را جوی‌کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد — نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را — رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس — تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو — ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر — آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافتست — پرتو مرهم بر آنجا تافتست
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش — وآن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

پیش از عثمان یکی نساج بود
چون نبی از غیب خود موزون سخن
پس ان حکمت بعز موزون سخن
پر تو اندیشه اش دربرد دل
مصطفی می بود کاتی کسب غیب
تا کنا موسی سخن پیش اش اوان
او بنکرد و بر نوشتن اسمی بود
کبر و کفر آسان برنت ان
حکمتم شیدا شد نکته عشقم
شاه تو سد رو بحق بر است
بند پنهان لیک از اهن بتر
مرد از نور اگر خشم بد
شمع ان از سینه بیرون جهید
کای مجب مغرور ان سوی کن
تنگ کن عنبر بشو حی کن
ای برادر بر ز نکته جایه است
من علام اکه مرد وم دوران باطل
گرچه ای ستن نشنیدند سخت
مرده و دیوانه کوید دو شم
بنیر اگر بینید بشنیر ز بخودم

ترجمه شدن کات ... سیب اکرپرتو ... بر آن تاب

او حاضر او نوشته بی اتق
ز نیفته گمراه شد ای العشق
فحرق نور و بر جان شق ل
چون سینه کشتی کرزار تو بود
نسخه بر پتاس او را باد
چون در امدیح و سر او دربرو
کو تیاره کر دنی هست آسی
می بی صنید سند راتش ساو
مرشد تو بنید کفت مرسد
بند آهن اکند پاره تیر
طبع او ان لحظه برد می نهد
لیک سیر ترسکم بر نبید
ای طبیب رنج ناسور کهن
کو شده او رنج خود پیچ کن
کن زاد ان است بر زنده است
خویشتن او اصل اندر بساط
پر تو عاریت آتش نیست
پر تو غیری در ان منم
شاد و خندان ایم من جای توم

پر تو ان بی بردی ناقتی
کان نجی کو به رسول اسینیر
هم زنیفتی بر اندر هم زدین
گر تو بیستری الحق بر ده
اندرون سوختش هم این سبب
کرده ای ناشکیبی جسید
گفت علان فهم بر تو ان
رنگ صحرا و درد ابی گرود
ای بنا گفتار راه سوز
بند آهن اتو کی درهد
زخم خویش اما چو این پستی
نی شنو نسیه جو دل راست کن
عکس چنکان شقی را باد کرد
صد هزاران که کمین بی طاعتی
اگر چه خانه نوی یاد گفت
من یا بی که سیاه رنگ کرد
گر شو و پر نور رود زن بیا
پس بگوید امتحان ما به
فصل بستان بگوید کای ام

گوید خیر زهی مدعی می نمود
او در زوح این حکمت امی
مرهم اصل حقیقت و دین خیر
شد عدوی مصطفی و دین کیش
احمد اسید مکو شد
نور کردن می بیایی سبب
ای بسا بسته ببند ماندید
نیست این اغلال بر بالا نه
این بینه اند کران سد قصعات
بند شاخ موس کرد این
بند عیشی آید کس دوا
هم تو می کرد و مکر دوورست
پیش او و پاو ریس فاد کن
خود ببین بار نباید از تو کرد
استاد زاد دور کرده ور ازمنتی
ان بهانه معرفت
تا نبکن او رسید کرده
تو بدان روشنی که جو شیده
وجوه کو من غارت شوم امید
خویش اسبید بوی بگندم

تن همی ارزد بجز یی و جال
نفخ و دامنت می بکجد ز نیل
گیرد از کنده و چشنی کی
انجا که پر توجان بر حبت
صد ازار او می خم مرگ زمین
کو تحت جنت تو حاره
نطق آب و نطق خاک و نطق گل
کو به اگر پر تو سودای حق
مرگ او دردل بگشت سخا بیت
فضل و جود و نور اشکر شود
الحذر ای مومنان کین در شماست
مرگ او در ابر کسان ایا مم
چون کند جان باز کو دو سپس
پرده ای ستار از بار اکبر
باز با دجال کو در کار بش
نیز و دیا با آدم از کاری کرد
هم شود با نور از اصل جهان
سجده نا اور وند کسی در دوا
صد هزار ابلیس هم درهبا

روح سیان که دو خود پرده ال
با جکی خود جنیش هم اند تو نهان
کو بی پیش تو می بود سبی
پر تو ابدال بر کان تنبت
تا کوه بر یک دوره هم دین
درس اندر زمین حاز ها
هست بجو چه بس چو ابر اهل دل
بر خیالات دو روزه ای غنی
فضل و شکر سپاس انت
در هاندم بحره دوری با
در نظام بس بالا بی شمات
همچو برک ترسیم ان سپید اح
جنده و می برار او ز این
با پیش اندر امتحان یار هم
ای هنور تا بر اندر ز دو حاش
گشت سر اکبر بر کین و حاشت

کو پیش که بی مه کرستی
کرم و اوانت تا کو ری کشته
پر تو روحست نقش هم تو شش
جان جمع آن کشته پار جان
بیم دین که ز زلت ز ایها
فضلی شکر شود در شکر
علمی کو شکر حاره است
بلکه عکس او فیاد کشد او
می نماید اعتقاد و کاه کاه
که یدی دیر او در پس
جمله جهاد و دولت باو
بر ابلیس و دیوانان خندید و
برد کان مرز ناخندان حق
قلب پهلو میر نه باز شب
صد هزار ان سال ابلیس لعین
پنجه با مردان زای کاد بس

قصه ... همه و باجور ... بطریق ... مثل

صحبت بکو بود افسوا ح
همچنین بوده است پیداه نهان
پنجه با موسی و از کبر کال
این دو در ... کرد آید

یکد و زور ... تو من ریستی
ملعون مردان بار انکه شد
پیه تو اتش و در اب جوش
جان حق که دو بچهان تن ان
این ببین عیب کو اه عالما
کو بر و بیهر او در اخ یاد
از دو اصل چو لیا پیکار است
این خیال منکر از زد بره
آن رک لطیف کند روی سیا
بی خون نبود کبودی زجبین
وه کی روزی ان برابد در دو دست
که تو خوذ این که دوم دید
زانکه سنک انتی جمع است
انتظار روز میدار و دو شب
بود زاید ال ادمیر المومنین
برتر از سلطان میرانی ورش
سنبه شد اند صبح نهان
انجان شد که شتی تو حال
تا که بماند این دو بر باقی کواه

این [illegible] بلند / ورنه اندر قهر بس [illegible]

این ور را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد

نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد بیش

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست

این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه

جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش

هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند

جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل

عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره

خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح

گرچه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود

پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی

لاجرم کفار را خون شد مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل

باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

قصهٔ هاروت و ماروت

همچو هاروت و ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلود تیر

اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتماد گاومیش

گرچه او با شیر صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند

گر شود پر شاخ همچو خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت

گرچه صرصر بس درختان می‌کند / با گیاه تر وی احسان می‌کند

بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند

تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت

لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیشی نکوبد نیش را

شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از گلهٔ غنم

پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش می‌دارد نگون

تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر

گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستر ای پسر

گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کو اسیر آب جوست

جذب و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پر هوس

گاه جیمش می‌کند گه حا و دال / گاه صلحش می‌کند گاهی جدال

همچنین این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها

گه بیمینش می‌برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار

باز هم آن باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان

گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین

جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب

چونکه ساکن خواهدش کرد از مری / سوی ساحل افکند خاشاک را

چون کشد از ساحلش در موجگاه / آن کند با او که آتش با گیاه

بیان نکال و عقوبت هاروت و ماروت در دنیا

این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای جوان

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی بر هر دو پیدا آن زمان

دست خاییدن گرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم

خویش در آیینه دید آن زشت مرد / رو بگردانید از آن و خشم کرد

خویش‌بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید

حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست / که از آن آتش جهانی اخضرست

گفت حقشان گر شما روشنگرید / در سیه‌کاران مغفل منگرید

شکر گویید ای سپاه و چاکران / رسته‌اید از شهوت و از چاک ران

گر از آن معنی نهم من بر شما / مر شما را بیش نپذیرد سما

عصمتی که مر شما را در تنست / آن ز عکس عصمت و حفظ منست

آن ز من بینید نه از خود هین و هین / تا نچربد بر شما دیو لعین

آنچنانکه کاتب وحی رسول / دید حکمت در خود و نور اصول

خویش را هم‌صوت مرغان خدا / می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا

لحن مرغان را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی

گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی

ور بدانی از قیاس [illegible] / چون ز لب جنبان گمانهای کران

عیادت کردن کر همسایهٔ رنجور خویش را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای

گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان

خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد

چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود

چون بگویم چونی ای محنت‌کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم

من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا

من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان کیست گوید آن فلان

من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا

این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد

گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد ازین رنجور پرآزار و نکر

کین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست

بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر

بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو

گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو

کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور او عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌شوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمرهند / دل به رضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشته است / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته است / در دل رنجور و خود را سوخته است
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر به یک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خور است / دانکه گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابل نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کو قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهتر است / من ز نار و او ز خاک اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که بانسابش بیابی جاودان
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا به شب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتی است مر ابدال را / که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری به صوت آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ / برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش به قعر مرگ و درد
هین به عکسی یا به ظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروتید فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش‌بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کی آید از ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش‌بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینبغی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب‌تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیحها / لا تمار الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو



علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در به در / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / شه خزینه باز کرد آن تا ستند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون ساده و صافی شدند
از دوصد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه در آمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را وقت لقا
بعد از آن آمد به سوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هر چه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده‌خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نه به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد
تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریش‌خند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن رسول علیه السلام زید را که چونی و چون برخاستی

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبداً مؤمناً باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک به یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان و جود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنک نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را

یوم تبیض و تسود وجوه
ترک و هندو شهره گردد زان گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترک
چونکه زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

جواب زید پیغمبر را علیه السلام که احوال اهل دوزخ و بهشت

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول الله بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وانمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را بجوش
کاب بر روشان زند بانگش بگوش

وانکسان که تشنه گردش می‌دوان
گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
درکشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند
وز لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
از خسان و نعره وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول
لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش بتاب

گفت هین درکش که اسپت گرم شد
عکس حق لا یستحی زد شرم شد

آینه تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی
بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آنگه ریو و پند

چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد
نه جنون ماند به پیشش نه خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
عالم از خورشید بینی تو تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد
وین نشان ساتری شاه شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه سلسبیل و زنجبیل
هست در حکم بهشتی جلیل

چار جو در حکم اهل جنت است
این نه زور ما ز فرمان حق است

هر کجا خواهیم داریمشان روان
همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمهٔ چشم روان
هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهرها
ور بخواهد رفت سوی عبرتها

گر بخواهد سوی محسوسات رفت
ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند
ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایزه
بر مراد و امر دل شد جایزه

هر طرف که دل اشارت کردشان
میرود هر پنج حس دامن‌کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا
همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا درآید زو برقص
یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آمد در حساب
با اصابع تا نویسد آن کتاب

دست در دست نهانی مانده است
او درون تن برون را رانده است

گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد بر ولی یاری شود

گر بخواهد کفچه در خوردنی
ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافتست
که مهار پنج حس برتافتست

پنج حس از برون میسور او
پنج حسی از درون مأمور او

ده حس است و هفت اندام و دگر
آنچه اندر گفت ناید می‌شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری
بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز ریو
خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم تا یوم التناد

مکر خود را گر تو انکار آوری
از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن خواجه‌تاشان مر لقمان را که میوه‌های تر و لطیف را او خورده است جواب لقمان

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن
در میان بندگانش خوارتن

می‌فرستاد او غلامان را به باغ
تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پرمعانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را
خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا
بنده خاین نباشد مرتضا

امتحان کن جمله ما را ای کریم
سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را به صحرای کلان
تو سواره ما پیاده میدوان

آنگهان بنگر تو بدکردار را
صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها
می‌دویدند آن نفر تحت و علا

قی در افتادند ایشان از عنا
آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها

چونکه تحاز او را امد قی ناف — می باید اندر وش صاف — عجب لعاج این امد موذ — برج باشند حکمت الوجود

یوم تبلی السرایر کلهم — بان منکم کامن لا یشتهی — چون بقوم ما احیا خلقت — جمله الاستار بما خلقت

نار داران امد عذاب کافرون — که بجز را ماز بابت اسپهان — ان ال چون سنکرا با جنید — نوم کشیم و نمی چون زرفت پیچه

بر پیش بر او از روی باید که — مر سر خور را سرد و نداں یک — المنشات المشتن بحیت — نشت رو اسم زرشت عقب اما بتت

بس تو سرخشی که میخواهی رو — مرد هم شکل صفات او شو — نور خوای سپید نور شو — دو رخواهی خویشش پس دور شو

در ره می خواهی از من هیچ جیب — سرکش از دوزخ و السجده اقترب

بقیه قصه زید در جواب پیغمبر علیه السلام

این شعر باع از رو خیر زید — ربر ابن ای طفه تر زید — تا طفه تو طبع اندر غیب — مید اندر پرده ای غیب

غیب مطلوب حق او جنکا — این بل نز ابرار مید او — بکس مر او رکش عالی ستوریه — هرکس از پندار خود مسرور

حق میخواند که تو مید ان — زین عبارت هم نکرو انده رو — هم باسید مشرف میشوند — چند روزی در رکاش مسعود

خواند ان رحمت بتابد بر — ره ندو نیک ای عموم مرحمه — می بیخوامد که سرامیر دو اسیر — باز جاه خوف باشند و جنور

این جاه خوف در پرده بود — تا پس این پرده بردو شود — چون در دیدی پرده کو خوف جا — غیب اما بنده کرد بر ما

بر لب چو بر بو فنی نیک قشا — کر سلیمانت ای کی کرما — کر وقت این ره فرو است حقت — در رنسیای تماشش حجت

اندرین اندیشه می بود داود — تا سلیمان کشت شاه مستقل — دو دیده قار ملک نجت او کر — سع بخشش حی رسان یکت

کرد روی انکشت خود انکشتری — جمع امد لشکر دیو و پری — آمد نزار بهر قطار ره حال — در میانش انکه صاحب کمال

چون در انکشتر بدید انکشتری — رفت اندیشه تحوی کسری — و هم انکاشت کو چون شنده است — این قری از نپی نادیده است

شد خیال غایب امد پدید رفت — چونکه حاضر شد خیال او رفت — کرد چون بیت الملا کرد حق کمال — پیر ماند جا بمار انداں خیال

لیک در صد بود یا بی نصیب — نیکدان بکذر تو از ره دید — یونس آن یالقیت یا بد — زان بسیتم روزن عالی سرا

چون بکام اسمارا در طهور — چون بکوم ال را فیها لفو — تا درین ظلمت تحری کسترند — هرکسی روحانی ای اوردند

مدتی سلک پس نا بند کاز — تحته را اندرو آواز ورداز — تا کر این سلطان عالی همتی — بنده بنده خود بودی مدتی

بنده کی در غیب او رو بکشت — ححظ غیب امد در یاد وش — کرکه مع شاه ایدیش او — تا که در غیبت بود او شرم

حلقه و داری کر نکار ملکت — دور از سلطان سایه سلطنت — پس ازو حلقو را از دشمنان — حلقه حلقه شد بال بکران

غایب ارشاد او ای نکار ثوابی — همچو غایب او که دارد وفا — پیش شاه او به بود وابدیکران — کر نجت حاضر بود جا عشقان

پس غیبت هم وزنه حفظ کا — به که اندر حاضری ان صد هزار — طاعت برایشان کیست بحمد و شاه — بعد ترک اندر عیان بر او

چونکه غایب او پیش است — پس بها بر بند لب خاموش — ای به اور وقت او از ایمن — تو خدا اپنه اکنده علم لدن

پس بو خورشید و پیش بکه — ای شی اعظم ات مدد کن — لی بکوم چون تو پس شد در پیان — هم خدا و هم ملک هم عالمان

بیشهد الله الملک و اهل العلوم — انه لا رب لا من یدوم — چون کواهی اوحق بود و ملک — تا شود اندر کواهی شرکت

زانکه شش ماه جو خورشید اقتاب — ربنا بدر چشم لیای اقراب — چون تعاشی کو تب و شسته دا — ربنا ید بکملد امید را

بس ملایکت او با هم بار دان — جلن کرد خورشید را با اسمان — کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم — وز جلیف بر ضعیفان یافتیم

چون همی نو بایستی رفته بایکه دید — مرکب اره کمال بر فتد — ز آنچه نور ثلاث او را بج — ره رات بهر کرار ان تیتاح

پس قرین مرات بر دو نیک امر — ان ملک ان شد که ما تماشش — جشم اهش حو کرد دو ره مانت — اضرار از اتبع شد تا ره یافت

کف پنبه کرد اصحاب کجم — ره رو از اتبع و شیطان رجیم

رجوع بحکایت زید

هرکسی اکر نظر بود جای دور — کوکری با اقتاب حسن نور — که ستاره حاجتی ای کل — کرد بی نور خورشید او دلیل

ما بنکوید یاید و خاک نی — من بشر من مثلکم بوی الی — چون بخانه یک دم وز نها — دمی خورشید و حسن نوری بداد

طلقی دارم حیت با یکس — نور دارم بهر طفلان تقریس — زان صنم تا تو تا ای اوری — کر نمرو است افتاب اوری

بکو شنده و سپر کرد رحیم — تا بر تو بر حال ره اقیم — چون عقت ارجیدی ای زمین — سر که را بکذارد و می خواهد ای بکس

شحت ال محمد شد پاک کرد را — بر وی الرحمن علی العرش استوا — حکم ره ول جعد ازین هو واسطه — می کند دل ان وقت ان ابطه

این سخن با باع انزو زید کو — تا که کویم غیب سواسی بکو — نیت علی حکمت کشش ان را — چون قیامست بر سر الطارها

زید را اکنون بنا بی کوی کرکف — جست از صف نعال وش بخت

مناجات و بیان هم ایضی

بخت

تو که باشی ندیم خود ز نایافت / همچو اختر که ز خورشید تافت
نی از آن نقشی که جای بی‌نشان / نی که هیچ ای بی‌برای گنگشان
شد هوا پس نقش بی‌پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
جمله و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بی‌هشان را وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها
پای کوبان سرفشانان در ثنا / نازنازان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان گشته غبار انگیخته
جوق آمد از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای پس / که مرا که برکند او از جای خوش
می‌نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در گمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو می‌سازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع گوید یا جواب
خویش را بینی همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب می‌زنی / هم ز ترس است آنک جانی می‌کنی
هر چه جز عشق خدای احسنست / گر شکرخواری است آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرگ آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد گمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد گمان گردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت‌سوز را
در شب بدرنگ بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند / ناریان خصم وجود خاکی‌اند
نار خصم آب و فرزندان اوست / همچنانک آب خصم جان اوست
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو
بعد از آن این نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا به دوزخ می‌برد
نار شهوت می‌نیارامد به آب / زانک دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفاء نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابراهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم همچون عود تو
شهوت ناری به راندن کم نشد / او به ماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونک هیزم باز گیری نار مرد / زانک تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد ز آتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر بایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک می‌خورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه‌ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها
نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت / آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت
مشکهای آب و سرکه می‌زدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون می‌شدی / می‌رسید او را مدد از بی‌حدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می‌نمیرد هیچ ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله‌ای از آتش ظلم شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم
گفت نان در رسم و عادت داده‌اید / دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نه از برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و به هر شوره منه / تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغه پندارد که او خود کار کرد

خیو انداختن کافر در روی امیر المؤمنین علی [illegible]

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان منزه از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خیو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خیو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله‌ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسیی به تیه / کامد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم / رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایت ز آش شد
هیچ بی‌تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانک تاویلست وا داد عطا / چونک بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نی اخبار را   مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان   وان یکی تاریک می‌بیند جهان
وان یکی سه ماه می‌بیند بهم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز
سحر عین است این عجب لطف خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون   هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافته‌ست   یا بگویم آنچه بر من تافته‌ست
از تو بر من تافت چون داری نهان   می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه   شب‌روان را زودتر آید به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول   بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما   چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را   چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب   تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد   بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست   ناگشاده کی گود آنجا دریست
تا بنگشاید دری را دیدبان   در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود   پر بروید پرّان شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت   سوی هر ویرانه زان پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر   کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش   نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو   غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

پس بگفت آن نومسلمان ولی

سؤال کافر از امیرالمؤمنین علی که چون منی مظفر شدی شمشیر را انداختی

از سر مستی و لذت با علی

که بفرما یا امیرالمؤمنین   تا بجنبد جان به تن در چون جنین
کای هفت اختر هر جنین را مدتی   می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
از دگر انجم بجز نقشی نیافت   این جنین تا آفتابش برنتافت
از کدامین ره تعلق یافت او   در رحم با آفتاب خوب‌رو
از ره پنهان که دور از حس ماست   آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او   وان رهی که سنگ شد یاقوت از او

آن رهی که سرخ سازد لعل را   وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را   وان رهی که دل دهد کالیوه را
بازگو ای باز پرافروخته   با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه   ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه
امت وحدی یکی و صد هزار   بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست   اژدها را دست دادن راه کیست

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم

جواب گفتن حضرت امیرالمؤمنین ع مرد را که سبب انداختن شمشیر چه بود

بندهٔ حقم نه مأمور تنم

شیر حقم نیستم شیر هوا   فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب   من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم   غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب   حاجبم من نیستم او را حجاب
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد   کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست   زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز   برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست   ور شوم چون کاه بادم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من   نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام   خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست   خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب   روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چون درآمد علتی اندر غزا   تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من   تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من   تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس   جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله می‌کنم تقلید نیست   نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام   آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار   ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا   ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست   بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست می‌گویم به اندازهٔ عقول   عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو   که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را   نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه   بر نسنجد شرع ایشان را به کاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق   از غلام و بندگان مسترق
کین به یک لفظی شود از خواجه حر   وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص   جز به فضل ایزد و انعام خاص
در چهی انداخت او خود را که من   در خور قعرش نمی‌یابم رسن
در چهی افتاد کان را غور نیست   وان گناه اوست جبر و جور نیست

بس کنم گر این سخن افزون شود ‌ ‌ خود جگر چه بود که خارا خون شود
آن جگرها خون نشد نه از سختیست ‌ ‌ غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست ‌ ‌ خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
خون شود بنده کان مقبول نیست ‌ ‌ عدل آن باشد که بنده غول نیست
کشت رسوا لیک شاه دین ندیم ‌ ‌ زانکه بود اندر گره عرض جهان
چونکه جرم خشم کی بندد درا ‌ ‌ نیست اسما جز صفات حق ورا
اندر آن کار او کردت لطف بس ‌ ‌ زانکه رحمت آن شه بر کس سبق
اندر آ اکنون که رستی از خطر ‌ ‌ سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته از کفر و خارستان او ‌ ‌ چون گلی بشکفت در گلستان او
تو منی من تو ام ای محتشم ‌ ‌ تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی ‌ ‌ آسمان پیموده در ساعتی
پس مبارک معصیت کان کرده ‌ ‌ نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول ‌ ‌ میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان ‌ ‌ میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان آن جحود ‌ ‌ کی کشیدی شان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات ‌ ‌ معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست ‌ ‌ چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدل میکند او سیئات ‌ ‌ طاعتش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم ‌ ‌ وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد ‌ ‌ زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی ‌ ‌ گردد او را نامبارک ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا ‌ ‌ تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم ‌ ‌ پیش پای چپ چسان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان ‌ ‌ گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش ‌ ‌ نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن حضرت پیغمبر بگوش رکابدار حضرت امیرالمؤمنین علی کرم الله وجهه

گفت پیغمبر بگوش چاکرم ‌ ‌ کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست ‌ ‌ که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا ‌ ‌ تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست ‌ ‌ با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم کای کریم ‌ ‌ مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد ‌ ‌ تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم ‌ ‌ زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ‌ ‌ زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق ‌ ‌ چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست ‌ ‌ گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض ‌ ‌ ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ‌ ‌ زانکه در قهرست و در لطف او احد

اندرین شهر حوادث میر اوست ‌ ‌ در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند ‌ ‌ آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها ‌ ‌ نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد ‌ ‌ او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را ‌ ‌ چون جمادی بین خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز ‌ ‌ تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات ‌ ‌ نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد ‌ ‌ سکتهٔ سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید ‌ ‌ در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد ‌ ‌ صلح این آخر زمان زان جنگ شد
صد هزاران سر برید آن دلستان ‌ ‌ تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر ‌ ‌ تا بیابد نخل قامت‌ها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش ‌ ‌ تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب ‌ ‌ تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست ‌ ‌ مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار ‌ ‌ یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل ‌ ‌ حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین ‌ ‌ تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او ‌ ‌ شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی ‌ ‌ حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان ‌ ‌ تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید ‌ ‌ کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس ‌ ‌ کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان ‌ ‌ رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا ‌ ‌ درشکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او ‌ ‌ پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا ‌ ‌ تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او ‌ ‌ مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید ‌ ‌ هرچه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر ‌ ‌ پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن ‌ ‌ صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات ‌ ‌ یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود ‌ ‌ بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود ‌ ‌ کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن حکم بر سر آمدی ‌ ‌ بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان ‌ ‌ پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست ‌ ‌ از حقارت وز زیافت بنگریست

خویش‌بینی کرد و آمد خودگزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین

و عجب آوردن آن [illegible]

بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد / صد بلیس نومسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر / این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / و اصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راه‌زن / جسم ما مر جان ما را جامه‌کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کور است و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان / مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن به نسبت با کمال تو رواست / ملک اکمال فناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم / گر نخوانی ما همه آهرمنیم
زانکه ز آهرمن رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر که را که زندگیست / بی عصا و بی عصاکش کور چیست
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است / آدمی‌سوز است و عین آتش است
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

بازگشتن به حکایت علی علیه السلام و مسامحت او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت دشمن را همی‌بینم به چشم / روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است / در جهان او را ز نو بشکفتن است

چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی بود
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی

افتادن رکابدار هر باری پیش امیرالمؤمنین علی علیه السلام که مرا بکش

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر موی از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیک بی‌غم شو شفیع تو منم / خواجه روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آنکه فتح طلبیدن محمد صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود که الدنیا جیفة و طالبها کلاب بلکه بامر بود

میل پیغمبر به فتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان / پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / کاندر آن هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / و الملک و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد به چشم آن رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند / کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش این چنین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود

شه بهانگی کان عماد قاف / گر جهود آزماید این هم امتحان
هر نبی مرسل کاهی قوم بود / عماد قاف امر که ماند بر تخت

همچو انگشتری بود و دست / اندر آورد که برون آن دست
ای جهودان بهر نامرسی کیان / بگشاد ایشان شکار زبان

یک جهودی این قدر زشت [illegible] / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر [illegible] زبان / یک جهودی خود خانه در زمان

پس جهودان [illegible] / که کمن سوا تو ما را ای [illegible]
این کس را [illegible] / دست [illegible] خود [illegible]

گفت امیرالمؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان

گفتن علی علیه السلام که چون خیو انداختی نفس جنبید اخلاص عمل نماند

چون خیو انداختی در روی من / نفس جنبید و برآمد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن

گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا میکاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم

تو ترازوی احد خو بوده ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده ای / تو فروغ شمع کیشم بوده ای

من غلام آن چراغ چشم جو / که چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور / که چنین گوهر بر آرد در ظهور

عرضه کن بر من شهادت را که من / مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او / عاشقانه سوی دین کردند رو

او بتیغ حلم چندین خلق را / وا خرید از تیغ چندین حلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر / بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد / جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف / چون ذنب شعشاع بدری را خسوف

اینت لطف دل که از یک مشت گل / ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود / چونکه صورت بود انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد / زان خورش صد نفع و لذت میبرد
چونک آن سبزیش رفت و خشک گشت / چون همان را میخورد اشتر ز دشت

میدراند کام و لنجش ای دریغ / کانچنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز / چونکه صورت شد کنون خشکست و گبز

تو بدان عادت که او را پیش ازین / خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را / بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر / زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می آید سخن / آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند / او که تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب / صبر کن الله اعلم بالصواب

تمت بعون الملک الوهاب



بیان بعضی الحکمة تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی از آن حکمت بی پایان مهار چشمی او سازد و او را بدان کار کشد و او را از آن فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد بنده را جنباننده از بهرهای آدمیانست که اگر از بهر آن خلل کنم و اگر حکمت او بر او فرو ریزد هم نتواند جنبیدن چنانکه در بینی شتر اگر مهار نبود نرود و اگر مهار سخت باریک بود هم نرود و فرو خسپد که و ان من شیء الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود و چون بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها و وضع المیزان میزان هر چیزی را بحساب دهد بی میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند و یرزق من یشاء بغیر حساب و لم یذق لم یدر شده اند پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست جهت آن گفته اند که صفت حق است بحقیقت و نسبت او به بنده مجاز است

یحبهم تمام است یحبونه کدام است

مدتی این مثنوی تاخیر شد / مدتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

چون ضیاء الحق حسام الدین عنان / باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود / بی بهارش غنچه ها نشکفته بود

چون ز دریا سوی ساحل بازگشت / چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود

مطلع تاریخ این دار وجود / سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبل اینجا رفت و باز گشت / بهر این خسته معانی باز گشت

سالها در شکر این بازار باد / تا ابد بر خلق این در باز باد
اقتباس از هوا و شهوت / ورنه الحکمة اندر بهشت

این دو حال از بند تا بی چیان / چشم بند انجم خلق و دهان
ای برادر تو ز دیوار و رنجی / وای بر جهان تو بر خشان بنجی

نور با شسته ز پیلوی و شب و دل / نشر صافی پیلوی دریای جان
چون در آن کام زنی احتیاط / شیر نور خورشید شود از اختلاط

یک قدم زن دوم اندر ذوق نفس / شد فراق صدر جنت طوق نفس
گرد دیو از روی خورشید بیکران / بهر نانی چند آب چشم ریخت

گر نه بگو بکه کو جسته بود / لیک انور در رود و دیده [illegible] بود
بود آدم دیده نور قدیم / موی در دیده بود کوه عظیم

گرد آن آدم بگردی مشورت / در پشیمانی بکعبی صورت
تا که با حقی چو حقی حجب شد / ماند در ظلمت و در کعبه گشت

حرص با نفس و گردون یار شد / عقل مردوی جاهل بیکار شد
چون ز تنهائی تو خورشیدی خوی / زیر ظل آن خورشیدی شوی

رو بگو یا رب خدایی را تو رو / جو حقا ان گردی خدا یار تو بود
اکه در خلوت نظر ده دو بهشت / آخر از آن اسم زیبا آموخت

پیش کار و پی زبان گردی مکن / چشم را از حس او آورده مکن
چونکه موسی آینه موسی بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یاد آینه است جا را در خون / ور رنج آینه ای جان هم مزن
تا نپوشد روی خود در اندرست / دم مزن خود روی آینه ببرد ست

کم ز خاکی چو که خاکی ما نفت / از بهار صد هزار انوار یافت
آن ورقی که شود ما یا جفت / ای هوا بیجش سر ما گشت

ور تو زان دیدار او یار خلاف / ور کشید او روده سرزیر [illegible]
کعبه ی بار بلا شکست / بر که او اندر طریق هم گشت

بس بکشیم باشم از اصحاب کهف / بر زد و قیا و بس باشد خواب کهف
نقطه ساز صرف قیام و خم / خواب نشان [illegible] نامی بود

خواب بیدار بیخ از آن دو بنشست / وای بیداری که با او دان بنشست
چونکه زان خم ربهن شده / غیبلان خو اش [illegible]

راه گری کلام از نفس آموخت / حیث خورشید بیداری [illegible]
افتاب ترک این کلش رکی / تا که تحت الارض روشن کی

افتاب صورت را فقل خفت / مشرق دیگر جان فقل خفت
خامه خورشیدی کمال [illegible] / روز روشن کرد [illegible]

مطلع شمس آی اگر اسکندری / بعد از آن سر جا بودی بکوه دری
بعد از آن سر جا دری شرق شود / شرق تهار [illegible] عاشق شود

چیس حقاش سوی مغرب دول / حس ز پاشت سوی مشرق [illegible]
راه حس او خرانیت این [illegible] / ای فرزندان [illegible] شرم

پنج حس حبت ز پنج جس / او چو در سرخ و این جان جو بس
اندر آن بازار کاینان ما سر بد / حس مس او چو حس زرکی خود

چس اندران تحت ظلمت می خورد / حس عالی از افتاب می چرد
ای پیروده رخت حسا سوی غیب / دشت جان بر موسی بیرون آورد

ای صف افتاب معرفت / و افتاب صبح بنه [illegible] صفت
گاه خورشیدی و گه دریا شوی / گاه کوه قاف گه عنقا شوی

رنج با ظلمت و با عقب یار / رو جسد با تازی [illegible] بکار
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهم ها و زپیش بیش

از توای بی پیش یا چندین [illegible] / هم شب هم روز [illegible]
گو شیدا هم جدا مسکین / که موحد از صور بیزار شد

که ترا گویند [illegible] الحسن / با صبر [illegible] الیدن
گاه قصر خویش ویران میکند / آن قفس زیر جامان مکند

چشم حس یا مت غلت [illegible] / خویش [illegible] ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم او جاهلیست

سوره خیبر اهل [illegible] / دیده عقب [illegible] وصال
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است / اهل بینش چشم عقل خوش رویست

گر بدیدی حس حیوان [illegible] / بس ندیدی کو [illegible]
گر بودی حس دیگر مر ترا / خر حس بیرون ز پرده بر [illegible]

بس بنی آدم کرم کی بدی / کی بحسن شکر [illegible] شدی
نامصور یا مصور گشت / باطل اندر صورت [illegible]

تا مصور یا مصور بیش او / کو همه [illegible]
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پرده های دیده داود [illegible] / هم بسوزد هم بسازد [illegible]
آینه دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم رقیبی خشم هم [illegible] / ورش و دلت [illegible]
چون خلیل آمد خیال یار [illegible] / صورتش بت معنی او بت شکن

شکر زنیو از اکه جون [illegible] / در خیالش [illegible]
خاک در کاهش [illegible] / خاک بر روی کور خاک می [illegible]

کهم از [illegible] / ور نه خود خنده [illegible]
چاره آن باشد که خود را [illegible] / ورنه او خندد بر [illegible]

او مصلحت [illegible] / کی جوان [illegible]
خوب خوبی را کند جذب [illegible] / طیبات و طیبین [illegible]

در جهان [illegible] / گرم گرمی را کشید [illegible]
قسم [illegible] / باقیان را باقیان [illegible]

تا ریان هر نار یا ز آب [illegible] / نوریان [illegible]
چشم چون [illegible] / چشم [illegible]

چشم چون [illegible] / نور چشم [illegible]
لقمه تو جذب نور چشم [illegible] / تا به پیوند [illegible]

چشم باز ار تا که بیند مر ترا / تو اگر چشم ازل هستی بگشا
این لقاهای تو چشم دل گشا / کو ببیند هر ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تا ساور روی گشادی چشم‌بات
پس فراق آن دو نور پایدار / تا سه روز او مرا پایدار
او چو بخواهد مرا من بیکرم / لایق چشمم و پاینده بکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کو کی و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم وان سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
مصلحت و مصلحت او داند / کان چه بازی کرده اند او

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفرهٔ عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاک‌تر / وز فرشته در روش دراک‌تر
عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان / هم تو برخوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین پیکار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست / خار روییده جزای کشت اوست
آنکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی / بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لا حول گفتن خادم در آن حال

صوفیی می‌گشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست / او به صدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / تا فزونی شد حضور یار پیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

مشورت کردن حق تعالی در ایجاد خلق با فرشتگان

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال حال او / هر دو عالم چیست عکس خال او
چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم
کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بسته شدن معنی حکایت بسبب میل مستمع بتمامی حکایت

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان آوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه بچاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم‌نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست

باز می‌گفت این گمان بد خطاست　　بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست　　هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان　　که چنان بادا نصیب دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ　　کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف　　گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله　　جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ　　رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب　　مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر　　آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد　　زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد　　کرد با خر آنچه زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش　　کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمهٔ صوفی بیمار است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان　　رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند　　جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت　　وان دگر در زیر کامش می‌بجست
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ　　وان دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست　　دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد　　جز بدین شیوه نداند راه کرد
چونکه قوت خر شبش لاحول بود　　شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان　　از سلام علیکشان کم جو امان
خانه دیو است دلهای همه　　کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد　　همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو　　وز عدوی دوست‌رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پل صراط　　در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین　　دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین　　آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست　　تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد　　وای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب وار　　دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن　　ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان　　بی‌کسی بهتر ز عشوه ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن　　کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو　　کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی　　جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شود　　روز مردن گند او پیدا شود
مشک را بر تن مزن بر دل بمال　　مشک چه بود نام پاک ذوالجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهد　　روح را در قعر گلخن می‌نهد

بر زبان نام حق و در جان او　　گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گلخنست　　بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست　　جای آن گل مجلس و عشرتست
طیبات آید به سوی طیبین　　للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند　　گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو　　جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار　　جزو سوی کل خود گیرد قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار　　عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود　　کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای　　ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی　　ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند　　ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین　　جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته　　زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش　　برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند　　نیک و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق　　تا گزید این دانه‌ها را در طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم　　کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بودی روان　　چون همه شب بود و ما چون شبروان
تا بر آمد آفتاب انبیا　　گفت ای غش دور شو صافی درآ
چشم داند فرق کردن رنگ را　　چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاک را　　چشم را زان می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان　　عاشق روزند آن زرهای کان
زانکه روزست آینه تعریف او　　تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد　　روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست　　روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز　　عکس ستاریش شام چشم‌دوز
زان سبب فرمود یزدان والضحی　　والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست　　هم برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست　　خود فنا کی لایق گفت خداست
لا احب الآفلین گفت آن خلیل　　کی فنا خواهد ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او　　وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد زان فلک　　با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا　　زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست　　حال چون دستست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر　　همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر　　پیش سگ که استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور　　بود انا الله در لب فرعون زور

یافتن پادشاه باز را نزد پیر

حکایت شیخ محمد ... و حال ...

گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایشان دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش / تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و بلا
شیخ احمد سالها این کار کرد / می‌ستد می‌داد همچون پایمرد
تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش
گفت شیخ این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
گفت او را کودکا حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند
گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم می‌روم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین
بانگ میکرد و تقاضا های های / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان همچو گربه روی شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر
پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و وعوع ایشان چه باک
سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ می‌گسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی

مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب
وان مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله
میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / بحر بخشایش نمی‌آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو / این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشه معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان

حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد

از میانش جست یک شیر سیاه / پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه

کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود

گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش

گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی

گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد

ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه

ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان

طعمه بنموده به ما وان بوده شست / آنچنان بنما به ما آن را که هست

گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار

گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان

این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف

گر بداند قیمت آن جوی خر / او به جای پا نهد در جوی سر

او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری

چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن

هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان

سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی / دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی

آن چه چشم است آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظن است این که کور آمد ز راه

دیده آ بر دیگران نوحه‌گری / مدتی بنشین و بر خود می‌گری

ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن‌تر شود

هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین

زانکه ایشان در فراق فانی‌اند / غافل از لعل بقای کانی‌اند

زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را برند

زانکه تقلید آفت هر نیکویی است / که بود تقلید اگر کوه قوی است

گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره‌اش دان چو او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر

مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا به می راهیست نیک

همچو جویست او نه او آبی خورد / آب ازو بر آب خوران بگذرد

آب در جو زان نمی‌گیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار

همچو نایی ناله زاری کند / لیک بیگار خریداری کند

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داوودست و آن دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مؤمن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نان‌خواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را می‌جست شب آن کنجکاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی

بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ صوفی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید

آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش

احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط

صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یعی کفرا یبیر

ای تو انگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از سر تقصیر آن صوفی رمه / خر فروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح

هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند

ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره

چند ازین زنبیل و این دریوزه چند / چند ازین صبر و ازین سه روزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما

تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانچه آن جان نیست جان پنداشتند

وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز

صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند

گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی

لوت خوردند و سماع آغاز کرد / [illegible]

دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن

گاه دست افشان قدم می‌کوفتند / گه به سجده صفه را می‌روفتند

دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار

جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق

از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند

چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران

خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد

زین حراره پای کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر

از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین

چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع

خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند

رخت از حجره برون آورد او / تا به خر بر بندد آن همراه جو

تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت

گفت آن خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است

خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت من خر را به تو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام

بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت وا پس سپار

از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو

گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت وا پس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین

گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان

تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان

در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای

گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند

تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بینوا

تا خر از هر که بود من واخرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم

صد تدارک بود چون حاضر بدی / این زمان هر یک به اقلیمی شدند

من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم

چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب

گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها

تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر

باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست

گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش

مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد

خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / برکند همچو خلیل از آفلان

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / کز شوی از بحر بی‌عکس آبکش

عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را

زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور لمع

طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع

گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی

گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما

من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری

چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار

چل هزار او نباشد مزد من / کی شود شبه شبه در عدن

یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش

هر که را باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود

پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر

جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور شد

صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را بافلاس

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نه کس را که لقمهٔ نان خورد / زانکه آن لقمه‌ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود / او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا / گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز به خلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر که را صبری نباشد در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه چپش سیاه / نیمه دیگر سپید همچون ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور / لیک در دیده یعقوب نور
از خیال بد مر او را زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان
تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراکمند
که سلام ما به قاضی بر کنون / بازگو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبلخوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش اینکه خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک به یک
خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانه مرده ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیر و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم
هر که را از قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود
میستانم گه به مکر و گه به ریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان / گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کم است / وانکه هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوقی آید از یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگ است و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

هان بگو لا حولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم‌اند زانکه چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو میتاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه گاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو دثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریت دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد به زیر / کرد گفتش منزلم دور است و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
طبل افلاسم به چرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند کور ای غلام
تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا به شب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورت است و بس صدا
آنچه او خواهد رساند آن به چشم / از جمال و از کمال و از کرشم

[illegible] / [illegible]
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت می‌کند آن را عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
لیک زان درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره‌جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است و هیچت چاره نه / تا که نگشاید عنایت روزنی
این جهان زین جهت پیدا شده است / که ز بی‌جایی جهان را جا شده است
باز گرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستیست / جز معطل در جهان هست کیست
یاد ده ما را سخنهای دقیق / که ترا رحم آورد آن ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو / ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گرچه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاک را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی داده‌ای / زین غم و شادی جدایی داده‌ای
برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت / کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد می‌کند / وانچه ناپیداست مسند می‌کند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهٔ او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای / چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا وا جو که معشوق تو کیست
آنچه محسوس است اگر معشوقه است / عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند / کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / وا طلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت‌پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زراندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال / اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
آن بود معنی که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
نبود آن معنی که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم‌فزا / بهرهٔ چشم این خیالات فنا
حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان‌پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست / درّ قلبت مایهٔ صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست
هیچ وازره وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

تمثیل للاستشهاد و الکلام و تفریع المقصود و المرام

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن بدی
هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محک زر را مکن از ظن گزین
گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرگس بدوز
صبح صادق را ز کاذب وا شناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیده کان ملک [illegible] / دیده و پند اگه صبر و درنگ
رکهها می‌کند این گهها / گو مران پیش کای سنگها

گو مرو زانکه دریابی شوی / افشای چنج چهای شوی
کار کن کار که باشد نهان / تو مرو در کار که بیشی عیان

کار چون با کار کی چه تیند / جایع او کار شو اندیش دید
کار که چون جای باشی عاقبت / انکه بیرون نپا از وی عاقبت

بس و را در کار کی بینی عدم / تا نیچی صنع و صانع را بهم
کار که چون جای روشن دید یک / بس درو کار کر پیچیده جهت

زو بستی او فرعون بود / لاجرم از کار کاهش کو بود
لاجرم خواهی تبدیل هم / تا بچشاد ابازکرد از روز

خوشتر از سبب او حیله مند / زیر لب بکرد مردم از شیفته
صد هزار آن کشادم بخاه / تا بکرد و حکم تقدیر آمد

تا که موسی پیش نامد برون / کرد و در کرده هزاران ظلم و فون
انده خون کرده موسی او بشد / وز برای قهر او آماده شد

گر ببینی کارگاه لایزال / است و پایش [illegible] باشد مثال
اندرون خانه آن موسی طرف / در درون [illegible] طراز اکرف

تو صاحب نفس کن این دو / بد اگر کس نقش خود می‌سپرد
کیس صد و آن خود و دشت / خود خود و دشمن و این هیچ

او چو فرعون دشمن موسی او / او مردن صد دو گر کو عدو
نفس اندر خانه تن نازنین / بد و اگر کس هست میخواهد بکس

ملامت کردن مردی مر شیخی را که مادر بن داشت

او یکی از خشم مادر انگشت / یا و نادر روی تو می داری
می‌جر اکشتی تو را دامن است او / هم ز زخم و تجر ز هم زخم ستت

این یکی کشت گو اند کو مرسی / کشتنش کو خاک ستار رویت
گفت الکس الکس ای محترم / می کاوی کرده کرده او خود بتو

کی کاری کرد کان عار رویت / تا می او برم هست با ناحق
نفس شد او را در جابست / کس پس بدو در مردی بر کشم

کشتم او را ستم از خونهای / مرد می قصد تو تیری بی کی
از وی ای بی بیان اینسان ترک / که غنا و دولت در بر جهت

مین کش [illegible] که بهر او دنی / بس جوانی دشمنان و حسود
کوشش ای تو طلبکار تو را / از پی او با جو با خلق جنگ

کاین پیدا نی نفس کشته بود / زخم بر خود میزند ذات جهان
دشمن آن باشد که قصد جان کند / پشت زانی کمال و پشت اوب

دشمن دیده ... اینگران / او عدو و بیش اندر جهان
تا بشوی زنده از بیکسه / دشمن ای بیچ دکه خود جان بکند

نیست [illegible] عدو احباب / ما نع ایذ ملوا از احباب
ما نع ور شتیله کار او / نغ او ور شتیده بر گرگی کشته

دشمن آن باشد کزو آید عذاب / از شعاع جور تو عذاب ان

کی حجاب چشم او فرود خلق / چشم خود را کور و گر کرده خلق
چون غلام مسند دی کی کشته / از بشیر خواه خود در بیکشه

سنگ کون می فرستاده ام / تا ز بانی کرده باشد خوای
گر شود بیچاره دشمن طلب / ور کند دشمن او تا با او

در حقیقت از زبان خود / راه عقل و جان خود را او زند
کارزی از خشم گیرد ایمان / ما می از خشم میگیرد زاب

تو کی آنکه گر او او و زبان / عاقبت که بود سیاه احزان
گر تراتی افسر نیز زشت / با شو زشت رو هم زشت خو

عهد بر و کعبه [illegible] / در دو نشانیست مقدم بد شاغ
تو حسودی کز خلاص کمترم / می نیشیند کمتری در خوم

خود حسد عثمان و چیسی دکر / بکواز جا کیستها داد راست
این حسن از تنگ عار کیست / نویش افکند در صد ابتری

از چه خواست تا بالا بود / خود چه بالا که چون بالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را بیابان منجب

بو الحکم نامش بد و بو جهل شد / ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خلق نکو

این پنداره او وسط زان کر دل / آید بدید حسد او در قلق
زانکه کس از آن خدا عاری بود / حاسد حق هیچ دیاری بود

الکی کس مثل خود بند انستی / زان سبب او حسد بندیستی
چون مقرر شد بزرگی رسول / بس حسد نامد کی را از قبول

پس همه دوری و زی حاجیت / تا قیامت ز نسل او حیت
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست

بس امام حی قائم آن دست / خواه از نسل عمر خواه از علی
صدی او ولی آیت ای نکو / هم نهان و هم نشسته پیش رو

او چو نور است خرد جبرئیل او / و آن ولی کم از وی قندیل او
و آنکه زان قندیل کم مشکات / نور را در مرتبه ترتیب هاست

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف اند این پرده‌ها شان تا امام

اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد او شعاع بیشتر

روشنی که حیات اول است / رنج جان و فتنه این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفتصد بگذرد او یم شود

آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف

لیک آهن را لطیف آن جذب هست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش

حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آتش / پیکار زانکه نیابنده حق

در عطاردی کجی بود یا تابه [illegible] ... همچو یار او در روش تا به [illegible]
یا نگاهی در میان آن [illegible] ... پیش او سوزان همی [illegible]
بس عجب [illegible] ... سنگ‌ها را باد چون [illegible]
پس دل عالم وی است ایرا که تن ... می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفت‌وگو ... دل نجوید تن چه داند جست‌وجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است ... پس نظرگاه خدا دل نیست تن
باز این دل‌های جزوی چون تن است ... با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام ... لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی ... این که گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود ... مر گدا را دستگاه در بود

امتحان پادشاه با آن دو غلام که خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید ... با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک دل و شیرین جواب ... از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان ... این زبان پرده است بر درگاه جان
چونک بادی پرده را درهم کشید ... سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است ... گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران ... زانک نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان ... کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی ... جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کزو تابان شدی ... حق و باطل را ازو فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ... ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی ... هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه ... چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب ... تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر ... هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل ... چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله است و چشم اهل وصال ... چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات ... در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن ... پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین‌الیقین ... این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود ... ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد بازگرد ... تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و پرسیدن از دیگری

آن غلامک را چو دید اهل ذکا ... آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست ... جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه ... بود او گنده‌دهان دندان‌سیاه
گرچه شه ناخوش شد از گفتار او ... جست و جویی کرد هم از سر او
گفت با این شکل و این گند دهان ... دور بنشین لیک آنسوتر مرو
که تو اهل نامه و رقعه بدی ... نه جلیس و یار و هم‌بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم ... تو حبیب و ما طبیب پرفنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن ... نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو ... تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار ... سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی ... صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود ... از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین ... حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راست‌گو ... راست‌گویی من ندیدستم چو او
راست‌گویی در نهادش خلقتست ... هرچه گوید من نگویم آن تهمتست
کژ ندانم آن نکواندیش را ... متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیب‌ها ... من نبینم در وجود خود شها
هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش ... کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر ... لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن ... من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی که او ببیند روی خویش ... نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود ... زانک دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او ... روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیب‌های او بگو ... آنچنانک گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غمخوار منی ... کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیب‌هاش ... گرچه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی ... عیب او صدق و ذکا و همدمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد ... آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید ... چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی بکردی بخل جان ... بهر یک جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود ... کو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین ... داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش ... هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوض‌ها دیدنست ... پس عوض دیدن ضد ترسیدنست
بخل نادیدن بود اعواض را ... شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل ... زانک کس چیزی نبازد بی بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست ... دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر اینکه خودبین نیست او ... هست او در هستی خود عیب‌جو
عیب‌گوی و عیب‌جوی خود بدست ... با همه نیکو و با خود بد بدست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار ... مدح خود در ضمن مدح او میار
زانکه من در امتحان آرم ورا ... شرمساری آیدت در ماورا

قسم یاد کردن غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت

گفت نه والله بالله العظیم ... مالک الملک و به رحمان رحیم

ای خدایی که درستایش ثنا / نی کجا جز بل فضل کبریا
ای که او در نی گر از خاک ذلیل / آفرید آن شهسوار آن جلیل
پادشاهان کرده از پنج خاکیان / بگذرانیده از رنگ افلاکیان
بر کرشمه تاره و نور و صاف ساخت / وانکه او بر جمله انوار تاخت
این ستاره تیره گون را نوازیافت / تا که آدم صورت آن بی نیاف
ای که زان آدم ز دست شیث دید / بس خلیفه این که آدم کان چه دید
نوح از آن کشتی که بر که جودی وار بود / در هوای بحر جان در بار بود
جان ابراهیم از آن انوار زیست / همچنین در شعلهٔ آن در رفت
ور که اسماعیل او بوی شوق / پیش دشنه آمد از سر صدق او
چاه او و از سنگ خش گرم شد / آهن اندر دست داود نرم شد
ور سلیمان و صالح از [illegible] / دیو کش [illegible] زمان مطیع
در صفا یعقوب چون بنیاد [illegible] / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف صدیق دیده از آن آب / شد جهان [illegible] در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب جوید / ملک فرعون ایک تو گرد
زود بانش عیسی مریم بر یافت / بر فراز گنبد چارم [illegible]
چون محمد یافت آن ملک یتیم / قرص مه را کرد اندر دم دونیم
چون ابوبکر آیت توحید گشت / با جهان شد صاحب صدیق [illegible]
ور [illegible] شیدای و [illegible] / حق ورا ظل او دل فاروق [illegible]
ور که عثمان [illegible] را عین گشت / نور حاضر بود و ذوالنورین گشت
چون ز [illegible] / گشت او [illegible] در مرح جان
چون جنید از [illegible] / خود مقاماتش [illegible]
بایزید اندر [illegible] / نام قطب الاولیاء [illegible]
بو که کرخی [illegible] / شد جنید عشق [illegible]
پور ادهم [illegible] / گشت او سلطان [illegible]
وان شقیق از شوق [illegible] / گشت [illegible]
صد هزاران [illegible] / سرفراز [illegible]
نامشان [illegible] / هرکه [illegible]
جان [illegible] / کاملان [illegible]
بوعلی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کز صفات [illegible] / هست صد [illegible]
[illegible] / [illegible]
شاه گفت [illegible] / چند گویی این و آن او
تو بدانی [illegible] / [illegible]
روز مرگ این [illegible] / نور جان [illegible]
در لحد [illegible] / [illegible]
از زمان [illegible] / پرده [illegible]
از زمان [illegible] / جان باقی [illegible]

شرط [illegible] / این [illegible] سوی [illegible]
جوهری [illegible] / [illegible]
این عوضهای [illegible] / چون که [illegible]
[illegible] / [illegible]
اندر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جنگ [illegible] / جوهر [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم عوض [illegible] / جوهری [illegible]
[illegible] / [illegible]
بس که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گشت [illegible] / گر [illegible]
پادشاه [illegible] / [illegible]
گر نبودی [illegible] / [illegible]
این عوضها [illegible] / [illegible]
نقل [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
این فلک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چیست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اول [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چون [illegible] / اندر [illegible]
گر [illegible] / [illegible]
بس [illegible] / [illegible]
نقل [illegible] / [illegible]
جو عالم [illegible] / [illegible]
این عوضها [illegible] / [illegible]
این جهان [illegible] / [illegible]
عالم اول جهان [illegible] / عالم [illegible]
جا گرفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / این عوض [illegible]
ای عوض [illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / این عوضهای [illegible]
گفت [illegible] / تا بود [illegible]
[illegible] / کافر [illegible]

پس عیان رو می‌نمود اسباب دین / شور این کفر بود بی بر چنین

کی درین عالم تب دیگر بدی / بود کسی را زهره تا تحرّدی

پس قیامت بود می‌دیدی بپای / در قیامت گر که جرم و خطا

گفت می‌پرسیده‌ام پس پادشاه / لیک از خاصه نه از خاصان خود

کرد ای اکرم من یک اسیر / از اسیران چند دارم نیز زیر

چون محمود پس پادشاه کو / در صورتهای عالم صد هزار

تو نشانه ده که من دارم آکم / ماه را بین پی پوشش علم

گفت پس از کس بی معصوم هست / چون تو میدانی که آنچه بود هست

گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان

آنچه میدانست تا پیدا شود / در جهان سنا و عطا و درو

یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکیی از تو نجست

این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان

پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش می‌کشد

تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش

این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد

چون اثر زایید آن هم شد سبب / تا بزاید او اثرهای عجب

این سببها نسل بر نسل آمدست / دیده‌ای باید منور نیک نیک

شاه با او در سخنها تا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید

گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست

چون که آمد از حمام آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام

گفت صحاک الله نعیم دائم / پس لطیفی و ظریف و خوب‌رو

ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیدی / خود جهان ملک جهان ارزیدی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه

گفت اول وصف دوروییت کرد / کآشکارا تو دوا خفیه درد

خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد

کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت

کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود

چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده‌ست و از یارت دهان

پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مامور تو

در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا

پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو

ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان

چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو

صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی

این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر

کانچه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه کمیابست آن در ثمین

گر بصورت می‌روی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل

هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین

از یک اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد بیک دم سرنگون

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکرش در پی دود

باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی

خلق بی‌پایان ز یک اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک چون سیلی جهان را خورد و برد

پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایمست اندر جهان هر پیشه‌ای

خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها

هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همچو از دریا سمک

پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه چو مور

می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ

عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم

وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر

زانکه نقشی وز خرد بیگانه‌ای / آدمی‌خو نیستی خرکره‌ای

سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل

باش تا روزی که آن فکر و خیال / برگشاید بی‌حجابی پر و بال

کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم

نی سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم

جامگی او وظیفهٔ چل امیر / ده یک قدرش ندیدی صد وزیر

از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت

روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوده هم‌پیوند و خویش

کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست

کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اولست

آنچه گندم کاشتندش و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو

آنچه آبستست شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها بادست باد

کی کند دل خوش بحیله‌های گش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نی آن جهد نی این جهد

گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله

کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست

تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

کار آن دارد که حق افراشتست / اول آن روید که آخر کاشتست
هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هر چه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آنکه روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده / چه شنویم این سؤال بی‌فایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده است / از جهتهای دگر پرفایده است
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست / مر ترا چون فایده‌ست از وی مه‌ایست
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داوودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی‌گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود

بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات ویم / در دو عالم آفتاب بی‌فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
می نبیند روضه را زانست رد
لیک اسپ کور کورانه چرد / می‌نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیزفعل / داروی ظلمت‌کش استیزفعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند / ظلمت صدساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بر شاه / باز کورست آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند

ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نی مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت‌پرست / والله از جمله حریصان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمان را ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاهست او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد چه بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یک دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر بنالد نی بود او بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور ازو / لیک دارم در تجلی نور ازو
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدستی آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا

چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن‌کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگرست / این حشر را وانماید محشرست
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سرتاپا بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست / من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایده اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد ازان چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کو از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کو به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده دیگر که هر خشتی کزین / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود

سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر   زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   می‌رساند بی دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان   سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت بر کندن آن کم شده

همچو آن شخص درشت خوش سخن

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده‌ای بر سر راه برکن

در میان ره نشاند او خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند   پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی   پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار   پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن   گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد   شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ   پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان   که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود   وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن   خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر   خارکن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر   زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت   بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی   حس نداری سخت بی حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان   که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای   تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای

یا تبر برگیر و مردانه بزن   تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را   وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا   وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست   کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم   کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود   هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست   زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل   کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار   آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه آن آب رحمت مؤمنست   آب حیوان روح پاک محسنست
بس گریزانست نفس تو ازو   زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود   کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است   حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو بر آتش چکد   چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد   تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا   تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد   لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست   بازگرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود   که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی   جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد   بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راهرو بیگاه شد   آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود   پر فشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که ماندستت بباز   تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر   هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت   تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا   بخل تن بگذار پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا   برکشیدت شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش   مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست   از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید   عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند   کژنمایی پرده‌سازی می‌کند

این که بر کار است بیکار است پوست   وانکه پنهانست مغز اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر   بادبین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار   بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد   ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه   شاه باید تا بداند شاهراه
سوی حسی رو که نورش راکب است   حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری   نور حقش میبرد سوی علا
زانکه محسوسات دونتر عالمیست   نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو   جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران   هست پنهان در سواد دیدگان
چونک نور حس نمیبینی ز چشم   چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست   چون خفی نبود ضیایی کان صفیست
این جهان چون خس به دست باد غیب   عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست   گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار   گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خطگزار   اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان   جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست   نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق   کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را   چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر   تیر خون‌آلود از خون تو تر
آنچ پیدا عاجز و بسته و زبون   وانچ ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست   گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این درزی کجاست   میدمد میسوزد این نفاط کیست
ساعتی کافر کند صدیق را   ساعتی زاهد کند زندیق را
زانک مخلص در خطر باشد ز دام   تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانک در راهست و رهزن بیحد است   آن برد کو در امان ایزد است
آینه خالص نگشت او مخلص است   مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونک مخلص گشت مخلص باز رست   در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد   هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد   هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو   رو چو برهان محقق نور شو

چون ز خود رستی همه برهان شدی   چونک بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح‌الدین نمود   دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او   دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعال است بی آلت چو حق   با مریدان داده بی گفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام   مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست   باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه آن زرگر است   سلسله هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کیست   گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیم است اوستاد   بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند   هست که کاوا صدتا میکند
میرهاند کوه از آن آواز و قال   صد هزاران چشمه آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون میشود   آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود   که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه   ما کم از سنگیم آخر ای گروه
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند   اینچنین که را بکلی بر کنند
بوک بر اجزای او تابد مهی   بوک در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوه‌ها را بر کند   پس قیامت این کرم را کی کند
این قیامت زان قیامت کی کمست   آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست   هر بدی کو حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف   وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود   زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد   تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد   آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو   پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم   از طرب گوید منم خم لاتلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است   زانکه آتش دارد الا آهن است
رنگ آهن محو رنگ آتش است   گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شک است و ظن   آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست   حلقه گرچه کج بود نه بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود   پاکی اجسام کم‌میزان بود

زانکه دل حوض است لیکن در کمین
سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد
ورنه اندر خرج کم گردد عدد

آب گفت آلوده را در من شتاب
گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود
بی من این آلوده زایل کی شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود
الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد
تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر
هان ز پایه حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان
در میانشان برزخ لا یبغیان

گر تو باشی راست ور باشی تو کژ
پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد به جان
لیک نشکیبند ازو با همتان

شاه چون شیرین‌تر از شکر بود
جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت‌گر سلامت مر ترا
ای سلامت‌جو تویی واهی العری

جان من کوره‌ست با آتش خوش است
کوره را این بس که خانهٔ آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست
هر که او زین کور باشد کوره نیست

برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد
جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت
روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت

آنچه خوف دیگران آن امن تست
بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب
باز سودایی شدم من ای حبیب

حلقه‌های سلسلهٔ تو ذوفنون
هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست
پس مرا هر دم جنونی دیگرست

پس فنون باشد جنون این شد مثل
خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند
که همه دیوانگان پندم دهند

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد
کاندرو شور و جنونی نو بزاد

آمدن دوستان به بیمارستان به عیادت ذوالنون

شور چندان شد که تا فوق فلک
می‌رسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک
پهلوی شور خداوندان پاک

خلق را تاب جنون او نبود
آتش او ریشهاشان می‌ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد
بند کردندش به زندانی نهاد

نیست امکان واکشیدن این لگام
گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان
کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره می‌رود شاه عظیم
در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریا نهان در قطره‌ای
آفتابی مخفی اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود
واندک اندک روی خود را برگشود

جمله ذرات در وی محو شد
عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود
بی‌گمان منصور بر داری بود

چون سفیهان راست این کار و کیا
لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم
از سفه انا تطیرنا بکم

جهل ترسا بین امان انگیخته
زان خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود
پس مر او را امن کی تاند نمود

چون دل آن شاه زیشان خون بود
عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر
باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند
کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت
این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم
داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت
این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق
آمده که انا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست
عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند
بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پرحرص خس مردارخوار
صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان
خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان به دلها می‌رسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی
بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کان غالب‌ترست
چونکه زر بیش از مس آید آن زرست

سیرتی کان بر وجودت غالبست
هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر
ساعتی یوسف‌رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر
می‌رود دانایی و علم و هنر

اسپ سکسک می‌شود رهوار و رام
خرس بازی می‌کند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس
تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود
رفت تا جویای الله شده بود
هر زمان در سینه نوعی سرکند
گاه دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که شیر آگهست
تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان
ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف
چونکه حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشد، قصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند
سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتست
او درین دین قبله و آیتست

دور دور از عقل چون دریای او
تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او
کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد
او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست
قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندیدم قوی وز ساز گاو
بر سر و پشتم زنید این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات
چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

یا ز زخم طعنه کاری خوش شوم
همچو کشته گاو موسی گش شوم

زنده شد کشته ز زخم دم گاو
همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرار را
وا نمود آن زمره خونخوار را

گفت روشن کین جماعت کشته اند
گم از آشوب ایشان گشت راه

چونکه کشته گردد این جسم گران
زنده گردد هستی اسرار دان

جان او بیند بهشت و نار را
باز داند جمله اسرار را

وا نماید خونیان دیو را
وا نماید دام خدعه و ریو را

گاو کشتن هست از شرط طریق
تا شود از زخم دمش جان مفیق

گاو نفس خویش را زوتر بکش
تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع بحکایت ذی النون قدس سره

چون رسیدند او نزدیک او
بانگ زد وی کیانید اتقوا

با ادب گفتند ما از دوستان
بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

گو که چونی بحر عقل ذو فنون
این چه بهتانست بر عقلت جنون

هر محالی از تو نشاید دور کرد
پرده و پوشش ز عقل منور کرد

راز را اندر میان آور شها
رو مکش در ابر پنهانی مها

ما محب و صادق و دلخسته ایم
در دو عالم دل بتو دربسته ایم

فحش آغازید و دشنام از گزاف
گفت او دیوانگانه زی و قاف

برجهید و سنگ پران کرد و چوب
جمله بگریزند از بیم کوب

قهقهه خندید و جنبانید سر
گفت باد ریش این یاران نگر

دوستان بین کو نشان دوستان
دوستان را رنج باشد همچو جان

کی کران گیرد ز رنج دوست دوست
رنج مغز و دوستی آن را چو پوست

نی نشان دوستی شد سرخوشی
در بلا و محنت و آفت کشی

دوست همچون زر بلا چون آتش است
زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود
روز و شب در بندگی چالاک بود

خواجه اش میداشتی در کار پیش
بهترش دیدی ز فرزندان خویش

زانکه لقمان گرچه بنده زاد بود
خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
کز من از بخشش تو چیزی خواه کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی آن دارد که با هستی عدوست

خواجه لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد
نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گروه را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گروه را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال
پیش او مکشوف باشد سر حال

در تن گنجشک چه بود برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سر مخلوقات چه بود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم
موم چه بود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بنده کهین

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده اند
تا گمان آید که ایشان بنده اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر از بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیه‌هاییست بر عکس این بدان

خواجه لقمان ازین حال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست و خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بد که تا
کس نداند سر آن شیر و فتا

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

پس بدان مشغول شو کان بهترست
تا ز تو چیزی برد کان کمترست

هر چه اندیشی و تحصیلی کنی
می درآید دزد از آن سو کایمنی

بار بازرگان چو در آب اوفتد
دست اندر کاله بهتر زند

چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب
ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

هر طعامی کاوریدندی بوی
کس سوی لقمان فرستادی ز پی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

تا که لقمان دست سوی آن برد
قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد

سور او خوردی و شور انگیختی
هر طعامی کو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها / این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه‌جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / جانت گویی پیش تو قدر دست
چون نیاوردی به حیلت حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت‌بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب‌معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند / از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد / عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید / از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را / لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول / بود در تأویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم / نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست / موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست / لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید / جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج / در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا / آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو / بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پیست / آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان / نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن / نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست / بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت‌بین است عقل از خاصیت / نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد / مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر / در کسی که کرد نحست در نگر

آن نظر کو بنگرد این جر و مد / او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداندت حالی بحال / ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال / لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک‌پره / عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام / یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست / کس چه داند مر ترا مقصود کیست
جان ابراهیمی باید تا بنور / بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور / تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین / بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آن را کو ز شهوت باز شد
قصهٔ شاه و امیران و حسد / بر غلام خاص و سلطان خرد

تتمهٔ حسد حشم بر غلام خاص

دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیند شاخشان در عاقبت
کان درختان را نهایت چه بود / گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند / تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند / در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر میسازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نه به قلب از قلب باشد روزنه

آفرواز روز [illegible] به چند ذکر تو / دل که [illegible] هر دین ذکر تو
گیر در دردی نالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم

او همی خندد وز او دل شاد [illegible] / او همی خندد بر آن [illegible]
پس خدا [illegible] / کاسه زن کوزه [illegible]

گر بدی با تو ور احسنت رضا / صد هزاران گل شکفته [illegible]
چون حال او در رضا [illegible] / آفتابی [illegible] آید در حمل

زود خندد و هم بهار و هم نهار / در هم امیر [illegible]
صد هزاران میل قمری [illegible] / افکند اندر جهان [illegible]

چو کد برگ روح خود [illegible] / می به بینی چون [illegible]
آفتاب شاه در برج [illegible] / می کند زو [illegible] محجوب

آن عطارد را و [illegible] / وان سپیدی [illegible]
باز منشوری نویسد [illegible] / تا رسند [illegible]

پسخ [illegible] / چون خطا [illegible]

حکایت تعظیم سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکته های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابو جهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر

خاک زن در دیده حس بین خویش / دیده حس دشمن عقل است و کیش
دیده حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه فردا و حالی پیش او / او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره زان آفتاب آرد پیام / آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره کز بحر وحدت شد سفیر / هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

گر کف خاکی شود چالاک او / پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق / پیش خاکش سر نهد املاک حق

السماء انشقت آخر از چه بود / از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب / خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست / جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را / ور ز گل او بگذراند خار را

حاکم است و یفعل الله ما یشا / کو ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند / راه گردون را به پا مطوی کند

گر هوا و نار را سفلی کند / تیرگی و دردی و ثقلی کند
پس یقین شد که تعز من تشا / خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو / زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها / ای ابلیس آتشی رو تا ثری

جاری طبع علت اولی نیم / در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علت و مستقیم / هست تقدیرم نه علت ای سقیم

عادت خود را بگردانم به وقت / این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو / گویم آتش را که رو گلزار شو

کوه را گویم سبک شو همچو پشم / چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه / هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمه خورشید را سازیم خشک / چشمه خون را ز فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه / یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت ان اصبح ماؤکم غورا

مقری می خواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب

آب را در غورها پنهان کنم / چشمه ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر / جز من بی مثل با فضل و خطر

فلسفی منطقی مستهان / می گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

ما به زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد

گفت زین دو چشمه چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید

گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست

زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل

همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل به سختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه آن را بهر کشت

چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزه مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول

کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست

هین به پشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را

آتش و آبی بباید میوه را / واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم

کی بروید سبزه ذوق وصال / کی بجوشد چشمه ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن

کی گشاید کف چنار اندر دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار / بر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند

گرچه باشد ملک تست ای مستعان — کی بگوید کلکلک از کلکگان
کی نماید خاک اسرار ضمیر — کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن علما — من رحیم من کریم کلها
آن لطافتها نشان شاهدیست — آن نشان پای مرد عابدیست
او شود شاد از نشان کو دیده است — چون ندید او را نباشد اشتباه
روح آنکس کو بهنگام الست — دید رب خویش و شد بیهوش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد — چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است — همچو دلاله شهان را دال است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا — کو دهد وعده و نشانی مر ترا
گر مراد تو شود و اینک نشان — که بپیش آید ترا فردا فلان
یک نشان آنکه باشد او سوار — یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو — یک نشان کو دست بندد پیش تو
یک نشان آنکه این خواب از هوس — چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت — که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت — این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها ایدت بیش و کم — ای چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کو ملک جاه — که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز — وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی او روز تو تاریک شد — همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هرچه داری از زکوة — چون زکوة پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو — سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود — چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بیچارگیها صد هزار — خوی عشاق است ناید در شمار
وانکه شب این خواب دیدی روز شد — از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست — کو نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای — گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا — چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست — گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من — کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم یک نشانم فوت شد — چون نشان شد فوت وقت مرگ شد
بنگری در روی هر مرد سوار — گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گوییش من صاحبی گم کرده‌ام — رو بجست و جوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار — رحم کن بر عاشقان معذوردار
چون طلب کردی بجد آمد نظر — جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت — پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
چون شدی بیهوش افتادی بطاق — بیخبر گشت اینت سالوس و نفاق
ای چه بی‌صبرند دیوان ... — او بداند کو نشان جمله گفت
این نشانها درحق او باید که دید — آن کرا کی آن نشان آید پدید

هر زمان گردد نشانی نو پدید — شخص جانی تا بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش است آب — این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست — خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار — دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد — خاصه آن کو عشق از وی عقل برد
می‌شمارم برگهای باغ را — می‌شمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من — می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری — ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی از این هر دو شمر — شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا — شمه‌ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری — شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه طالع زحل از هر شرور — احتیاطش لازم آید در امور
اذکروا الله شاه ما دستور داد — دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگرچه پاکم از ذکر شما — نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال — در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است — وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست — این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه — کو همی گفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت — چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهاات کشم — شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت — وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من — ای بیادت هیهی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی — خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار — پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد — کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست — آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را — آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست — جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست — ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بیخرد خود دشمنیست — حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این عم و خال — جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست — چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ست این گفت و گو — آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد — من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست — در حق آن بنده این هم بیهدست

مرزان

بی ادب گفتن سخن با خاص حق
دل بمیراند سیه دارد ورق

گر تو مردی را بخوانی فاطمه
گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه

قصد خون تو کند تا ممکن است
گرچه خوش‌خو و حلیم و ساکن است

فاطمه مدح است در حق زنان
مرد را گویی بود زخم سنان

دست و پا در حق ما استایش است
در حق پاکی حق آلایش است

لم یلد لم یولد او را لایق است
والد و مولود را او خالق است

هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست
هر چه مولود است او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مهین
حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی سبحانه و تعالی موسی از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا
بندهٔ ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
یا برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق
ابغض الاشیاء عندی الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام
هر کسی را اصطلاحی داده‌ام

در حق او مدح و در حق تو ذم
در حق او شهد و در حق تو سم

ما بری از پاک و ناپاکی همه
از گرانجانی و چالاکی همه

من نکردم امر تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

هندیان را اصطلاح هند مدح
سندیان را اصطلاح سند مدح

من نگردم پاک از تسبیحشان
پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما زبان را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود
گرچه گفت لفظ ناخاضع رود

زانک دل جوهر بود گفتن عرض
پس طفیل آمد عرض جوهر غرض

چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز
سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

آتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب‌دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

عاشقان را هر نفس سوزیدنیست
بر ده ویران خراج و عشر نیست

گر خطا گوید ورا خاطی مگو
گر بود پر خون شهید او را مشو

خون شهیدان را ز آب اولیتر است
این خطا از صد صواب اولیتر است

در درون کعبه رسم قبله نیست
چه غم ار غواص را پاچیله نیست

تو ز سرمستان قلاوزی مجو
جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو

ملت عشق از همه دینها جداست
عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست
عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن موسی را در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت
رازهایی کان نمی‌آید بگفت

بر دل موسی سخنها ریختند
دیدن و گفتن بهم آمیختند

چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد

بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست
زانک شرح این ورای آگهیست

ور بگویم عقلها را بر کند
ور نویسم بس قلمها بشکند

چونک موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
یک قدم چون پیل رفته بر وریب

گاه چون موجی بر افرازان علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم

گاه بر خاکی نبشته حال خود
همچو رمالی که رملی برزند

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو

کفر تو دین است و دینت نور جان
ایمنی وز تو جهانی در امان

ای معاف یفعل الله ما یشا
بی محابا رو زبان را برگشا

گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام
من کنون در خون دل آغشته‌ام

من ز سدرهٔ منتهی بگذشته‌ام
صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون برگذشت

محرم ناسوت ما لاهوت باد
آفرین بر دست و بر بازوت باد

حال من اکنون برون از گفتنست
این چه می‌گویم نه احوال منست

نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست
نقش تست آن نقش آن آیینه نیست

دم که مرد نایی اندر نای کرد
در خور نایست نه در خورد مرد

هان و هان گر حمد گویی گر سپاس
همچو نافرجام آن چوپان شناس

حمد تو نسبت بدان گر بهترست
لیک آن نسبت بحق هم ابترست

چند گویی چون غطا برداشتند
کین نبودست آنک می‌پنداشتند

این قبول ذکر تو از رحمتست
چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون
ذکر تو آلوده تشبیه و چون

خون پلیدست و بآبی می‌رود
لیک باطن را نجاستها بود

کو بغیر آب لطف کردگار
کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانیی
معنی سبحان ربی دانیی

با نماز او بیالودست خون
ذکر تو آلوده تشبیه و چون

کای سجودم چون وجودم ناسزا
مر بدی را تو نکویی ده جزا

این زمین از حلم حق دارد اثر
تا نجاست برد و گلها داد بر

تا بپوشد او پلیدیهای ما
در عوض بر روید از وی غنچه‌ها

پس چو کافر دید کو در داد و جود
کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود

از وجود او گل و میوه نرست
جز فساد جمله پاکیها نجست

گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب
حسرتا یا لیتنی کنت تراب

کاش از خاکی سفر نگزیدمی
همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی

چون سفر کردم مرا راه آزمود
زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاک است کو
در سفر سودی نبیند پیش رو

هر گیا را کش بود میل علا
در مزید است و حیات و در نما

چونک گردانید سر سوی زمین
در کمی و خشکی و نقص و غبین

روی واپس کردنش آن حرص و آز
روی در ره کردنش صدق و نیاز

میل روحت چون سوی بالا بود
در تزاید مرجعت آنجا بود

دزد گو غارت سرت نی من / آنچه حق لا احب الآفلین

در پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز

نقش کج دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / آتش ظلم و فساد افروختن سجده و سجده کنان را سوختن

آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زردابه را / جوش دادن از برای لابه را

من یقین دانم که عین حکمت است / لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نی جوش کن

مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردم نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گوید که سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشیی آخر کمیست

لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ نو افکنند / اولین بنیاد را بر میکنند

گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار

مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
میدود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست

حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست

هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست

هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار

آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا

این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غمسوز شد / خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مخواه دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای

طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت
ناله خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت

رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار

سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس رود
زاخروهن مر او را نیست است / کو بآخر باید و عقلت نخست

هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها

گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج

چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر

آه ازین صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق

تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر

این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه افزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند

تو نه آن عودی کزین آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور

ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود

گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت

چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت

سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد

بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز

شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

می جهید خون از هم بی محل — ای خدا اعمی مکافاتش مکن
هر زمان گفت او بقوس نو — او نشسته [illegible]

تا که بوس سوار [illegible] — میدوید و باز در روی فتاد
هستی و خوابا که سیست — پا در وی بیش صد هزاران قسم

تا شنباکه [illegible] — تا ز صفرای شدن روی ما
زو بر آمد خورده بار شکر — مار باد او خورده [illegible]

چون بدید از خود برون [illegible] — سجده آورد آن نکو کردار
پس هم آن زنبیل باف [illegible] — [illegible] دید او درد از وی [illegible]

کف تو [illegible] هستی — با خدا که تو [illegible] هستی
ای مبارک ساعتی که دیدم — مرده بودم جان نو بخشیدیم

تو مرا چون [illegible] — من که زان ز تو مانند [illegible]
هر که را زان ز خدا او [illegible] — صاحب [illegible] گو مری

نه از این سوره زبان [illegible] — لیک [illegible] کشم [illegible]
ای حکم [illegible] — [illegible] تا کمان [illegible]

ای رو [illegible] بسته [illegible] — چند گفتم [illegible] بیهوده تو
ای خدا [illegible] — من گفتم [illegible] گفت [illegible]

شیر [illegible] اگر [illegible] — گفتش بیهوده شو [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] — کرد [illegible]

لیک [illegible] — تو [illegible] بر سرم [illegible]
شد سرم [illegible] — خاصه [illegible]

عفو کن [illegible] خوب کار — از [illegible] کن [illegible]
گفت [illegible] — زهره [illegible] کشتی [illegible]

گر [illegible] اوصاف [illegible] — ترس [illegible] تو [illegible]
مصطفی [illegible] — شیخ [illegible]

زهرهای [illegible] — ای [illegible]
[illegible] — نه [illegible]

همچو [illegible] — همچو [illegible]
از [illegible] — [illegible]

همچو [illegible] — دست [illegible]
تا محال [illegible] — شیخ [illegible]

چون [illegible] — دست [illegible]
پس [illegible] — [illegible]

دست [illegible] — [illegible] اکنون [illegible]
این [illegible] — با ضعیفان شیخ قدرت [illegible]

خود [illegible] — ختم شد والله اعلم بالصواب
مرترا [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
از نسیب [illegible] — ترک [illegible]

هر زمان [illegible] — ابر قومی [illegible] لا یعلمون
[illegible] — [illegible]

از خدا [illegible] — [illegible]
شکر [illegible] — [illegible]

وشنی [illegible] — زهر [illegible]
دوستی [illegible] — این [illegible]

اعتماد کردن آن شیخ بر تعلق قرض

اژدها [illegible] — از زمان [illegible]
بانگ [illegible] — سیر [illegible]

شیر [illegible] — این [illegible]
[illegible] — [illegible]

این [illegible] — [illegible]
[illegible] — همچو [illegible]

این [illegible] — گوید [illegible]
[illegible] — در جهان [illegible]

هر کجا [illegible] — هر کجا [illegible]
[illegible] — و [illegible]

رحمت [illegible] — بر کی [illegible]
[illegible] — [illegible]

پنبه [illegible] — تا [illegible]
پاک کن دو چشم را از موی عیب — تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن [illegible] — تا [illegible]
[illegible] — تا [illegible]

[illegible] — تا بروید [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — عرضه کن [illegible]

زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست — رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود — تا که کی آن طفل او گریان شود

[illegible] — تا بنالید و بشورید [illegible]
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش — تا بجوشد شیرهای مهرهاش

[illegible] — در [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — سنگ و آهن [illegible]
[illegible] — [illegible]

خو تهی کابست بالای سقف / جای دون را صدر را بایسته سقف
سنگ آهن زین سبب که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرار از روی تیشه خویش / زاهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
کان شرار از در زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست
در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
چون عصا را اژدها کرد آن شتاب / شیر مردی کرد از چنگش رها
حیله و مردی بهم آمد نشست / اژدها را او بدین قوت شکست
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله او حیله ایست
حیله خود را چو دید او بارزو / گز کجا آمد سوی آغاز رو
هرچه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یکبازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطرها بر جهاند مر ترا
زاری‌ای میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگدل را موم کن / ناله ما را خوش و مرحوم کن
بود کوری کو همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم

پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / زشت آوازی و کوری شد دو تا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / آن دگر کوری چه باشد وانما
زشت آوازم بهر جا که روم / مایه خشم و غم و کین می‌شوم

زشتی آواز کم شد زین گلا / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
چونکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
خرس هم از اژدها چون وا رهید / وانکرم زان مرد مردانه بدید

تتمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای خرس اعتماد کرد

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

کف پیسی کی بت خیال
گاهی مه اندیشی شعاعی ز ضلال
صد هزاران بحر و بیدی بس
صد خیالت میرود و ...
کرده از دریا بر او ره هم بیان
تا رمیده از شر فرعونیان
ای صد چندین چندین کیم ...
از تو این پیروان تو هم کم گرد
او تو ... سیلاب ...
زیر کی ارزد ت خواب ...
جون خیالت ... از نزد راه
ور نپنداد ... کیر او
جون ازین شد و برا و یکدل شدی
از همه اشکالها عاطل شدی
پس کاوی سجده کردی از بری
گشت ... صد سحر سامری
تا برای ... گرنیش ...
جون تو گاو ... گاوش ...
زان عجیب ... از حسن پسی
لیک حق ... پرده ...
زانکه هر صنعی بابد جنس خود
کو سوی شیر نر ...
جون ز کرکی وارهید هم خود شود
جون ... ادم شود
جون نبد بوجهل از اصحاب درد
دیو صد ... لقمه او ...
وانکه او جاهل بد از ... پس
خند خود ... وراند ...

ای مسلمان ...
در دل او ... خیال
کف ... بیند ...
تعبیر طالب ... خواهی ...
جون روایت می‌کنند ...
تا ... نام از ...
تو ... عیسی ...
... پا ...
این ...

صد کنشت نود ... پیم
تا چنین ... کریم
از خیال و ... سنگ آمدی
خلق ... جام ... ردی
زان چنان چل سال ...
ور دو عالم ...
بانگ زد کو ... از جا دو ...
سجده کردی کر خدای ...
جون ... او
جون ... ای ...
سامری خود که باشد ای سگان
که خدایی بر تراشد در جهان
کار ... خدایی را ...
...
چشم خود ... نور ذوالجلال
... جهل و ... ضلال
کور زین ... کرد ... گفت
کاحمقان ... حکمت
یا ... باطلی
عاقلان را ... عاقلی
گر که بر یوسف ...
...
جون ابوبکر از محمد ...
گفت ... کاذبی
ور ...
تو ... کردیم ...
ای ... صاف ... تا ...
...
...
زیر ...
بس ...
...
احمد او دیدی که قومی از شک
...
...
...

زین سبب از عهد پیغمبر ...
رو بگردانید ... تنگ آمدی
مردم ...
ای ...
...
...
احمد ...
سینه ...
گرد و ...
غم ...
گفت ... قرار عالم ...
آنکه حق ...
گر شود ...
...
خار خم ...
تا که ...
ای ... خداییم در جهان
...
من نه گاوم تا که گوساله خورد
...
کامدین فرصت کم افتد ای ...
...
احمد ...
...
...
...
...
...
...
او ...

تمسک جالینوس ... و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود
مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون
این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو
گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید
چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او
کی رخ آوردی به من آن زشت‌رو
گر نه دیدی جنس خود کی آمدی
کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شک
در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی به جز با جنس خود
صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس اوست

آن حکیمی گفت دیدم هم‌تکی
در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک و من حیران و دنگ
خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود
با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود
وان دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری
وان یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند
وان دگر کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی‌نفس
وان یکی گرگی و یا خر با جرس

ای بسی پران شده در خاکدان / وی بسی در کاهدان همچون پکان
بازبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل

گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / می‌زند کای خس ازین جا دور باش

ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن

حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید

یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس

پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن را نیست پایان بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیک‌مرد

تمامی اعتماد بر تملق خرس

از تعقب خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس

چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد

سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن

چونکه بی‌سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش در دوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر

چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند / چون خورد سوگند از آن بر می‌کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد ازین / که کنی بندش به سوگند گران

چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / می‌زند بر روی او سوگند را

تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن حضرت مصطفی علیه السلام بعیادت صحابه و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد

مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتنت فایده‌هاست / فایده آن باز با تو عاید است

فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود

چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می‌کن از گزاف / چون نشان یابی به جد می‌کن طواف

چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود

پس صله یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که به احسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک

حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان

وحی فرستادن حق تعالی بموسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب

مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان

باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا

گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من

هر که خواهد همنشینی خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی‌کلی

هر که را دیو از کریمان وا برد / بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان به باغ خود سه مرد

یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت رحمت است

بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم

حیله کرد و کرد صوفی را به راه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما به فتوای تو نانی می‌خوریم / ما به پر دانش تو می‌پریم

وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست
کیست این صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس

چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای مهمان باغ من شوید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست

وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت / باغبان شد در پیش با چوب زفت

گفت ای پیک [illegible]
اندر این [illegible] تیز

ای جنید وقت و هم بو یزید
از که این شیخ و پیر [illegible]

گوی صوفی را [illegible] شش
نیم گشته [illegible]

گفت صوفی این [illegible]
اتفاقا [illegible]

ای جهان کوه [illegible] کوی تو
باز کرد [illegible] کوی تو

چون صوفی [illegible]
یک [illegible] این

کافر [illegible]
کز [illegible] زفاق

[illegible] خانه [illegible]
تا بپاره [illegible] زفاق [illegible]

[illegible] کشف [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] کرده

[illegible]
نقل [illegible]

[illegible]
بسته است [illegible]

هر که باشد [illegible]
این [illegible]

هر که [illegible]
هم خود کرده [illegible]

انکه گفت [illegible]
جان [illegible]

گر [illegible]
کی [illegible] خانه ان

خواند [illegible]
در [illegible]

گفت [illegible]
از پیمبر [illegible]

شیر [illegible]
تو [illegible]

[illegible]
گر که با آل [illegible]

تا به کین [illegible]
چون [illegible]

[illegible]
با عقیده [illegible]

پای [illegible]
چون [illegible]

گر [illegible]
انچه [illegible]

مرا [illegible]
[illegible]

شد [illegible]
چه [illegible]

قوت [illegible]
کاندرین [illegible]

[illegible]
یا [illegible]

رحمت [illegible] مریض و عیادت پیغمبر علیه السلام

گفت [illegible]
این [illegible]

این عیادت از برای این صله‌ست
وین صله از صد محبت حامله‌ست

در عیادت شد رسول بی‌ندید
آن صحابی را به حال نزع دید

چون شوی دور از حضور اولیا
در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجهٔ هجر همراهان غمیست
کی فراق روی شاهان زان کمست

سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب
تا شوی زین سایه بهتر ز آفتاب

گر سفر داری بدین نیت برو
ور حضر باشی ازین غافل مشو

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طواف کن

سوی مکه شیخ امت بایزید
از برای حج و عمره می‌دوید

او بهر شهری که رفتی از نخست
مر عزیزان را بکردی بازجست

گشت می‌گشتی که اندر شهر کیست
کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی
باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان
در تبع آید تو آن را فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش
کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی
مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود
چونک رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود
در تبع عرش و ملائک هم نمود

حکایت للتمثیل و التحقیق

خانه نو ساخت روزی نو مرید
پیر آمد خانهٔ او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را
امتحان کرد او که اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق
گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز
تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

بایزید اندر سفر جستی بسی
تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچو هلال
دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان به خواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب
چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن می‌شود
دل درون خواب روزن می‌شود

آنک بیدارست و بیند خواب خوش
عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه
گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست
نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد
دانک حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است
که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هرچندی که خانهٔ بر اوست
خلقت من نیز خانهٔ سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت
واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای
گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست
تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر
تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت
همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید
منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که رنجوری آن شخص گستاخی بود

چون پیمبر دید آن بیمار را
خوش نوازش کرد یار غار را

زنده شد او چون پیمبر را بدید
گوییا آن دم مر او را آفرید

گفت بیماری مرا این بخت داد
کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا محنت رسید و عافیت — از قدوم این شهی بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب — ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم — حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب — بر جهم هر نیمشب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش — دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد — دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست — مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد — صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است — کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان — در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز — می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست — مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران — اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود — تا پشیمانی در آخر کم بود
حیله‌ها کردند بسیار انبیا — تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس می‌خواهد که تا ویران کند — خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم — انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی — کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت — تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر — زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی — هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت — نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال — هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌اش — رو بر یاری بگیر آمیزه‌اش
عقل قوت گیرد از عقل دگر — نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها — کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه بدست — کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صدسال خود مهلت دهد — اوت هر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را — جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا — که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای — از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج — عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه — آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو — شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا — تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه — صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون — ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی — دوزخ است از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو — تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود — مر پیمبر را به چشم اندک نمود
کم نمود او را و اصحاب ورا — آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو — تا ز [illegible] وادید او
کم نمودن مر ورا پیروز بود — که حقش یار و طریق‌آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر — وای گر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور — تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای — زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ — وندر آرد ایشان بدین حیله به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده — آن خسیسان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود — بفکنی کو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها برکنده است — زو جهانی گریان و او خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو — صد چو عاج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک — می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور — تا درو راند از سر مستی و زور
چون درآید در تگ دریا بود — دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیدهٔ بینا از لقای حق شود — حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول — راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان — تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما — نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم — بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا — کرد گردان بر فراز این سرا
کز دگرگون گردی و رحمت کنی — پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست — تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید — کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت — تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا — انبیا گفتند خود آن راز را
آدمی داند که خانه حادثست — عنکبوتی نه که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست — کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال — کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش — عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها — چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری — تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد — مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست — عاریه‌ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن — دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز — زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده — سود و سرمایه به مفلس وام ده

ایمنی کم از وجای ما باش — کمتر از ما موج رسوا باش خاش — از موهوم عقل و اندیشش — صد زین پروانه سازم وحشی را

عذر گفتن لکلک با سید اجل که برافاخته را نکاح کردم

گفت با و لکلک شبی سید اجل — گجه را خواستی تو از عجل

بازی این ابازی جای گفت — باکی مستور کردیت جفت — گفت فاستور و صلاح تو هستم — تو گشته و زغم تن کاستم

خواستم این گهر رای مرث — تا به پیچم چون سوزد این عاقبت — عقل اهم از موهوم من بسی — زین سبب جویم جفتو بر اموی

حکایت و سخن او در بیابان او در زرگ که خود دو پروانه ساخته بود

این کی کهنه اهم عاقی — ستورت ارم و در مستی

این کی کهش که اندر شهر با — نیست عاقل هرگز این مجنون ما — بر فی گشت بیوار این [illegible] — میدوانده میان کوه کان

صاحب ایت و آتش — اسمان قدر است اختر بار — فر او گروه پا تر اجان ست — او در پی پروانگی پنهان سندان

لیک سرو بود از جان مشتری — سر منه کوه پا در او بی نکری — چون دلی مستقار تا بر کشت — صد هزار از دو چشم اسر ابحث

هر تر او خنده ای آتش خوی — و انده است زیر سر گوی زرچو — از خوبی در او ای جوی دو ساخت — هر دور ای کور کی خوای شناخت

گر زبان ذات او چشم قفس — زیر سر سنگی یکی سر سنگ پیش — پیشان حیشی که با نور و بر سیت — هر کلمی با کلمی در برابیت

مرو لی راهم و لی شسته گینه — هر کرا این خواست با بیره کند — کس خدا اند از خود از نشت ساخت — چوگه او هر نوشتن او بیاور ساخت

چون بنده و تیز جنایی زکور — هیچ باید قدور ا ای [illegible] — کور نشاید که و او کرو — گرچه خود دیده ای نده در عود

حمله آوردن سگی بر کور گدا

چون کدو و سگ کور صاحب [illegible] — کی تشناید این سگ را دیده

یک سگ به کوی در کور گدا — حمله ای اورد و چوب تیره خا — سنگ کند آخت چون دیش این [illegible] — در کشیده خاک در و یقاس

کور عاجز شد ز بانگ و چم سگ — اندر آمد کور در تعظیم سگ — کای امیر صید ای [illegible] — دست و پیش بسته بیا زین ره

گه صورت هور ای حکیم — کرد تعظیم و لقب ادشی کم — گفت و هم از ضرورت کای [illegible] — از چه من این خرشکار [illegible]

کور حکیم بنده بار ات شت — کوری کیری تو در کو به دشت — کور حکیم بند با نت صید — کور بیوی تو در کو به کمید

از سگ عالم شکار کور کرد — وای سک بی مار مقصد گور کرد — علم چون آموخت سگ ترا اصلاح — سکینه و هیئا صید حلال

سگ و عالم کشته حالاک و صف — سالک چه عارف کشته از امتحان گشت — سگ شناسا شده کور هم هیکت — ای خدا این نور را شناسنده کیست

کور نشناسد ز از بی جنبت — اکوار حیلت و تیر و خشیت — ایت خود بی چشم تر کور ابیا — ای زمین ارحقش چون شد حکیم

نور موسی دیده موسی کا نواخت — منف قاروان کرد قارون را ساخت — رجف کرد اندر هلاک مرد می — فهم کرد از حق کو را زلیخی

خاک و باد و اب نور با شد — پیغمبر با او با عی با خبر — با عکس ان از غیرتی جنبید — پیغمبر اوی و از چنین حقیر

نا جوم اشتغلش صفا حاجبان — کند شد زاین حیوان حیلتی — گفت پندارم جو زین حیات — کو برد با خلق می باقی ممات

چون جان ازحق که ده او چشم — اسس تو انقب همه سلیم — چون کوری فرد و فرد و کام — بیکینه ان کور همیشه الهه

تا گوید و فرد و از اکه منم — گز تو فرد دیدم که فرد پر تیم — کی شناسد کور روز او شد — چون خدا زنو و جشم ان ضیا

چون بگوید هم بکبیر از او سخت — تا گوید او علا تنهایی جنت — بی جاوا کیسه آمد صورت — تا گوید جه بروان زن لبرزد

او لا از فرد و کل دیده است — چون ستانی با بزبایی تفرت — کار حکمت که کم کرده دولت — پیش ان و بی تقیش یا چ حلیت

کور دل با جان ابیچ و بصر — می خواند و نیشقار ده اثر — ز اهل دل و ان لی جا و از مو — کی جاده در خلاین پیش او

ستورت جو بیند و امد تر او — کای اب کودک شده در ازی کو — گفت روز طلعه کای ار بی خست — باز کرده امروز و نزد او دست

زدن محتسب مست خراب را از زندان

کر نگار اند بدی در لا نکا — همچو شنی رحو دمی بی دکان

محتسب در خیش حالی ار سید — در بن دیوار مستی خفته دید — گفت می مستی مه خور دستی بگو — گفت از این خوار دم که بر سید او

گفت اخور سبو و اکو رحبت — گفت ز انکه خود رده ام گفت از — گفت ز انکه خود ده ای بیت بو — گفت انجه اندر سبو محتسب ان

دور بیشه ای اول این جزا — ماند چون زهر محتسب ماند از تکا — گفت زانحتسب بی اه کن — بیت بر هو کرده بهانه هم سخن

گفت کر دم آه کر موی کنی — گفت من شاد و دم تو از غم نجی — آه از درد و غم بید او بیت — هو هی هوی هو بر ان انذ نیاورد

محتسب گفت این انم چیز قر — هو فقت ستر ای که اسی ستر — گفت رو من ز کجا تو از کجا — گفت هستی خیز تا زند ای جا

گفت مستا ای محتسب که بکروده — از برهنه کی تو ان دزکرو — گر تو امرو تو به قدح ی — خانه خود و رفتی این کی شوی

دو جهان و حرکت شیدن سائل پر زنده که دانا حال معلوم گردد

من اگر با عقل ما با ادکانی — همچو شیخان سرد کانی

گفت ان طالب که از خویشتن — ای بود از بی ابیح ای فس — را بدر سوی او که من و تو بگو — کا پیست این لب ترسیده ای شد خو

تا که در تو گم بود از خویش | از وجودی بی جانش کن خلاص | ان کمال از زوال الفضل برند | زو برون شیخ کرده در لا بحث گشته
گفت سخ احمد درین کو بزرگی | کیست تا این زبدای چون منی | گفت سر گو نه زنید اندر جهان | ان دو دریغ و ان یکی گنج روان
این یکی را او تجلی کل رواست | وانکه گر نیم ترا نمی هدایت | وان نسیم پیچ آن جان بود آن | این شنوده دور شور عشق آن
تا ترا اسم نیز اندر نکند | که بیعتی بر کجیری تا ابد | شستن اندر میان کیچ و کان | بانگ زد و بار دگر راه جوانی
گرچه احسن بگو تعبیر ازین | این زمان نوح کشتی بر زمین | رفت سوی او و گفتش کز خاص | گل ترا باشد ز علم بی خلاص
ور که میخی تو سبوی بود | وانکه پیش اهل ماه و لد | چون شوی او شکوه کو که بود | مهر گل حاضرش ایشو زود
دور شو تا اسب شو از تو نکند | هم اسب تو نشستم بر نورد | تا بوی کرد شیخ و باز رهم | گوه کانرا باز سوی خویش خواند
باز با کشتی کرد این ساحل بیا | لیک سوالم ماند این جا و کجا | باز رفت اندرین که گو نه تریو | گرد میدان این که گویم زبود
گفت ای شه با چنین عقل آو | این چه شیداست این خبث این چنین | تو چرا ای عاقل کی در میان | آفتابی در خنون خونی بنهان
گفت این داناش رایی میرتند | تا درین شهر خودم قاضی گفته | فرع می کنم مرا گفته شد نی | نیست چون تو عاقلی صاحبدلی
با دلی و تو هوا و خبث | گر کم از تو در قضا گوید حدیث | در شرع نیت و دستور گفتی | کمتر از تو تشنه کنیم در پیشوا
زین غنیمت کیچ و دیوانه‌ام | لیک در باطن حالم که بدم | عقل بس کیحبه من نیارم | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
کان شدم نیست نشان شکرم | هم زین میر و بید وس بخورم | علم تقلیدی و علم تعلیم آن | گر تو مستمع داری و فغان
چون نی واند نه بهر روشنت | همچو طالب علم دنیا دوست | طالب حکمت بر خاص عام | ای که تا باید ازین عالم خلاص
همچو موشی بر طرف سوراخ کرد | چو که بر نوش اندازه در کف کرد | چو که سوی دشت نورش بود | هم در آن ظلمات مجدی بود
گر خدا ایشی و بد بر خرد | به بدار موشی و چون [illegible] نگاه | در نجو بر [illegible] ماند زیر خاک | نا امید از من او سهم
علم کهساری که ای یکی ان بود | عاشقی رحی خریدار آن بود | گر چه باشد وقت کسب علم زیست | چون خریدار شش باشد هر در خبیث
تستری بین خدا بیت آن مرا | میکشد مال که الله اشترا | خونبهای [illegible] حال و الجلال | چون بهای خود خورم که جلال
این خریداران ظلمت چه اجل | هم خریداری که نیک بیشت گل | گل [illegible] مجوز کلا حجو | در که کل خود نیست ام زود بود

دل بخور

دل بخور تا ورایا باشی جوان | از تجلی جهره ات چون ارغوان | یا رب این بخشش چه کار است | لطف تو لطف حق است و غفرانست
دست گیر از دست ما ای ما بگیر | دیده را بر در و دیده ما مدر | باز خوبی را ازین نقش پلید | کار درویشان تا شوران پدید
از خود ما بیچاره کان بی بخت | گر کشتاید ای شمسی بی تاج و تخت | همچنین عقل کرا سرای و دود | گر توانند که قفس تو گشود
ما ز خود سوی تو کردیم سر | چون تو بی ان ما تا ز دیگر | این عالم بخشش و تعلیم است | نور ده در گلی گلستان ازین است
در میان جان و در خشم و عقل | چون اگر ام تو تو ان که در شغل | از دو پاره دیده این رو زود | سیر داد بیم ز ترشی خیر نه تا ز نه
گو شفا ماه که زبان دارد | میرود سلیمان حکمت همچو جو | سوی سوراخی که نشی گوشیا است | تا بیاغ جا که میوه آن هوستان است
تا مرا رو باغ جانها شرع اوست | باغ و بستانهای عالم شرع او | اصل سر شبه خوشی الف آن | زو و تجری تحتها الانهار آن

تمت منقبت حضرت رسول ان معنا

گفت پیغمبر مران بیمار را | از صحابت نه بیماری بوده | یاد دار در بود و جای کشت | چون عبادت کرد و باز عاد
که بکن نوحی دعا می کرد و | دار یاس یاد دم امید سانحی | از حضور نور بخشش مصطفا | چون ز تکر تو صحیح شتر
گفت یادوم عیب الا حمتی | روشنی کو ذوق حق در طلب | گفت اینک یا دوم اندر ای رسول | پیش خاطر آمد از آن جا
تا حضرت آن بوده که آنچه دل آو | خود تو دست اندر میانش میرم | از تو شتید مرد و حمیدی پیرسد | این جا که گفته ام من از تعجیل
چون کر خان که میآیدم | بند محکم بود و نقش کشوده | لی مقام حیر و نی راه و گریز | بجهانم از عذابش شنیده

ذکر وشوری آموخت و بیت شیخی او

مضطرب میگشتم و چاره نبود | چاره با جنابکرد و جنت با | تا عذاب اخرت اینجا کشیده | ناامید تو به نه جای ستیز
من چو [illegible] روت [illegible] ما ز [illegible] | معطر باشد ز آتش دوزخ | چه اندازه و صف [illegible] | آه بیکردم که ای خلاق من
از خطرها رفت [illegible] | بر تن ان تر جوی و دوری میکند | تا زین ز انجابانی و اره | گر نه بد و غافل و سالم گشتند
نیک کرد و در کار ای خویش صبح | هم جدی عالم بر این من شتاب | تا زدان عالم فراغت یافتم | سل باشد رنج و نیا پیش او
ای حکیم اگر جهادی میکنند | جان من از رنج بی ارام شد | مانده از ذکر ذوان [illegible] خود | بر خود این رنج عبادت می‌نهند
من حکیم گو یا رب این بلا | | | ور چنین در خواست جلیند ام
احمد گفتی نی پیداد ام شد | | | بیخبر گشتم ز خویش لیک دید

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

وصیت کردن موسی علیه السلام ایشان را

گفت پیغمبر [illegible] / ای که [illegible]
آشنایی دارد و بینا چنین / آشنایی [illegible] چنین
دوزخ آید با تو بستانی لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پرصفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
نفس ناری را چو باغی ساختند / اندرو تخم وفا انداختند
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم / پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
زان میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جام می‌کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل بزن چون پاره‌ای
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه از ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت

[illegible] / [illegible]
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پرتعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که وقت نماز است برخیز

در خبر آمد که خال مؤمنان / بود اندر قصر خود خفته ستان
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارت‌های مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرأت نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده کسی را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی‌ست
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید

از فرا کشیدن ابلیس معاویه را و بهانه گفتن و جواب معاویه او را

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را
گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون رود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته‌ست / از عدم ما را نه او برداشته‌ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند

نه برای آنکه تا سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است / زانک حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونک بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره / هیچ کس از شش جهت در ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد / خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

هر که در شش او درون آتش است / اوش برهاند که خلاق شش است

خود اگر کفر است و گر ایمان او / دستباف حضرتست و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی روبرو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ‌گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زده است / مرغ غره کآشنایی آمده است

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای / تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را / من محک قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه‌رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

نیکوان را ره‌نمایی می‌کنم / شاخه‌های خشک را بر می‌کنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی / هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر به سوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گر چه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو به یک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه می‌کنند / دشمنان شهوات عرضه می‌کنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را

گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرد و راستگو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار / تربیتها می‌کنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌ببرم تا وا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم

باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس لعین

گفت میر ای راه‌زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو

ره‌زنی و من غریب و تاجرم / هر لباسی که آری کی خرم

گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری

مشتری نبود کسی را راه‌زن / ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو

گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این ره‌زن نمد

این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

من بحجت بر نیایم با بلیس / کو فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی تک است
از بهشت آدم بزخمی سوی خاک / چون بیدقی شه مات شد از مکر او
نوحه انا ظلمنا می‌زدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چه‌ام بیدار کردی راست گو
کس بمردی که باشد بد گمان / نشنود در راست با همت نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت
گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته الکذب ریب فی القلوب / گفته الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانهٔ دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت قاضی حکم چون راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو پیچ
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

باز آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / من مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کو سواست / که مرا بیدار کرد او بهر خیر
گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از و نشنید کرد استیزه و صبر

راست گفتن ابلیس با معاویه مکر خود را

از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / [illegible]
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

تمام اقرار ابلیس با معاویه مکر خود

آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی آمد برون
گشت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چونکه پیغمبر بداد است السلام
گفت آه و دود از آن آه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی گفتا بده آن آه را / وین نماز من ترا بادا عطا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز
[illegible] / [illegible]
شب بخواب اندر بگفتش هاتفی / که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول / شد نماز جمله خلقان قبول

پس عزازیلش بگفت ای میر راد / مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان / میزدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف وان فغان وان نیاز / در گذشتی از دو صد رکعت نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب / تا نسوزاند ترا آن آه حجیب
تا چنان آهی نباشد مر ترا / تا در آن آهی نباشد ره ترا
من حسودم از حسد کردم چنین / من عدویم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس میگیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو سوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص که صاحب خانه را نزدیک کرده بود

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش که دزد را / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا
زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود
در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرده ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت معزول کرد

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
زانکه اول محتسب خود کی بدست / بخت و روزی او ز ابتدا آمدست
لیک او کاول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغامبر به لابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه ما کن و ما را قدر نه
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل بدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغامبر را علیه السلام تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید اندر ره همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق ترم

می‌نمود آن مکر ایشان پیش او ... یک بیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف ... شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف

من نشسته بر سخن راستی ... با فروغ شمع ظن ناخوشتی
همچو پروانه شرار افروده‌اند ... سرد و دست شمع و پروانه ران

چون بر دوش تا زه از وال ... غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
گر ز پیشان مکر و حیلت کرده‌اند ... جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند

قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود ... خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند ... با خدا نرد و دغا را باختند

قصدشان تفریق اولاد رسول ... فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهود از شام اینجا کش کشند ... که به وعظ آن جهودان سرخوشند

گفت پیغمبر که آری لیک ما ... بر سر راهیم و بر قصد غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان ... سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت ... با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند ... چنگ اندر وعدهٔ ماضی زدند

گفت حقش ای پیمبر فاش گو ... غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفتشان [illegible] ... تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان ... در میان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو بازگشتند آن زمان ... حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل ... سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگند آنکه ایمان جنتست ... زانک سوگندان کژان را سنتست

چون ندارد مرد کژ در دین وفا ... هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست ... زانک ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست ... حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما ... راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم ... مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست ... کین بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست ... اندر آنجا صدق و ذکر و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا ... می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق ... تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم ... همچو صاف از درد می‌پالایدم

چون کلیم الله کز سوی درخت ... بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید ... با کلام انوار می‌آمد پدید

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول صلوات الله علیه و آله چرا ستاری نمی‌کند

چون ز نور وحی در می‌ماندند ... باز نو سوگندها می‌خوردند

چون خدا سوگند را خواند سپر ... کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر به تکذیب صریح ... قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول ... در دلش انکار آمد زان نکول
که چنین پیران با شیب و وقار ... می‌کندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا ... صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد ... تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق ... کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر ... مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم ... ورنه دل را سوزمی این دم به خشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود ... مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه ... می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست ... از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست ... کای خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر زین چنین علم ای خدا ... کو کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز ... تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر ... صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر آن قوم بسته بر قبا ... بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش ... کعبه‌ای کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام ... حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه‌رویان دین را خود جهیز ... نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید از آن مسجد عیان ... واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک ... پس یقین گردد صفای آن محک

لیک می‌ترسم ز کشف رازشان ... نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند ... بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

قصهٔ آنکس که اشتر ضالهٔ خود می‌جست می‌پرسید

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است ... هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

اشتری گم کردی و جستیش چست ... چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای ... از کفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بار کردن کاروان ... اشتر تو زان میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب ... کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف ... تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری ... جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم ... مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی ... ریش خندت می‌کند زین هر خسی

کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف ... اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود ... وآن دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود ... وآن یکی گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان ... از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن میانهٔ مذهب مخالف و بیرون شو و مخلص او

همچنانکه هر کسی در معرفت ... می‌کند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر قول او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه می‌زند وان دگر از زرق جانی می‌کند
هر یکی زین ره نشانها زان دهند تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه نه به کلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ این دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق‌پوشان یک فقیر امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست چون همه چوبست اینجا عود نیست
آنکه گوید جمله حقند احمقیست وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندرین گردون مکرر کن نظر زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک‌رنگ هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر گه برآویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیختست بهر این نیک و بدی کامیختست
چونکه حق و باطلی آمیختند نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا وا در آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

شرح فایده آن شخص شتر جوینده که شتری می‌جست

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست لیک گفتت آن مقلد را عصاست
هر کرا گویی خطا بود آن نشان او به تقلید تو می‌گوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود منظر حسن و نکورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود حق و شفای یقینت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتریست کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده آنچه از او گم شد فراموشش شده
هر کجا آن می‌دود این می‌دود از طمع همدرد صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش بی طمع شد ز اشتران آن خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد

گفت آن صادق مرا ابد آشتی   تا کنون با پس من بید آشتی
گفت اکنون فسوسی بوده‌ام   وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم در دو گوشم می‌رسد   ور طلبکار تو بد آن گشتم تب
از تو می‌دیدم و می‌جستم ترا   جان من بی جان من جستم ترا
تا نیابیدم نبودم طالبش   پس کنون مطلوب شد زر طالبش
سیاستم شد همدم عاشق شکر   مترانی وصل ای شتاب شکر
سیاستم چون پیشه شد کی   بس هنر بر سیاستم
ور ترا صدق تو طالب کرده بود   مر مرا صدق و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستجو   چشم او ره در صدق مرا
تخم دولت در زمین بکاشتم   سخره و بیکاری پنداشتم
این همه بیکار کسبی در جهت   هر یکی واره گشتم صد بر است
دزد و سوی خانه شد زیر دست   چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد   با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست   تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان   زان پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب   چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست   آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

بیان آنکه در هر نفس مسجد ضراری هست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود   خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را برکنید   مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود   دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست   آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد   آنچه کفو او نبود راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت   زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست   دان که آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود   نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان   خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار   تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بر آن مسجدکنان تسخر زدی   چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ کرد و خود مبتلا بود

چار هندو در یکی مسجد شدند   بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد   در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد از یکی لفظی بجست   کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز   هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیم گفت آن دوم را کای عمو   ای بخود گو کز عقب چیست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من   در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه   عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید   هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست   وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست   مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن خویش را داروی اوست   چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش   بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای   پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست   گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او   گشت معروفی به عکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجوی   رو بشوی از خوف پس بنما تو روی
تا نروید ریش تو ای خوب من   بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او   در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او   زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن مرد تا دیگری بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند   بهر یغما ناگهی بر ده زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند   در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند   گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌کشید   از چه رو آخر به خونم تشنه‌اید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم   چون چنین درویشم و عریان‌تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند   تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست   گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم   در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان   تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما   آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون   در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود   عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو   ور خود این بر عکس کردی وای تو
هر که زیشان گفت از عیب و گناه   وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او   وز فراغت از غم فردای او

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

وز هوس وز عشق این دنیای دون   چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان فرار از نکتهای ناصحان   وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی   با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن   از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست   ور نه گویی زرق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست   ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق‌وار عذر آری که من   مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدنست   نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را به همت یاد دار   تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت   خوابناکی هرزه گفت و خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از قوت نه / چاره‌اش هست از دین و از طاغوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کاین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی ای کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفت‌های خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لحظه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارش برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن اندیشه است
و آنچه می‌گوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت پیرمردی و شکایت کردن و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است / گفت وقت دم مرا دم‌گیری است
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرش شد ضعیف
برنتابد دو سخن زو های هو / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی / خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندی جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست

با هر خوب

بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کو اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانی‌ها همه چون در تو هست / چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند
می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی در او بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون رود در خانهٔ کور و کبود
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانی‌ها شنو
این نشانی‌ها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریک است چون جان جهود / بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیح‌های ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت

کرامات سلطان ابراهیم ادهم قدس الله سره در دریا

تو بعکسی پیش کوران بهر جاه
با صفورا آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب
نار شهوت را از آن گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی
بهر کوران روی را میزن جلی

پیش بینایان حدث در روی مال
ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند
خواست سوزن را به آواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی
سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی هنگامه چیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه او مغزست و این عالم چو پوست

بر نمیداری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود

گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات
دایما قرة عینی فی الصلات

پنج حس با یکدگر پیوسته‌اند
رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود
ما بقی را هر یکی ساقی شود

دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود
حسها را ذوق مونس میشود

چون یکی حس در روش بگشاد بند
ما بقی حسها همه مبدل شوند

آغاز منور شدن عارف بنور غیب

چون یکی حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند
پس پیاپی جمله زان سو بر جهند

گوسفندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود
تا یکایک سوی آن جنت رود

حسها با حس تو گویند راز
بی حقیقت بی زبان بی مجاز

کین حقیقت قابل تاویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن حقیقت کان باشد از عیان
هیچ تاویلی نگنجد در میان

چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد

چون تنازع در فتد در تنگ گاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو ملغز

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود
حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آکنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز

نامناسب مینمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کیست ای ارجمند

گه جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حق است
دایما بازار او با رونق است

لب ببسته مست در بیع و شرا
مشتری بی حد که الله اشترا

درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو
شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته بین بود
در تلون غرق و بی تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش

راه‌ها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک

نفس موشی نیست الا لقمه‌رند
قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی حاجت خداوند عزیز
می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز

گر نبودی حاجت عالم زمین
نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه
گر نبودی نافریدی پر شکوه

ور نبودی حاجت افلاک هم
هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان
جز بحاجت کی پدید آمد عیان

پس کمند هستها حاجت بود
قدر حاجت مرد را آلت دهد

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود
تا بجوشد در کرم دریای جود

این گدایان بر ره و هر مبتلا
حاجت خود مینماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد
تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد

هیچ گوید نان دهید ای مردمان
که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کور موش
زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش

می‌تواند زیست بی چشم و بصر
فارغست از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک
تا کند خالق از آن دزدیش پاک

بعد از آن پر یابد و مرغی شود
چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدا
او برآرد همچو بلبل صد نوا

کای رهاننده مرا از وصف زشت
ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی
استخوانی را دهی سمع ای غنی

چه تعلق آن معانی را بجسم
چه تعلق فهم اشیا را باسم

لفظ چون وکرست و معنی طایرست
جسم جوی و روح آب سایرست

او روانست و تو گویی واقفست
او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از خاکها
چیست بر وی نو بنو خاشاکها

چیست خاشاک تو صورتهای فکر
نو بنو در میرسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش
نیست بی خاشاک محبوب و حش

قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته‌دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را / آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز / هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند / خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا / تیره گردد او ز مردار شما
کفر را حدست و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست / زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست / پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / کیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک / کو منزه شد ز حس مشترک
وز ملک جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند / سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید / ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است / شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید / ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته‌رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی / بر ملائک ترک‌تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نبد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ که بود عین دریای ازل
دائم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب‌بینی می‌کنی / در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری ار دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت می‌کنی / چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار خوشی / این کشش اندیشی از غره
می‌نگویند اندر این کفتار نیست / از برون جویید کاندر غار نیست
این همی گویند و بندش می‌نهند / او همی گوید ز من بی‌آگهند

دعوی کردن شخص که مرا خدای تعالی نمی‌گیرد بگناه

گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن کفتار کو
آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا

حق تعالی گفت رو کوش شیب — عکس نیکوئی معلوب ای ...
در جواب او صبح اندر ... — ای که کرده رو ... قرقیه
رنگ نو بر توت ای ... — کر ز ندان دو دو بر دیک ...
گرد سیمای ... — ان اثر نجاید از ... ماند ...
ون ... سیه شد دیک ... — مرد روی کو کند ... کری
بعد از ان روی که ... — روشنی ... کرد ...
چون کند ... — ان پشیمانی ... مانده ...
خاک او در چشم اندیشه کند — شسپت ... زنگ ... تو
ون ... کاغذ ... سفید در — کو سیاهی پسیاهی ...
ان نوشته خوانده ... — مرد و خلاشه کور ... او
بس ... چاره جز ... چاره کر — بر ان شیپ ... نکته ... نکهت
نا امیدی ... اکسیر ... — نه اندم جان ... دل ...
که یا رب ... می ... — یک نشان ... مکو ... را
از کرمی ... نشان ... — اکر طاعت ... صوم ...
میکند طاعت ... فعال ... — ذوق باید تا دهد طاعت ...
لیک یکذره ... — تیر باید تا ... زنجیر
ان چنین ... شیخ ... — کو ... میان مجلسی
که گفتی چند کردم من گناه — جند چندت کیم ... پنجم
در دو ... زنگار ... زنگار ... — زانکه هر چه ... پیدا شود
مرد ... اهنکر ... — بس اندر زود تا ... گناه
توبه ... — انچنان ... از ...
خوب ... سر ... — ور سیم ... بر ...
نا امید ... پیش ... — جان او ... می ...
گفت ... کویم ... — ور ... از ... غیر ...
عاشقش ... ضمنی ... — ور ... کرد ... ماند
وز کرم ... عوم ... — در ... ذره ... پناه ...
جمع شد ... اسپیدا ... — بر سفیدی ... سیه ... شود
دو دورا ... — تا ... دو ... کوید ...
بر دلش ... — کو ... زنگ ...
فهم باید ... ذره ... غلط — پس ... کرده ... جان ... کار ...
تا ز درد ... — گفت اگر ... کوشان ...
جز نکی ... بلای ... — لیک یکذره ... جان
جز ... بسیار ... — صورت ... جان ... خیال
گر نکر ... عقل ... — تا ... صحبت ... میان

بقیه قصه ... در حق شیخ

اندر ... — گفت ... عشرت کردنی
ور ... — ... ای ...
شب بر ... — روز ... لب

روز عید الله در اکنده بام — شب ... بدر و ... جام
تو نگاهی کن ... جام شراب — ور ... تیر دشتابان ... شتاب
بنگر ... شیخ ... — ان ... اگر شیشه ... عزه
جام می ... شیخ ... — کاغذ ... اندر گنجد ...
تو ز خورشید ... — او ... خوش
اندر ... — کور شد ... شمس کور رو ...
کر ... مضطر کشیدم — من ... بکذشته ام
کرد ... ان مرید — بر ... شیخ ... شنید
گفت ... — ... عفا
هر ... شیخ ... — جمری ... جیل
کرده ... — دیده ... در ... پر
گفت ... جان ... — جام ... فرمانی ...
پرده ... — شیخ گفت ... جان ...
گفت ... شیخ ... — هم ضرورت ...
در ... نهاد او می ... — جون رندان ... شیخ ...
کرده ... دل ... — گفت ... خاکی ...
کاغذ ... یک سینه — دور ... شیخ ...
جام ... معلوم ... — من ... نکر ...
رو براه ... ای ... — ... خاک
گشته ... — چشم کریان ...
جان ... — گرد ... جلال ...

گفتن عائشه ... علیه السلام ...

عایشه روزی ... کفت — یا رسول الله ...
کرد ... — کرد ... سپید
سجده ... — پاک کرده ...
کو اگر ... — تو اگر ... شود
نورت ... — ور ... دل ...
کرد ... — رو بخوان ... اصحاب ...
هر کجا ... — ... مهمان ...
ان ... — گو بدل گشت ...
... شنیدی ... — ور کنی ... مهری ...
میده ... خانه ... — جمله ... کرد ...
ورنه ... — لطف ... هزار ...
تا ... — کافرم ... اتش ...

کشیدن ... شتر ... ب در خود

شتری بر کف ... شتری — ... شتر ...
مونس ... شد ... — زشت ... او تو ...
... پر بود ... — گفت ... تا ...

تا پدید آمد لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون هر شیر و گرگ

موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت

این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ

تو قلاوزی و پیش‌آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن

گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق

گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب

گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست

گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر

گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر

تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا

رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو به راه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر

انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد

چونک تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو

بت‌پرستان چونک گرد بت تنند / مانع آن را عدوی خود کنند

چونک کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر او زدی

که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود جز من کی شود

سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندرون تریاق‌زار

چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند

چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او

با مخالف او مدارا می‌کند / در دل او خویش را جا می‌کند

زانک خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

کرامات آن درویش که در کشتی متهم شده بود

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب‌درم

که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان

چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان

ماهیان پیدا از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف

صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در

هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی

در چند انداخت در کشتی و جست / بر هوا کرسی ساخت و بر نشست

خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش پیش

گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق

نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را به غمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان

آن فقیران لطیف خوش‌نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف

نفس سوفسطایی آمد می‌زنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

ور حقیقت بود آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان می‌شود

کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاووس در چاه تنگ

تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند

تشنیع صوفیان پیش شیخ بر آن صوفی

شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا

گفت آخر چه گله‌ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس

ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف

شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر

در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض

بر قرین خویش مفزا در صفت / کین فراق آرد یقین در عاقبت

نطق موسی بود بر اندازه لیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو   ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای   تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند   عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است   لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است   او اسیر حرص مانند بط است
هر کرا اشتها ده نان بود   شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی   مر مرا شش گرده همدستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول   من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود   وان یکی تا مسجد از خود می‌شود
وان یکی در پاکبازی جان بداد   وان یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود   که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست   حس دل را هر دو عالم منظرست

تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام   خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی   زانکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند   زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستست هم از ذات خویش   بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است   جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو می‌شود لقمه گهر   تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد   پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان آنکه دعوی عین آن دعوی گواه صدقست

گر تو هستی آشنای جان من   نیست دعوی گفت معنی‌لان من
گر بگویم نیم‌شب پیش توام   هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود   چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک   هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی می‌دهد   کین دم از نزدیک یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز   شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل   می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او   جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست   عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یک تازی‌زبان   که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود   گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی   کاتب و خط‌خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود   هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش   در میان خواب سجاده‌بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در   با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن   آن سخن را پیشوای هوش کن

بس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود   آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه از خود پیش یابد آن فقط   چون بود شک چون کند او را غلط
چون ترا باید ازان [illegible]   بخور خوش باش و در ره کس
گرچه دعوی می‌نماید این ولی   جان صاحب‌ذوق کی گوید بلی
تشنه را گویی که در شتاب   در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو   از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این   جنس آبست و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد   که بیا من مادرم هان ای ولد
چون پیمبر از برون بانگی زند   جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان   از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب   از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر

مادر یحیی به مریم در نهفت   پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست   کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من   کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد   کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم   سجده دیدم من ازین طفل شکم

اشکال آوردن کوردلان بر این قصه

ابلهان گویند کین افسانه را   خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش   بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون   تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آنگهانش بر کنار   برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا   گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال و رفع ایهام

این بداند کاهل خاطر غایبست   غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر   مادر یحیی که دورست از نظر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را   چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون   از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده بود   همچو سین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان   چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر   فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون   شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل   چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست   ورنه کی با زاغ لک‌لک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست   اندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل   ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار   گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو   بشنو و معنی گزین کن ای عمو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست   هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست   گفت خانه از کجااش آمدست
خانه را بخرید یا میراث یافت   فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب   گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام   بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود   گندمی بستان که پیمانه‌ست رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز   گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را   زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار و لاغی برگشود   عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد   چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم به جان   کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست   گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست   راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ   الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ   چشم کوران را عثار سنگلاخ

جستن آن درخت که هر که میوهٔ آن خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد   نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو   گرد هندستان برای جست و جو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند   کین کی جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب فلاح
جست و جوی چون تو زیرک سینه‌صاف   کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
قاصد شه بسته در جستن کمر   می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها   می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ اومید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه   اشک می‌بارید و می‌برید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم

شرح کردن آن شیخ سر آن درخت با طالب مقلد

گفت من نومید پیش او روم   ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شاها وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگری فهم کرده بود

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد و گفت این بنم / من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را می‌دهم
چونک بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایهٔ نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانک آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی

از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یک دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

برخاستن مخالفت در میان انصار ببرکات سید مختار علیه السلام

کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة بپند / در شکستند و تن واحد شدند
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچ او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یک دلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
که اتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین‌فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره‌کاری بخرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام

باز کرده گوش تا بال و پرت | بکسله کمینک ای کی دوخت
حال ایشان را بنی خوان هیچ بیش | همچو هیئایی پس ال من محیص
تا سلیمان بیس معنوی | در نیاید بر تحیر وان دوی
اختلاف خویش سوی اتحاد | بین مرغان و ان کر دیشا
کور مرغانیم بیس تا بینیم | کو سلیمان از دمی نشنیدیم
می کنیم از غایت جهل و عما | قصه از عیسی زاغ خوا
بلکه سوی جا خوان خبر کشند | بخلاف و کرا افغان خوشنند
ز آنک ایشان کر صورت [illegible] | باز همت امده ما را زاغ بود
وان کبوترشان که باز ان نحبه | باز سر سوی کبوترشان هند
طوطی ایشان ز قند از او بود | کر ز دو قمع اید دویش بود
نطق الطیر خاقانی چه است | منطق الطیر سلیمانی کجاست
پر ان مرغی که با کس مطربت | از برون قشر و قپ و مغربت
مرغ کو بی این سلیمان می رود | خاشی خفت بو خفاشی بود
یک گزنده که در انسو می رودی | هم کز قف مسافت میشوی
تخم بلبل کرده مرغ خانه است | دانه او هی وتلکی بیت
دانه تو جای در یا بدست | در دیه را بگذار کو در آید ت
سیل خشکی قرار دین دیده است | تو نه مرغ ساحل ای دریا بی
گر تر اما در بر ساخته زاب | هم خشکی هم دریا بی
تو ز گر سنانی آدم ستی

صد هزاران مرغ پرباش سخت | وان کی بی کار و عوارض بیت
از نوع از رک روی و عجب | حل نشد اشکال اگر [illegible]
جمله مرغان مسازغ بازو آ | شیوه ای طبل باز شد با
گفتم فرو و جنگم | نحوه هذا الذی لم یهتکم
همچو جغدان شوم [illegible] | [illegible]
جمع مرغان کز سلیمان گشتند | بخلاف و بکنای مرغان خوشند
هر چه ایشان پی قصه پس | می گشاید او صد قفس
کلک اش کو کلک تیر | آتش توحید در سنگ [illegible]
بیل ایشان که حالت ای داد | در درون خویش گلشن [illegible]
بوی طاووسان ایشان در نظر | بهتر از طاوس [illegible]
تر جه دانی بانگ غاز راهی | چون هدهد بستی سلیمان راهی
هر یک آهنگی کر سکاتر بیت | وان تری تا خوش [illegible]
با سلیمان گر ای خفاش [illegible] | تا کرد [illegible]
و اکر لنک کوک انسو جهی | از هر لکی [illegible]

قصه بط بچه کاکه مرغ خانگی پرورد شان

بین باکه دل تو اندر بیت | کرده زیر پر و دایه تربیت
ده دیه را بگذار و در خشک ران | این طبیعت جانت را در مادر است
تو بطی از خشک در تر زنده | مانده اندر بحر معنی چون بطی
گر جانا هم علی البحری کمان | نی مرغ خانه خانه کننده
از جانا هم علی البر [illegible]

سرو ملک با سوی پروا [illegible] | [illegible]
تا بطا مر مشکم ما شند [illegible] | با دل یو حی الیه [illegible]
ما همه مرغان پاییم ای غلام | [illegible] زبان ماتم
با سلیمان ای پر دو [illegible] | تا خود او و آب [illegible]
تا ز جهل خود بجای [illegible] | او به پیش و [illegible]
چشم او مانده [illegible] | [illegible] آب [illegible]
اکه او بیند مسبب [illegible]

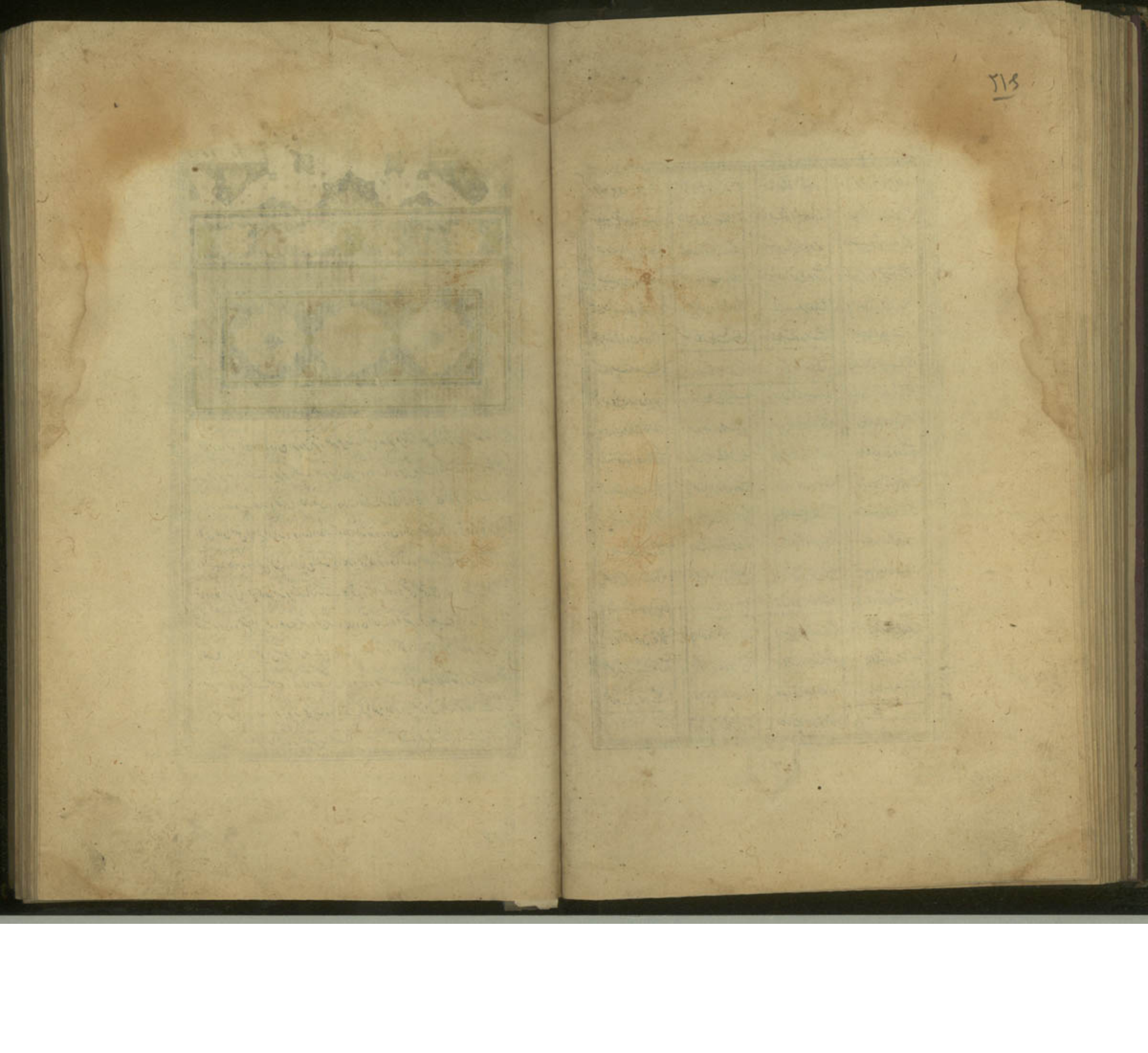
توبهی حیران کی نی از ملک | تا بروی هم بر زمین هم بر فلک
قالب خاکی فتاده بر زمین | روح او کرده این جمع بر
پس سلیمان کرد او با و طیر | در سلیمان تا ابد داریم
از سلیمان پیش جمله حاضر | لیک غیرت چشم بند و بیا [illegible]
تشنه او دهر او بانگ [illegible] | چون هم آمد کو گشاید ار [illegible]
هر کب همت سوی [illegible] | از سبب [illegible] محجوب [illegible]

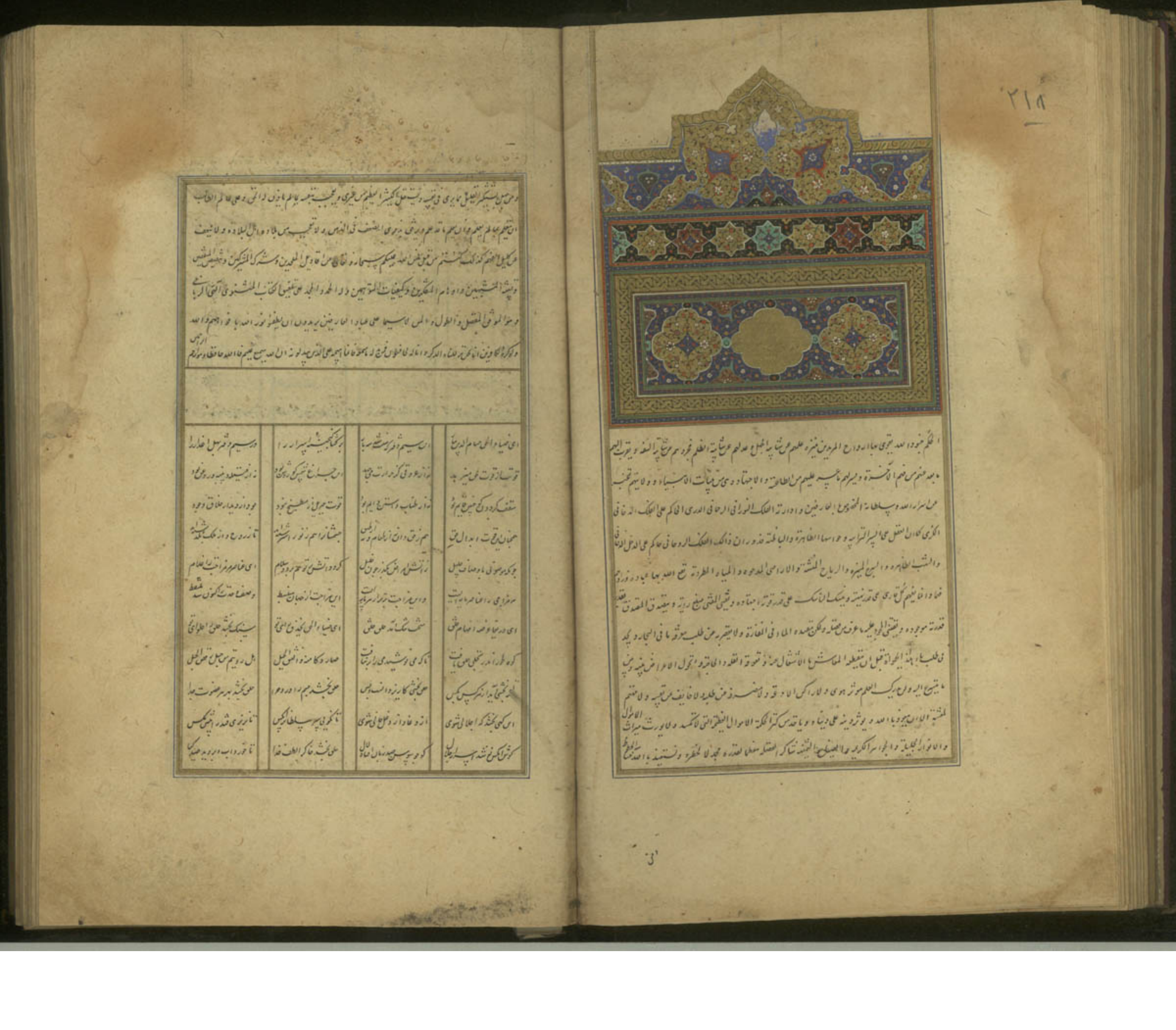
حیران شدن حاجیان از کرامات زاهد که در بادیه [illegible]

زاهدی [illegible] در میان بادیه | در عبادت غرق [illegible] دیده
جای زاهد خشک [illegible] | از سموم بادیه [illegible]
[illegible] | ریگ کرد [illegible]
با که پایش [illegible] | یا سموم [illegible] باد صبا
چون [illegible] | ز انجماعت [illegible]
بس [illegible] | دست [illegible]
[illegible] ای سلطان [illegible] | تا همه حال تو [illegible]
چشم [illegible] سوی آسمان | گه اجابت [illegible]
ای [illegible] | فی السماء [illegible] گروه عیان
همچو [illegible] | [illegible] سکون [illegible]
بجماعت [illegible] | می بدیدند ز میان [illegible]
قوم دیگر [illegible]

حاجیان کار سیده [illegible] | دیده شان زاهد [illegible]
حاجیان حیران شده از [illegible] | وان سلامت در میان [illegible]
گفتی [illegible] در سبزه [illegible] | با [illegible] ود [illegible]
بس [illegible] | تا [illegible]
دیده [illegible] | جاده [illegible]
گفت [illegible] که [illegible] | نه جاده و نه [illegible]
و دعا [illegible] | [illegible] زنار ها
[illegible] | تو ز ما [illegible]
در میان [illegible] | [illegible]
ابر [illegible] | حاجیان [illegible]
قوم دیگر [illegible] | زین [illegible]
[illegible] تم الکلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب





باز خاکی را ببخشد حلق و لب   تا گیاهش را خورد اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت   گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر   چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز   گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او   دایگان را دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او می‌دهد   زانکه گندم بی غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها   پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها
جمله عالم آکل و ماکول دان   باقیان را مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر   وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع   اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد   آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم   رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست   چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای   غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را   خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل   زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد   تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست   رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست   که به جذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود   آنگهان روزیش اجلالی شود
حلق عقل ار چون شد خالی ز مکر   یابد او بی عقل و صد روزی بکر
حلق نفس او ز وسوسه خالی شود   میهمان حق اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان   کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج زشت او تبدیل یافت   رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه کو طفل شیرآموز را   تا به نعمت خوش کند پدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو   برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف   از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام   اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا   از نجس پاکی برد مؤمن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد   وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود   طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم   هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول   اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها   بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پر ضیا   آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور   باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن   تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا   در میان حبس و انجاس و عنا

او به حکم حال خود منکر بدی   زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور   زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او   نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان   زان جهان ابدال می‌گویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ   هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت   کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع   چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون   کان غذای اوست در اوطان دون
بر توهم طمع خوشی این جهان   شد حجاب آن خوشی جاودان
طمع ذوق این حیات پر غرور   از حیات آن جهانت کرده دور
پس طمع کورت کند نیکو بدان   بر تو پوشاند یقین را با گمان
قند را باطل نماید از طمع   در تو صد کوری قرار آید ز طمع
از طمع بیزار شو چون بیستان   تا ببینی تا بر سر آن بستان
کارزار در جوی در راهی ای   از غم و شادی تقدم پیر گنج
تجسم حاجت ره چشمش چو شد   ای غلام کور زر دین شود
چند پر از اندیشه باشی گمان   آه سوی او خوف بایی بدان
این حدیث این جهان محجوب کرد   خون تن او در دلش محجوب کرد

باز گشتن به حکایت پیل بچگان

آن شنیدی تو که در هندوستان   دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور   می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت   خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا   جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل   تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید   پیل زاده مخورید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان   صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین   لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه   او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او   الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر   در حضور و غیبت آگاه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان   کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا   در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم   لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من   گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند   صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر   موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی به یک نفرین بد   نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یک دعای لوط راد   جمله شهرستانشان را بی مراد
گشت شهرستان چو دوزخشان   دجلهٔ آب سیه رو بین نشان

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

[illegible]

بازگشتن بحکایت پیل بچگان

[illegible]

هم بیابد لنگ پیشانی درون   بوی بنگ بد برآید بر سما
همره انفاس زشتت میشود   تا به بوگیران گردون میرود
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام   از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
پس دعاها رد شود از بوی آن   آن دل کژ می‌نماید در زبان
گر حدیثت کژ بود معنیت راست   آن کژی لفظ مقبول خداست
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست   این خطا اکنون که آغاز بناست
عیب باشد اول دین و صلاح   لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
کای خسان نزد خدا هی بلال   بهتر از صد حی حی و قیل و قال
گر نداری تو دم خوش در دعا   رو دعا می‌خواه ز اخوان الصفا
ای کلیم الله ز من میجو پناه   با دهانی که نکردی تو گناه
از دهان غیر کی کردی گناه   وان دهان غیر باشد عذرخواه
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید   رخت بربندد برون آید پلید
چون درآید نام پاک اندر دهان

تو همی خسپی و بوی آن حرام   می‌زند بر آسمان سبزفام
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز   در سخن گفتن بیاید چون پیاز
آن دم سوگند غمازی کند   بر دماغ همنشینان بر زند
اخسئوا آید جواب آن دعا   چوب رد باشد جزای هر دغا
آن بلال صدق در بانگ نماز   حی را هی همی خواند از نیاز
ای نبی و ای رسول کردگار   یک مؤذن کو بود افصح بیار
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت   یک دو رمزی از عنایات نهفت
وا مشورانید تا من رازتان   وا نگویم آخر و آغازتان
بهر این فرمود با موسی خدا   وقت حاجت خواستن اندر دعا
گفت موسی من ندارم آن دهان   گفت ما را از دهان غیر خوان
یا دهان خویشتن را پاک کن   روح خود را چابک و چالاک کن
می‌گریزد ضدها از ضدها   شب گریزد چون برافروزد ضیا
نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک حق است

آن یکی الله می‌گفتی شبی   تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت   چند الله می‌زنی با روی سخت
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای   چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت از آنکه خلاف این بنی   گر بد و با او بگویم هم سخن
حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو   جذب ما بود و گشاد این پای تو
جان جاهل زین دعا جز دور نیست   زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

گفت شیطان آخر ای بسیارگو   این همه الله را لبیک کو
او شکسته دل شد و بنهاد سر   دید در خواب او خضر را در خضر
گفت لبیکم نمی‌آید جواب   زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست   وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست
ترس و عشق تو کمند لطف ماست   زیر هر یا رب تو لبیکهاست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند   تا ننالد با خدا وقت گزند

داد او را جمله ملک این جهان   حق ندادش درد و رنج و اندهان
خواندن بی‌درد از افسردگیست   خواندن با درد از دل‌بردگیست
آن شده آواز صافی و حزین   ای خدا و ای مستغاث و ای معین
چون سگ کهفی که از مردار رست   بر سر خوان شهنشاهان نشست
ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست   لیک اندر پرده بی آن جام نیست
صبر کردن بهر این نبود حرج   صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
حزم کن از خورد کین زهرین گیاست   حزم کردن زور و نور انبیاست
هر طرف غولی همی خواند ترا   کای برادر راه خواهی هین بیا
نی قلاووزست و نی ره داند او   یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو
که نه چربش دارد و نه نوش او   سحر خواند میدمد در گوش او
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام   یا سقیمم خسته این دخمه‌ام
زانکه یک نوشت دهد با نیشها   که بکارد در تو نوشش ریشها
گر دهد خود کی دهد آن پرحیل   جوز پوسیده‌ست گفتار دغل
یار تو خرجین تست و کیسه‌ات   گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
حزم آن باشد که چون دعوت کنند   تو نگویی مست و خواهان منند
مرغ مرده پیش بنهاده که این   می‌کند این بانگ و آواز و حنین
جز مگر مرغی که حزمش داد حق   تا نگردد گیج آن دانه و مرق

درد آمد بهتر از ملک جهان   تا بخوانی مر خدا را در نهان
آن کشیدن زیر لب آواز را   یاد کردن مبدا و آغاز را
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست   زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار   آب رحمت عارفانه بی تغار
جان بده از بهر این جام ای پسر   بی جهاد و صبر کی باشد ظفر
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست   حزم را خود صبر آمد پا و دست
کاه باشد کو بهر بادی جهد   کوه کی مر باد را وزنی نهد
ره نمایم همرهت باشم رفیق   من قلاووزم درین راه دقیق
حزم این باشد که نفریبد ترا   چرب و نوش و دامهای این سرا
که بیا مهمان ما ای روشنی   خانه آن تست و تو آن منی
یا سرم درد است دردسر ببر   یا مرا خواندست آن خالو پسر
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد   ماهیا آن گوشت در شستت نهد
زخ‌زخ او عقل و مغزت را برد   صد هزاران عقل را یک نشمرد
ویسه و معشوق تو هم ذات تست   وین برونیها همه آفات تست
دعوت ایشان صفیر مرغ دان   که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ پندارد که جنس اوست آن   جمع آید بر درد و شان پوست آن
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین   بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بالحاح

ای برادر بود اندر ما مضی   شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی   خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی   بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت‌زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال / تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی‌گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال‌مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند این زمانم منتظر / بهر فرزندان من اهل بدر
باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشاده بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت به عهد / کالله الله زو بیا بنما تو جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای / رنجها در کار او بس برده‌ای

او همی‌خواهد که بعضی حق آن / واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه‌کنان

گفت حق است این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بیشمار

حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام می‌دان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک می‌گفتی که کو اینک ببین / دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشتزار

آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوانهاشان ببین و کله‌هاشان ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشان را بپرس از ما مضی

تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مایست

گام ز آنسان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی شدن ایشان

لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوان و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در می‌شود / گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار / کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آنجا که اول منزلست / حق آن نعمت گروگان دلست

می‌گزندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی‌گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ / می‌دوی بهر ثرید مرده ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا اومید اینجا به شود

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی

هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوق مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار

گفت ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته‌پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان

آزمودی تو بسی آفات خویش / یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد / چند جانت بی غم و آزار شد

ای مغفل رشته‌ای بر پای بند / تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو / یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد / چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن / همچو ابری گریه‌های زار کن

تا کلیست ای شیخ ای تو شه — سیوه‌های پخته بر خود واکند
هم بران جا کرده کم از سنگ مباش — با پلنگ کف ز دستی خواهی باش

چون یکانی مر نگار را صحه — کو دل اندر خانه او را ببند
اولین بر اوه حوروی اشر — سخت گیری حق کند ابرا امان

کی کند ناشتی ز او ب نگارد — در مقام او بی صبح شود
می کن نیش کاین پیک خلق — یاد ای صنعت یا تحی مشو

بر جمال و رنگ و فلوت باش — با سپاهان و جابک جنبید
صورت عشق دانی ما مباش — پیر فایی انکی بیوه ماهش

مر نگار را چون وفا اندیشه — رو نگار از انک هر نامی بپا
پیر فایی چون نگار اعلا بود — پیر فایی جوان ادی ادار ای بود

حق تعالی فرا ورد ارزو فا — مستقل را کرد کبس ابی ببیند
پیر فایی از فا بار دمی — بر حقوق رو مدار دکر کسی

حق همه بر جدا اند که کریم — کرد و نزد از چنین تو نوم
صورتی کرد تو و دون چپ — داود حش ورد اورد

بوجود منتقل دید او ترا — مستقل را کرد ته برسش جد
می مراد ان صنعت حق ساختست — انکه مادر بر تو مهر اندر خست

بس حق پیچ ابی ز ما ورز بود — مرکان حق دامن اندر خود
مرکه ما در انفسه دو صنع شیخ — باد بر کردش قبس انجی بگیر

ای خدا وند ای قدیم احسان تو — انکه داری و انکه هم ان تو
تو بخود بودی که حق را یاد کن — زانکه حق من لبیک کرده کمن

یاد کن لطفی که کردم ای صبح — با شما از حفظ درکشتی نوح
اصل احد او ساز از زمان — داوم اندر طوفان وازموج بلا

اب ز آتش خوار زمین کرده تو — هیچ او بر اوج کردی ربود
حفظ کردم من نکردم رد بنا — در قد جود و جد جد جید نان

چون شدی پیش پاپتی دوزم — کارگاه و نقش صانع دو کن
چون خدای بی‌وفایان نشوی — ان کمان بد بدانو سیره ای

من شعور و دو فایت ربی — سوی کان نیکی کان مدبری
انکه این بد بیا انجا که تو — پیش شوی در پیش بخود دو تو

بس کریمی یار و هم راه ما رفت — گر ترا گویم که گو کویی کرایست
یاد بخت ز نفر بیچ رین — باید پیش افت درد فرزین

تو جانی و در میانه جان — همه و چون کشتی اذکار وین
دامن او گیر ای یار دلیر — گر نشو باش انرا لا او زیر

نی حصین سوی که دو تن شود — نی ز جو قار دن حدار ز من اخذه
تا تو باشی در مکان لامکان — جون جانی ایرپتره ده بکان

اوز ارزانه کرد دیز تن جهان — مرغها ای ترا بکرد و فا
جمع بنا ازی ز چند کو شمال — تا زنقشان ادری سوی کال

چون تو قوزی چیک کردی درویش — بر تو قبضی اید از رنج و تبش
ان دو ب گردن بود حبیکن — هیچ تو ریان ز عیدی کمن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود — انکه گیر است باکیری شود
رنج مقبول شود محبوس مباش — تا نگیری این اشارت را بلاش

ور سوی حق قبضها انگیز شد — قبضها بعد از اجل زنجیر شد
النقاش اوحش منا من ذکرنا — بیستا صحبتا و طرا بالمنا

چون نه این قبض انعانی کم کند — باد اعراض آتش آدم کند
قبض حال قبض حال شد ادام — گشت محبوس ان جهانی زود هم

غصه‌ها زاید از آن شاه تب بیخ — غصه چیست در زاید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود شد هم آشکار — قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن — تا نروید در جهان خار کهن
قبض دیدی چاره ان قبض کن — زانکه سرها جمله می‌روید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده — چون برآید میوه با اصحاب ده

داستان قصه اهل سبا

ای سبا را اهل سبا بود خام — کار ایشان بد کفران نعمت عام
باشد آن کفران نعمت در مثال — که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکوئی — من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکوئی را دور کن — من نخواهم چشم زودم کور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا — شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ — نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک یکدیگر بدست — آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا — فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا — لا بضیق لا بعیش رغد
قتل الانسان ما اکفره — کلما نال هدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی — اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه‌سوست هر چون کش نهی — در خلد و ز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن — دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا — که بر پیش ما به از باد صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند — از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند — تخم فسق و کافری می‌کاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان — از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا — تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته می‌شود وقت قضا — تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزد غبار — آن غبارت ز امتحان آید دمار

سوی فارس رو مرو سوی غبار — ورنه بر تو کوبد آن مکرسوار
گفت حق زیرا که آن گرگش بخورد — دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمی‌دانست گرد گرگ را — با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان هم بدانند گرگ را — می‌گریزند و به سوی خود روند

متو حیوانات بوی شیر را — می‌بدانند ترک می‌گویند چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد — با مناجات خدا انباز گرد

واکشیدند آن گروه از گرد
خند جوابشان بخوردند مد
طوق کردیم آن [illegible]
بر مطلوبی چیکر شد [illegible]
گیست این [illegible]
چشم او کو سالها [illegible]
وان شکسته [illegible]
داد تو و خواهم [illegible]
احمدم در ماندهٔ [illegible]
ما نه [illegible] زاین [illegible]
حق همی گوید که ای [illegible]
شد ز حد [illegible] کرد [illegible]
قصهٔ آن [illegible] کوشتند
از چاه [illegible] پیام [illegible]
بهر یوسف کشتن تقدیر [illegible]
هر چه از یاران [illegible]
این شنو که چند [illegible]
تا نباید دیگران از آن خورند
گفت طبل لهو باز [illegible]

گرگ محنت بعد گرد [illegible]
خاک غم در چشم چوپان [illegible]
[illegible] مادر عاریتی
در چه افتاده [illegible]
چون اسیری [illegible]
گر کسی [illegible] آوری
میکند از تو [illegible]
واو که [illegible] خدای [illegible]
صالحم افتاده [illegible]
می کوید [illegible]
لیک بشنو [illegible]

برده آن [illegible]
کر ز [illegible] تو [illegible]
چیستی [illegible]
پوستین [illegible]
[illegible]
گر بخورد [illegible]
کای خدا [illegible]
او چه [illegible]
ای سعادت [illegible]
حال این [illegible]
صبح [illegible]

کو ز چوپان [illegible] چشم
چون تیغ کردیم [illegible]
بانگ [illegible]
[illegible]
پر و بالش [illegible]
[illegible]
[illegible]
در فراق [illegible]
بالکش [illegible]
[illegible]
من [illegible]
روستایی [illegible]
تا که [illegible] خواجه را [illegible]
ز رنج و تعب [illegible]
حیله [illegible]
بهر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باستدعای رفتن [illegible] به دعوت روستایی

این بگو کو خواجه چون [illegible]
تا زلال عذب خواجه [illegible]
ز رنج و تعب [illegible]
بشنو از [illegible]
گفت [illegible]
زان [illegible]
چون [illegible]

روستایی [illegible]
هم [illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
[illegible]
قد [illegible]

بر کنم من طبل کاشته شد
خود [illegible]
[illegible]
باز گوید بط را کز آب خیز
دیو چون [illegible]
[illegible]
چو که جان [illegible]
گفت [illegible] کار [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
زین [illegible]
[illegible]
آتش [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
گندم [illegible] خاک [illegible]
اصل [illegible]
[illegible] آدمی [illegible]

وان رسول حق را [illegible]
گر [illegible]

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

تا ببینی دشتها را قندریز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
خاک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

صحبت [illegible]
اگر [illegible]

بط عاقل گفتش ای باز دور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
پس [illegible]
آب [illegible]
[illegible]
از تو [illegible]
گر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب ما را حصن و امن است و سرور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جو اجزا او تحرک و سکون / ناطقان کاما [illegible]
وکرد تسبیحات و اجزای جنان / غلغلی افکنده اندر آسمان
چون شما انکار [illegible] / [illegible] شهری [illegible]
با بزار ان خرم و آباد شد / [illegible]
اعتمادش بر ثبات و [illegible] / گرچه که بود نیم [illegible]
عاقلان [illegible] / [illegible]
[illegible] / مرغ پران گرد و از دام [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کسی کاندر قضای حق گریخت / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصه اصحاب ضروان و حیلت ایشان با درویشان

قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جویی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند / که برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند مکر / روی در رو کرده چندین عمرو بکر
خفیه میگفتند سرها آن خسان / تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندایده اسگالیده گل / دست کاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / [illegible]
[illegible] / [illegible]
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجر آن غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقه جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانه او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلا میروی
این تردد حبس و زندانی بود / که نمیهلد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه راه حق است / ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف / چون شنیدی تو خطاب لاتخف
لاتخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

عزم کردن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده

مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آن کریم و دلکش است
با هزاران آرزو ما را بخواند / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
من ریاح الله کونوا رابحین / ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتیکم / کل آت مشغل الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گر چه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجی است و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان / چشمه ها و گلستان در گلستان
عج الی القلب و سر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر میستان / گر بدان ره نیست [illegible]
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ پرد / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است / بعد از آن جان کو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اول خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا تاختند / سافروا کی تغنموا بر خوانده
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می آموختند

خوب گشته پیش چشمانش اوش
ز نشاط او شده و رو جوش
مرغ از شیر ... خوش می‌شود
بر امید گلها از باده وش

ای بسا حال کشته در پیش
از برای بهره روی خویش
کرده ... جانها ...
تا که شب آید هوس ... روی

خواجه تا شب در دکانی چار سو
زانکه پیش مرده دل کس ...
تا جوی در ... خشکی ...
او ز مهر عارشی ...

هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمای بود
او ... کرده ... آورده ...
بهر چوب خود ...

بر امید زنده کی ...
گو نگه کن ... روز ...
مونسی گر ... از ...
عاریت باشد ...

انس تو با مادر و بابا ...
گر بخواهی ... است ...
انس تو با ...
گر کسی ... حق ...

انس تو با شیر و پستان ...
نفرت تو از ... پستان ...
آن شناسی ...
جانب ... از ...

بر سر آن چیزی که افتد ...
تو بر آن هم عاشقی ای ...
عشق تو ...
آن ز وصف ...

چون شدی اصل ...
طبع سیر آمد طلاق ...
... وصفاتش ...
از جهان قلب ...

کار خوشی در قلب ...
زیر زر ... نی زینت
... قلب درگاه ...
سوی ... کان ...

نور از دیوان ...
تو بدان ... در خود ...
زین سبب ...
چون ندیدی ...

معدن نه باشد ...
کی شناسند معدن آن کار ...
... کرد
می شناسند ...

هم ... رقصان ...
سوی آن ...
چون ... پرید
جانب ...

هر که می‌آمد ز ره ...
تو به ...
... دیده
پس تو جانب ...

همچو مجنون کو سگی را ...

قصهٔ مجنون با سگی که مقیم کوی لیلی بود

بر لبش ...

کرد او ...
هم علامت ...
بوالفضولی گفت ای مجنون خام
ای ...

پور ...
مقصد خود ...
عیب باشد ... سگ ...
عیب ...

گفت مجنون تو همه نقشی تن
اندر آن ...
کیس طلسم ...
پاسبان ...

نقش من ...
تو کجا ...
این سگ ...
بلکه ...

آن سگی کو گشت در کویش مقیم
خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران را سگانش غلام
گفت ... اسلام

گر ز صورت بگذری ای ...
جنت گلستان ...
صورت خود چون ...
صورت ...

بعد از آن هر صورتی ...
هم چو ...
تشنهٔ صورت ...
کره ...

سوی ...
هم چو ...
از کرم ...
غایت ...

مر کسان ...
سوی او ...
گر نشاید ...
ترسم ...

تخم کرده ...
خود ...
تب ماهی ...
زانکه ...

هر که ...
هر ...
هر که ...
همچو ...

هر که گیرد ...
ریش ...
تو که ...
آدمی ...

آن ...
نادری ...
مصطفی ...
تا که ...

اصل ... عالم ...
واسطه ...
هر حریصی ...
جوش ...

بعد ... لطف

... با ... دیده ... گر من بستانی ...

چنو ...

دوستانی ...
می کنند ...
روی ...
تا سوی ...

انجمان ...
از ...
روی ...
بر سر ...

چون ...
...
در جان ...
کفت ...

چون یار ...
...
در ...
خواجه ...

لیک ...
چون ...
...
شب ...

نی ز عقل ...
...
با ...
شیر ...

او ...
که ...
کف ...
با ...

گفت ...
که ...
شیخ ...
تو ...

ان خیال زشت دیدم ان مطلع / اهل سرما وز آتشین شتاب
سر بسر ما شنیده بستند خلق / شرم دارد وز رو چون حق خلق
او همی گفت چو کو بی ترهات / نی ترا او فهم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آنگه که آمد در ابجوا / حلقه زد خواجه که هستم ای اخوان
چون بجد آمد در آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم هر چه می پنداشتم
پنج سال رنج دیدم پنج روز / جان سکینم ورنی کرد با سوز
یک جفا از خویش از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوکرده بود با لطف و خوش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهر و فضل و هال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران ما ده گوشه / تا بیابی در قیامت توشه
گفت یک گوشه‌ست آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرما بجست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسپم حارسی رز کنم / گر برآید گرگ سرتیزش کنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران سر و در زیر گل
گوشه خالی شد او با عیال / رفت آنجا جای تنگ بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و کاله ستان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت به روح / روستایی کیست گیج بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی دل شد تا لفاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آنکه آن تیر اندر دست او / گرگ‌جویان هر طرف شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان وز گرگ او بی خبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندر آن ویرانشان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حمله گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
همچنین دندان کنان تا نیم شب / جانشان از ناف می آمد به لب
ناگهان تمثال گرگی هشته / سر بر آورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتادن ز حیوان باد جست / روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکره منست / گفت نی این گرگ چون آهرمنست
اندر او اشکال گرگی ظاهرست / شکل او از گرگی او خابرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی / من شناسم همچنانکه آب از می
کشته‌ای خرکره ام را در رمه / که مبارک باد بر تو این همه
گفت نیکوتر تفحص کن شب است / شخصها در شب ز ناظر محجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی / دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف / این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است / می شناسم باد خرکره منست
در میان بیست باد آن باد را / می شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد بی‌شکیب / روستایی را گریبانش گرفت
کابله طراری شیدا کردی / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی / خاک در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بیخودیم معذور دار
آنکه مرداری خورد یعنی نبید / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس برو تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد بر کره خر کرد را / درس که دهد پارسی بوبکر را
بار برگیرند چون آمد عرج / گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی / های هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحان کرد غیرت امتحان
باد خر کرد امتحان و شد پدید / مستی حق را چنین شبهات کرد
که ندانم خاصه از آن تهی / اینچنین باد و چنین رسوای می
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
کین زامتحان پیدا شود از او دو شاخ / گر نبود امتحان هر بدرگی
هر مخنث در وغا رستم بدی / خود مخنث را زره پوشیده گیر
چون ببیند زخم گردد چون اسیر / مست حق هشیار گردد از ندا
مست حق نا ید بخود از نفخ صور / باده حق راست باشد نی دروغ
دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ / روز کو گشتم تهی از دوغ کم
ساختی خود را جنید و بایزید / رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز / چون کنی پنهان به شیدی گر نیاز
خویش را منصور حلاجی کنی / آتشی در پنبه یاران زنی

کرد بر شاهان عمر از تو لیب
خویشتن بشکن ازو و دور ازو
خویشتن را ساختی شاهی
تو به خود در رنج و محجور کرد
تو تو هم می‌کنی تو قرب حق
آتشی از دود و موی می‌شود
قرب بر انواع ...
شاخ ...
بگذار از ...
گر ...
ای ...
بس ...
آن شغالی رفت اندر خم رنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای
شید کردی تا به منبر برجهی
صدق ...
وین ...

باد غره شاهان ...
تو حریف ... روانی ...
خشم و ...
چون ...
کاملی ...
موم ...
...
...
...
...
...
...

ای ...
بازپرسید ...
عاشق و معشوق ...
...
...
قرب حق ...
لیک ...
...
...
...
کام ...
گوهر ...

افتادن شغال در میان خم رنگ و دعوی طاوسی نمودن

که منم طاوس علیین شده
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
این تکبر از کجا آورده‌ای
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

پشم رنگین رونق خوش یافته
جمله گفتند ای شغالک حال چیست
یک شغالی پیش او شد کای فلان
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
که التفات خلق سوی خود کشند

چرب کردن ... هر صباحی سبلت را به پوست دنبه

خوش ...
کی ...
...
عارف ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
بس ...
که خوشیم و از درون بس ناخوشند
هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان ...
...
لاف ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

لوت ...
...
...
...
...
...
...

...

...
...
...
...
...
...
...
...

بقیه قصه آن شغال رنگین که دعوی طاوسی می‌نمود

...
...

...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...

...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که لا / بادیه نارفته چون کوبم منا
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید او جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا شد کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق

تفسیر و لتعرفنهم فی لحن القول

گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعریفها
جملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / هایهوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود

امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان بپیش او یکیست / جاده و خندق بپیش او سلیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / برد و دو از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلتست / دام پای او خود آن شهوتست
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر بشر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که بیوی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باریدمانی همچو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداستیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مرو کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله ره استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزگار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

خواب دیدن فرعون موسی را علیه السلام و تدارک اندیشیدن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب

با منجم گفت اهل نجوم / چون برود و نعره خلایق شبگیر / چو گشتند کی تو بهتری گیر / راه دراو ... همه تیم

تا رسید آن شب که مولد بود آن / ندای ... فرعونیان / گر برون آمد آن روز از بکجا / سوی میدان بخشش بزم پادشاه

پس بخود خود بود در میدان گاه / که منادی ... اسرائیلیان / الصلا ای ... اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان

تا تماشا رو و نایید بی حجاب / بر تماشا جان کنید هر تو ب / کای اسیران ... / دیدن فرعون و دستوری ...

گر فتاده ای بره در پیش او / عبرانی ... / تا بسی ... / ور که دستک ...

بانگ چاوشان در ره شود / تا ببینید روی ... کنید / روی ... / آنچه تدبیر ...

بودشان بس نقای ممتنع

پیدا شدن خواندن بنی اسرائیل را برای حیله فرعون ولادت موسی

جز جمعیت آدمی ...

ای اسیران هین بیدا اگر روید / گر نشسته دیده جمع ... / مژده ... اسرائیلیان / مشکان بود ... شان

حیله ای فرو شده و سوی ما شده / وز نشین ... جلوه ساخته / مهمان کان جا ... / گفت هیچ کم کسی از مصر این

مصر یارا جمع آید پیش حق / تا درآید ... گفت / هر کدام ... / بیند ... ر که نشی

تا بود شیوه همه جمع آمده / گرد آن ... بیند / شنوید ... / واعی ... آوراز

دعوت نگارشان اندر شده / که نه از کر شبهای ... / بانگ ... / تا نگیرد ... کوش

گر گدایی خلعت بخشد تو / در شکم خود ... / ور نمی آیید ... / قرنا اندر میان ...

پس که شنیده اسرائیلیان / از بکه ما جانب میدان ... / چون چنین ... / روی خود و خود شان ...

گرد و داری و بخششهام / هم عطا و هم ... / جمله آن ... / جمله در میدان ...

پا بخشش داده ...

باز کشیدن فرعون ... زنان بنی اسرائیل در شب حمل

گر تو خواهی ...

تن شنیا که ما نه اند شاد / گاه شبان ... / خارش ... / هم بشب ...

گفت ای عمران این خسبید تو / میر ... / گفت خسبم ... / هیچ ...

بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مرد ... / که کمان ... / اگر خوف جان ...

شه به خفت و او بران درگاه خفت

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن او

نیمشب آمد پی دیدنش جفت

زن بر او افتاد و بوسید از لبش / برجهانید او ز خواب اندر شبش / گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه پران کرد و از لب بلبش

گفت عمران این زمان آمدی / گفت ای روشن صفای ایزدی / در کشیدش تن که ... مرد / در نیامد با تو ...

جفت شد با او امانت را سپرد / بس کنید ... / آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه ...

جمع آمدم تو زمین ... / ... شطرنج ما تیم مات / مات برد از شاه ... / ... ما فوس

آنچه این فرعون میرسید بود

وصیت کردن عمران جفت را که مرا تو ندیدی

مست ...

واگرد آن هیچ از این نامم / تا نیاید بر من و تو صد حزن / عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامت ...

درزمان از سوی میدان نعره / میرسید ... / شاه ... / پا برهنه ...

از سوی میدان بانگ نفیر / گر ... / گفت عمران شاه را عمر ... / تو هم ...

از عطای شاه شاد و سرنگون / رقص می آرند ... / گفت باشد کین ... / وهم ...

این صدا جان مرا تغییر کرد

ترسیدن فرعون از آن صدا

از غم ...

پیش می آمد ... رفت / جمله شبها جو حال ... / در زمان می گفت ای عمران / سخت ...

زهره نه عمران ... / باز گوید اختلاط جفت را / گر زن عمران ... / تا که شد استاره موسی پدید

هر منجم ... رحم

باز دیدن ستاره موسی و نعره زدن منجمان در میدان

نجم او بر جیب گردون ...

بر فلک پیدا شد آن استاره ش / کوری فرعون ... / روز ... / [illegible]

راند عمران جانب میدان / این چنین بود ... / هر منجم سربرهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا ...

همچو اصحاب عزا ... / بد کر ... / ریش و مو برکنده ... / خاک بر سر ...

گفت ... / بد نشانی ... / عذر آورده ... / گر ...

این چه کردیم ... / دشمن ... / شب ستاره ... / کوری ما بر چنین ...

ما ستاره باز گشتیم از بکا | با دل او خوش شد و عمران ارتقا
رفت عمران پیش آنکان چاپلوس | خوش شد او گفت که رو بی هیچ ترس
ابروی شاه مار را بکشید | دست بر سینه زد و اندر زبان
پس برآویزیم شاه ای امان | دو تیسان در سجده‌گه آمد اشتم
دور ماندند از ملاقات آن | ال صد آبروی و کار تنگ
همکنان از رسم می‌خزیدند | رایتان این بود و فرخنده نجوم
گوش‌شان پیچ و لباب بیدرم | من نگه ارمیرم آتش کنم
گریکی گرت زنا چه بدید دیو | سالها رنج بلا را کرده‌ایم
نطفه اش جست و رحم اندر تو | لیک این استقبال این بود و کار
تا کرد و فرت و بخیده این عشق | کرده ایم این که مار را بکش
تا پرده‌ی تیر حکم او رحم دو | به قضا سر گشتی و ابره
شوره گرده و سر زد بر کی ابرزم | نقش یا نقاش هم سر زده

آمدن فرعون نار که فرزاده بود به سوی میدان حسرت گر

تا زوه و دو گفتم شاه این | انجا که بار مرد دو ارسید
تا بیاید بر کسی چیزی که خواست | مرزنان را خفت و بخشش بود
گنجها کیسه‌ها ارمشت و کیس | ان زنان طفلکان پر در شده
سوی میدان فاضل زنان | چون زنان جمله برو کرد و ابد

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانه عمران مادر موسی

دامن اندر چیدرآن آسیب وود | ان زنان قابله در خانه ها

زو ستاره‌ها دوان چون در سما
کرد عمران فن خشم و ترش
سوی میدان شاه و اصحاب نجوم
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان
تا که امشب جلوه‌ی اسپیدی امان
سالها او را وخلوت می‌دید
من شما را برده‌ام آتش زنم
سجده کردند و گفتند ای فلک
فوت شد از ما و حمیتش پدید
روز میلاد وی شش صد بدید
تا نه مرد و شهر و انبوه را
چون زمان با اسمان چیزی کند
چند نه مه شد بر دوان او رحمت
کای زنان با طفلکان میدان روید
مدت ان سال اقبال سمات
سر که او این ماه زاینده بجا
مرزنان نوزاده پیر و تیغ شد
سر برید پیش که نیست احتیاط
خود زن عمرا که موسی برده بود

دست برسر سیل زد کاه فرو
گفتهای لیس شش بر جیم گفت
شاه را گفتا فارغ ایم از همال
مالها باد و شمشان و را بخستیم
این بود یار بی داد و خیال کرده ام
جبل خوار زینده ده کاربده و شوم
عیش شیر رنجاب وش کنم
ما هم چیران را انجه ما کرده‌ایم
ما کنند اریم اتحاد و قباد
ای غلام رای تو افکارش
سرنگون امیر زنون خود و حوزه
سلطان و ایش خود ربی کند
سوی میدان شاه وی که گرفت
خلق سرکس از ایشان گو گشته
کودکان را هم کلاه نهد و ده
شاه ما تاج خورشید امده
مرحبا و آن زنان را بسته
تا رود دشمن و نقراید حفاظ
سرجا سوی فرستاد آن ها

انداز ر کر عود و موجب تاریخ دیدن | نامدار میدانگه در هم شکست
در شور انداختند زان سرخ | و هم آمد سوی آن زن را داد کر
لا تخوان انها زخون اشتاد | زن همی انداختند ادر ارشد
باز عمار از کان اوفتاده | با عوانان جوابی ده بشد

وحی آمدن مادر موسی که موسی را در آتش افکن

روی در اسپید دارد و مومکن | در کل در شتر کی احمد ید
حیله‌ی چه هم بر ساق باش | صد هزاران طفل مختفی از او
از جبل ای کی زحشم دور پیش | اژدها به مکر فرعون ضد
هم دوره هم مکر او را در کشد | اژدها بود و عصا شد اژدها
تا بیرزد دیگر ایمن المشت | کرکی بیا پیت بی غوره کران
پیش لا الاه انها جمله مات | خون سپید کانجا پانم سر نام
لیک از دور با تیم پس جست | این دریغ انجه اموال است
ورزنه دیگر جو فسانه ایدت | هم جواب میکند نقش بس

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت در ریسمانها پیچید و آورد به بغداد

تا بری این ز سر پوشیده شاه‌روی | مارگیری کافت ساعی کو ماسا
انکه جوینده است پاینده بود | در طلب زن ای ایا تو مرد دوست
سوی او می‌تیغ و او را می طلب | مرعیچ در راه در چون جهد
بوکه کرده پیسرده سو سبو | اندره چون مانع ساق من
سوی این سر کاشناخت آن | هر کجا لطفی ببینی از کسی

قمر کژ دلی کی انجا کو بکیست
پس عوانان امدند از طفل یار
عصفت یار کو بنی بار
پس عوانان پر او افسوس شدند
کای عوانان باز کردید الطاف
باز وحی آمد که در آتش فکن
این سخن پایان ندارد و گرفتش
از جنون نکشد هر جانه چیش
لیک ازان مرغوش را ابدیه
دست شد بالای پشت از نکاه
حیله او جاره ما کرا او زد با بیت
انچه در فرعون ته و اندر توست
گر ز تو گوینده وحش باید ت
آتشت را سیر م فرعون نیست
یک حکایت بشنو از تاریخ کوی
گر گران گر گشته شده بود
لک و تو کرده مشکل موسی آرد
کهف از روح خود اینجا بیاسود
هر کجا بوی خوش آید بو برید

کودکی دار و دلیلش پر نقب
که زاصل او خلیل ای پسر
برتن موسی نکرد آتش اثر
پیش فرعون ار برای انکه چند
لیک بیکو بکند اندر زوف
من تراباد و ی زبیا مر رد سپند
خصم اندر صدر خانه در درون
مکر شاه جیحار او رواده بود
این مکر او را تو فیقی جدا
جو دریا حو سیلی پیش ال
کو ستده اید اهم الرشا
تو بران فرعون بر خود بست
دور می انداز زوت بیشتر این
زانکه چون فرعون ان را اولیست
یا مکر او با خود پاشش
کرد طلب و درانیکو ربات
هر طرف رانید شکل مستقیم
گوش را بر جار در او ببند
گر تو را باشی ها بیش وهیبی

این همه خوشها ز دریایی است ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف
خشمهای خلق بهر آتشیست
دایم راحت و دایم بی راحتیست
بوی بهر از جزو تا کل ای کریم
بوی بهر از ضد تا ضد ای حکیم
بهر یاری کار جوید آدمی
غم خورد و بهر حریف سینمی
اژدهاهای مرده دیدار ای عظیم
کرد دلش از شغل او شد بس دژم
مار گیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق
[illegible]

تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وفا ای بی وفا

مر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم

در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز [illegible]

لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینه مرد و زن گرفت

خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف مردمان [illegible]

من هم از شرت اگر پس می‌جهم / در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل ازین برکن که بفریبی مرا / یا بحرفی پس روی گردد ترا

تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی

صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی

همچو تو سالوس بسیار آمدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست

راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف

پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق مطلوب و محبوب و پسند

از سخن می‌گویم این ور نی خدا / از سیه‌رویان کند فرق ترا

عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس برخوان آن نشانش

شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین ببند این لب سیه کردی ورق

پاسخ فرعون لعین موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست

مر مرا بخریده‌اند اهل جهان / از همه عاقل‌تری تو ای فلان

موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین به خود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد به روزی و دو روز / تا چهل روزم [illegible] تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون لعین را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده‌ام امهال تو مأمور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده‌ام فرمان بدانم کار نیست

می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام / من چه کار نصرتم من بنده‌ام

می‌زنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب فرعون لعین موسی را علیه السلام و دعوی [illegible]

گفت نی نی مهلتی باید نهاد / عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من غافل نیم / تیز رو گو پیش رو [illegible]

حیله‌هاشان را همه بر هم زنم / وانچه افزایند بر وی کم زنم

آب را آرند و من آتش کنم / نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم / آنچه اندر وهم نارند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی ز ما

او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را ریگی کند در زیر سم

سنگ و آهن را بدم در می‌کشید / خرد می‌خایید آهن را پدید

در هوا می‌کرد خود بالای برج / که هزیمت می‌شد از وی روم و زنج

کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام / قطره‌ای بر هر که زد شد جذام

ژغژغ دندان او دل می‌شکست / جان شیران سیه می‌شد ز دست

چون به قوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا

تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ما ز ایشان خیره ایشان هم ز ما / از بهار خار ایشان بی‌نوا

پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش چو پیش این فریق

ای عجب چون می‌نبیند این سپاه / عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره‌ام در چشم‌بندی خدا

دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خواب‌ها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل‌تر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این چنین بود / که گله واگردد و خانه رود

چونکه واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پس / اضحک الرجعی وجوه العابسین

اندکی زان کی شدند این قوم لنگ / فخر آوردند و بخریدند ننگ

پا شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی به اصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد

پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوهٔ طریف

گرچه میوه آخر آید در وجود / اول است او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا

گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی

گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای الله اعلم بالعباد

اندر آن ویرانه کو مدفون هست / از برای حفظ گنجینه زرست

موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بشکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضا / کین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی ز مهیست
تو ازین سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می‌نمی / چونک دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونک محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانک در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری دواست
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چونک موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
گفت باید ساحران آریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد از نواح / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنک دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد

عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو برنهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
برد شان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابای ما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آبروی او پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحرست ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان

گفت شان در خواب کای اولاد من / نیست حکمی فاش ازین دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک راز از پیش چشمم دور نیست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا کو روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چاره‌ی ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / آن رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدا آنگاه حرب
این نشان راست دادم جان باب / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونک چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونک خفت او جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست

تشبیه قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفا را علیه السلام نمودن بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بآن دو ساحر که قصد بردن عصا کردند

جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست
مصطفا را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌گویند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین

من مناره پر کنم آفاق را   کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه   دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما   تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی   صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا   کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای   چون عصایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی   تو بخسب ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان   بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند   قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت   او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد   کار او بی رونق و بی تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و تفت   تا بمصر از بهر آن پیکار رفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند   طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود   او بزیر نخل بهر خفت بود
پس نشانشان داد مردم [illegible]   که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان   خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر   عرش و فرشش جمله در زیر نظر
گر تو اهل آن نه‌ای بیدار باش   طالب اهلی باش و در پیکار باش
[illegible]   نیست غافل ناظرت از حفظ خویش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من   لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر   جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی   در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز   بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود   کز پسش باید شدن وانگه ربود
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا   کان دو بر جا خشک ماندند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد   هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب   غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان   زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید   کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان   سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد   امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه   ای تو خاص الخاص درگاه اله
گفت موسی عفو کردم ای کرام   گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار   اعجمی سازید خود را زاعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا   در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند   انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران   دادشان تشریفهای بیکران

وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد   بندگان و اسپ و نقد و جنس داد
[illegible]   [illegible]
برفشانم بر شما چندان عطا   که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه   غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان   کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست   کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک   نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست   باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج   نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست   لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی   زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر در نور داری وا رهی   از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود   اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود   عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی   اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود   اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد   گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید   آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود   گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست   گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی که رسید   فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف   آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی   اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس   نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر   کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب   کف همی‌بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم   تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب   آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش   روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب   کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان   که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست   آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو   ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی   بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین   سر بجنبانی ببادی بی‌یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی   یا مگر پا را ازین گل برکنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست   این حیاتت را روش بس مشکلست

چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرنده شوی آن نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بر گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخوانیم راند
هوش را بگذار وانگه هوشدار / گوش را بربند وانگه گوشدار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتست که آن نهصد توست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هین بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت نی کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا برد آب از من آن گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش درفتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی واسطه و بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه‌ات کنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

دی سؤالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوایی

گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر

باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا

نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق

ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان

گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفرها

پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مایست

کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر علم و حلم

زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست

قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو

گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی

ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد

این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین

آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کینه را

گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم

بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق

این طراق از دست من بود از قفا / از قفاگاه تو ای فخر کیا

گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم

تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت للتمثیل و التحقیق

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی

زانکه چون مغزش در آگند و رسید / قشر باشد بس رقیق و واکفید

قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم

مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش

وصف مطلوبی چو ضد طالبست / وحی و برق نور سوزان نبیست

چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم

ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود

جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف

در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب

اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز

خود عصا معشوق عمیان میبود / کور خود صندوق قرآن میبود

گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست

باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد

چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان

جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر

آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه خواندن بر حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابها

گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه خوان / نیست این باری نشان عاشقان

گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک

آنچه میدیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام

چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی

گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی

پس نیم مطلوب کلی تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی

هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود

چون بیابی‌اش نباشی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر

میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من میتنی

آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود

وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین

آنکه گاهی خوش بود گاهی ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست

برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی

هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت

هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال

غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش

شکر اگه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر حجت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که به مات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن مرد که در عهد داود دعا کرد که مرا روزی حلال ده

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا / ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم‌خواری سست‌جنبی منبلی
بر خران پشت‌ریش بی‌مراد / بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه‌خسپم در وجود / خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه‌خسپان را مگر / روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پاییست جوید روزیی / هر که را پا نیست کن دلسوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین / ابر را باران به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند به سوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این طلب / روز تا شب هم شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع‌خامی و بر بیگار او
که چه می‌گوید عجب این سست‌ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای دادی طلب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الابیات فی ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را از آدم تا کنون / کی بدست آواز همچو ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این چنین‌ها بیش و او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو

بی زره‌بافی و رنجی روزیش / می‌نیاید با همه پیروزیش
اینچنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه‌کنده دون و گردون‌رانده‌ای
اینچنین ادبار می‌خواهد که زود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
اینچنین کیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
وان همی خندید ما را هم بده / ز آنچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نکرد از جد و جهد و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام‌طمعی آن گدا / او ازین خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه آن الحاح کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده به از رحم

تا که روزی ناگهان در چاشتگه / این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش برکند در دم شتاب

عذر گفتن ناظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بنده امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحه صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
این همی گوید که آن ضال است و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانه خود به یک پر می‌پرند

علم را دو پر گمان را یک پرست
ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

بیان آنکه علم را دو پرست و گمان را یک پر

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان می‌رود مرغ گمان
با یکی پر بر امید آشیان

چون ز ظن وارست علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود

بعد از آن یمشی سویا مستقیم
نی علی وجهه مکبا او سقیم

با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل
بی گمان و بی مگر بی قال و قیل

گر همه عالم بگویندش تویی
بر ره یزدان و دین مستوی

او نگردد گرم‌تر از گفتشان
جان طاق او نگردد جفتشان

ور همه گویند او را گمرهی
کوه پنداری و تو برگ کهی

او نگردد در گمان از طعنشان
او نگردد دردمند از ظعنشان

بلک گر دریا و کوه آید بگفت
گویدش با گمرهی گشتی تو جفت

هیچ یک ذره نیفتد در خیال
یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوریی
که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد
که بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب تو هم
گو که خیرت رنگ گشتی زرد رو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی
باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش می‌رفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود

بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی

بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن شاگردان استاد خود را و اتفاق ایشان

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تا دکان

جمله استادند بیرون منتظر
تا درآید اول آن یار مصر

زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آمد همیشه پای را

ای مقلد تو مجو پیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زرد فام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیچاره شدن فرعون بوهم از تعظیم خلق

سجده خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات شد او را وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن می‌رود

بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ می‌شوی

بلک می‌افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد معلم بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
برجهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوه‌ی خود مست گشت
بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را بتندی واگشاد
کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیرست چون زود آمدی
که مبادا ذات نیکت را بدی

گفت کوری رنگ و حال من ببین
از غمم بیگانگان اندر حنین

تو درون خانه از بغض و نفاق
می‌نبینی حال من در احتراق

گفت زن ای خواجه عیبی نیستت
وهم و ظن لاش بی‌معنیستت

گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج
می‌نبینی این تغیر و ارتجاج

گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم
ما درین رنجیم و در اندوه و گرم

گفت ای خواجه بیارم آینه
تا بدانی که ندارم من گنه

گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت
دایما در بغض و کینی و عنت

جامه‌ی خواب مرا زو گستران
تا بخسبم که سر من شد گران

زن توقف کرد مردش بانگ زد
کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز
گفت امکان نی و باطن پر ز سوز

گر بگویم متهم دارد مرا
ور نگویم جد شود این ماجرا

غافل از مکر کودکان می
گر بگویم او خیالی بر زند
جامه خوابش کرد استا او جدا
کیس همه گردیم مانند این هم
گفت این دیگ گرامی هم سینه
در و سر فرا استا ربک
سجده کردند و گفتند ای کرم
بر جای جستند سوی خانه‌ها
عذر او رو و ندکان و در و
مادران گفتند مکر است دروغ
کودکان گفتند ما سیم الیدند
با مادران مادران و دران
آه ای میکنند آهسته او
گفت هم بخبر بو دم از این
چون که مشغول شد او می
پاره پاره کرده سالها وقش
او همان است اوری گرده
تا بدانی کز تن آمد چون لبیس
روح را توحید الله خوشتر است

آدمی را که بود وهمش منی	قول پیغمبر قبول یفرض
منع او از رزق خوف می‌کند	مرد را از خانه بیرون میکند
آه آه و ناله از وی بر زاد	کودکان این نشنیدند شان

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را

در پی خوانیدن گفتند آن‌چنانکه	این بخوانند که ای کودکان
از در ای کودکان باید برد زنگ	گفت استاد است نیکو بر ره

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

همچو مرغان هوای دانه‌ها	مادران شان جمله گشتند در غضب
این گناه از ما و از تقصیر نیست	از قضای آسمان استاد را
صد دروغ آیند بهر طمع	ما صباح آییم پیش او ستا

رفتن مادران کودکان به عیادت استاد

حضرت استا چو بیمار گران	هم عرق کرده ز بسیاری لحاف
جمله گشتند هم لاحول کرد	خیر باشد استاد این درد سر
گفت هم مادر خوارگه دین	مرغ هم عاقل ز ثقل حال ثقل
دور دید مرغ خود باشد غمی	اندر آن با مرو یف شدیم
مرغ را که پس چند پیش	ای لباسی مرد شجاع اندر حرب
برکال اکمه او بر قرار	خود به چند در حجت و حرب

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست

فقر فاسد و بی‌بی دیگر است	دست و ما هم خواب حسی لباس

آن عاریتم ز دنیا هم
مرغ کرده افسون می‌کند
اپس بخوانند ما صد اندر
بر بنای بوده با هم
بانگ ما استاد را آزو
در و سر از درد آن شیم
دور باد از تو رنجوری
روز گاه ای شبانه خفت
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
ما بر سیم اصل این مکر
بر در و رنج و صدها اگر
سر برینه روی کشیده و رنج
جان تو ما را بود این خبر
بود در باطن چنین رنجی ثقیل
کرد مشغولی شنید از ایشان خبر
که ببرد و تب یار بیش از خراب
خون از آن بسیار رفت
رو بکالا لباسی را حس
آن حقیقت آن تن ایشان زکرد

آن توانگر که بدو ارزانی است
بود درویشی بکهساری مقیم
صحبت که سهل شد با رحمت
هر کسی اندر کاری ساختند
گر بسی میل خود سوی سپا
عاقل خود و بو جان پس گشتند
این یکی اندر پیش ند کری
گفت خواهم رو و مر او مال
من تنها زو ای گریخوام مر
این شنیدم لیک پرتو تو آن
پس نکو می خوانده جایی
مرغ او را دید بو دم
و آنکه بود شیاد رو شار
گفت این درویش یا رب تو
جز از آن میوه که باد انداز
زان سبب مرد و شما گمنه
کل حساب ما نشان معلوم
باد بد بر او سر طرف گرفت
مرد رام او را گرای بوده

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود

خلوت را هم بود باری دیدم	چون خلق جهان سید آرام
سهل شد هم تو هم دیگران سفر	ای که عاشقی ز سودای
میل او اورا و دل ارجمند	دست پا ببین چنان گشته
پر دولت سر بکشا همچو ما	در به پیچ و خو پیچ و سوی بین
جایگان از غریب بر سر تند	زانکه ای کار از سر او

دیدن زاهد که عاقبت کار زاهد چه رود عاقبت گفتن غیر او را

گفت عقل را این بر سر حالیت	گفت هارو بی ندارم در دکان
چو نشیب ار کسی بر سو حجه	گفت شنیدم سخن کز ستیم
دست ار ضعیف زان رز ما	و ان نبرد تو هم ترا ضعیف تر او
تا بجوییم زند خود را از غضب	جون به روی خاک ای کیج آوری
جای دیگر رو از کجا سلام	گر تو هم اکنون ای شیخ رو زد

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که عهد کرده بود که میوهٔ کوهی از درخت نچیند و نتکاند و از درخت خود را او خورد که باد افکند

بی از آن میوه که شاخ از او بار	هو تنی بهر خود نو درویش ها
گر خدا او را چه بیجا یا زند	مرد مارا او کرد جیلی دهم
کل تیغ عرق ادی لک جید	در حکایت اعدو دل حجرت
کرد جب وکرد است به جهه الحلال	در حدیث دیگر ای ای حال
آن سیار و بی لیک آن جانی اول	پس مرا ای شیخ بی رای اول

بس هر پس از جسم جان پروشن
بود از آن قفا پس وزن اصول
عاشق پیش خوا اعد بر انکه
خار و خس اندر آب باد می کی
تو حدی کن هیچ پیشش از جنین
تا نباشد تو پیش پیام او
کرده از دو که بر سبیل دنی
گو بس پس این مصافکرا جان
تا به چند اری که تن بنشینم
دوست از زر و بس تا بر زود و زر خرد
گویم خو بال خواهم ای جری
کام از آن کهسار بود شیخ خورد
سیب و امرود و انار و شما
عهد کردم زین نچینم تا زمین
تا در ما دا اینجا شات قضا
مرتعی واگر دا نی نه
در جایست آن امیر مر خیرت
کار شیخ آن تش اندر عاد بدان
عهد بند بی تا شوی خو نجل

این هم از تأثیر حکمت قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر
نیست خود از مرغ پران این عجب / که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان تا پدید

بنگری در دلق مهتر زاده / که برهنه در بلا افتاده
در هوای نابکاری سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته
خانمان خود شده بدنام و خوار / کام دشمن می‌رود ادبار وار
زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی می‌دار از بهر خدا
کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وا رهم / زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص / وز کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی / که نبیند آن بجز جان صفی
گرچه پیدا نیست آن در مکمن است / بدتر از زندان و بند آهن است
زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت آن را بر کند
ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد
دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند
لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده پیشش تو
گر دعای همتی تو از رحم / تا ازین بند نهان بیرون جهم
اگرچه این علامتها پدید / چون بداند او شقی را چه رسید
وارهد در رستهٔ مرد ذوالجلال / که نیاید کشف از حق حلال

مضطر شدن آنکه کردی بند امرود از جوع و گوشمال خوردن

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون آن اسیر
پنج روز آن باد امرودی نریخت / ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
هم در آن دم گوشمال حق رسید / چشم او بگشاد و گوش او کشید
بر سر شاخی مرودی چند دید / باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد / طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا / کرد زاهد را ز نذرش بیوفا
چونکه از امرودبن میوه گسست / گشت اندر عهد و نذر او شکست

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آنجا و بیش / بخش می‌کردند دزدیهای خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود
هم بر آنجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریدند از غلط / پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین / بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
و آنکه او دانست او فرمان‌رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک‌خو / از گلو و رشوتی او زردرو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوه ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / که بدو دست او همی زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
از چه کردی در شتاب استباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت ای پس بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یک چندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی این کرامات از پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامات بهر ایشان داد دست / وان جرع از غیران نهاده است
تو از آن کی دست گیری بر ترین / تا شدت خوبی و ... بر بین
وهم تخویفی و سرها پر توقف / درخ و هم اسیر رسیدت ...

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران زانکه فرعون ... / کرده تهدید سیاست بر رسن
گر بریدم دست و پاتان از خلاف / بس برآویزم ندارم تان معاف
او همی پنداشت کایشان ... / وهم تخویف و وسواس گمان
کی بود شان لرزه و تخویف ... / از تو تهدید ... نقش
او نمیدانست کایشان رسته‌اند / روز در چه خورده ... نشسته‌اند
سایه خود را از خود دانسته‌اند / جانب حق ... کش ... جسته‌اند
نور گردون گر صد بار شان / خورده گوید اندرین ... شان
اصل این ... / از فرو ... هم کم ... شده
این جهان خوابست اندر ظن مایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر چنین خواب ... اندر خود دیده / تن درستی که خبری ... ببینم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قائمست / گفت پیغمبر که حلم نائمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی گران خوش خفته است / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قائم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / کز بهر بانگی ... بیستیم
خرقه ما را بدر دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه بهترست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش برآییم ای عدو ما ...
وز شتر را ... ز فراق / نیستی از فرعون ای ... ...

شکایت استر با اشتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر ... خوی
من همی افتم برو در سر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب باز گو ... / تا بدانم من که چون باید زیست
گفت چشم من ز تو روشنتر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همی پستی و بالایی ره / دیده‌ام را داد ... آگه
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم

تو همی بینی چنین و یک دو سه کام / وز چنین ... رنج دام
لا یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین اندر شکم ... جان / جذب اجزا در مزاجش او نهد
از خوشش خوب ... / تا رود در جسم خود ... نهد
تا چهل سالش کند ... / حق بر ... کرده باشد ...
جذب اجزا ... تعلیم کرد / چون نخ اندر جذب اعضا ...
جمع این ذرات خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ...
از زمانی کاندر آید ... / هوش حس خفته را خواند ...
تا که آنکو زو غایب نشد / باز آید چونکه فرماید که عد

اجتماع اجزای حمار عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / او سر و گوش و دم و پاهاش را
دست نی و جزو بر هم می‌زند / پاره پاره را ز احقاقی می‌نهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت دوز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامه‌ای ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی

قصه گریه ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضه دارالجنان
گفت پیغامبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو / نوحه می‌داریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید قیامت تخت را / شافع ما تو بوی آن روز را
در چنان روز و شبی بی زینهار / ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلک ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای کژ امید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو

چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر

عیسی اندر مهد بر دارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر

چون یکی موی سیه کو وصف ماست / نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است / او نه پیر است و نه خاص ایزد است

ور سر مویی ز وصفش باقی است / او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن ناگریستن شیخ بهر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمت است / گرچه جان جمله کافر نعمت است

بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا

این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین

خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند

رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل

رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر

چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه از عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه

چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش
چون گواه رحم اشک دیده است / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست

رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند

من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرون‌اند از دور زمان / با منند و گرد من بازی‌کنان

گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بیندشان / من به بیداری همی بینم عیان

دست بستهٔ عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حس‌ها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را

دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب

ور که دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو

چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد

حس را بی‌خواب خواب اندر کند / تا که غیبی‌ها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف و بینا شدن وقت قرائت

گشت مهمانش او در تموز / مرد و زاهد جمع با هم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست

اندرین اندیشه تشویشش فزود / که نباشد غیر او را اینجا بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته

تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو می‌کرد از آهن حلقه‌ها

صبر کردن لقمان چون دید که داود حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

جمله را با همدگر در می‌فکند / ز آهن پولاد آن شاه بلند

صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم از او / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو

باز با خود گفت صبر اولی‌تر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر شود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد در هم زمان / شد تمام از صنعت داود آن

پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را

گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان

صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

خواندن قرآن مجید [illegible] بینا

مرد مهمان صبر کرد ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید

که ز مصحف کور می‌خواند درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور

آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند

گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان

نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان (اندر زمان) / که بگیرم مصحف و خوانم عیان

آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما امیدوار
حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن بایدت / یا ز مصحف‌ها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / وا گشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونک بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی میدرند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

سوال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راهم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندینی ای صادق ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانک فاضل و مرد فضول / چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانباشی بود / خوانش پر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست / جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمین‌ها و آسمانها ذره‌ای / پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز بفرمان قدیم نافذش / شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
کی شمارد برگ درختان را تمام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار / می‌نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بندهٔ خواهنده شد
بی‌تکلف نی پی مزد و ثواب / بلک طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نی از خوف رنج
هست ایمانش برای خواست او / نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود / نی ز بیم آنک در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نی ز ریو و جهد و جستجوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای خدا این را قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصهٔ دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا در این دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بدخویی / منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر

در چنین ... نیستاده [?]
قطع او وصل او نیاید در مقال
مرغ ... از مثال شیر [?]
آنکه در تقوی امام خلق بود
با چنین تقوی و آثار و تمام
این همه کس ... رفتی ...
و آنکه ... پس ...
موی ... ازو ...
در میان ... از ... تمام
حرص ... فراست ...
حرص ... ز ...
آنکه سری ... پس ...
بی نهایت ... کار
از کلیم ... گرم
موسیا ... خود ...
آن ... تا
میروم تا مجمع البحرین
سالها ... بپرم بی ... بالها
این سخن پایان ندارد ای ...

حضور ... هم ... کند
جزو ... کل ... کند

بازگشتن بقصه نوقانی رحمة الله علیه

شیر ... او ...
گوی تقوی ... شیر ...
طالب ... حق ...
اگر ... مکان ...
برس ... کن ...
چون ... ماند ...
طمع ... بشتر ...
حرص اندر ...
در ...
کس ... شود ...

از مثال ... دان
آنکه ... کرد
در ... معظم ...
یا رب ... شناسا ...
... که ای ...
او ... ای ...
... شود ...
... بود
و آن ... کمال ...
... پس ...

سر طلب کردن موسی خضر را علیه السلام با کمال دولت

هیچ ... کلیم
در ... سرگشته
آسمانها ... زمین
تا شوم ... من
سالها ... الها

با چنین ...
کیقباد ... تاج
گفت موسی ... گم
اجمل ... سیاه
میروم ... ارزد ... ران

بازگشتن بقصه نوقانی رحمة الله علیه

این آن ... شود
خبر ... شد ... مثال
صاحب ... نوقانی ...
هم ... اری ...
گر ... بنده ... زودی
بنده ... میان ...
آنچ ... پیش ...
تو ... نیاز
طمع در ... نجات
و آن ... کمی ...
واندر ... قناعت ...
بر سر ... ست
صد ... صد ...
طالب ... می
چند گردی چند ... تا کی
آفتاب و ماه ... بر زمین
زانکه ... بی ...
عشق ... جان ... جان
... نوقانی ...

آنچ نوقانی رحمة الله علیه
پا ... در ... یک
اندر ... تا ... ودار
توسو ... تا ...
سیر ... آنکه ...
تا ... در ...
جفت شمع ... دیدم
نور ... شمع ...
این ... شمعها ...
باز ... که ... شمع
...
آنکه ... پیش ...
پیشتر ... شمعها
...
جفت شمع اندر ... صفت شمع
پیش از آن نور ... دو ...
ز ... برگ ... شاخ
شاخ هر یک ... زمین
میوه ... مدی ...

گفت ... ما خود ...
گفت ... هم ...
دل ... و ...
... نقل
... خوش ...
آفتابی ... اندر ...

سال ... بی ...
تو ... پیاده ...
... و ...
... بود ... دو ...
گفت ... شنیدم ...
چون رسیدم سوی یک سائل ...

نمودن مثال صفت شمع سوی سائل

... یک ...
گیس ... عقل ...
... نور ...
گر نباید ... گفت
سالها ... شنیدم ...
تا چه چیز ... نشان ...
او فتادم بر سر خاک ...

... که ...
خلق ... چراغی ...
باز ... دیگر ...
آنکه ... ان
چو ... آورد ...
... خوش ...
... استم

شدن صفت شمع بر مثال یک شمع

این جلالت ... ز ...
برگ ... شاخ ...
... گاو ماهی ...
... بی ...

باز ... درخت
... شاخ ... زرد
... شاخ ...
این ... ی ته

آنچه ... آنکه ...
آنکه ... عاشق ...
... دیگر ...
جسم ما ... آتش ...
تا ... وی ...
بود ... زندان ...
اندر ... پیدا ...
موج حیرت عقل ... سر ...
پیش آن شمعی که ...
... گفت ...
سالها ... بود ... نیاز
زانکه لا احصی ثناء ... علیک
تا ... شمع
... پیش ...
... ربود
چشم ... اینها ...
پیدا ... از ...
عقل ... انگشت ...
صد هزاران ... شمع ...

[illegible]

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بانی ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نی / لیک از لطف کرم نومید نی
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی‌چیدند خلق
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یک قدم زان سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم / میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص برگ آن درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
می‌خوان حتی استیاس الرسل ای عمو / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قراءت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می‌خور و می‌ده بدان کس کش سزاست / هر دم و هر لحظه [illegible]
خلق گویند ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان / که بنزدیک شما باغست و نخل
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب / این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب / در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یکی درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی / من چه سان گشتم ازین حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز

یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان

هفت مرد شدن آن هفت درخت

آمد الهام خدا کای با فروز / چون نمی‌فهمی تو این صنع هنوز
بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندش جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش ازین بر من نظر انداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای یار عزیز / چون بپوشیدست این بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
[illegible] / [illegible]
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / [illegible] بر تو اقتدا ای خوب رو
گفتم آری لیک یک ساعت که من / مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاک / که به صحبت روید انگوری ز خاک
دانه پر مغز با خاک دژم / خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد / تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تفت دل از سر چنین کردن بخاست
یک ساعتی با آن گروه مجتبا / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / زانکش آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویلهٔ خاص او / بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتظر بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویلهٔ دیگران سر درکند
در زمان آخرچیان گرد کنند / گوشهٔ افسار او را کشند
حافظان را گر نمی‌بینی عیان / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده است چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی رحمة الله علیه بامامت

این سخن پایان ندارد باز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه مرد کانه برگزار / تا نریزد او ز نور روی کار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
آن پلیدی را نبیند در عبور / زانکه اندر فعل و قولش نیست نور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر روا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه می‌گویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / می‌کشاند فهم را ز مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و آن بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند / ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی زاقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه این مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره‌ای دارد معاف / کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش‌نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

کیفیت پیش رفتن دقوقی بامامت قوم

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزه‌ها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پندار ره گم می‌کنند
همچو نوری تافته بر حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او / گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نه آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر / مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند / شهوتی رانند و پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون یکی میلی براندی پر بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند / بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر می‌کنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز / بر مثال راست‌خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای / قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای / پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر

سر براه و روانند کوه این شه سا
همراه او روان گرده اثر ما
وقت بایستاد و من بود بش
گفت ادم کو شکرت چه بود
بیهُی این شاه شغلت کمی ایم
امینا کو چند روز جاودانت
مرغ لی هنگامی ای بخت بر و
مرغ است چون بیش کوه کرد گاه
از همه نومید شد مسکین گدا
در نماز این خوش لشکر و رهانید
این خوشی قدرا مات که درد سیاه
و انجمالت در پی او در تمام
در میان موج دید او کشتی
شد بادی محو عزر ال موت
دست ما در تو هم در سر خشت
سر برهنه در سجود آنها که هیچ
بی رحمشان جاره دیده اند
از همه امید بریده تمام
مرگ و چنگ ای ال انکار حق

باز امدند و قدان جانگداز
اندرا هید باز درد و هیچ بار
که خطاب پستی جان دوش
داد دست سرمایه مرغان بی بود

بازم زنان اندرشش و ار هر
و انکه گویید پسر باور باز گو
پس نشنید قده ران کار
رو بدبیت رهسار رود در سلام

در بیان بشارت سلام و پیام رسیدن ملایکت
از محاسن شیخ انبیا التفات و زیستن

ترک کرد کوه و جا اندر شو
ما کنیم ای مرغ تو بار از سر دار
بس ازو مرد و دو بیت احوال دا
تا بدانی کس محرم شد هیچ

ره و نکرد اند بسوی جیب
فی از قیلوفی از اندر جا از رهش
گر همه نومید گشتم ای خدا
یکه بیرون آن از حصن باز

شنیدن توفی در میان نظر احوال کشتی که غرق شدن داد

اینک از پنا توم و نکرده ایم
در قضا و در بلا و کشتی
مو جها استان اندر آب
کافرو ملحد مخلص شده
رویشان قبله نهاده ز هیچ
حیله ها چون مرده کام دعا
دوستان غال علم یاد رنام
عاقبت خواهد بدن این الحق

تا کجاهی ای جسمی و دریادلیم
هم شده هم از بهم موج عظیم
این کشتی از مهابت کاسته
با خدا ما جنبد تضرع آن زمان
گفته که پنجاید است این خدا
در دعا باشی در زاری
دیو اندیم اندر عدو ارمی ...
جمشان حق بیانه بود خلاص

از همه دود و دهان که در خبر
کر هیچ امر کرد از تو هیبت دو
خور تشی که هیچ تا پایان
سوی جان امینا دان گرام
سخت در کل ماند ش یاد کلیم
جاده انجا بود و هست او در بین
در بیاره و رویش گوهر دیدش کز خبر
جان در چاره دل صد پاره شد
اول و آخر تویی منتها
سرنزن چون مرغ بی تعلیم شب
اندرو ای حق جل در آمد در جان
چون شنید او سوی بیان و دو
ای سپه تا بدکی از خوف بیم
مزده ده بیمار و خسته
عهد ها و ننها و دعاکرد
اثر مانی بیرون در این سیاه
ز نکلت ایشن اسیه
نالمه ای دها که شتاب عشق
که شوید از بهر شوق رهایی

یاد تان باید کرد روزی در خطر
دولت همه بود واسته با صفا
کار ما ز آغاز اگر چه بس بد
کرد هیچ و خود غیر آن همی بود
تا نجا که نا کمان شیری رسید
او چه اندیشه در ان حال
این مان کز قومی رستند جلیل
جمشان از خوف غم در عین غم
روح قوتی ان قیامت برابر
کهیار بسکرانیده شان
ای کریم و ای رحیم پرده‌پوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا
ما از آن در رحم خود در احترم
مجلس سرف رنقش و جا
وان دعای نکه ورخ دوده لطف
و اسیه مخلوق فی اندر میان
مهربان بی رشوتان از پی کران
رست کشتی از دم او رستگان
پار ماند و بهار از اشکها

دستان کی شنیدان از قدر
قطب شاهنشاه و دریای صفا
عاقل اول دید احوال عمر
خرم رسیان گه اندر بود

این همی اید اندر دیو لیک
کانجا جاه بدخواه عاقب
او نقش بیشید و دانسته احوال
خرم چه بود بدگمانی در جهان

تصورات مردم حاذم

تو همان درویشی ای استاد دین
زیرا ب شوره رفته با کلقی

ملک شد سیر صفا و در پیشتها
گر برستندی از آن بحر او

دعا و شفاعت در توبه و بازگشتن
در خلاصی کشتی

دستان کیرای شه تکونسان
در گذار از بیکالان این همی
هو دیده ما به ما حیله گوران و جفا
وای عار اینم بر تو انو ختم
اثر مار حق با دران دو جا
ای عاد و ختن کشف او رواز
بیخرد از لابه کردن جسم جان
در مقام سعی و در فراکران
و این کشتی الحمد خود گوهر جا
و ان دم دانند روبه هاک

قوس سلامتشان ساحل بازبر
ای اود را یکان صد غم کوش
ای حطیم از ما کنا بان عظیم
حرمت ای که دعا موثی
اشک میرفت دو جشن ان جا
ان دعاقی که جون او حاجت
بنده کان حق جیم در دیابا
میخوان این قوم را ای مبتلا
کرکر ما بزوی ایشان جهز
عشقها باد نم خود و بازدید کس

این سخن را بشنو و خوب گوش کن
عاقلان بسیند را اول زحمت
عاقل جاهل بر چند و دعا
در سپهر هم چند بلای کمان
مرور او بود و در یک شدید
جان ما مشغول کار و پیشه
کیمیاشان کشف کشتی در زمین
در پی بستی فتاده در عدم
ز رحم او چو شنید اشک او دو
ای رسن و سر تو در بحر
ای ز شوق بخشش کرده وصل
تو توانی عفو کردن ای حریم
در غم ظلمت چراغ او رو کی
همچو ازوی برانده بر سما
این دعا و این حاجت از نسیمت
هری حق اندر در اصلاح کار
این عقبت و از ستان چون بلا
بر حرف آنها چه تیری از هنر
پیر ماند جان را اوکیس

رو بجا آ پا که ور از جهر / پا چو بنمود و دم جو بود ای جهر
ما چو رو با هم دیبای کرام / شیر با ما نده مان کوی انتقام
حیلهٔ باریک باشد بود مات / عشقها بازیم با وحدت ذات
دم تحیات زرسته لال بکر / تا که حیران ماند از ما بیدرکر
طالب حیرانی خلقان شدم / دست طمع اندر الوهیت زدم
تا بافسون مالک دلها شوم / این نمی‌بینم که من اندر گوم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وا دار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم مکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض

آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / می‌پرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیط است اندرین خطهٔ وجود / زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / می‌کند بر اهل عالم اختیار
هر که را دامن درستست و معد / آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد درین بخت و امید

انکار کردن لجاجت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی

فجفجی افتادشان با همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
چونکه کشتی رهید آمد بکام / شد نماز آن جماعت هم تمام
هر یکی با آن دگر گفته بسر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از درون نی از برون
گفت مانا این امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن یار دگر ای یار رفیق / مر مرا هم می‌نماید همچنین
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطهٔ ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی درآرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یک دم ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو می‌گو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق در استجب

هر کرا او پاک شد از اعتلال
آن عاشقش میرود تا ذوالجلال

شرح حکایت آن طالب روزی حلال در عهد داود علیه السلام

یادم آمد آن حکایت کو فقیر
پیش از این گفتیم بعض حال او
صاحب گاوش بدید و گفت هین
گفت من روزی ز حق می‌خواستم
می‌کشیدم تا مرا داد او بنی
این جوی کردی و حاجت بود تحفه
می‌قصد ام دعا شد مستجاب
ای مسلمانان عاقل مر مرا
گر چنین بودی که ایمان چیز
تا تو مذهب نکنی ... معتق
حق کشد این مسلمان کشت
پیچ و بخشش از دست حیلها
او بسوی آسمان می‌کرد رو
من بکردم گر آنه آن دعا
اعتقادش بود بر خواب
اعتقادی داشت او بر روی آن
که تو روزی می‌شوی ای پهلوان
حق ... راحتی و پسندی

روز و شب میکرد افغان و نفیر
لیک تعویق آمد و شد پنج تو
ای بظلمت گاو من کشته بیس
قبله را از گاه می آراستم
که بیابم قسم بی رنج غنی
بهر او رایش پی خویش ای مرد
سوز آن پر شکر تنگ عذاب
چون ز زان این کند بهر خدا
محتشم گشته بدو مژده امیر
ای گشاینده و بگشا بر این
وین جوز شنونده دعا الظلم
باز جنس این شود ملک ترا
واقعه ما را مزن خیره تو
همچو یوسف دیده بودم خوابها
در چه و زندان بر آمد بخت
که ز شمع سوز در من پیش
تا جالی این نجاد روشنی
در سیاه ... بخشش ...

وز خدا میخواست روزی حلال
هم ز خویشش کی تواند در گریخت
بس چرا کشتی تو گاو مرا
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب
حجت باور ما کن ای خدا
گفت من با حق دعا کردم
گفت گرد آیید هین ای مسلمین
گر چنین بودی همه عالم بجی
روز و شب اندر دعا اندر ثنا
کسب کردن بود لازم در دعا
این دعا کی باشد از اسباب ملک
ننگ این حق را مس این شوخ تو
در دل من آن دعا انجمی
دیده یوسف خواب اختر
ز اعتقاد این بود دلش نم
چون در افکندند یوسف را بچاه
قایل آن بانگ آید در نظر
جاه شد بر وی ز آن بانگ جلیل

بی شکار و رنج و کسب و انتقال
ور نیاید فصل حکمت بر نخیت
ابد ظلم را انصاف الله
روزی من بود کشتم بی حجاب
حق مرا بخشید او داد این
اندرین که بی خون جز ندام
تا ز شنیده و گفتار این حسن
یک دعا املاک برد و بی بین
لابد گویا که تو دعای ...
جز نبی نی یابد از عطا
کی کند این انبیا ... ملک
کاو را او نایده ما بس
صد امید اندر دلم او
چون ...
از غلامی و ز غلامی و خشم
بانگ آمد سمع او را ز آن
لیک او ثابت بخت ...
گلشن زیبی و آتش ...

هر کجا که بود از شش سر
تا نمائید در بلاشان ...
کلکشکر از او که نبود ...
یکشید چون اشتر بس ای ال
اشتر از قوت چو شیر نرشده
هر البته که چنین ... ای پدید
پای خویش بای خیش ...
جون ز ... شرح ...
من ز ... کی میکردم
آن یکی گورم ز گوران ...
گورم از غیب خدا چشم ...
آنجاکه یوسف صدیق را
می‌بدانند خلق اسرار را
خصم گفتش جون بگوای شد خو
با که این دعوی ... مرده
کای خدا این بنده را رسوا مکن
پیش خلق این را اگر خود قدرتست
جو که داود نبی آمد برون
گشت گاوم را ...

او بدان قوت شنایی می‌کشید
نی ز امر و نهی حقشان آگهی
...
بی خورده بی کار و بی ملال
زیر ... شده
اندرین بیابان شده
می‌شد با صد ... بی
در سوی مدعی گاو ران
جز ... آورده دم
از ...
مشتاقی عشق این باشد رو
خواب جنودی ...
... کشتارم
از چه سوی آسمان ... تو
رو ... کرده
گر بدم من ... مکن

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال از مدعی

گفت میر ...
گاو من کشت این ... مرا

جنگاوری ...
قوم ...
هر که ...
کلک ...
...
ورنه ...
دام ...
گفت گورم خواند ...
گور از ...
گور ...
تو که ...
مرد ... لطف ...
...
...
...
...
هر که گفت ای نبی ...
گفت داودش بگو ای ... اکرم

در دلی ...
کلکشکر ...
...
...
می ...
...
...
بس ... ای خدا
من ز ...
حب ...
...
آن دعای ...
...
...
او ...
که همی ...
پیش تو ...
گاو ...
چون ... تو ...

هین گنه کم گو سبب پیدا بیار / تا بگو کرد این دعوی گاو / گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال

این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا / مرد و زن بر ناله من واقفند / کودکان این ماجرا را واقفند

تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر / هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق / کز چه می گفت این گدای ژنده دلق

بعد این جمله دعا و این فغان / دیدم اندر خانه گاوی ناگهان / چشمم تاریک شد نی بهر لوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت

کشتم آن را تا دهم در شکر آن / **حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده گاو** / که دعای من شنود آن غیب دان

گفت داود این سخن‌ها را بشو / حجتی شرعی در این دعوی بگو / تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی

ای که بخشیدت خرید و وارثی / ریع را چون می ستانی حارثی / کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو

کاین کاری جاودی آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست / رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همی گویی همان / **تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام** / که همی گویند اصحاب ستم

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز / در دلش نه آنچه تو اندر دلم / اندر افکندی به راز ای منعم

این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود بیرون شد ز جای / گفت هین امروز ای خواهان گاو / مهلتم ده وز دعاوی وا مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز / خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشاده است از صفا / می رسد بی واسطه نامه خدا / نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه ام از معدنم

دوزخ است آن خانه کو بی روزن است / اصل دین ای بنده روزن کردن است / تیشه هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمی دانی که نور آفتاب / عکس خورشید برون است در حجاب / نور این دانی که حیوان هم بدید / پس کرمنا بر آدم کی رسید

من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق / رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیم است ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان / خوب صنعی این ... / نیست دستوری و گرنه ریختی / گرد از دریای راز انگیختی

همچنین بیخود داود این سخن / نو است کش صلح عشاق محترق / برگ چه باشد که ... / کنده آدم در کی ...

با خود آمد گفت تا اکنون چه کرد / **در صورت داود علیه السلام آنچه خواست حق ظاهر شود** / لب ببست و غم خود کوتاه کرد

در دو نوبت در غضب گویی شیب / سوی مسجد رو دعای مستجاب / حق دشنام بخوردش تمام / گشت داود بر سر ای همام

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری مدان / روز و بر گر چه جعفان آمدند / پیش او و پیش صف دفتر زدند

مجانان را چرا بازرفت / **حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز** / زود زود آن حق تشنیع رفت

گفت داودش خمش کن رو بهل / ای مسلمان ازان داد کن بجل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری مدان / گفت داود آه که پس آید داد / از پی آن تشنیع نو و ای بیا

رفت آن داود عدل جان / کز معطشند زمین و آسمان / بر سکان کور این هست زهرف / زین بنده ای سنگ گر بیجان

همچنین تشنیع می زد بر ملا / **حکم کردن داود علیه السلام زجمله مال خود ابرا** / کالصلا هنگام ظلمت و الصلا

بعد از آن داود کشتن گاو را / هم بیان این بخش از تو داده / ورنه کار سگ کرده گشت / تا کرده بدو ظالم از وی است

خاک بر سر کرد و جامه بردرید / کز هر دوم بکشی ظلمی میزنید / یکدمی گرد بر تشنیع زدند / بازداده داودش بر ...

گفت من کشتم نبود ای ناصبور / ظلمت آمد اندکی اندک در جلوه / دیده آنکه صد روشن شاه / ای دریغ از جور تو ما خاک تک

رو که فرزندان تو بابت تو / بنده کان او شده ای شه خو / سنگ بر سینه همی زد با دو دست / سیه دیده از جهل ربا دوست

خلق هم اندر ملامت آمدند / از ضمیر کار او غافل بدند / ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بوده نخره سود است چه پی

ظالم از مظلوم آنکس پی برد / که سر هر مظلوم خود بر ... / ورنه آن ظالم که نفس است او درون / خصم مظلومان بود او در جنون

سنگ چاره چون بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند / خشم شیران است پیک ما بران / گر بگرد و صید زنهار یکان

خانه مظلوم کش ظالم پرست / از کسی بیکس که هیچ او وحیت / روی سوی او دور کرد او دراز / کای همی مجتبی ما شیفتیق

این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / **عزم کردن داود به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا** / قهر کردی بیکناهی را فاش

در غلاف حمرا او شد رفت / شاه خاصش برد بسیار حیف / هست سر بیچ چه گاو و دیگ / بر فنون می آیدم این پیچ

خون نهفته است ... / خواجه را کشتند آن ... / تا کنون حلم خدا پوشیده آن / آمد از ناشکری آن قلیباق

که عیال خواجه را روزی دهید / نه بخورد روزه ... / می بود یاران پیک نیکبخت / یاد نادر روز تمهای تخت

تاکنون زین بیک کاولین
کاو خود فاش این ورگزند
که بر چیندم که دارم شاه جا
بس هم اینجا وست اش در کند
خاصه در هنگام خشم و جنگ او
چون همکرد گواه اسپه لگام
بس دو کلهای دگر رو درشت
نیست حاجت شرح کشتن گرکند
خود نیارم سوی گلخن و دم
او از و حسد گاو برد و صد شتر
گای خدا خصم مرا خشنود کن
سنگ می زد بر باب سعار در
چون ورد حسد سوی آن درخت
کهای یک جدا سر آن کشته
ان زشت اورا کیز که بوده است
تو علامی کپ کارت سلطنت
کار او احسان گردی ورحا
نام این سگ را مشته کار و بر
زرد در عشق نگاه و از تان

نیز و فرزندان او را زین | او بجو و برو شب پاره‌ها
برده و خود را بجو در بی تشنه | ظلم پیشه و ارست ... سر ارجان

گواهی دست و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

زنهر تو گواهی میدهد | چون گل پیشه بر تو همیشه
میکند ظاهر سرت را مو به مو | چون او گل پیشه و ظلم و جفا
خاصه در وقت کاه اشعار | پس حکمکرین بوم گل بیکرد
هم تو اندر فریاد از بهر نشر | ای بدیت امده در ظلم و کس
بر ضمیر اتشیت و افشا | نقش تو بسر دم بر ارد هشیار
سخن و زم که سوی حضرت شوم | همچنان کین ظالم حق ناشناس
نقش ایست ای پدر از روی | نیز روزی خدا غازی کرد
گر زشش کردم زبان تو سود کن | گر رها کشتم و رجا حق است

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت

کف دستش ز بس صد سخت | تا گناه و جرم او پیدا شدیم
تو علام خواجه را زو کشته | خواجه را کشتی ز روی حال او
با همین جا خانه بوده است | مرد خواجه را دیده ماده یاکند
شرح چشم شرح بستان از تکو | خواجه را کشتی باستم زار زار
از حیاتی که بدیدی منا کی | یک سرش با تیغ کاوه در زمین
گرد با خواجه چنین کرد و ضرر | همچنان کرد و چون دیگ جشند
مرگی زنار سیه یاد ارمنان | بعد از آن کشش با پای داد و خواه

ور زمین را پیشه جیس آید
می نهد ظالم به پیش مردمان
کاو و در خواهد بیند از بلا
که بگو تو اعتقاد و انکیر
که هر جا اگر مرا ای سپاه
تا لوای راز بر صحرا زنند
گو بهرت پیدا است حاجت زان
که بپسندم منم اصحاب ما
هر کاوی کرد جدا ان اطناب
باری ماند از او از روی داد
عاقلا جانم تو بودی زالت
ای بوده اصحاب نقش این جانم
تا لوای عدل بر صحرا زنیم
گرد بوده ان اسکار احال
ملک ارث پادشاه کل سرسر
هم بر آنچه خواهد گویای از زار
باز کاوه بدان زمین رهمچنین
در زمین اکاره و بر سر ما چنند
داد خود بستان تو از این بد نسا

هم بدان تیغش بفرموده آن قصاص
علم حق گرچه مواسا ها کند
اعتقادی او ری ملک این
در شرح حق شده ان و استاد
خو عالم سر بر جهد آمد هند
سنگ با تو ور نجس اندر شیشه
حکمهایت صد هزاران پرده‌ها
کور با تو ور سپال شد شکور
و ان قوی‌تر زانچه گیری آمده است
کشته شد ظالم جهانی زنده شد
تو هیج و زار اکش جهان از نه کی
مدعی گاو نفس تست هین
ان کشنده گاو عقل تست رو
روزی بی رنج او میخورند
خواجه زاده عقل مانده بی نوا
لیک میتوقف قربان گاو
دوش چیزی خورده ام افتاده است
هست بی اسباب اسبابی دگر
بی سبب مر او را اسبابها شود

فصاحت نمودن داود علیه السلام وقوی رای بحجت

چونکه از حد بگذرد رسوا کند | چون خسید در شهر در مرد لی
سر برارد از ضمیران این | کان فلان چیز شده بد اندیش کشت
خارش جان را و بجنباند او | و که بیداکش سرکار او
سر بسجده بر زمین میزده | با همه کوران اصل تو بوده‌ایم
گر نباشی خود خاکم گمر | تو به سنگ و دغا حق آمدی
هر یکی را خصم را خونخواره شد | این اندر زوت تو بوی حق تم
با تو میخواستند چون متقی بود | صد هزاران چشم و دل بگشاده شد
زندگی بخشش که بر تو کامیست | جان جو جرات امیت خود

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقل است و داود عقل است یا شیخی که نایب حق است که بقوت و تاب ظالم را بکشد

بر کشنده گاو تن منکر شو | عقل اسیر است و همی خواهد رحم
انکه بکشد گاو را کاصل بد است | نفس گوید چون کشی گاو مرا
نفس خود می خواهد کش شو | روزی بی رنج میبانی زحمت
گنج اندر کاو و دان ای کیکاو | دوش چیزی خورده ام و رند تمام
مرد بی ایدز پنهان خاریست | خشم بر اسباب ایند بوده چشم
در سبب افکن درین منکر نظر | اعتماد و قطع اسباب آمده
بی زراعت چاش گندم جشند | ریگها هم آرد شد از جستیان

که مکه گرین عالم حق جاهش
میل جنت و جوی کشف مشکی
محکاک دو جشم را کار اکشد
بگزده دوشه فاش کو
وانچه می خواهد ما نشنیده‌ام
صد هزاران عمر ور ابر هم دو
چون زنده سازی تراهلام شد
از دم تو عیب آماده شد
گو بحق مرد و راجان اید
هر یکی از تو خدا را امید شد
خواجه را کشته از اند کن
خواهش خواجه کرده است ان همین
روزی بی رنج و نعمت بر طبق
زانکه گاو نفس باشد نفس تن
قوت او را چنانکه از زار نعمت
دادمی مرد و بتهم تو زنم
گرز خوش حسبان گرشم اوهم
تجارت خویش رکیوان دهد
پشتم بر ابریشم اندک شدن

جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو ببالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسباب است و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ایست / نان بی سفره ولی را بهره‌ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند کام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آنسوای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صدگزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همراز مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکوطالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است

زانکه او در خانهٔ عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آنسو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غوی / هین ازو بگریز اگر کور معنوی
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین گوید کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر
عیسی مریم بکوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان‌چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنجست و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت

اندک آمد کآب زد وز دود و [illegible]   ور چنین دزد و هم احمق [illegible]
گر بیست راه زد و هم رو [illegible]   همچنان کو زیر پا و سنگی [illegible]
آن سپه را عدد زان هم [illegible]   ایمنست از بی مقتضم بود
از حد سیاره چو گنبد [illegible]   چو نهم آن حد نشنید اشراق [illegible]

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و [illegible]

یاد من آمد قصه اهل سبا   کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان   در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند   درج در افسانه‌شان بس سر و پند
بود شهری بس عظیم و مه ولی   قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز   سخت زفت زفت اندازهٔ پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو   لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار   لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده به جانان تاختن   گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور   از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیزگوش و سخت کر   گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه لاش باز   لیک دامنهای جامهٔ او دراز
گفت کور اینک سپاهی می‌رسند   من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان   که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم   که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک به نزدیک آمدند   خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله   می‌شود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم   از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند   در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند   لیک ذره گوشت بر وی نی نژند
مرغ مردهٔ خشک وز زخم کلاغ   استخوانها زار گشته چون پناغ
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند   چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
زان همی‌خوردند چون از صید شیر   هر یکی از خورد آن چون پیل سیر
آنچنانکه از فربهی هر یک جوان   در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبری و هفت اندام زفت   از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست   در نظر ناید که آن بی‌جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی   زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف   سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و برهنه
و حقیقت هر یکی ازان

کر امل است و امل مرگ ما شنید   مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو   عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او   می‌نبیند گرچه هست او عیب‌جو
عور می‌ترسد که دامانش برند   دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک   هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود   وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش   خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر   هم ذکی داند که او بد بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال   کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود   پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار   گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید   پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال   ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش‌کش   پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان   که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون   گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر کسی ترسان ز دزدی کسی   خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند   خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق   غرق بی‌کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن‌کشان   چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم   جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری   در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز   خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک   تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست   قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای   ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این   که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیک   بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

از اصولینت اصول خویش به   که بدانی اصل خود ای مرد مه
اصلشان بد بود آن اهل سبا   می‌رمیدندی ز اصحاب لقا
داد اوشان حق ضیاع و باغ و راغ   از چپ و از راست بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار   تنگ می‌شد معبر ره‌گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت   از پری میوه رهرو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان   پر شدی ناخواسته از میوه‌فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی   پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده   بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن‌تاب از پری زر   بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا   تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ   بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم   که زیادت می‌شد آن یوماً بیوم
مانع آید از سخنهای مهم   انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران خدای بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده / پا ببخشد شکر خواهد قعده
قوم گفتا شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق‌شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صافی شد کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله افغان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث باشد چو دود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکار تو شد او مردار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
دوستی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که از کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود

این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دستمزدی می‌نخواهیم از کسی / دستمزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن در دوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما کنیمش گرد چشم خلق را
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی‌بینی گمانی کرده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جاه و بذل جان و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

متهم داشتن قوم مر پیغمبران را

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید
قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

حکایت خرگوشان که خرگوشی را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماهم

این دو نسبت راست کی باشد یکی / تا که در عقل و دماغی در رود
این چنین ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال

گر بپادر چاره‌ای شاه پیل تا درون خیمه یابی بی دلیل
شاه پیلان سوی من پس بر سر سولان چند و ز جود خم [illegible]

ما همی‌گوییم کای پیلان دم قنبران ماست این یکسو شوند
ور نه من تن کور کرده‌ام تنم کم از آن کردن بدون ازدحام

ترک این حجره بگو بیدار شو تا ز خم [illegible] شوید
یک نشان [illegible] کادر [illegible] مضطرب کرده و آن پیل [illegible]

این فلانی حاضر است ای شاه پیل تا درون خیمه یابی این دلیل
چونکه عشق و [illegible] شاه پیل از خیمه [illegible]

چو کند [illegible] مضطرب گردید [illegible]
پس [illegible] کرد از وی آن [illegible] چون درون خیمه کرد اضطرار

ما ز پیلان گوییم ای [illegible] کاضطراب [illegible]
انبیا گفتند او [illegible] جان سخره گردد ای [illegible]

ای دریغا که [illegible] کشته [illegible] جان [illegible]

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

ظلمت افزود این چراغ این چشم چون خدا انگاشت پرده چشم
جور [illegible] خواهیم از سما گر ز [illegible] فتح نصر [illegible]

چو شرف یابد ز کشتی بحر خانه کشتی [illegible]
ای [illegible] کبود آفتابی اندرو ذره نمود

زدوی [illegible] مثل [illegible] دیده را پس [illegible]
چشم [illegible] ز انظرف چند کور [illegible]

ای [illegible] آید گاه پیش صد دولت بکرد [illegible]
ای [illegible] پیش [illegible] آمد عشق [illegible]

این [illegible] دیدار را [illegible] وین معلق قلب [illegible]
چون [illegible] سنگش شمار [illegible] لعنت و کوری شمار [illegible]

چون ببیند [illegible] چون بباید عقل جان [illegible]
پشه مرده همای [illegible] چون [illegible] ملک

بنگر [illegible] پشه مرده [illegible]
عاشق [illegible] صنعت کرده [illegible] دم [illegible]

[illegible] و [illegible] زهر [illegible]
کرده [illegible] لا [illegible]

آنچنان گوید حکیم [illegible] در الهی [illegible]
کم [illegible] حکم [illegible] در خور [illegible]

شد مناسب [illegible] شد مناسب [illegible]
وصف [illegible] مناسب [illegible] بیکران [illegible]

چون صفت [illegible] پس مناسب [illegible]
شد مناسب [illegible] شد مناسب [illegible]

دیده و دل هست بین اصبعین چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویخته است تا از آن با پیل آمیخته است

کی رسد آن مثلها ساحتش سوی آن درگاه پاک [illegible]

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن در کار الهی

این مثل آوردن آن حضرت است که به علم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل یا به زلفی یا به رخ آری مثل

موسی آن را عصا دید و نبود اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند تا جوابت خود جوابت برکند

آن مثال آورد ابلیس لعین تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثالت را چو زاغ و بوم دان که از ایشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح در استهزا در مقام کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست

آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز وان یکی می‌گفت پرش هم بساز
او همی‌گفت این به فرمان خداست این به چربکها نخواهد گشت کاست

این مثل بشنو که شب دزدی عنید در بن دیوار حفره می‌برید

حکایت آن دزد که پرسیدند که چه می‌کنی گفت دهل می‌زنم

نیم بیداری که او رنجور بود طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر گفت او را در چه کاری ای پدر

خیر باشد نیم شب چه می‌کنی تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل گفت کو بانگ دهل ای بوسبل

گفت فردا بشنوی این بانگ را نعره یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغ است و کژ و برساخته سر آن کژ را تو هم نشناخته

سر آن کو [illegible] ای بوالفضول که به پیش نقش [illegible] آمد رسول

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت [illegible]

تا که نقش کل او محروم کرد نه از آن جوانی که از روی خرد
بانگ کوبد کرد [illegible] گر کهی مستعد [illegible]

اضطراب ما و [illegible] که ترسید پیلان ز اشتغال
قدر گردش [illegible] آب [illegible] پیلان [illegible] اضطرار

این همه [illegible] خام با [illegible] کشته [illegible]
چو [illegible] آفتاب و چو فلک چو قبول [illegible] ملک

آفتابی آفتابی آفتاب / این چه می‌گویم مگر هستم بخواب
صد هزاران خلق از خشمش بکشت / سرنگون کردست ای ...
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف / آفتابی چون خسی در طراف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط / در سیاستهای شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کو فشرد آن پیلکان را استخوان
منصف مرغان ابابیل آن / پیل ادبیده پیدزور و
کیست کو نشنید اطفال جهود / یا مصاف لشکر و خون ریخ
روحشان بشکست اندر تخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / وانکه صرصر عادیان را می‌ربود
خشم داری در جهان هلاک‌کش / که بخود می پیل کش اندر فنا
انبیا پیلان شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
نامه از قلعی و رسته طلعتی / میرود و نیست عون جمعی
نام نیک و بد که نشنیده / جمله دیده زد و شما نادیده‌اید
ای بدیع آبی از آن جوی / بسته باشی ور ز ران انداز کیم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جا که اندر وصف کرگی مانده‌ام / چون به جنبد روی یوسف ...
لون دودی سنگ و که رسید / گوش اینان سنگین دلان شش کم
آفرین عقل ور اصناف ما / هر زمان و لحظه اعلام ما شاد
صد قرون سالکان با سبا / صد قرون و خاشاک سبا
صد تو هم هم شه و هم طالع / یوسفون کم نگار زنی ای احمد
صد قرن هم هم بدور اطان / جمل آن تفرقه‌ها ای پسر
صد قوس بینی چو خیر کم / لا تخشعوا لا معنده ...
صد قرن هم هم مصابیح الدجی / اگر هم هم معاریج الرجی
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
می کو اپیهای تشان ... / بگروید اسماها بگروید
یا بحال اولیسان بنگرم / یا سوی آخر بحزمی بنگرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای‌سوز
آن دگر گوید دروغست این بتاز / که بهر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه‌زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران

مادر و بابای ما را او جهود / تاج و پیرایه کالا کی سود
کردشان اینجا برهنه خار و زار / سالها گریست آدم زار زار
کرد از اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریده لا نبشت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل‌پرستان از شرش / تیغ لاحول از نیندازید سرش
کو همی بیند شما را وز کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دائما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
شاد مرغی کو به ترک دانه کرد / دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه‌ای دام بست

ن ... کار افزود که رگ بزم کرد از روی هوا

یک نظر او سوی صحرا می‌کند / یک نظر حرص دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالش کند / ناگهانی از خرد خالیش کند
باز مرغی کو تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً له / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم او از حزم ... / اینچنین کن گر کنی تدبیر حزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
باز رحمت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید او جفتش به دانه چون پرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون بیابد عاریتی ارجعتی / جفت می‌آید با او سوی جی
باز دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
باز با شان آب بگشاد ارکره / گفت این بگریزید ور دو ایچ نه
باز چون توبه پشیمان از ستیز / جاشکار اجابت الست کشیده
کم کنی ای پروانه نسیان شی / در پی سوزنده نبکر تو کی
چون رسیدیت شکران را پنج گنج / سوی او ورزید آه بی رنج
تا تا چون شکر گویی بخشد او / دوری ای دام و بخوف جدد
شکر او نعمت کی تان داد کرد / نعمت حق را بیا بینا دگر
چند اندر محنت و دردا / گفته ربان دام ای خدا
تا حرص کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان کنم
سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند جانش

تذکر کردن سگ که بر زمستان کی تابستان خانه بسازم

بس بگوید این قدر تن که منم / خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چونکه تابستان بیاید من به چنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ

جواب انبیا علیهم السلام ...

منکر کردن کافران حجت های پیغمبران

باز جواب انبیا علیه السلام ایشان را

منکر کردن ... بر انبیا علیه السلام

حکمت آفریدن ... جواب انبیا

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بگیرد زود از اژدرهات خود
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه بد چه بین و روشنی

از میان فال بد من خود ترا / می‌برانم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر
تو بگویی فال شوم چون می‌زنی / پس تو ناصح را مؤثم می‌کنی

ور منجم گویدت امروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ
تو نکردی چاپلوسی از تنی / زآنکه نیکو نیست و نه امروز و نی

صد ره ار بینی دروغ اختری / یکدو باری راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

این طبیب و این منجم از گمان / می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران / جوی می‌آرید سوی منکران

تو چگونه عشق کن این دو عال / گر زبان ماست فال شوم و فال
ای که منع ما صحار اشنوی / فال چه با لت سر جا بیروی

افعی ار پشت تو بر می‌رود / او زبان بیند نش آگه کند
گو شتاب از وی تو آنش پیش کش / گو بمیرد او خوش باش و در اینجا

چون زند افعی دهان کردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بر آن گویی همی بود آن فلان / چون خبر دیدی که پا رنج آن مکان

یار ما با بام تو پیشی بری / تا رهانم مر ترا از خون و دوی
ای بگو بدراز آن که بیست اند دن / تو بگویی نیک شادم کرده‌ای

گه همی کردم جوانمردی بسی / تا رهانم مر ترا زین جاپ سیر
ار لیسی همی ان شتاب تجی / مایهٔ ایذا و طغیان سیاهی

این بود خوی لیمان دنی / هر که با تو نیکویی کند
نقش ازین صبری کی تجش / گو نیست و نسازد بحوش

با کریمی گر کنی احسان سزد / مرکبی را آن محیط مقصد
با لیمی آن کنی قبح و جفا / بنده گردد ور نه بسیار جا

کاو از آن کاره و هم جفا / باز دره فرق بد آشکار ما

حکمت افزون دوزخ انجمان تا منقلب
منکران باشد که آتیا طوعا و کرها

کرد سلیمان آنجا صافی تنده / پای بند مرغ بیکار رفت
چون و چه پسند خود و اوقی / همه نه آمیمو وار و وسیم

مسجد طاعات ایشان پس بود / مسند عبادت کاه کردی
کاندرون اگر شود حق معتبر / آدمی را پست هر کار و بیست

چون عبادت بود مقصود از بشر / علم بود و داستش قدر دو
لیک از آن مقصود این بیشتر / گر ز بینی ساختی شتیر را

لیک از آن مقصود این بیش بود / لیک هر یکی آدمی مسبب بیست
گر چه مقصود از بشر علم و هست / مسجد مرد و کریم او هست

تو کنیدی بر سفرا باید / مسجد مردو بیم استقضا

هر کرا بیدار از تن تاب پیشند / هر کر جایز اید تا بجد پیشند
ساخت موسی قدس در تا صحم / تا فرو وارند سر قوم زحم

آنجا که هر قوم دو شوان / لا جرم هر مرده مسجد اوفند
این بنا مسجد با نیت کشتی / زآنکه جباران بدند و سرفراز

ساخت سرکین با کمی محراب شان

بیان آنکه چون قالب صورت ملوک را مسخر کرد
جبارا که مستغرق نباشند ساخت تمات تا که موسی با مسیح
ساخت رحمتی که از دل و جان باب سجده و قوت او جمله

لایق این حضرت کی زدند / شکر ما کا شیخ خالی ز دید
گر به باشد شحنه هر موش خو / موش کی بود تا شیران بر او

ای الا اعلات ما ان الامیاں / بی ادبی در خور این طعبان
نیک بیشی کا پیش بی ایکو / نقش نقد او نه دولی نعت کو

حاصل این هر که بد کن می‌کرم / با لسمان نا بنده کردی لیم
زین سبب کامل حرف ایکند / ای نعت طاعت ایکند

نیکی گو بد ز الملاک و نجم / پس کن از شیر و کوم و ورست
هایسم نعرو ل احسان کجه / هیت طاقی بکر زرین قب

از نشان باب صفری رضی / دوزخ انجا او انبار گرفته
چو که مسجد و کعبه باز اشجیته / دوزخ این باب صفرات ساز
نام او محراب پیر و پهلوان / شیر را عار است که رابکر دو
خوف شان مالی را حاجت / بلکه ان موکیان شکایت
خشم گیر و سیر هم دانند هست / چون الیمین لعنه و لغرامد
شاکر خیر صاحب عطا / شاکر سیر و دز بوی و نجم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید / چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نک نوای بی‌نوا / قحط‌ها و دردها را نک دوا

چونکه دود و شور او بسیار شد / هر که صوفی بود با او یار شد
کخ‌کخی و های و هویی می‌زدند / تای چندی مست و بیخود می‌شدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست / سفره‌ای آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی / تو بجو هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی‌نان غذای عاشقست / بند هستی نیست هر کو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود / عاشقان را هست بی‌سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می‌پرند / دست نی و گوی از میدان برند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت / دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند / چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت / مر پری را بوی باشد لوت و پوت

آدمی کی بو برد از بوی او / چونکه خوی او نباشد خوی او
یابد از بوی آن پری بوی کش / تو نیابی آن ز صد من لوت خوش

آدمی کی بو برد از بوی او

پیش حلقی ختم شد بوی ان سبیل

[illegible]

آمدن ... یوسف برادران و غیرهم ...

[illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

بود ستون ... [illegible]

[illegible]

ترسیده شدن ... [illegible]

[illegible]

پایان ... [illegible]

در بیان آنکه رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی اولیاء اخفیاء

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده و زبان بیرون کرده

چشمه دیده از هوا بر زان بشد / سنگ او رو پوش نعمی آن بشد
زان سطر رو پوشها هم بر بشد / تا معین حجت نبی بدید
جشنها پرآب کرد آن دم غلام / شد فراموشش خواجه در غلام
دست و پایش ماند از پیچ و تاب / سنده آنکه در جانش [illegible]
باز بهر مصلحت پیش کشید / که کوشش آب بازداری سپید
دست عبرت نیست حیرت بر سرت / این زمان درده ورا چالاک و چست
دستهای مصطفا بر روی ها / در بسیاری خاصگانش [illegible]
مصطفا دست مبارک بر سرش / آسمان لرزید کرد او خوش خوش
شد سفید و خوب آن پر حش / همچو بس نور روشن [illegible]
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون دیده وا کوی حال
او همیشه مهر و پای [illegible] / پای می شناخت رهش [illegible]
بس پیاده پا دو مسکین روان / سوی خواجه او بسوی کاروان
خواجه از دورش بدید [illegible] / از تحیر آن زمان در او بخواند

دیدن خواجه غلام خود را سفید روی و دلشاد شدن

راه و پیمان [illegible] / منتظر بر نور روز از [illegible]
مرگ باشد بنده زنگی چنین / آن یکی مدبر [illegible] آید زنده
گو غلام ما که بر گشته بشد / باید او گر گی رسیده کشته شد
چون بیامد پیش کشا کیستی / از زمین اودی یا کیستی
گو غلام را چه کردی است گو / گر کشتی ای خواجه حیلت مگو
گفت اگر کشتم تو چون [illegible] / چون بیابی خود در [illegible]
گو غلام من بگفت اینک منم / گرده فضل خداوند [illegible]
سی چه میگویی غلام من تا کجاست / بس گواهی [illegible]
گفت [illegible] تا او غلام / چه او گویم حکایت من تمام
زان [illegible] که خریدی تو [illegible] / تا کنون باز گویم [illegible]
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز [illegible]
رنگ [illegible] گشته [illegible] / فارغ از [illegible] خاک
جان شد و از راه جان [illegible] / تا بینش [illegible]
چون ملک [illegible] / بهر حکمت [illegible] صورت کشته
تن شناسان [illegible] گشته / آب تو [illegible] گشته هم
جان شناسان [illegible] / خود تو [illegible]
این ملک [illegible] / وین خود [illegible]
[illegible] / هر دو [illegible]
هم ملک [illegible] / هر دو آدم را معین [illegible]
[illegible] / بر ده آدم را [illegible]
[illegible] / وانکه [illegible]
[illegible] / [illegible]
این [illegible] / چون [illegible]
کی توان [illegible] / کی توان [illegible]

لیک کرد او به کوشش [illegible] / تا بیوی کبر او در دم [illegible]
هر چه بر وی بید [illegible] / تا پیامد طاس [illegible]
هر کجا در دی دوا [illegible] / هر کجا [illegible]
آب کم [illegible] / تا بوشد آب [illegible]
حاجت تو کم [illegible] / آب [illegible] سوی [illegible]
[illegible] / ابر رحمت [illegible]
در نهانی کی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر کجا [illegible] / [illegible]
صد از آن [illegible] / بانگ [illegible]
گوش [illegible] / [illegible]
تا مقیم [illegible] / [illegible]

آمدن [illegible] پیش پیغمبر علیه السلام

هم از آن [illegible] / سوی پیغمبر [illegible]
چون پیغمبر [illegible] / کودکی دو ماهه [illegible]
گفت [illegible] / یار رسول الله [illegible]
[illegible] / گفت [illegible] جبرئیل
در میان [illegible] / [illegible]
گفت می [illegible] / [illegible]
ایستاده بر سر تو جبرئیل / [illegible]
می [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بودن عقاب موزه پیغمبر را بر هوا علیه السلام

[illegible] / مصطفا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس عقاب آن موزه را آورد باز ... گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی ... من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می‌نهد ... بی ضرورتش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما ... این جفا دیدیم و بد این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم ... تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود ... دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست ... دیدن آن غیب هم از عکس توست
مار در موزه ببینم بر هوا ... نیست از من عکس توست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود ... عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود ... عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ما ... پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت که ان مع العسر یسرا

عبرت است این قصه ای جان مر ترا ... تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان ... چون ببینی واقعهٔ بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن ... تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانک گل گر برگ برگش می‌کنی ... خنده نگذارد نگردد منحنی
گوید از خاری چرا افتم به غم ... خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا ... تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح ... فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او ... در ربود آن موزه را زان نیکخو
تا رهاند پاش را از زخم مار ... ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم ... ان اتی السرحان و اردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ ... وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا کردن مردی از موسی علیه السلام زبان بهایم و طیور

گفت با موسی یکی مرد جوان ... که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد ... عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه ... در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر ... باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس ... کین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب ... نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرمتر شد مرد زان منعش که کرد ... گرمتر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت ... هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد ... لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قائم مقام حق تویی ... یأس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم ... سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود ... ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزان که ما ... رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد ... دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار ... عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان ... که به تقوی ماند دست نارسان
زان غنا و زان غنی مردود شد ... که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان ... از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول ... که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را ... گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی که بیاموزش آنچه استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او ... برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک ... ورنه می‌گردد به ناخواه این فلک
گردش او را نه اجر و نه عقاب ... که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند ... نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن ... تا که غازی گردد او یا راهزن
زانک کرمنا شد آدم ز اختیار ... نیم زنبور عسل شد نیم مار
مؤمنان کان عسل زنبوروار ... کافران خود کان زهری همچو مار
زانک مؤمن خورد بگزیده نبات ... تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید ... هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات ... اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی ... ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چونکه در زندان بوند ... متقی و زاهد و حق‌خوان شوند
چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل ... هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایهٔ سود است هین ... وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کرمنا سوار ... در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر ... کین مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترک این سودا بگو وز حق بترس ... دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن مرد به زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی

گفت باری نطق سگ کو بر در است ... نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید ... نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ... ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد ... پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو ... گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانهٔ گندم توانی خورد و من ... عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب ... می‌توانی خورد و من نی ای طروب
این لب نانی که قسم ماست آن ... می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور ... که خدا بدهد عوض زینت دگر
اسپ این خواجه سقط خواهد شدن ... روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسپ ... روزی وافر بود بی جهد و کسب
اسپ را بفروخت چون بشنید مرد ... پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود / آن خروس و سگ بر او لب برگشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ / ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست / کور اختر گوی محروم از راست
گفت او را آن خروس باخبر / که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان / آن زیان انداخت او بر دیگران
لیک فردا استرش گردد سقط / مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص / یافت از غم وز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس / ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب / گفت فردا بر غلامش افتد مصاب
چون غلام او بمیرد اقربا / بر سگ و خواهنده ریزند نانها
این شنید و آن غلامش را فروخت / رست از خسران و رخ را برفروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من / رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم / دیدهٔ سوء القضا را دوختم

جواب سگ مر خروس را

روز دیگر آن سگ محروم گفت / کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت
چند چند آخر دروغ و مکر تو / خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من / که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون مؤذن راستگو / هم رقیب آفتاب و وقت‌جو
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتاب‌اند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
گفت ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنک معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت این دان نیک نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

جواب گفتن خروس سگ را باز دگر

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کلب یابد خاص و عام
گاو قربانی و نانهای تنک / بر سگان و سائلان ریزد سبک
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضاگردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل
آنک بدهد بی‌امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق هین آن را بجو / خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش‌مشام / هم پیام حق شنیدم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم به دل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شده است / کآتش اندر دودمان خود زده است
مرده است از خود شده زنده به رب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث
چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت

دویدن آن شخص سوی موسی به زنهار چون خبر مرگ خود شنید

رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونک استا گشته‌ای بر جه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها پر کن ز تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کآید آن واپس به سر
لیک درخواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونک ایمان برده باشی زنده‌ای / چونک با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شوریده و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه طعام / قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی علیه السلام آن شخص را تا با ایمان از دنیا برود

گفت موسی در مناجات نجی / کای خدا ایمان از او مستان مهی
پادشاهی کن بر او بخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند

سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او دعا بارید شد غالب بود / گشت غره و دستگیرش می‌بود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلک جمله مردگان خاک را / زنده سازیم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنست / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون / در نهانخانهٔ لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست نالید و جواب او

آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبز خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع بارها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بوی آنک او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیفه مست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محو کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا برخوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یارب تا بصد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی
در جوانی حمزه عم مصطفی / با زره می‌شد مدام اندر وغا

جنگ آمدن حمزه رضی الله عنه بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش

پس چرا تو خویش را در تهلکه / می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی داروگیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر
گفت حمزه چونک بودم من فتی / مرگ می‌دیدم وداع این جهان

جواب حمزه رضی الله عنه بی زره

سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنک کرد بیدارم ز خواب
آنک مردن پیش چشمش تهلکه‌ست / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وآنک مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشربینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هرکه یوسف دید جان کردش فدی / هرکه گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترک آیینه را خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته‌ای خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دانک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زر است و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند ببر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او من کی زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بد این بلا / چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخصی سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا

چون ز پستی رست پیشانی گواه | گشت ... ظرف کل ذات
ذره‌ای ... شد گوی ... | مستی ... گوی ... من
این سیه‌رو ... | چاره ... مرا
چون منی را که در فرمان ... | نسل ... در امر تو ... است
... در امر تو ... | هم در امر ... یارو ...
... امر ... صفات | بس ... امر ... این ...
چون تو ... آتش ... | ... نار ... آدمی
آتش تو ... مردم ... | تا ز کردی ... مردم ...
اولیا ... | ... گشت ...
منظر ... روز ... | در حساب ... آفتاب ...
خشم تو ... | ... درخت ...
گر تو ... | آتش ... پست ...
تا به ... | کاتش ... دیگر ...
اب آتش ... کاتش ... | می بسوزد نسل ... او
مرغ خاکی مرغ آبی ... | لیک ... آب ...
... | مرده ... لیکن ...
گر تو ... | فرق ... سر ...
این ... | [illegible]
هر کس ... | بگو ... است

آب ... خلد شد | جوی شیر ... اداده
این سیه ... | گر ... خویش ...
هر طرف ... | از صفت ... آتش ...
... | گر منم ... کردی ...
از ... فرمان ... | ... شان از ... به بند
چون ... | ... گشت ...
آتشت ... | ... مرده ...
... | ... گشت ...
... | ... تم
... | ... شی
گشتن ... | ... شکور
... | ... دی
... | ... آب ...
سوی ... | تا تو را ... آب حیوانی ...
... | ... مانند ...
... | ... ای ...
... | ... تاب ...
گفت ... | گر منم ... عجب
... | شرط ... نقیا

که ... | ... صبر ...
او ... | هم ... عشق ...
... | ... ز ...
گرچه ... | از عدم ... کاس
خاک ... | ... تو بتو
... | ... که ...
مرغ ... | گرچه ... بیند
... | ... گشت ...
... | ... ذکر
... | ... گرد ...
چون بلال ... | ...

وفات یافتن بلال حبشی

... | پس بلال ... گفت ... نظر
... | ... لا ...
... | مردم دیده ...
... | در جهان ... مردم دیده ...
... | در حقیقت مردم دیده ...
گفت ... | از ... خویش ...
گفت ... | گفت ... حلقه ...
اندر آن ... | ... حلقه ...

... نیستی | تا کنون ...
... | آب ...
... | مردم ... دیده ...
... | چون ... آتش ...
... | گفت ... العوالی ...
... | گفت ... اشت ...
... | ... تو ...
... | گفت ... ان ...
... | ... گفت ...

... | ... گفت ...
... | هم ... چه دیدم
... | ... مرگ ... بلال
... | تو ... مرگ ...
... | ... کار ...
... | مردم دیده ...
... | بس ... کرد ...
... | گفت ... الوصال
... | ... خود ...
... | گر ... سوی ...
... | گفت ... چه ...

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب / من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه

قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است / انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان

مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر / گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دوتا شد هر که در وی بیش زیست

در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد / ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست

این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ / چشم‌بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده او گریه فخرش جمله ننگ

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده بود

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخست و به معنی تنگ

گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل / تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت

یا که کفشت تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی / آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت / او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان

خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است / اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان

خواب می‌بینند و آنجا خواب نی / در عدم در می‌روند و باب نی / خانه تنگ و درون جان چنگلوک / کرد ویران تا کند قصر ملوک

چنگلوکم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم / گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / می‌کند ره تا رهد بره ز میش / تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود / حامله گریان ز زه کاین المناص / وین جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهائم وز نبات / هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه کوسه داند از خانه بخیل / بو از خانه خویش کی داند آن / آنکه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

عقلش از رنج درون تن شیخ / بنده او سپید را ای هیچ

بیان آنکه عقل کامل و عمر را شیخست کی از پیریست

چون ز هیچ خواست آن چو خلک / لی شب تو سایه باشد ای فلک / هر کجا سایه است شب یا سایه‌گه / اندرین جا شب نباشد از افلاک مه

دود پیوسته هم از بیرون بود / نه ز آتشهای پنهان شود / وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تن است / جان ز خفت جمله در پریدن است / روی سرخ از غلبه خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود / در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست

مغز کو از قشرها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست / چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او / می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح و نهی / بل عقول ماست سایه‌های او / می‌فتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص‌شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس / چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

تشبیه نص با قیاس

عقل از جان گشت با ادراک و فر / روح او را کی شود زیر نظر / لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدق زد در نور روح / کو یم و کو کشتی و طوفان نوح / عقل آثار را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دور است لیک

زان بقرصی سیر گشت او چو شکم / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد / زانکه این نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

زانکه اندر قرص دایم باتش جا / خوف آن می‌باشد دایما / نی سحابش ره زند نی خود غروب / وا رهید او از فراق و از کروب

همچنین کش اصل افلاکی بود / یا مبدلکش او خاکی بود / زانکه خاکی را بخاکی نابه(?) / کی زند بر روی شاخش جانور

گر زند بر خاک دایم تابشی / آنچنان سوزد که باید زان شی / دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است

لیک در که مارهای پرفنند / اندرین یم ماهیانی می‌کنند / مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تارشان پیدا کند

واندرین یم ماهیان پرفنند / مارها از سحر ماهی می‌کنند / ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تابشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکو فال شد / تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بر ملولان این مکرر کردن است / نزد من عمر مکرر بردن است

آداب المستمع والمریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود / گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز می‌ماند رسول

این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل‌خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبشان را بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را به تو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صد توسلهای [illegible] پیششان بگیر
[illegible] / در طوالان [illegible]
فرع آن کی [illegible] / اسپ بس اندر خندق [illegible]
گرم کردند [illegible] / کو کند [illegible] اوج السما
خشم مرد [illegible] / هم آتش [illegible] سوخته
آتش دل [illegible] / گر پشیمانی [illegible]
خود پشیمانی نرویید از عدم / چون ببینی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن

اسپ داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدو خویش را هر حیوان / خود بداند از نشان آن از ره
روز خفاش بیاره [illegible] / شب برون آید چو دزد و [illegible]
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نی تواند در مصاف [illegible] / نی تواند که شد منع کرد
از برای غصه و قهر [illegible] / گرنه خفاشش گمان نی شود
غایت لطف و کمال او [illegible] / البلیتا [illegible] چو در بکند
دشمنی گیری به حد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / حیله او [illegible]
جنبره [illegible] / با عدو آفتاب این بُد عتاب
ای عدو آفتاب [illegible] / می‌طرد [illegible]
ای عدو آفتابی کز فرش / چه غم آتش اگر تو هیزم شدی
تو عدو او نه‌ای خصم خودی / یا [illegible]
ای عجب سوزش او کم شود / رحمتش نی رحمت آدم بود
که مزاج رحم آدم غم بود / رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک
رحمت حق از غم و غصه است پاک

فرق میان [illegible] و تقلید و [illegible]

رحمت بی‌چون چنان دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر
ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال

پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که بدانم زور نیست
گر بگویی من ندانم کان قمر / هست از خورشید هم مشهورتر
نام او خواندند در قرآن صریح / قصه‌اش گفتند از ماضی صحیح
ور بگویی من ندانم نوح را / گر کسی گوید که دانم نوح را
این سخن هم راستست از روی آن / که ماهیت نداند کس ای فلان
زانکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
تو بگو از [illegible] / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
مقلب گویم نداند [illegible] / آنچه تو بینی عیانست ای مقال
عقل گویی که برون از حس [illegible] / کودکان خوانند و در کتابها
روشنست این از حس [illegible] / ای سوال کاسه [illegible] و صف
مور در [illegible] / هجر از دور دارد کی [illegible]
گر نداند ماهیت [illegible] / در وجود از سر حق و ذات او
دورتر از فهم و استبصار کو / نی ز ذات او بی مجالی کم شود
نی که اول هم مجالت می‌بود / نقش تجلی [illegible]
وا نمانی گر نگفتش وا گشود / [illegible]

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت

چون ماهیت [illegible] / تیر را ابر جو [illegible]
نفی آن یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست / نفی و اثباتست هر دو مثبتست
این تو افکندی چه بر دست تو بود / تو بیفکندی که قوت حق نمود
روز را دوم [illegible] / [illegible] کشتگان عالی کشود
زور آدم‌زاد را حدی بود / مشت خاک اشکستی لشکر شود
مشت مشت تست افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا [illegible] / مثل ما لا یشتبه [illegible]
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرفون گفت جای دگر / کرده [illegible]
ثم لا یعرفهم غیری بدان / انهم تحت قبابی کامنون
همچو گرید [illegible]

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون می‌کشی
پیش شیری آهویی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد

از حیا پس‌ها که کار ادب / پوشش عشق است از ترک ادب
نفس عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویشتن را در کفهٔ شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست زان کس در جهان / با ادب‌تر نیست زان کس در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم‌سری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گه به دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و تیره و گنده بود
باد جانفزا وخم گردد وبا / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دارالمرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه / پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه
همچو مریم گوی پیش از فوت ملک / نقش را کالعوذ بالرحمن منک

پیدا شدن روح القدس بر مریم بصورت آدم

دید مریم صورتی بس جانفزا / جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین / چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب / آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید از گل / چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملک بی‌قرار / حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا به گاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز / که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صدهزاران شاه مملوکش به رق / صدهزاران بدر را داده به دق

زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کل کش دید آن جا کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته است / دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبّروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی
این یکی وهمی چو بازی می‌پرد / وان دگر چون تیر معبر می‌درد
وان دگر چون کشتیی با بادبان / وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌کنند اینها چو طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید نیاز
چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یک ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یک ساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راهرو / آن صلاح تست آتش دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همیشه فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش رویست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونکه قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانکه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست وان غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان رنجش همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می ربود
مزد حق کو مزد آن بی مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده ریگ
پیش پیش آن جنازه‌ت می دود / مونس گور و غریبی می شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه تاش
صبر می بیند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد می نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چونکه مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانکه بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی گفت و ذباله نور پاک / از لبش می شد پیاپی بر سماک
از وجودم می گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می گریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب
هین مکن لاحول عمران زاده‌ام / که ز لاحول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود / نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاره پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست / چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست / چونکه بی عقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی می رود / چونکه فرعونیم چون خون می شود
خون ملوه دس ام من مرز / یوسفم گرگ از توام ای ممتحن
تو نمی بینی که یار بردبار / چونکه با او ضد شدی گردد عدو
علم او اشهد و دیگر نشد / انجا که بر خر مضطر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند ببخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می رود آن سوخته
سخت بی صبر و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان کن میگریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر کانش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آن را که ذلت نفسه / وای آنکس کو ز سرکش شد چو که
فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آنجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم بپیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر مانند میش
کشته و مرده بپیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تم السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
عدت یا عیدی الیک المرحبا / نعم ما روحت یا ریح الصبا
دم بدم در سوز بریان می شوم / هرچه بادا باد آنجا می روم
گرچه دل چون سنگ خارا می کند / جان من عزم بخارا می کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب که از شهرها کدام خوشتر است

گفت معشوقی بعاشق کای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ار چه که باشد قعر چاه
گفت او را ناصحی ای بی خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

منع کردن دوستان او را از رجوع ببخارا و لاابالی رفتن او

در نگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه بسوزانی خویش را
چون بخارا می روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندانخانه‌ای
او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با صد چشم
می کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدا راهت گشاد / سوی زندان می روی چونت فتاد
چون موکل نیست بر تو هیچکس / از چه بسته گشته‌ای بر پیش و پس
بر تو گر ده لون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی
عشق پنهان کرده بود او از اسیر / آن موکل را نمی دید آن نذیر
هر موکل را موکل مخفیست / ورنه او در بند سگ طبعی بدست
خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه رویی تن‌ست
میزند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افزون ز تن
هر که بینی در زیانی می رود / گرچه تنها با عوانی می رود

گر از آن واقف بدی هم آن دمی
میربودی خویشتن [illegible]
پر سبک از ره بالا کند
کای ذبیح خویش کی جنبید [illegible]
انظرف که حسن می آورد [illegible]
عاشقان از زمانی مرد نیست
هر یکی جان را ستانند در بها
از دم مرگ [illegible]
یا منیر الخد یا روح البقا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است
پس کنم [illegible] در خراب
گرچه این عاشق [illegible]
خواند [illegible] شان
سلسله این قوم [illegible]
کرده ام شمع او [illegible]
در نگار او در سر [illegible]
هر که در خلوت به بینش یافت راه
دید [illegible]
رو نهادن آن عاشق [illegible]

تو از این سلطان سلطان باشی ای
زانکه مردی او [illegible]

رنجی [illegible] پیش شاه خاک
غره کشتی [illegible]

لاابالی گفتن ذبیح و عاقل را از بهر عشق

چند کم دو زانکه [illegible]
بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
مردن عشاق خود یک نوع نیست
[illegible]
چون همه [illegible]
اجتذب روحی و جد لی باللقا
عشق او خود صد زبان [illegible]
گوش شو والله اعلم بالصواب
[illegible] میرود
میرود تا عرش و تخت [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر رود
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible]

سخت ترسنده نیم از بند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من
او دو صد جان [illegible]
گر بریزد خون من آن دوست رو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
یا حبیب [illegible]
بوی [illegible] میشود
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس
عاشقان [illegible] حسن دوست
در [illegible]
[illegible]
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی
[illegible]
با جهان جان [illegible]
زانکه [illegible]

رو نهادن آن عاشق [illegible]

تا امان یابی ز دیو [illegible]
[illegible] سوی جلال
چون گل [illegible]
[illegible]
تشنه زادم [illegible]
[illegible]
پای کوبان جان برافشانم بر او
ان فی قتلی حیاتا فی حیات
[illegible]
[illegible] جمله حیران میشود
[illegible]
دفتر و درس [illegible]
[illegible]
[illegible]
زانکه [illegible] صفت ماهیتی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل طپان سوی بخارا [illegible]

یک بیک [illegible]
در سمرقند است قند اما لبش
[illegible] چون هلال
ساعتی [illegible]
در گلستانی [illegible]
[illegible] عاقلی
اندر آمد در بخارا [illegible]
هر که دیدش [illegible] گفت خیز
الله الله [illegible] خویش
[illegible]
ای که عقلت [illegible]
[illegible]
گفت من مستسقیم آبم کشد
هیچ مستسقی [illegible] ز آب
[illegible]
من [illegible] آب جو
گر بریزد [illegible]
[illegible]
[illegible]

آب حیوان [illegible]
از بخارا [illegible]
صدر [illegible] صف نعال
عقل او [illegible] بستان
غارت عشقش [illegible]

اوجا [illegible] گلستان
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
چون سواد آن بخارا دید
[illegible]
تو فسرده [illegible]

در آمدن آن عاشق لاابالی‌وار در بخارا و تهدید [illegible]

[illegible] الامان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حس و عاقل را قضا احمق کند
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

همچو آن مستی که [illegible]
[illegible]
[illegible] صدر جهان [illegible]
از بلا بگریختی با صد حیل
[illegible]
[illegible]

جواب گفتن عاشق عاذلان و تهدید کنندگان را

گر دو صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عید قربان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون زمین و چون جنین [illegible]
من پشیمانم که [illegible]
[illegible]

[illegible] گلستان
لیک [illegible] بوده
در هوای [illegible]
از گلاب [illegible] عاقل [illegible]
با شکر مقرون [illegible]
[illegible] عاقلی
هر کجا [illegible]
تا کشند [illegible]
معتمد بودی [illegible]
[illegible] اجل
زیرکی [illegible]
از قضا [illegible]
گرچه میدانم که [illegible] کشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

کاو موسی این را جان داد او   جزو جزوم حشر سر از او
گاو موسی بود قربان گشته‌ای   کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا   در خطاب اضربوه ببعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر   ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم   وز نما مردم به حیوان بر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم   پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حملهٔ دیگر بمیرم از بشر   تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو   کل شیء هالک الا وجهه

بار دیگر از ملک قربان شوم   آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون   گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آن کاتفاق امتست   کآب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو   همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آبست و او جویای آب   می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد   کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان   صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز   آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود   محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا   زین سپس نی کم شود نی بد لقا

ونیش از تحمل او و او بخشم   عذر آورد که از او برگشتیم

رسیدن او عاشق معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر   جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا   کش بسوزد یا برآویزد ورا

این زمان این احمق سرسخت را   آن نماید که زمان بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید   احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست   روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست   می‌نماید آتش و جمله خوشیست

یک حکایت گوش کن ای نیک پی   مسجدی بد بر کنار شهر ری

حکایت آن مسجد مهمان کش

هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم   که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت   صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک از این آگاه کن   صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند   اندر آن مهمان‌کش با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم   کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نقشش فاش   بر درش که ای مهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت   ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان دگر گفتی که شب قفلی نهید   غافلی کاید بیچاره کم رسید

تا کی مهمان اندر آمد وقت شب   کو شنیده بود آن صیت عجب

آمدن مهمان به مسجد مهمان‌کش و عاشق مرگ جوی

زیرا ای آزمون پیشه‌ای جو   زانکه بی‌چون آمد و جان بی‌سرو
گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای   رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم   نقش کم ناید چو من کم زیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا   نفخ حق باشد ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف   تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین   صادقم جان را برافشانم برین

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب   تا نکوبد جان‌ستانت همچو کسب

ملامت کردن اهل مسجد آن شب مهمان را که تا در مسجد نخوابد

که غریبی و نمی‌دانی ز حال   کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها   دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدش   نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم   نی به تقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین النصیحة آن رسول   آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی   در غلولی خاین و سگ‌پوستی

بی‌خیانت این نصیحت از وداد   می‌نماییمت مکن از عقل داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت ای ناصحان من بی‌ندم   از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جوی و زخم خواه   عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی که بود او برگ جو   منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کو بکف پول آورد   منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند   بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا   چون قفص هشتن پریدن مرغ را

مرغ را اندر قفص زان سبزه‌زار   نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند   تا بود کین بند از پا بر کند

چون دل و جانش چنین بیرون بود   آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان   گرد بر گردش به حلقه گربکان

کی بود او را درین خوف و حزن   آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص   صد قفص باشد به گرد این قفص

آنچنانکه گفت جالینوس راد   از هوای این جهان و از مراد

بیان آنکه عشق جالینوس بر حیات این جهان بود که هنر او اینجا کار آید

راضیم کز من بماند نیم جان   که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار   مرغش آیس گشته بوده از مطار

یا عدم دیدست غیر این جهان   در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم   می‌گریزد او سپس سوی شکم

لطف رویش سوی مصدر می‌کند   او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام   ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم   که درون آن نظر کردی رحم
یا چو چشمهٔ سوزنی راهم بدی   که ز بیرون زهدانی دیده شدی

آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنان کین چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته است / آن ز باغ و عرصهٔ دریافته است
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفس در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند
ور ز جالینوس این قول افتریست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پرنور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ‌جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / اندرین سوراخ کار آید گزید
زانکه دل برکند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگست و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه / که همی خواند ترا تا حکمگاه
مهلتی خواهی تو از وی در گریز / گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آمد صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پرحسد / پیش از آنکه آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی / برکند زان نور دل یکبارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا می‌خواندش
زین گذر کن جانب آن شخص ران / کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و برست / وقت پیچاپیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هی تو [illegible] / کو اجل گرگیست جان تو [illegible]
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو شد زیر دست
کیست ابدال آنکه او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری و گمان / پیشتر چیدی تو خود را همچنان
گفت حق اهل نفاق را تا هم / باسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف خفته‌اند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم‌جو / پس به یک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا / کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسپ را آن کینه‌کش / آن نزد بر اسپ زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش‌پی شود / شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان و دوست / من بر آن دیو زدم کو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا وا راندند / تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره ژاژخا را کم شنو / با چنین‌ها در صف هیجا مرو
زانکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفیق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین گر بصورت شی‌اند / نقص ازان افتاد که همدل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می‌رود در شک به حال امتحان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردد‌ها و دل پرخون رود
هر که گویدهای این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف‌ها
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانکه وقت ضیق و بیم‌اند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسوست کند / دم زند تا از مقامت برکند

گفتن شیطان مردم قریش را که جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را یاری خوانم و وقت ملاقات قتال پس گریختن

همچو شیطان در سپه شد در کمم / خواند افسون کانی جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هردو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مؤمنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جانش از نهیب آتشکده

پای خود را ای کشیده [illegible] / که همی بینم سپاهی بس شگفت
ای خلاف [illegible] چون / او هوائی [illegible]
گفت عارف ای [illegible] / وی چرا تو [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
می زنی [illegible] / ای زمان لاف [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / وان زمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
وانکه [illegible] / از عقابش [illegible]
[illegible] / [illegible]
سینه [illegible] شیطان [illegible] / خون [illegible]
[illegible] / [illegible]
کوفت اندر سینه‌اش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دشمنی داری چنین [illegible] / مانع [illegible]
[illegible] / [illegible]
یک نفس [illegible] / پس [illegible]
[illegible] / [illegible]
نام مهمان‌کش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر سرا [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا [illegible] / زین چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
زان [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]
در خبر بشنو [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سحر [illegible] / باز [illegible]
[illegible] / [illegible]
کار سحر است [illegible] / [illegible] قلب [illegible]
[illegible] / [illegible]
همچنین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اندر آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

مکرر کردن عاذلان پند را بر مهمان آن مسجد مهمان‌کش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هین برو جلدی مکن [illegible] / [illegible]

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدو دفع کردن از سر نوع

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید پیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ زان طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / برگذر زد آن طرف خیمهٔ عظیم
با سپاهی همچو استاره اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملک‌گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس / بختیی بد پیشرو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر / کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او / پخته طبل است با آنش خوست خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها / پیش آنچ دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی درین ره بیستم
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف / بالعطیه من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید ببذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون بدید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبتست / تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
تا ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

تمثیل گریختن مؤمن و پیچیدن او در بلاها

کاروان ایم از گردون بتر / تا تجارت سکینه امیرود
بس بود بیشتر خوش اختیار / ای تعلّی کراهت در دوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
زاب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی
سنگ شکالی [illegible] / خام را [illegible] پوشیده [illegible]
ور چنین پیست [illegible] / ورنشستی [illegible]
تو دین [illegible] / [illegible]
تا که خود را [illegible] / تا رهی [illegible]
زانکه انسان [illegible] / [illegible]

قصه [illegible]

پس چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مدتی خوشیده ام [illegible] / مدتی دیگر درون [illegible]
زین دو [illegible] / [illegible]
در جهاد [illegible] / تا شوی علم و صفات [illegible]
چون شوی تو [illegible] / [illegible]
از خدا میخواه تا زین [illegible] / در ملولی [illegible]
زانکه [illegible] / [illegible]

بقیه قصه آن مهمان مصطفی [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت می [illegible] / سجده اگر جای بس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جان حیوانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پرتو آتش [illegible] / [illegible]
قامت تو [illegible] / سایه [illegible]
[illegible] / [illegible]

ذکر [illegible] مهمان

شمس از [illegible] / [illegible]
دو و صندی [illegible] / من نیم [illegible]
خوش [illegible] / [illegible]
بهر [illegible] / که ز قرآن گر نبیند غیر قال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / [illegible]
کور [illegible] / [illegible]
قصه [illegible] / [illegible]
از مقامات [illegible] / [illegible]
پایه پایه تا ملاقات خدا / [illegible]
الکتاب [illegible] / [illegible]
همچنین [illegible] / که اساطیر است [illegible]
[illegible] / ذکر یعقوب [illegible]
[illegible] / ذکر یوسف [illegible]
ظاهر است [illegible] / [illegible]

تفسیر این خبر که ان للقرآن ظهرا و بطنا الی سبعة

[illegible] / [illegible]
حرف قرآن را [illegible] / زیر آن باطن یکی بطن سیم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا بکوه‌ها و غارها جهت [illegible] خلق نیست بلکه جهت [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

قصه صورت اولیا و کلام ایشان صورت عصای موسی

آدمی [illegible] / [illegible]
[illegible] / آدمی [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو ببین نافیون مسیح و صوت / این یکی ذوقی که زان گه شهوت
تو ببین افیونش [illegible] / آنکه کرده بر [illegible] پشت

تو ببین [illegible] / این یکی کو [illegible]
تو ز دوری دیده [illegible] / یک قدم [illegible]

تو ز دوری [illegible] / اندکی پیش آ [illegible]
دیده‌ها را کرده [illegible] / کوه‌ها را [illegible]

چونکه موسی برشد از اقصای دشت

تفسیر قوله تعالی یا جبال اوّبی معه والطیر

کوه طور از [illegible] گام کش

روی او و از فرح [illegible] شده / کوه‌ها اندر پیش نالان شده
کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوّبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوه‌ها را پیش آرد آن قدیم

مطرب و قوال و سرنایی کند / کوه پیشت بادپیمایی کند
تا بدانی ناله چون کوه راست / بی لب و دندان ولی را ناله است

نغمهٔ اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینانش نشنوند آن و شنود / ای خنک جان کو به غیبش بگرود

بنگرد صد گفت و گو در پیش او / هیچش از [illegible] هیچ [illegible]
صد سؤال و صد جواب اندر دلست / پیر [illegible] لامکان [illegible]

نشنوی و نشنوند آن [illegible] / کو بنزدیک تو آرد گوش را
گیرم ای که خود [illegible] / چون نباشی [illegible]

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی

جواب طعن زننده در مثنوی از قصور فهم

طعن قرآن را برون شو می‌کنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او بیرون بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندی / ای گروهی جهل را گشته فدی

که مرا افسانه می‌پنداشتند / تخم طعن و کافری می‌کاشتند
خود بدیدند که طعنه می‌زدند / کز شما فانی و افسانه بدند

من کلام حقم و قایم به ذات / قوت قوت جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه بر خاکتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم

مثل زدن در رمیدن کره اسپ از آب خوردن

دل نگردانم ز هر طعنی سقیم

آنکه فرموده است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسبان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن به کره می‌رسید / سر همی برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا / می‌رمی هر ساعتی زین استقا

گفت [illegible] تا جامع و [illegible] / کاروان‌ها بند آمد زین [illegible]
کار خویش کن ای [illegible] / رو که ایشان شیخ [illegible] گفته

وقت تنگ [illegible] آب [illegible] / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهر [illegible] اجابت / آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن / سوی جو آور سبو در جو فکن

چون شنیدی که درین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان / لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا درمی‌ربود / باد می‌نربایدم ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوا
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کاب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبران ره‌سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

باز گو کو [illegible] از شیر مرد / اندر آن سجده [illegible]
خفت در سجده خود و [illegible] / مرد غرقه گشته چون جنبد [illegible]

خواب [illegible] ماهیان [illegible] / عاشقان را [illegible]
نیست آواز [illegible] / کایم آیم زود [illegible]

[illegible] گرفت [illegible] / می‌رسید و دل [illegible]

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یک زمان
پس سلاح علم و حکمت بر کنی / که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی زد بر او نیز آن نکر / گر بترسی باز گرد از شیخ قهر
باز بگریزی ز ره او رشتی / آن سلاح علم و فن را جنگی

سالها او را بیانگی می‌دهد / در چنین ظلمت نه الحکمه
هست بانگ شیاطین حق / بنده گردد است که در عالم

تا جهان نومید جانشان نو نو / کر روان گاو فزون از تو بر
این شکوه بانگ آن ملهم بود / هست بانگ خدائی چون بود

هست باز ایت پلنگ غیب / مرکس و ادبیت ز آن خیبت
زانکه بود و باز صیاد کس / عنکبوتان مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون ذباب / گر و فرود او ز بر کبک عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا خیا میرد هم سپاه و کور / قطره از بحر خوش تا بحر شور

نشنوی اکنون ز قهر او بانگ خشت / که ز نف ارغاد آن ولی بخت
گفت ای ترسم و تنت ارطبل عید / تا وحل پیچیده کز زخم ایزد سپید

دیو الهامی تهی بر زر کوب / قصه‌ستان او حمید جانش زو تر
شد قیامت عیدلی دیتان ذل / با جوال عیسه تیدی گل

نشنوا اکنون حق از نوح و بانگ رعد / و دیگر ادبیت پا بلکه تو
چو کوکبتر شد ای آن دل آمی / گفت چون ترسم دلم از زخم عید

گفت با خود گر کری این که نیز / مرد جانش پالان در بغش
و قتال امد که عید ره حق / ملک کیرم یا پرد از زخم عن

بر جبینه بانگ بر زد کای کیا / عاقبه‌ام آنک گهر چی
در زمان فتح آواز آن علیم / زر همی ریزند مر تو چه قسم

ز نحیب جنبان که ترسیده ز سیر / تا زر زبری ... داوود
جدا از آن خوارت او شد سینه / تا چو گوزن بر برون میکشید

در میکرد و همی آمد برزد / با جوال و تو بر او باز و کر
کیمیا هبا و ای خبار از آن / کوری ترسیانی و الیس قمعن

از نظام گو اطراد است / در دل هر کور و دور تر دریت
کودکان سفالها بشکسته / نام زر بنهند ورد و دین کنند

اندر این بازی چو گویی نام زد / آن که در خاطر کو دو کی اثر
بل ز زر مضروب ضرب ایزدی / کو بگرد کاپیه آید بر سر دی

این زری کی جنید از آن ... بافت / کو هر و تابنده کی آب یافت
این زری کو دل از و گرد و دستی / غالب آید بر قدر ورد و ... شی

شیخ بود آن محمد پروانه / خویش را اندر خبایی آو تو
سوخت رخش او لیکن ساتشش / پس جهان کر بد ماند از آن میش

همچو موسی بود آن مسیح و خت / کاشی بر او موی آن خیت
چون بعیا بهار ای جو زبود / مادری پیدا شد افتی و دور

مرد حق او چو بینی پس / تو کمان داری بران بارشد
تو ز خود می آیی و آن در تو / باز و خانه و طی با طن از آن

این ورق هو سیب ای زر جنا / نور نوران ما رشتن ما ای پرپا
نی ظلام این جهان بار ری تو / سالکان راه شد و از خود بود

پس الیکا شیخ وین بشود / این همچو شمع آتش با بود
این غیره نور و سوز و نار را / وین صورت ... گل

در جسانه و ولی سوز مند / در کوه صفت دل فرو زند
شکل شعله نور پاک سار زوار / حاضر اندر او ز ره دو را

ام مکابی نیز بر خود تیغ زد / گشته تو در عشق اسلام آن کند

ملاقات عاشق با صدر جهان

او ز سوز آتش موی کرد و شد / در دل صدر جهان مهر آمده
گفت با خود در سحر که کای اله / حال آن آوازه ما چون بود

او کنی کرده ماده دیم لیک / رحمت ما را امید است لیک
خاطر جرم از نار تب شمع و / لیک صدر جهان در عشق او

من تر پیام و تیغ بادده / انکه رسیدی بر تپام دور
هر دیگ سرد آوز میر و د / نی مدان کو بیش او سر مرد

انبیا را من تر بسازم جلم / فاعیا فرز اتر پیس دارم بجم
پاره دوزم پاره دوز مومنم / هر کسی را شربت اندر خودم

پیت سر مرد چون تیغ و رخت / زان بدو بنده بر کهاش از بخت
در خور این پنج ز سینه کما / در درخت و در تو چون در رعنا

بر فلک بر رفت ز اشجار دخا / اصلها ثابت و فرعها فی السما
چون بیت از عشق پیر اسمان / چون نوید در دل صدر جهان

موج میزد و دود آتش و جو کنه / زانکه از دل تا دل آمد روزنه
گر ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود

منتقل بود شعله دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او

لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست

در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمان مهری به تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دست دگر

تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما

حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا

آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او

برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را برکشد

برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه گرم از آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند

جذبهٔ هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده

زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها
خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجوید آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی‌خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته‌پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلخ‌تر من عرشیم

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح

میل تن در سبزه و آب روان / زانکه اصل او ز آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب و یحبونه را بخوان
گر بگویم شرح این بی حد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوشفر کند

عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه‌دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکنش ناموس و صدر آبرو / شرمش می‌آمد که واجوید ازو
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آنکت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسپ خام
اسپ زیرک‌سار زان نیکوپی است / کو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست
چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای او درست

فسخ عزایم و نقضها جهت تا خبر کردن آدمی را زانکه مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکرده نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت / حفت الجنه شنو ای خوش‌سرشت
چون مرادت جمله اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند / عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام با سیران و تبسم کردن و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل و الاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می‌نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده‌منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر / می‌برد از کافرستان تا بقهر
نی فدایی می‌ستاند نه زری / نی شفاعت می‌رسانند از سری
رحمت عالم همی‌گویند و او / عالمی را می‌برد حلق و گلو

زان بگریم من صنوف حسن کت / تا دهانم هم بخاید از بلاک
زان نمی‌برم گلوهای شبه / تا مرا باشد گواه [illegible]

زان همی برم گلوی جعدها / زان گلوها عالمی پر [illegible]
کز شماره وانده [illegible] / چون آتش بیکند [illegible]

من همه اندر شمار [illegible] / از درون [illegible] آتش [illegible]
اگر تو در رنج [illegible] / تخم [illegible] [illegible] نشسته

یکه گر [illegible] می‌خوانند / سوی [illegible] [illegible]
قدری گردید اندر [illegible] / خود [illegible] [illegible]

کز خوابد [illegible] / [illegible]

بیان آنکه طاعنی در صدق قاصری مغفور است

کی برود [illegible] اشک / قاری [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]

غایبی [illegible] / تا [illegible]
اگر تو [illegible] / [illegible] عاشقی

او [illegible] / تا [illegible]
هر [illegible] / در [illegible]

چون [illegible] / چون [illegible]
عقل [illegible] / چون [illegible]

تیز [illegible] / گر [illegible]
[illegible] / این [illegible]

از کمال [illegible] / نی [illegible]
در [illegible] / [illegible] حال [illegible]

دست کوتاهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / گفت [illegible]

[illegible] / دیده [illegible]
[illegible] / [illegible]

زان [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]

از سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهد کن تا نور تو [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]

چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]

چون [illegible] / انگبین [illegible]
جهد [illegible] / [illegible]

اختیار [illegible] / اختیار [illegible]
این عجب [illegible] / وانکه [illegible]

این عجب [illegible] / وانکه [illegible]
طفل [illegible] / غیر شیر [illegible]

وانکه [illegible] عاشق [illegible] / [illegible]
بس عجب [illegible] / در قفس تقلید می‌خواند درس

وان عجب [illegible] / [illegible]
گر چنین [illegible] طالبست / جذب حق [illegible] جاذبست

گر عجب [illegible] / کی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

اندر آنجا که [illegible] صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق [illegible]

ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق

میل معشوقان نهان است و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / [illegible]

ترک او گوییم کاندر جست‌وجوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ و یابد او نجات / زانکه دید دوست است آب حیات

هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ست و نه برگ
کار آن کار است ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوش است

صد نشان است این [illegible] ای جوان / گر نیاید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگ است و نقلان کردنیست

چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حق است و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو

گوش دار اکنون که عاشق می‌رسد / بسته عشق او به حبل من مسد
چونکه دید او چهره صدر جهان / گوییا پرید از تن مرغ جان

همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نه بجنبید و نه آمد در خطاب

شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جوید به تفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت

عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر

سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه

کای سلیمان معدلت می‌گستری / بر شیاطین و آدمی‌زاد و پری

مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما

مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل

شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین‌پروری

ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی

داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا

پس سلیمان گفت ای انصاف‌جو / داد و انصاف از کی می‌جویی بگو

کیست ظالم کو ز باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت

ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونک ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما کی ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته به اصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان

تا به بالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان / کآسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون می‌خوریم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی

حق به من گفتست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخش گو و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

می‌کشید از بیهشی‌اش در بیان / اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونک زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانی به خانه می‌برد

چون به خانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغست هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آنجا ماند نه جان و دلش

کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلومست و جهول

جاهلست و اندرین مشکل شکار / می‌کشد خرگوش شیری در کنار

کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را

ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد

جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد

دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش

چون به من زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من

من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم

جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست

در دمم قصاب‌وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را

گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را درگشادیم الصلا

ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما همیشه هستیت

با تو بی لب این زمان من نو به نو / رازهای کهنه گویم می‌شنو

زانک آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد

گوش بی‌گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا

چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت

نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا

کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب

کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش‌سخن

کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد

زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم به دم

بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف

ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق

اول این خلعت که خواهی داد هم / گوش خواهم که نهی بر روزنم

گر ببینی این صفت حال من / بنده بی پدر گوش کن تو قال من
صد هزاران یار را ای صدر دین / زاری [illegible] گوش تو [illegible]

ای همیشه تو در این صحرا تو / وان شبهای جان افزای تو
این نوید بشنیده‌ام کم [illegible] / عشوه جان ابد [illegible]

طلب‌هایی که این معلوم تست / پیغ بر می‌تحریم چون نقد درست
هر کسانی [illegible] / علم‌ها در پیش حکمت [illegible]

او ولایت بر که چون [illegible] / اول آخر پیش بی‌علت
تا بیابی [illegible] صد [illegible] / گر بجویی جستم تا نبود

تا ثنا تا از تو بیچاره [illegible] / گر بیابم [illegible]
ره بجا چون [illegible] / می‌ندانم چاره [illegible]

هر کجا یابی تو خون خاکها / [illegible]
کس [illegible] / [illegible]

مست اگر گفت و گر [illegible] / تا بگویم یا بگیرم چون کنم
گر بگویم [illegible] / در بگیرم چون بگیم [illegible]

می‌شد از دیده خون [illegible] / [illegible]
این نکته گریه [illegible] / گریه و گریه [illegible]

از درون [illegible] / [illegible]
خیره گریان خیره گریان خیره خند / مرده زنده [illegible]

شرح هم [illegible] / مرد و زن [illegible]
آسمان بشکافت اندم [illegible] / گر قیامت [illegible]

عقل حیران که عشق [illegible] / با فراق او [illegible]
جمع [illegible] قیامت [illegible] / تا بجز [illegible]

باده عالم عشق [illegible] / اندرون [illegible]
سخت پنهانست [illegible] / جان سلطانان جان در حسرتش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بنده [illegible]

[illegible] / [illegible]
بنده [illegible] / [illegible]

کاشکی هستی زبانی داشتی / تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
هر چه گویی ای دم هستی از آن / پرده دیگر برو بستی بدان

آفت ادراک آن قالست و حال / خون بخون شستن محالست و محال
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / اولا [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / گاهی [illegible]
گوش [illegible] / همچو جان [illegible]

[illegible] / چون [illegible]
گوش [illegible] / تا نیابد [illegible]

[illegible] جام لطیف [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / گو [illegible]

[illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / او بود ساقی [illegible]

چون بگویی [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / قوت [illegible]

[illegible] / چو بگو والله اعلم بالصواب
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / ای که [illegible]

یک جوانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چون فرستادی [illegible] / این رسول [illegible]

[illegible] / [illegible]
در صبا [illegible] / از غباری [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گاه گلخن گاه [illegible] / گاه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ای صبا [illegible] / ای صبا [illegible]

[illegible] / این [illegible]
لیک [illegible] / نیست یکسان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / زانکه [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / خاک [illegible]

همچنین یکسان بود [illegible] / این یکی [illegible]
بانگ [illegible] / بانگ [illegible]

این یکی [illegible] / این یکی [illegible]
هر که [illegible] / [illegible]



وا دکه او کاشت کشت کارا | پر کنده کوری تو انبار را | چون وری ... ... | عاقبت ... روزی ...

جست از چشم ... | یار خود را ... | گشت ساز ... | ای خدا ... ...

... سیا ... | ... | ... | ...

در بخت ... | هم ز قعر چاه ...

تو مپس ... | تو مرا ... ...

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو
تمت فی سلخ شهر رمضان
المبارک ...

آن دمی چندی از ان ختم تر | وا ندر خنده کر ... سحر | پس غلط گشتم ز ... | زانکه سرپوشیده ...

جوش ... هر کیت کو دیا | جوشش ... دریا | گر ندارد ... | رو و ... ...

ای ... کر ران کش شد | ... همه روشن کند | این ... | گر کجا را دور مانیم ای پسر

کان جان چیست ... | از خیال اصل ...

... بنده بود | عاقبت جوینده یابنده بود

گفت پیغمبر که چون کوبی دری | عاقبت زان در برون آید سری | چون نشینی بر سر کوی کسی | عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی می کنی هر روز خاک | عاقبت اندر رسی در آب پاک | جمله دانند این اگر تو نگروی | هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش نجست | این نباشد ور بباشد نادرست | آنکه روزی نیستش بخت و نجات | ننگرد عقلش مگر در نادرات

... | ... | ... | ...

صد هزاران انبیا و رهروان | نیز اندر خاطران مردگان | ... | در دلش ... کی ...

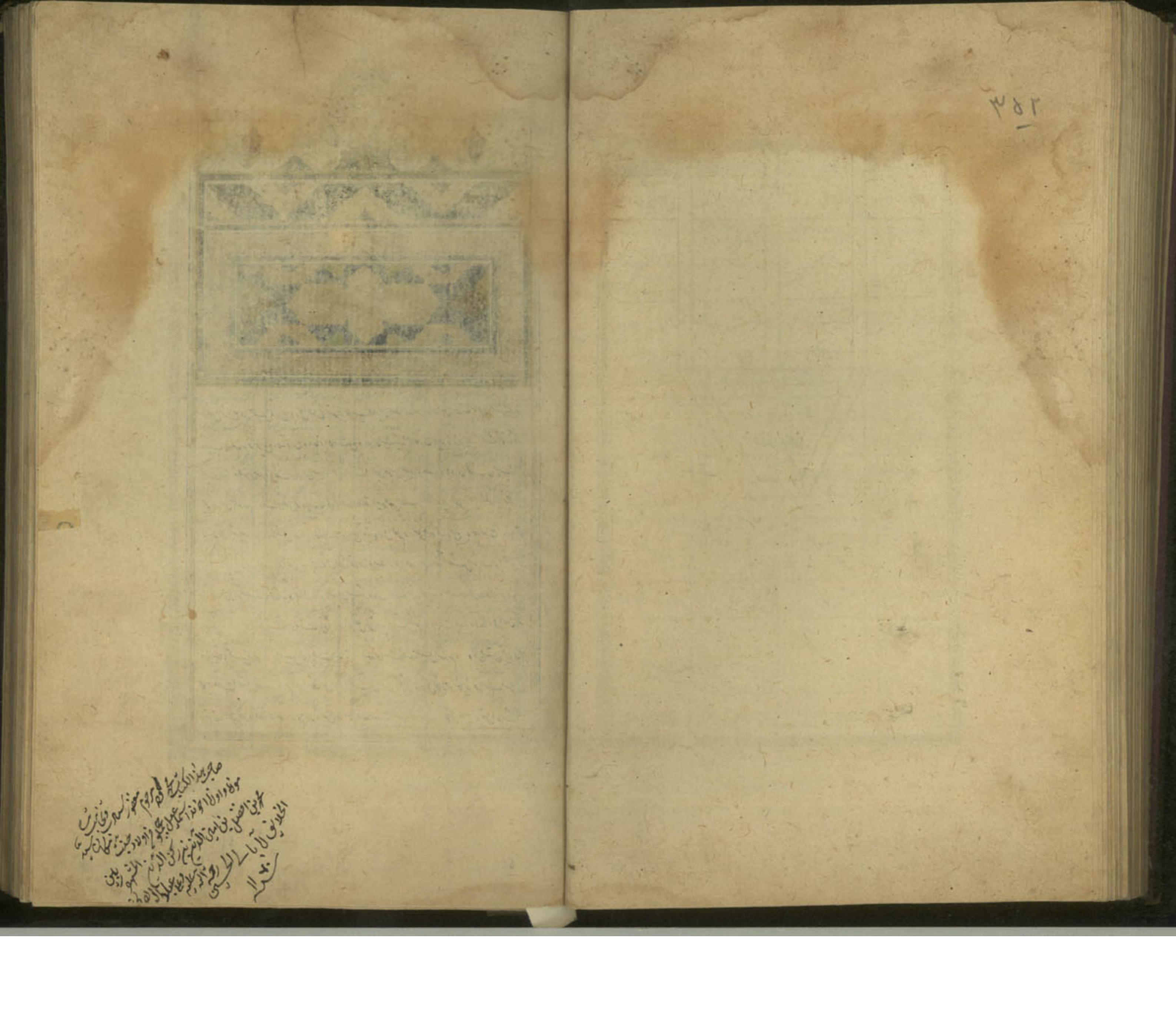
پس کسانکه ... | مرگ او کرد و ... | پس تو ... | تا نفسی ...

... | ... | ... | ...

ای عجایب اتفاقات ... | او بهشته سر فرو برده ... | گر اگر حقست ای ... روشنی | سر نه بر دار و بنگر ای ...

... | ... | ... | ...

هین بگو کاین ... | در ملامت ای ... | بس چو ... که اینجا ... | من چو ...





للخلق أروح الى احسن المراتع واجل المنافع تسر به قلوب العارفين مطالعته كسرور الرياض بصوت الغمام وانس العيون
بطيب المنام فيه ارتياح الارواح وشفاء الاشباح وهو كما يشتهيه المخلصون ويهوونه ويتلذذ به المحبون ويتمنونه
للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه وهادي المحب الى حبيبه وهو
بحمد الله من اعظم المواهب وانفس الرغايب مجدد عهد الالفة ميسر عسر اصحاب الكلفة يزيد النظر فيه اشتغالا لمن جد في شكره
لمن بعده تضرع صدره مالم تحتمل صدور الخافيات من اهل خزاين العلم والعمل وهو كبدر طلع وجد رج زايد على
تاميل الآملين زايد ارود الحاليين ريع الامال بعد انقطاعه وبسط الرجاء بعد انقباضه كشمس اشرق من بين غمامة فوق
نور الاصحاب وكسته لا عقابنا وفعال الله التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا نكيرن الا
ما يريد
وما شجاني اني كنت نايما اعلل من برد بطيب التنسم
ولكن جعده ورقاء في غصن ايكة تغرد مبكاها لحسن الترنم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة لسعدى شفيت النفس قبل التندم
ولكن بكت قبلي فهيج لي البكا بكاها فقلت الفضل للمتقدم
رحم الله المتقدمين والمتأخرين بفضله وكرمه وجزيل آلائه ونعمائه فهو خير مسؤول
مأمول والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وصلى الله على نبيه محمد وآله الاكرمين آمين يا رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین توی / که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا / می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای / می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید / ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای / گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین / می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی / تا که کان الله پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت / در دعا و شکر کفها برفراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید / فضل کرد و لطف فرمود و مزید
زانکه شاکر را زیادت وعده است / آنچنان که قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما / قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود / نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم / حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج / ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا / که تو خورشیدی و این دو وصفها
کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالیتر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوض است و سخت / زانکه ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب / دشمن درویش کی بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نور کار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیلست و به قبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیده غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان

این حکایت گر نشد آنجا تمام
چارهٔ من طلب است آتش تمام

اندر آن بودیم کان شخص از عسس
راند اندر باغ از خوفی فرس

تمامی آن حکایت که عاشق از بیم شحنه و عسس گریخت در باغ و معشوق را در باغ یافت و عسس را دعا کرد و گفت عسی ان تکرهوا شیئا

بود اندر باغ آن صاحب جمال
کز غمش این در عنا بد هشت سال

سایهٔ او را نبود امکان دید
همچو عنقا وصف او را می‌شنید

جز یکی لقیه که اول از قضا
بر وی افتاد و شد او را دلربا

بعد از آن چندانکه کوشش می‌نمود
خود مجالش می‌نداد آن تندخو

نی به لابه چاره بودی نی به مال
چشم پر و بی طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی
حق بیالود اول کارش لبی

چون بدان آسیب در جست آمدند
پیش پاشان می‌نهد هر روز بند

چون در افکندش به جست و جوی کار
بعد از آن در بست که کابین بیار

هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند
هر دمی راجی و آیس می‌شوند

هر کسی را هست امید بری
که گشادندش در آن روزن دری

باز در بستندش و آن در پرست
بر همان امید آتش پا شدست

چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان
خود فرو شد پا به گنجش ناگهان

مر عسس را ساخته یزدان سبب
تا ز بیم او دود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ
طالب انگشتری در جوی باغ

پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس
با ثنای حق دعای آن عسس

که زیان کردم عسس را از گریز
بیست چندان سیم و زر بر وی بریز

از عوانی مر ورا آزاد کن
آنچنانکه شادم او را شاد کن

سعد دارش این جهان و آن جهان
از عوانی و سگی‌اش وارهان

گرچه خوی آن عوان هست ای خدا
که هماره خلق را خواهد بلا

گر خبر آید که شه جرمی نهاد
بر مسلمانان شود او زفت و شاد

ور خبر آید که شه رحمت نمود
از مسلمانان فکند آن را بجود

ماتمی در جان او افتد از آن
صد چنین ادبارها دارد عوان

او عوان را در دعا در می‌کشید
کز عوان او را چنان راحت رسید

بر همه زهر و برو تریاق بود
آن عوان پیوند آن مشتاق بود

پس بد مطلق نباشد در جهان
بد به نسبت باشد این را هم بدان

در زمانه هیچ زهر و قند نیست
که یکی را پا دگر را بند نیست

مر یکی را پا دگر را پای بند
مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند

زهر مار آن مار را باشد حیات
نسبتش با آدمی باشد ممات

خلق آبی را بود دریا چو باغ
خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ

همچنین بر می‌شمار ای مرد کار
نسبت این از یکی تا صد هزار

زید اندر حق آن شیطان بود
در حق شخصی دگر سلطان بود

آن بگوید زید صدیق سنی است
وین بگوید زید گبر کشتنی است

زید یک ذات است بر آن یک جنان
او بر این دیگر همه رنج و زیان

گر تو خواهی کو ترا باشد شکر
پس ورا از چشم عشاقش نگر

منگر از چشم خودت آن خوب را
بین به چشم طالبان مطلوب را

چشم خود بر بند زان خوش چشم تو
عاریت کن چشم از عشاق او

بلک ازو کن عاریت چشم و نظر
پس ز چشم او به روی او نگر

تا شوی ایمن ز سیری و ملال
گفت کان الله له زین ذوالجلال

چشم او من باشم و دست و دلش
تا رهد از مدبریها مقبلش

هر چه مکروهست چون شد او دلیل
سوی محبوب حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در آغاز تذکیر دعا ظالمان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی
قاطعان راه را داعی شدی

دست بر می‌داشت یا رب رحم ران
بر بدان و مفسدان و طاغیان

بر همه تسخرکنان اهل خیر
بر همه کافردلان و اهل دیر

می‌نکردی او دعا بر اصفیا
می‌نکردی جز خبیثان را دعا

مر ورا گفتند کین معهود نیست
دعوت اهل ضلالت جود نیست

گفت نیکویی ازینها دیده‌ام
من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام

خبث و ظلم و جور چندان ساختند
که مرا از شر به خیر انداختند

هر گهی که رو به دنیا کردمی
من از ایشان زخم و ضربت خوردمی

کردمی از زخم آن جانب پناه
باز آوردندمی گرگان به راه

چون سبب‌ساز صلاح من شدند
پس دعاشان بر منست ای هوشمند

بنده می‌نالد به حق از درد و نیش
صد شکایت می‌کند از رنج خویش

حق همی‌گوید که آخر رنج و درد
مر ترا لابه‌کنان و راست کرد

این گله زان نعمتی کن کت زند
از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست
کیمیا و نافع و دلجوی تست

که ازو اندر گریزی در خلا
استعانت جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستانت دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

هست حیوانی که نامش اشغرست
او به زخم چوب زفت و لمترست

تا که چوبش می‌زنی به می‌شود
او ز زخم چوب فربه می‌شود

نفس مؤمن اشغری آمد یقین
کو به زخم رنج زفتست و سمین

زین سبب بر انبیا رنج و شکست
از همه خلق جهان افزونترست

تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر
که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دارو بلاکش می‌شود
چون ادیم طایفی خوش می‌شود

ورنه تلخ و تیز مالیدی درو
گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامدبوغ دان
از رطوبتها شده زشت و گران

تلخ و تیزی و مالش بس بده
تا شود پاک و لطیف و با فره

ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار
گر خدا رنجت دهد بی اختیار

که بلای دوست تطهیر شماست
علم او بالای تدبیر شماست

چون صفا بیند بلا شیرین شود
خوش شود دارو چو صحت بین شود

برد بیند خویش را در عین مات
پس بگوید اقتلونی یا ثقات

این عوان در حق غیری سود شد
لیک اندر حق خود مردود شد

رحم ایمانی ازو ببریده شد
کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کین بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن یحیی عیسی را که در وجود از جمع اشیا صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

قصه خیانت کردن عاشق و بانگ زدن معشوق بر وی

چونکه شاهانش بدان بیدار کرد / نو او قصه‌گی زد او به کرد
بانگ بر وی زد بت آن نگار / گر مرد گستاخ ادب را هوش دار
گفت آن خلوت ز عشقی نی / آب خاطر تشنه همچو تشنی
کس نمی‌جنبد درین جا خیز باد / گیست جا فرصت ناخ زین شاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنیده
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / باد جنبانیست اینجا باد ران
مرده هم تنها صنع ایزدش / زو درین باد و همی جنبانیش
جز و بادی که به حکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای شاه‌جو / چونکه بی بادبیزن پیشه نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تقریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / کز ز جزوی کل همی بیند نها
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیگش زین لطف عاری کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
آن شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم همی‌گیرد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومیست زهر
مرده هیچ بی انجام کس / وز برای قهر سر بشکند کس
مرد ... تقدیر را سنت / پر نیاشد زامتحان و ابتلا
چونکه عزو بادهٔ دم بی مرده / نیست الا مفسده یا مصلحت
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نی خلاص خرمن جو بنید باد
گل از ابرست باد آسمان / کی بود بی مرده آن وارثان
ترس جدا گردد ز خوش کالبها / تا نباری دو دیا جابها
جون بلا دیران ما و زان / جمله را چنی تخمی به نمان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نباید با تحت ... و ایدکه داد
گر نمی‌دانی تو کش افتاده است / باده را بس گر دنی ... خوبت
اهل کشتی ... جو ... / همچو ... نشش ران ...

همچنین در درد و رنج اعتبار ما / و ... صحو ای بسوزد اعتقاد
ای خدا الا به کمان آن جنبیان / که بدو باد طغرای کامران
ما تو تو نه بی‌نوا هستند نیز / در گلخنی طلعتی ... عزیز
بس یقین با عقل هر دانند هست / بس بود ... ز اصحی
که در رب العالمین / بس یقین با عقل هر دانند هست
آنکه باد جنبانده و جنبانندهٔ هست / گر تو او را می‌نبینی در نظر
فهم کن آن را به اظهار اثر / مرگ این صید نیست پیش تو جان
لیک از صید آن مع جان آن / گفت او که ... من ... آب
زیر کم اندر وفا و در طلب / گشت او ... که خود ...
دو دگر را خود حمید ... تواند / جواب او بس بد آن گرویش
زین ... باشد که دیش ... / مرجوزی کو ز تو آید ...
یک نقطه خواه بد برین ... / صوفی آمد سوی خانه روز
خانه یک در بود و زن با کفشدوز / جفت گشته بازی ...

قصه آن صوفی که زن را با بیگانه گرفت

اندر آن یک حجره از وسواس تن / چون بزد صوفی به در چاشتگاه
هر دو درماندند نه حیلت نه راه / هیچ معهودش نبد کو آن زمان
سوی خانه بازگردد از دکان / قاصدا آن روز بی‌وقت آن مرید
از خیالی کرد تا خانه رجوع / اعتماد زن بر آن کو هیچ گاه
این زمان هرگز نیامد سوی خانه / آن قیاسش راست نامد از قضا
گرچه ستارست هم در جزا / چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخمست و برویاند خداش / چند گاهی او بپوشاند که تا
آیدت زان بد پشیمان و حیا / عهد عمر او ... سر موشان
بانگ زد ... کای ... / در دو وزیرا کیلاد و عواق
اولین بار است و بس هم آن / گفت هم حاشش بد که خدا
باز گیرد ... اظهار عدل / باد ... بپوشید ... اظهار فضل
تا که این ... صفت ... شود / آن شکر کرد و این ... شود
پس کوشد ... پیش ... / باد باز زین ... کرده بود
او ... حیلها ... / کر ... بوده ... و رت
گر ستامی ... / آنجا ... / نی طریق و نی رفیق ...
وست کرده ... / انجا ...
خشک شد او ... / گفت صوفی ...
از شما کینه ... خشم ... / لیک ... اینسته ...
تا که هر گوشی ... / از شما ...
اندک اندک همچو ... / لیک ...
مرده ... / هیچ ...
همچو کفتاری که ... / خود آن کفش ...
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / هیچ ... با ... نبود

نی تنوری کو در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نه کو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را در زیر چادر پنهان کردن [illegible]

چادر خود را برو افکند زود / مرد را زن ساخت و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتون کیست این ای زن بگو / [illegible]
گفت خاتونیست از اعیان شهر / مر ورا از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود ناگه زین در ای
گفت صوفی چیستش [illegible] / تا برآرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را ببیند زین ستیر / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفتا گر [illegible] / [illegible] کم از ایشان [illegible]
یک پسر دارد که اندر شهر [illegible] / خوب و زیرک چابک و مکسب
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان از دو [illegible] / یکدر از چوب و یکی در زر [illegible]
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کفو پدر و دختر که مناسبت می‌باید

گفت گفتم من چنین عذری به او / گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما به حرص و جمع نی چون عامه‌ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ‌تر ز کوه / که ز فقرت هیچ نی آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانهٔ تنگی مقام یک تنی / که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر افتتاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او را جهاز و خادم است / وز جهاز و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون برو پیدا بود زو روشنیست
این حکایت زان بگفتم ای کیا / [illegible]
مر ترا ای هم دعوی ستر او / ای دعوی اجتهاد و اتقا
چون [illegible] / دام [illegible]

غرض از گفتن سمیع و بصیر و علیم و غیره گفتن خدا را

کو نه [illegible] / شرم داری [illegible]
از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دیدِ ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع

از پی آن گفت حق خود را علیم / کو نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد مخیم وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند آن لقبها در مدیح / چون ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود او یا جنون / پاک حق عما یقول الظالمون
من همی‌دانستمت پیش از وصال / که نکوروی ولیکن بدخصال
من همی‌دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونکه چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان [illegible] / رایگان [illegible]
تا ز غمزه تیر آید بر جگر / که منم حارس [illegible] کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله‌ام / که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد / داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم / نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور / من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هیچ سالت می‌نپرسیدم ز هیچ / که پرت دیدم ز جهل و پیچ پیچ
خود چه پرسم آنکه او باشد به تون / که تو چونی چون بود او سرنگون

بیان آنکه مثال دنیا چون گلخن است و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که ازو حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانند سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
هر که در تون است او چون خادم است / مر ورا که صابر است او حازم است
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو درآرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی‌تعب

اگر در توی او و پاکی آید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش افتاد

آن یکی بیهوش افتاد و خمید / چونکه در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بیخبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگی لاحول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وان گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چونکه دانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / پشت و روی این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بگفتید این نصیحت آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده‌ست ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را داروی افیون می‌کنید

خلق را می‌راند از وی آن جوان / تا علاجش را نبینند آن کسان

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به سرگین سگ

سر به گوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود
چونکه بوی آن حدث را او کشید / مغز آشفته‌ش بهوش آمد رسید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کو بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق از گناه خود و فهم کردن معشوق ازان

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر ازیشان معجزات
امتحان چشم خود کردم به نور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچو خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج
زان چنین بیخردگی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم ازین دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه‌زن / آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز بدست خود مبرم پا و سر / که ازین دستم نه از دست دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد / گفت امکان نیست چون بیگاه شد
قشرها گفتیم و آن مغز نهان / گر بمانیم این بماند احسن

در جوابش بر گشاد آن یار لب / کز سوی ما روز و سوی تست شب

رد کردن معشوق عذر او را و تلبیس او در روی او مالیدن

حیله‌های تیره اندر داوری / پیش بینایان چرا می‌آوری
هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده‌پروری / تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چونکه حاجب دید آن دم پیش و پس
دید جانداران نهان همچون جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هله پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دورباش
جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ حارس مر ترا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود سرد می از ما ز آلوده شود
او نه ما تو نیستی کور از نظر لیک اذا جاء القضا عمی البصر
عمرها باید به نادر گاه گاه تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست که مراو را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست از منیست این بوی یا آلودگیست
ور کسی بر وی کند مشکی نثار هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست وان دو چشم حس خوشه‌چین اوست
ای دریغا رهزنان بنشسته‌اند صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار بس گران بندیست این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا کین سخن زرست و غیرت آسیا
زر اگر چه خوار و اشکسته شود توتیای دیده و خسته بود
می‌خورد از بخت خود بر سر قفا گر شکستش روشنی چند اندر شود
همچنین اشکسته بسته گفتنیست حق کند آن را درست او که نخست
گندم ار بشکست و از هم در شکست بر دکان آمد که نان شد درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش آب و روغن کم مکن اشکسته باش
آنکه فرزندان خاص آدمند نفحهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر ورا شد عیب پوش در ستیزه سخت رو بی رو و گوش
معجزه جست از نبی بوجهل سگ دید و نفزودش از آن الا که ننگ
آن ابوجهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه‌ور ترک غزی
لیک آن صدیق حق معجز نخواست گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون منی را کز منی امتحان همچو من یاری کنی
مرتضی را گفت روزی یک عنود کو ز تعظیم خدا آگه نبود

گفتن جهود امیرالمؤمنین علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی خدا خود را از سر این کوشک در انداز

بر سر بامی و قصری بس بلند حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا امتحان کردم درین جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که باشد خیره سر هست عذرت از گناه تو بتر

آنکه او افراشت سقف آسمان تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران
ای بدان بی امتحانی چشم شه چون سری نفرستدت با گاه
هیچ عاقل افکند در ثمین در میان مستراح پر چمین
زانکه گندم را حکیم آگهی هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبرست گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را بر درد زان که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید نی که هم نقاش او بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده گه را تر کن از اشک روان کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد مسجد دین تو پر خروب شد
چون درآمد عزم داوودی به تنگ که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان که ز دستت بر نیاید این مکان

قصهٔ مسجد اقصی و خروب و عزم داود پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای مسجد

نیست در تقدیر ما آنکه تو این مسجد اقصی برآری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز که مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو بر صدای خوب جان‌پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو دست من بربسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کو از خویش رفت بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست در حقیقت در فنا او را بقاست
جملهٔ ارواح در تدبیر اوست جملهٔ اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود کاختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی گر نگشتی آخر او محو از منی

در جهان گر لقمه و گر شربتست   لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد   لذتی بود او و لذت گیر شد
گر چه برناید بجهدت این مقام   لیک پرتو کند از ابر اقام
گر نه او کرد است تا ای محرم   مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیک ایمان یکی   جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست   آدمی را عقل و جانی دیگرست

شرح انما المؤمنون اخوة و العلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا علیهم السلام که اگر یکی را از ایشان منکر شوی ایمان درست نباشد لا نفرق بین احد منهم

باز غیر عقل و جان آدمی   هست جانی در ولی آن دمی
روح حیوانی ندارد اتحاد   تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن   ور کشد بار این نگردد آن گران
بلکه این شادی کند از مرگ او   از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست   متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم   کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما   صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان   چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده   مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال   زانکه نبود این مثل با مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر   تا بشخص آدمی زاده دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر   اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود   نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا   تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم   تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب بهر خانه چراغی می‌نهند   تا بنور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان   هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس   جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بیخواب نزید نیم دم   با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا   با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست   چون بیاید روز روشن مرگ اوست
جو چراغهای نفس هم بی بقاست   زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما   نیست کلی فانی و لاچون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب   جمله محو از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک   محو گردد چون درآید مار لنگ
آنچنانک عور اندر آب جست   تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف   چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان   هست یاد آن فلانه وان فلان

دم بخور در آب ذکر و صبر کن   تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا   خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنانکه آب آن زنبور شر   میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش   که بسر همطبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند   لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جملشان   همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون   خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین   تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب   روح واصل در بقا پاک از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد   گفتمت تا آن نگویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان   زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرد ار بیستد   پس جدا باشند یکدیگر نیند
زان همه جنگند این اصحاب ما   جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود   نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز   یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا   هر چه میرد هر یکی باشد جدا
کی بمیرد این چراغ و کی شود   خانه همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی این هم بپاست   پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال روح حیوانی بود   نی مثال روح ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد   در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر   که نماند نور آن بی این دگر
تا بود خورشید تابان بر افق   هست در هر خانه نور او قتق
باز چون خورشید جان آفل شود   نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی   مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو   پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد   عقل را از ادراک نورش کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد   ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام   عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندرین آهنگ منکر نیست تو   کاندرین ره صبر و شق الانفس است

بقیه قصه بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا   پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده میشد کر و فر   نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌شکست   فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده   نور ز آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده   وان در و دیوارها زنده شده
حق همیگوید که دیوار بهشت   نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست   زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال   با بهشتی در حدیث و در مقال

نه که جنت را ز آلت ساخته
بلکه از اعمال و نیت ساخته

این بنا ز آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شدست

این باصل خویش ماند پر خلل
وان باصل خود که علمست و عمل

هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب
با بهشتی در سؤال و در جواب

فرش بی فراش پیچیده شود
خانه بی کناس روبیده شود

خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد
بی کناس از توبه روبیده شد

تخت او سیار بی حمال شد
حلقه و در مطرب و قوال شد

هست در دل زندگی دار الخلود
در زبانم چون نمی آید چه سود

چون سلیمان در شدی هر بامداد
مسجد اندر بهر ارشاد عباد

پند دادی گه بگفت و لحن و ساز
گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذابتر
که رسد در جان هر باگوش و کر

اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تاثیر آن محکم بود

متفعل مراتب
بهتر از ناصح
بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر رفت
چون خلافت یافت بشتابید تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سیم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست او محمود بخت

پس سوالش کرد شخص بو الفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی ازیشان برتری
چون برتبت تو ازیشان کمتری

گفت اگر پایه سیم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جوی
گوییم مثل ابوبکرست اوی

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نه کس را که گوید هین بخوان
یا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور زان خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی هر ضریر
که بر آمد آفتابی بی منیر

لیک این گرمی گشاید دیده را
تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی
زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن
پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود

ور شود صد تو که باشد این زبان
که بجنباند بکف پرده عیان

وای بر وی گر ببرد پرده را
تیغ الهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند
آن سری کز جهل سرها بر کند

این قدر بر نی گفتم ترا
ور شود دستش [illegible]

خاک را [illegible]
این قدر بر داشت ارزان

از زبان چشم که با اشارت
صد هزاران ساله گویم کم نگفت

هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد می رسد در یک زمان

صد اثر در کانها از اختران
می رساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخست
اختر حق در صفاتش راسخست

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل
دم بدم خاصیتش آرد عمل

ور خشش آرد چو سایه در ایاب
طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختر وش مدد
سوی اخترهای گردون می رسد

در بیان آنکه حکمای طبیعی گویند آدم عالم صغیر است و حکمای الهی گویند عالم کبیر است زیرا که آن حکما را نظر بر صورت است و این حکما را نظر بر حقیقت آدمی است

ظاهر آن اختران قوام ما
باطن ما گشته قوام سما

پس بصورت عالم صغری توی
پس بمعنی عالم کبری توی

ظاهر آن شاخ اصل میوه است
باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر
کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد
گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفی زین گفت که آدم و انبیا
خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذو فنون
رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام
من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک
وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر
پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل
خاصه فکری که بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان
می رود می آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز
کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه می رود در هر زمان
جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست
چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد
رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امید است این زمان بردار گام
عاشقانه ای فتی خل الکلام

گرچه پیلی چشم بر هم می نهی
در سفینه خفته‌ای ره می کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسک

بهر این فرمود پیغمبر که من
همچو کشتیم بطوفان زمن

ما و اصحابیم چون کشتی نوح
هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتی
روز و شب سیاری و در کشتی

در پناه جان جان بخشی توی
کشتی در خفته‌ای ره می روی

مگسل از پیغمبر ایام خویش
تکیه کم کن بر خرد بر کام خویش

گر بشیری چون روی ای بی‌دلیل / محو روبه در صفات ذو الجلیل
بین سر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یکزمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر

یکزمان چون خاک سبزت میکند / یکزمان پر باد و گبرت میکند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نه بیند غیر او / جز بمغز پاک ننهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه‌ها و بحرها را سم زنان / تا جهان حس را پس افکند آن

پا بکش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر نثار / از جهان و جهانها شسته غبار

گر بیاری کو سرت شش تا شود / عادت گوینده و چسپان شود
پس خبر کردی ماشی هر جزو / چونکه سر باره توحید شود

قصه هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان

هدیه بلقیس چل استر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست

چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند

بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست

ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید

باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجا آوردنیست

گر بفرمایند که وا پس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چو سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید

من نگفتم که مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد هم بخواست

می‌پرستید اختری کو زر کند / رو باو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را

آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی

نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندش نیم‌شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو

حادثات اغلب بشب واقع شود / وآن زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وارهی از اختران محرم شوی

چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم‌شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی

روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب

آفتابی را که رخشان میشود / دیده در پیشش کند حیران شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش

خوار و مسکین بینیش زار و نزار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک اثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری

نادر اکسیری که از وی نیم‌تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل

باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیده حسی زبون آفتاب / دیده ربانیی جو و بیاب

تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او

در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ

باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای‌بوس / زانکه پایش پاک از گل بود او

نه ز خاک و نه ز گل بر وی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای

نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید

تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک

یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه باشد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون

بازگردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با هدیه‌های ایشان

کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید

نیم سپر لایق حلقه زرست
بنده عاشق زری رزد و صورت

کو منظرگاه خداوندست آن
کز نظر انداز خورشید کمال

کو منظرگاه شعاع آفتاب
کو منظرگاه خداوند لباب

از کرشمه جان اسیر کند
گرچه اکنون هم گرفتار منند

مرغ فتنه دانه بر بامست آن
پر گشاده بسته وار است او

چونکه دانه داد او دزدان نهان
تا گرفتم وار گرفته دان

چون کشیدت او به منظرگاه هم
پس روانی کز ترش عاقل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار

پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت
تا خرد ابلوج قند خاص زفت

پس بر عطار طرار دودل
موضع سنگ ترازو بود گل

گفت گل سنگ ترازوی منست
گر ترا میل شکر بخریدنست

گفت هستم در مهمی قندجو
سنگ میزان هر چه خواهی باش گو

گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست
سنگ چه بود گل نکوتر از زرست

همچو آن دلاله که گفت ای پسر
نو عروسی یافتم بس خوب فر

سخت زیبا لیک هم یک چیز هست
کان ستیره دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود
دختر او چرب و شیرین‌تر بود

گر نداری سنگ و سنگت از گلست
این به و به گل مرا میوهٔ دلست

اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد
او به جای سنگ آن گل را نهاد

پس برای کفهٔ دیگر به دست
هم به قدر آن شکر را می‌شکست

چون نبودش تیشه او دیر ماند
مشتری را منتظر آنجا نشاند

رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت
گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت

ترس ترسان که نباید ناگهان
چشم او بر من فتد از امتحان

دید عطار آن و خود مشغول کرد
که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد

گر بدزدی وز گل من می‌بری
رو که هم از پهلوی خود می‌خوری

تو همی ترسی ز من لیک از خری
من همی‌ترسم که تو کمتر خوری

گرچه مشغولم چنان احمق نیم
که شکر افزون کشی تو از نیم

چون ببینی مر شکر را ز آزمود
پس بدانی احمق و غافل که بود

مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند
دانه هم از دور راهش می‌زند

کز زنای چشم حظی می‌بری
نی کباب از پهلوی خود می‌خوری

این نظر از دور چون تیرست و سم
عشقت افزون می‌شود صبر تو کم

مال دنیا دام مرغان ضعیف
ملک عقبی دام مرغان شریف

تا بدین ملکی که او دامیست ژرف
در شکار آرند مرغان شگرف

من سلیمان می‌نخواهم ملکتان
بلکه من برهانم از هر هلکتان

کین زمان هستید خود مملوک ملک
مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

دلداری کردن سلیمان رسولان را و قبول ناکردن هدیه

ای رسولان می‌فرستمتان رسول
رد من بهتر شما را از قبول

پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب
باز گویید از بیابان ذهب

تا بداند که به زر طامع نه‌ایم
ما زر از زرآفرین آورده‌ایم

آنکه گر خواهد همه روی زمین
سر بسر زر گردد و در ثمین

حق برای آن کند ای زرگزین
روز محشر این زمین را نقره‌گین

فارغیم از زر که ما بس پرفنیم
خاکیان را سر بسر زرین کنیم

از شما کی کدیهٔ زر می‌کنیم
ما شما را کیمیاگر می‌کنیم

ترک آن گیرید گر ملک سباست
که برون آب و گل بس ملکهاست

تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای
صدر پنداری و بر در مانده‌ای

پادشاهی نیست بر ریش خودت
پادشاهی چون کنی بر نیک و بد

بی مراد تو شود ریشت سپید
شرم دار از ریش خود ای کژ امید

مالک الملکست هر کش سر نهد
بی جهان خاک صد ملکش دهد

لیک ذوق سجده پیش خدا
خوشتر آید از دو صد دولت ترا

پس بنالی که نخواهم ملکها
ملک آن سجده مسلم کن مرا

پادشاهان جهان از بدرگی
بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی‌درنگ

لیک حق بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج
که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری به چنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنکه نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان مبتذل

دیدن درویش یکی از مشایخ را در خواب و درخواست روزی حلال

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهانت بهر دعوات شما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی صداع و نقل و بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق گفت من خرد را می‌ربود

گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم به حور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم‌کش چو روزی یافتم

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من صید شد
رزق خاصی جسم را آمد پدید

[illegible]

تحریض کردن سلیمان بر تعجیل هجرت بلقیس بر ایمان

[illegible]

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترک دنیا

[illegible]

حکایت آن مرد تشنه که از جوزبن جوز میریخت در آب

[illegible]

سیلم لاابالی از کف وش — بلکه از وسواس آید کیش
گو چنانی بجهد در گفت بس — دو دل از وسواس [illegible]

این یکی [illegible] — بی‌گمان از مقصدش دوری است
نامی از مقصود ساز و کن رسن — گر تو بهتر [illegible] بستان [illegible]

ای سلیمان [illegible] طلب — نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر کرا پیشت شکایت می‌کند — که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت [illegible] — کز مزاج تو بد آید [illegible]
زانکه خوش‌خو آن بود کو در خمول — باشد از بدخو و بدطبعان حمول

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست — نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان — چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان — ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی — ناحمولی گر بود هست ایزدی

ای سلیمان در میان زاغ و باز — حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون — که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که تأخیر مکن ایمان آور

هین بیا بلقیس ورنه بد شود — لشکرت خصمت شود مرتد شود

پرده‌دار تو درت را بر کند — جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان — لشکر حق‌اند گاه امتحان

باد را دیدی که با عادان چه کرد — آب را دیدی که با طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین — وآنچه با قارون نمودست این زمین

وآنچه آن بابیل با آن پیل کرد — وآنچه پشه کلهٔ نمرود کرد
وآنکه سنگ انداخت داوودی به دست — گشت شصد پاره و لشکر شکست

سنگ می‌بارید بر اعدای لوط — تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان — عاقلانه یاری پیغمبران

مثنوی چندان شود که چل شتر — گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد — لشکر حق می‌شود سر می‌نهد

ای نموده ضد حق در فعل درس — در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق — مر ترا اکنون مطیعند از نفاق

گر بگوید چشم را کو را فشار — درد چشم از تو برآرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال — پس ببینی تو ز دندان گوشمال

باز کن طب را بخوان باب العلل — تا ببینی لشکر تن را عمل
چونکه جان جان هر چیزی ویست — دشمنی با جان جان آسان کیست

خود رها کن لشکر دیو و پری — کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست — چون مرا یابی همه ملک آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی — که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست — صورتست از جان خود بی‌چاشنیست

زینت او از برای دیگران — باز کرده بیهده چشم و دهان
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق — در غم و اندیشه مانی تا بحلق

این تو کی باشی که تو آن اوحدی — که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش — صدر خویشی فرش خویشی بام خویش

جوهر آن باشد که قائم با خودست — آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین — جمله ذریات را در خود ببین

چیست اندر خم که اندر نهر نیست — چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب — این جهان حجره است و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان که مرا خالص بهر حق است دعوت ایمان بگروید

هین بیا که من رسولم دعوتی — چون اجل شهوت‌کشم نی شهوتی

ور بود شهوت امیر شهوتم — نه اسیر شهوت روی صنم
بت‌شکن بوده‌ست اصل اصل ما — چون خلیل حق و جمله انبیا

گر در آیم ای رهی در بتکده — بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت — زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت

این درآید سر نهند او را بتان — وان درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه است — انبیا و کافران را لانه است

زر نسوزد زانکه نقد کان بود — لیک شهوت بندهٔ پاکان بود
کافران قلب‌اند و پاکان همچو زر — اندرین بوته درند این هر دو تو

قلب چون آمد سیه شد در زمان — زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی خندد زرش

جسم ما روپوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین — کین نظر کرد است ابلیس لعین

کی توان اندود این خورشید را — با کفی گل تو بگو آن را هم مرا
گر بریزی خاک و صد خاکستری — بر سر نورش برآید بر سری

که که باشد تا بپوشد روی آب — طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود از آن ملک دو سه روزه برآر

باقی قصهٔ ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

خفته بر تختی شنید آن نیکنام — طقطقی و هیهویی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پریست

سر فرو کردند قومی بوالعجب — ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان

پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید

معنیش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد

جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق

روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر برزدند
یکدگر را مژده می‌دادند هان — نک ندایی می‌رسد از آسمان

زانچ او بی‌ها همی کردند نیز / شاخ و برگ کال می‌کرد سبز / از سلیمان آن قبیح ... / مرده گاوی را ... آمد ...

مر ترا بادا ... / ان کشف الله ... الیقین

بقیهٔ قصهٔ اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه‌السلام

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار / چون صبا آمد بسوی لاله‌زار / لاقت الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها

امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله یوم الکرم / ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها

ایها العشاق السقیا لکم / انتم الباقون و البقیا لکم / ایها السالون قوموا و اعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا

منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می‌سرا / چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق

مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو / مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف

مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و احتراز / وان خفاشی که ماند او بی‌نوا / می‌کنش با نور جفت و آشنا

کبک جنگی را بیاموزان تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح / همچنان میرو ز هدهد تا عقاب / ره نما والله اعلم بالصواب

چون سلیمان سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را

آزاد شدن بلقیس از ملک و مست شدن او از شوق ایمان

جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر / نی غلط گفتم که کر گر سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد

چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد / ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز / باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود

عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم / هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا

لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه / هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت

پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد / آنکسی کو بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود

آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن / دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش

گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز / گرچه این کلک قلم خود بی‌حسیست / نیست جنس کاتب او را مونسیست

همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جان‌وری / این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی

۲

از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود / خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر

پس سلیمان گفت گرچه فی الاخیر / سرد خواهد شد برو تاج و سریر / چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری

چون برآید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاک خوار / سر برآرد آفتاب باشرر / دم عقرب را که سازد مستقر

لیک خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال / تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا

هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز / عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز

تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا / خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا

کز کجا آوردمت ای بدنیت / که ازان آید همی خفریقیت / تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان

این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست / حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو

خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا / چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی

از جمادی چونک انکارت برست / هم ازین انکار حشرت شد درست / پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست / پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند

چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی / آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست

من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه‌السلام در احضار تخت بلقیس

گفت عفریتی که تختش را بفن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن / گفت آصف من باسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک دمش

گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین / گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود

حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان / پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت

پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌کنند / ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندک اثر

دیده وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ / نرد خدمت چون بجای ناسزا باخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت

از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود / گفت اگرچه نیست آن سگ بر قوام / لیک ما را استخوان لطفیست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان که چون در حطیم مصطفی علیه السلام را گم کرد و لرزیدن بتان و شهادت بتان بر عظمت او

قصهٔ راز حلیمه گویمت / تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد

بهر آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نه کسی در پیش نه سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست این شاه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که کی بر دردانه‌ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کان کودک کجاست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که ازو گریان شدند آن دیگران

سینه‌کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد

چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نه از کسی دیدم به گرد خود نشان / نه ندا می‌منقطع شد یک زمان

چونک واگشتم ز حیرتهای دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت کای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنما تو آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود

گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها

بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو

این حلیمهٔ سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو

که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست

چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان

که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست

ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو

آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا

گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید

دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز

دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو

این چه دم اژدها افشردنست / هیچ می‌دانی چه خبر آوردنست

زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان

چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن

پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا / پیر دندانها بهم بر می‌زدی

آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور

چون در آن حالت بدید او پیر را / زان عجب گم کرد آن زن تدبیر را

گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم

ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند

باد با حرفم سخنها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبزپر آسمان

از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله

غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست

گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون

گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش

غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو

هر زمان از رشک غیرتش پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس

آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون

این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این

زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنهکاران گماشت

سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش

او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چها خواهد شکست

خبر یافتن عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد را و نالیدن او بر در کعبه

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا

وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا

زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست

آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

نشان خواستن عبدالمطلب موضع سقایهٔ زمزم را و سلم و جواب از ... یکجا ادا

بقیهٔ قصهٔ دعوت رحمة للعالمین

مشغول شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب آن و تعلقات او از دولت روحانیان که از آنجا جنس و ... در کمال قابلیت ... و انعامکم بالبیت قومی یعلمون

مرغ مرده مضطر اندر وصل یافت
هر که او زین مرغ مرده بهره یافت
من نمرده ام مرا زنده مبین
جنبش قائم برون سوز و چو
پس مرا مرده مبین کز زنده ام
همچنین کن مرا که بایدت جان
من عصایم در کف موسی خویش
ای عصا را ای پسر سالها پیش
لیک زین بیش کیانی ز هر سنت
فرعونیان را کش کس ای عصا
دو زخم ان خشت خصمی باز پس
رشته دی کرده اند ان لشکر را
شاه دست بیدای جان نیاز
هر کجا جنس خود در گرد خود
آب میخورد ز عفرانا تا رپی
تو که گردی گرد دی مرده
اندر ان بحر و بیابان و جبال
آب ایستاده که بر پیشش نهان
منقطع [illegible]

خوانده القلب بین اصبعین
دست او چون عصا و از سر کرامت
صورت من شب بر دیگر است
جنبشم با تیت اکنون [illegible]
در کف شاهم مگر گرد [illegible]
اژدهم اوهم باید جادوان
موسیم پنهان پیدا من پیشش
گر عصای کف من بود چنین
ترک کن تا چند روزی چو چند
زانکه بی بر کنده در دوزخ کلاه
تا زیده و رتی رحمی کند پیشش
بر سر شعلها و پیلان گران
بر همین در که شود امروز با
از برای چشمی نم سوزد و
ز عفرانی اندران طوفان کی
زانکه در [illegible]
منقطع میکرد او وام خیال
تازه تر و خوشتر ز جوهای [illegible]
این خطیب این نفس کم زن [illegible]

مرغ مرده [illegible]
گرید او خشک و تر داری من
جنبشم زین پیش بود از بال و پر
هر که گر [illegible] پیشش میشیم
کی بمانم مرده در قبضه خدا
شد عصا مرده لیکن یار مرد
چل سلیمان ان چل دریا شوم
گر عصای حق دار باشم من
گر بسابت جان فرعون بری
گر بسوزی خصم و دشمن جهان
بس بماندی لطف تقدیر بری
تو اگر خواهی کمی هم رشته
سر هوی بیشتر کن [illegible]
ار که گرد ز عفرانی زعفران
تو نگر در گرد مشغلم [illegible]
خاصه ان عرضی که از بنیاد بی
اوج پای در بیابان جای او
کو در او [illegible]
تیز بشتابیا که بازار [illegible]

چون نه بینید [illegible]
عشق [illegible]
جنبشم اکنون ز دست [illegible]
گرد [illegible]
بر کف عیسی مدار این هم روا
شاه اکنون جان این [illegible]
باز بر فرعون [illegible] در یا شوم
[illegible]
از کجا یابد جسم [illegible]
بس بمردی خشم اندر مرد [illegible]
[illegible]
چند خواهی زیست ای مرد [illegible]
در میان بلخ [illegible]
باشد این آتش [illegible]
تا نگردد [illegible]
در پس [illegible]
همچو اندر بحر [illegible]
[illegible]
زین [illegible]

تیز بشتاب که کوس [illegible]
[illegible] تا چند باشی [illegible]
این جهان را گر [illegible]
[illegible] در میان گلستان
[illegible]
[illegible]
هم تو شاه و هم تو لشکر [illegible]
تو بمانی چون گدایان [illegible]
تو ز خود گم شوی ای [illegible]
ای سلیمان [illegible]
یک گروه از جنس قوم [illegible]
مست این [illegible] از خوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از هوس ان دام [illegible]
[illegible]

پیش از انکه مرگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب حیوان [illegible]
[illegible]
هم تو نیکو [illegible]
دولت خود هم تو [illegible]

بعد از ان کو گشت [illegible]
خواهرانت [illegible]
تیز بلقیسا [illegible]
بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بقیه قصه حکایت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی [illegible]

لشکر بلقیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا به [illegible]

چو که او پیدا و ان مسجد ساخت
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حرص تو [illegible]
اگر از حرص [illegible]
حرص کار [illegible]
[illegible]
حرص [illegible]
تا به حرص [illegible]

گر چه بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
جن و انس [illegible]
[illegible]
[illegible]
و اتخذه الخلیل [illegible]
[illegible]
حرص [illegible]
حرص [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کودکان [illegible] / تا شود ماننده [illegible]
چون کودک [illegible] / بر [illegible] اطفال خندد [illegible]
[illegible] / [illegible]
آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتابهاشان چو کتب دیگران / نه مساجدشان نه کسب و خانمان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی عتاب و نی قیاس و نی مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبلهٔ افعال ما احوالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بدست / نیم شب جانشان سحرگاهی بدست
هر چه گویم من بیان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته نقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را اعناق در زنجیر کشند
ور یکی دم گردد از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کنیست
دیو هم وهمی سلیمانی کند / لیک سررشته بر اطلس کی کند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن وزیر ابوالحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش بخش تا [illegible]
از چو تو بحر [illegible] / ده هزاری هم که گفتم اندکست
فقه گفت او شاه را او فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانهٔ شاعر شد [illegible]
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

باز آمدن شاعر بعد چند سال به امید آن صله [illegible]

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان خود کی کشیدندی پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جملهٔ پرندگان در اوجها
پیل و گرگ و شیر صید و اشکار نیز / اژدها و مار و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استنم عصمت و حفظ است و تست / جمله مطوی یمین او دو دست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند / دم بدم حاجت ازو اندوختند
هر نبی زو برده برهان و برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای [illegible] / روی سوی آن محسن شه نهاد
هدیهٔ شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و نسل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای اخی / سرسری مشنو [illegible]
این پیمبر گفت چون بشنید قدح / که چرا فربه شود احمق به مدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کو شمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش همچون پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست

شاه هم بر بوی نوح و کشتیش / بر شیخ بر عادت آشتیش
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن پر حرم و جنس
من بر این عشرت ای محتشم / مرده شاه و زنده‌اش چون کنم
بوده شکر گلگلی چون کهنه / بعد سیلی کدایی چون کهنه
اگر او فانی شد و هم از زمین / ور رسانید همچو گلبرگ این چمن
از ثریا گر ببیند تا ثری / زهر گردد چون بپیچد او در
گفت او را او دو صد او کند / تو بمن که ز ره فارغ شو بشاه
شاه اندر استعانتش پر شده / بین بمن او ز علم و بر پسته
انتظارم گشت باری کور بود / تا رسید آن حال بس کین اکرو
کاش آن عقد و جان بیاز بود / ای که دیر آنگه دست باز رود
کو معاف زان جمشید ای عطا / کم همی ما و بخشش را خطا
رفت از ما صاحب او ور شد / صاحب سلاح و در دنیا آزاد
ما صد حیلت از وی بیدا / بستیم ای بحر از خبر ما
پست مانم این زبر جابر کن / قوم گشته کم ماند هم چنین
او چنین با کی کز بیک کلک او / صد وزیر صاحب بد بود و خو
بر چنین صاحب بود اصغی کند / چنبه آن فرعون شیشه زم و رلم
جز بهامان کو نبودش نور او / همچو سنگ منجنیقی آمدی

لیک این بار او وزیر بد بود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
گفت ای شه خوش جهان داریم / شاه گر را نبود این بخشش چرا
خلق گفتند کو از پیش دست / ده هزاران از این لا ور بود است
گفت بنشانم ورا اندر قضا / تا شنود زار و ترور از انقضا
این ایلچی گفته استادم و رس / گر قضا کرد و هم آیتش
گفت سلطان شه و فرمان راست / لیک شاهش کی نکوکاری است
پس حکمش صاحب اندر قضا / شد زمستان دی آمد بیا
گفت گر زانکه دشنام دهد / تا رسید جانم ترا باشد رهی
بعد از آنش او در نج قضا / مانده شاه اندر اندیشه گران
پس بگفت دستم کو دستور او / رفت از دنیا چه اندر دیش
این زمان او رفت و چه بار دیگر / او بمرد الحق ولی چپان
رو بگیر آن او شب این جا گریز / با تو بگیرد با تو صاحب ستیز
روی با ایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگو بیدا ای جوان
گفت یا رب نام او و نام آن / چون بکی آمد ورنه ای زنبیل
این حسن گفته نشسته ای حسن / سیتوان با فیه صدر حسن

تشبیه بدرای وزیر فرعون یعنی هامان در افساد مالک فرعون

شاه ملکش را چه رسوا کند

چون شنیدی از موسی آن کلام / مشورت کردی که کیش بود خو
او نمی‌رنجید ای خانه او دی / این کلامی که بداو ی سنگ سیر
از خوشی آن کلام بی‌نظیر / پس گشتی کون زردی چند بو
بنده گردی زنده پوشی را بیو / هر چه صد روز آن کلیم [illegible] قطعات
یا جنی در یکدم او کردی خراب

عقل تو دستور و مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
کین نه بر جایست هین از جا مشو / نیست چندان با خود آ شیدا مشو
شاد آن شاهی که او را دستگیر / باشد اندر کار چون آصف وزیر
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر / نور بر نورست و عنبر بر عبیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض / نه خرد یار و نه دولت روز عرض
همچو جانند شه و صاحب چو عقل / عقل فاسد روح را آرد به نقل
عقل جزوی را وزیر خود مگیر / عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
کین هوا پر حرص و حالی بین بود / عقل را اندیشه یوم دین بود
که نفرساید نریزد در خزان / باد هر خرطوم اخشم دور از آن

ناصحی ربانیی پندت دهد / آن سخن را او به فن طرحی نهد
وای آن شه که وزیرش این بود / جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاه عادل چون قرین او شود / نام او نور علی نور این بود
شه چو فرعون و وزیرش هامان / هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
من ندیدم جز شقاوت در لئام / گر تو دیدستی رسان از من سلام
آن فرشته عقل چون هاروت شد / سحرآموز دو صد طاغوت شد
مر هوا را تو وزیر خود مساز / که برآید جان پاکت از نماز
عقل را دو دیده در پایان کار / بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

نشستن دیو بر مقام سلیمان و تشبه کردن او بکارهای سلیمان

ور چه عقلت هست با عقل دگر / یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وا رهی / پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد / ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود / صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفته این سلیمان بی‌صفاست / از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیدارست و این همچون وسن / همچنانکه آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من / صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است / تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار / صورتش را هیچ مپذیرید یار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیک / می‌نمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او / که بود تمییز و عقلش غیب‌گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل / می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب / بازگونه می‌روی ای کژخطاب
بازگونه رفت خواهی همچنین / سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که ما همی ننهیم ذنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین / پنجه‌ای مانع برآید از زمین
که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مر این ادبیر را
کردمی من سجده‌ات ای جاهلی / گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن تو پند پیر بشنو / تا بگویم شرح این بی‌تمی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی کی کند بر عیسی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب وز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

در رفتن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام عمارت

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چه‌ای نامت چیست / ای زیان سود تو بر کی است
پس بگفتی هر گیا فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من اینست بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سو راه کیست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا
گرچه اندر مکر موی‌اشکاف بود / هیچ پیشه رام بی اوستا نشد
دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشه‌ای بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشهٔ گورکنی از زاغ قابیل پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود
گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا پنهان کنم این کشته را / این به خون و خاک در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گورکن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاک / زاغ از الهام حق بد علمناک
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغ نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنبالهٔ زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن‌کش یابم اندر [illegible] / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است / جذب صادق نی چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار القرار
گبر دیدی کو پی سگ می‌رود / سخرهٔ دیو ستنبه می‌شود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعده هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سرّ آن را چشم صفی / آن حشیشی که شد از عامه خفی
صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد

قصهٔ آن صوفی که در میان گلستان سر بر زانوی مراقب بود یارانش گفتند سر برآور و تفرج ریاحین کن

پس فرو رفت او به خود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
باغها و سبزه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونکه خواب غفلت آیدشان به سر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
این خنک آن را که پیش از مرگ مرد / جان او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه

پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای / نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی‌دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیان این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود

تا که من باشم وجود من بود … مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بیگمان … نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست … یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او … هین ازو بگریز و کم کن گفت و گو
برکن از بیخش که گر سر برزند … مر ترا و مسجدت را برکند
عاشقا خروب تو آمد کژی … همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس … تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده … این چنین انصاف از ناموس به
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد … که بدم من سرخ‌رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم توی … اصل جرم و آفت و داغم توی
هین بخوان رب بما اغویتنی … تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی برجهی … اختیار خویش را یکسو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او … با خدا در جنگ و اندر گفت و گو
چون بود اکراه با چندان خوشی … که تو در عصیان همی دامن کشی
آنچنان خوش کس رود در مکرهی … کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن … کت همی دادند پند آن دیگران
که صواب اینست و راه اینست و بس … کی زند طعنه مرا جز هیچکس
کی چنین گوید کسی کو مکره است … چون چنین جنگد کسی کو بی‌ره است
هرچه نفست خواست داری اختیار … هرچه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کو نیکبخت و محرمست … زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست
زیرکی سباحی آمد در بحار … کم رهد غرقست او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین … نیست جیحون نیست جو دریاست این
وانگهان دریای ژرف بی‌پناه … در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص … کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر … زیرکی ظنست و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی … حسبی الله گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش … که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید … منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد … که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما … چونک شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غرارهٔ پرحسد … منت او را خدا هم می‌کشد
کاشکی او آشنا ناموختی … تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی … تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی … علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب … جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان … علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس … رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر … بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست … ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کو به مسخرگی دوتوست … ابلهی کو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر … از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست … عقلها باری از آن سویست کوست
عقلها آنسو فرستاده عقول … مانده این سو که نه معشوقست گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود … هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آنسو رنج فکرت بر دماغ … که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی … سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب … تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود … جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناک … پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرش این بود … خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سرکوفتن … تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح … تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند … دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و جاه مر بدگوهر را فضیحت است و چو شمشیرست بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن … دادن تیغی به دست راهزن
تیغ دادن در کف زنگی مست … به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران … فتنه آمد در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان … تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او … واستان شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب می‌کند با جاهلان … از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت … مارهاش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود … چونک جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست … طالب رسوایی خویش اوست
یا کند بخل و عطاها کم دهد … یا سخا آرد به نا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد … اینچنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد … جاه پندارد به در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند … جان زشت او جهان‌سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت … پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا … ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیدستی به عمر … عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و ز بیم … عاقلان سرها کشیده در گلیم
خواند مزمل نبی را زین سبب … که برون آ از گلیم ای بوالهرب

تفسیر آیت کریمهٔ یا ایها المزمل

سر مکش اندر گلیم و رو مپوش … که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی … که تو داری شمع وحی شعشعی

هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه عوعو کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی قرار / جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست الاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راستخیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
در نگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب احمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد
وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوههای تنگ / نیزه بازان را همی آرد بتنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ تر صد ره ز وقتست ای همام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی در سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنکه ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت

بود شاهی مر ورا بنده ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده ای
خرده های خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرایش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جری کم دید شد [illegible]
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته شد او بر جری / مرد و دو پا پیش کرده بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بسست / خود دو بند آمد ز فعل آن خسیست

تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهایم و رکب فیهم الشهوة

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
این سوم هست آدمیزاد و بشر / از فرشته نیمی و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد / گوییا از آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی درایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کو بی جان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زانکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دیگر ناید پدید
جامه های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانکه نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنکه خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

تفسیر و اما الذین فی قلوبهم مرض

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نوشتست او پیام
قصه پر جنگ و پر هستی و کین / می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخور آن را پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوارست و صعب / کار مردانست نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم / زانکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری / زان بباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی‌ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه کسی دستارش می‌ربود و بانگ میزد که باز کن و بنگر که چه می‌بری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود / در عمامهٔ خویش در پیچیده بود
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه‌کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
آن فقیهش بانگ برزد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
این چنین که چار پره می‌پری / باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونکه بگشادش که او می‌گریخت / صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه‌ای در دست او
گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن بوفا طمع دارندگان ازو

همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت / عیب خود را بانگ زد هم خود بگفت
اندرین کون و فساد ای اوستاد / آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پیم / وان فسادش گفت رو من لاشی‌ام

ای ز خوبی بهاران لب‌گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین‌تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوت‌های چرب خیز / فضلهٔ آن را ببین در آب‌ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام او / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دوربین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل‌بر / آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد / وآخر آن رسواییش بین و فساد
زانکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت / ورنه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده این سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هرکه آخربین‌تر او مسعودتر / هرکه آخربین‌تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین / چونکه اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
از جهان دو بانگ می‌آید بضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / وان دگر بانگش فریب اشقیا
این پذیرفتی بماندی زان دگر / که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ اینکه اینک حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید / کش عقول و مستمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت / غیر آنش [illegible] شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید / آن خبث را آب نزداید [illegible]
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مقناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی بشست
برد مقناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی [illegible] / هست هامان پیش سبطی بس مهان

پایان گرفتن عارف را ...

زیر بدست ارزه خواه و امر کردن از ...

[illegible]

بقیه قصه نوشتن آن غلام رقعه بطلب اجری

[illegible]

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می کرد

[illegible]

بوشناسا هین علیلیها مپیش / تا شفا دار پیداه حکم کیش
مسلکی وار اندرو دیده رود / تا ز درد و بیماری ایشان مکن
وهم هم حظ و زیانی می‌کند / صاحب عقده شکاف روزنه
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
دو سرایت گمرهانه بر ایشان زند / رو حکایت گوی کرده دوان دم
دیو رفت و از سوی گردون دود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زن این جنّیان / گر شقی در جنگ اندر هم شکن
این زمین گشت و جهای آسمان / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان مرض دین و دل در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او که هم جواسیس القلوب

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی‌بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

خبر دادن بایزید از زادن ابوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک و نوشتن تاریخ نویسان آن را

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
بهر توجه او بجانب ری گذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا نالهٔ مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید / جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کو از یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شدست / از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی‌آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / می‌شود رویت چه حالست و نوید
می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای برگو از آن گلزار کو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک‌پیمای چست چست‌خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم درگذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه‌ست و نخواهد هیچ زیر
لطف کن ای رازدان رازگو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیلهٔ پرورده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

زادن ابوالحسن خرقانی بعد از وفات بایزید بسالها

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش واگفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک واگفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریق و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
/ قرص آن اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نوشتند آن زمان تاریخ را / از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

مقصان جزائی جانب دل صوفی از طعام احد

جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان

[illegible]

نقصان اجزای ... [illegible]

[illegible]

آشفتن ... از نارسیدن جواب رقعه

[illegible]

مر صبا را تیز رقصی می‌کنی — بر سر گورش نشستی با صنور
یا مثال شیخ پیش اهل ری — تا کی ای کهنه نگارش حل شدی
تا کی روزی بیاید با خود او — گور را از برف نو پوشیده تو
تو ز برتو زنجها چو علم — قبه قبه در ره و سنه جانش نجم
بانگش آمد از حظیره شیخ هی — تا ز ناله و هو کی تنسی الی
من جان این سو را او زنم شتاب — عالم از برف او ز من شتاب
حال او از نور رحمت بر دمید — این عجایب بین که اول می‌شنید

رقعه دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب رقعه اول نیافت

نامه دیگر نوشت آن بدگمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نوشتم پیش شاه — ای عجب آیا رسید و یافت ره
آن دگر را هم بخواند آن خوب خد — هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهل است اما احمق است — مرد احمق زشت و مردود حق است
گرچه آمرزم گناه و زلتش — هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند — خاصه این گرگ خبیث عقل بند
گر کم عقلی مبادا اکبرا — شوم او بی آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او — شهر شد ویرانه از بومی او
از گران جانی احمق سیل نوح — کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست — آن عدو ما و غول ره زن است

ستودن مصطفی علیه السلام عاقل را و نکوهیدن احمق را

هر که او عاقل بود او جان ماست — روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم — زانکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده — نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم — من از آن حلوای او اندر تبم
مایده عقل است نی نان و کباب — نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش — از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر — کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی — لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کین نان نان شده است — فیض آن جان است کین جان جان شده است
چون خوری یکبار از ماکول نور — خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی — که درآموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر — از معانی وز علوم خوب بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران — لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ تو شوی در دور و گشت — لوح محفوظ او بود کز این گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود — چشمه آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد — نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم — کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جوی‌ها — کان رود در خانه‌ای از کوی‌ها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا — از درون خویشتن جو چشمه را

قصه آنکه کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوم

مشورت می‌کرد شخصی با کسی — کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش‌نام غیر من بجو — ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ — نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست — دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی — کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست — جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم — من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان — هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن — هست او در بوستان در گولخن
دوست را مآزار از ما و منت — تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت — یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر — در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن — مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بوالحسن — که توی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی — عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین — عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش — عقل چون شحنه‌ست در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنه عادلست — پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش — دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست — نیست گربه یا که نقش گربه است
گربه چون شیر شیرافکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
غره او حاکم درندگان — نعره او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه‌کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه السلام جوانی را بر سریه

یک سریه می‌فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود — قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای — زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل و از ما و منی — می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر — هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیش آید مر ترا گرگ قوی
استخوانت را بخاید همچو قند — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتش از بی‌هیزمی گردد تلف

من که بیزار از تصرف کرده‌ام / تا ز حق یابم که جانب منم
تو ستوری هم که نفست غالب است / حکم غالب را بود ای خودپرست

[illegible] ذو الجلال / [illegible]
میر آخور بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پر جفا

قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتتان دهم من رائضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام

هر کجا باشد ریاضت پاره‌ای / از لگدهاش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو / [illegible] پر ز کین مشو

منهزم گردند بعضی زین ندا / هر ستوری را صطبلی جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانکه هر مرغی جدا دارد قفص

خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند

باز صف [illegible] / [illegible]
صد هزاران [illegible] / هیچ حسی از صلاح آگاه نیست

همچنین حس [illegible] / هر یکی مشغول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صفند اندر قیام الصافون

هر کسی کو از صف دین سر کشد / می‌رود سوی صفی کان واکشد
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیای بس شگرفست این سخن

گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی واگیر
این زمان گر بست نفس [illegible] / [illegible]

قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعو للسلام
[illegible] / سروری جو کم طلب [illegible]

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل / از برای لشکر منصور خیل

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] یا رسول الله مکن / [illegible]
یا رسول الله جوان ار شیرزاد / غیر مرد پیر سرلشکر مباد

هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی بیشتر

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ای شه و انجم و سلطان عبس — لب گزیده آن سر و دم الکس
دست شیر و بر مغفشی و دل — چند گویی حشیش و نانی بهل
چون سپاره و هر کیمخش — که بجز آن لگامی پای منگش
خورد ای کنده و منو کنده و رخ — زیر بینی سبی و گو نیکو ارخ
آنچ انی بر دو انیستی که گیج — تا کالای بیت باید روانج
تا زبی آن شام بابک ره — انچ بیند گلشن اطاک سه
علم او خود را کرده کول سا — خوش نشین اندکی بایست سا
وبیک را کر باده باده شب درس — گر بود اسم شرم باید دانشش
صد هزاران علم و ارمغان کرده — هر یکی را دانشها سپه جو کرده
عقلشان چه پاره را ملک کند — زیرکه صد جسم را اگر کند
عقلشان مخمور شراب نخوت — نغز نیز کی برده و بالای خود
مست امیشان شراب زرنگ — محو غیبی مست شد فسق کرده است
مرد دیده ان شراب زرد و گیر — در میان اوی انشد و سر
عاقل او در که از هم جست — فانی از مستی او یک پشت
آنکه آن اصحاب کهف از عقل و نقل — سیصد و نه سال گم کرده ره عقل
زان نانی مصر جای خورده — دستار اشتر شده کرده دنیه
ساغر آن هم سکر بوسی در شتر — وا رهد او از بلا زیر هشتم
مقرطیا از آن می بود مست — وان کرده ی کرده از انجا یاد دست

با مریدان آن فقیر محتشم

قصه گفتن بایزید سبحانی ما اعظم شانی در حالت مستی

بایزید آمد که نک یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذوفنون — لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح — تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله — تیغها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم — چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد — هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت — آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد — صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید — شحنه‌ی بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب — سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی — گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود — زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود — کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده — ترک بی‌الهام تازی گو شده
چون به خود آید نداند یک لغت — چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی — از پری کی باشدش آخر کمی
شیرگیر ار خون نره شیر خورد — تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن — تو بگویی باده گفتست آن سخن
باده‌ای را می‌بود این شر و شور — نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

گفته را از تو چو حق حاشی کند — تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبر است — هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد — آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود — زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا — چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند — کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه — تیغ می‌زد بر تن شیخ از ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید — بازگونه از تن خود می‌برید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون — وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد — حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد — سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب قران — دل ندادش که زند زخمی گران
نیم دانش دست او را بسته کرد — جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته — نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن — کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی — چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد — با خود اندر دیده‌ی خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار — بر تن خود می‌زنی آن هوش دار
زانکه بیخود فانیست و آمنست — تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه — غیر نقش روی غیر آن جای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی — ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی — ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است — نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست — چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ارچه فصاحت دست داد — دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام — تیز بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران — آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش ز ترسان باش تو — همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر بلا ناگه بلا — ترس ترسان در آن کنج خلا
ترس جان در وقت شادی از زوال — زان کنار بام غیبست ای کیا
گر نمی‌بینی کنار بام راز — روح می‌بیند که هست آن احتراز
هر نکالی ناگهان اندر رسید — بر کنار کنگره شادی بدست

جز کنار بام خود نبود سقوط

بیان صاحب بسیار گویی از فضول که بعثت حضرت رسول

اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

پر تو مستی بجه بی — وانکه او هم مست و خوش گر آن
لاجرم بسیار گوشه از نشاط — مست و بی‌خود گشت اندر احتیاط
زانکه جا خود و مستی کند — بی ادب را الخنان ترکی کند
گر بود عاقل که فرصت شود — ور بود دیوانه ی بر شود

لیک چون غوغا برآمد زان پسند ... بر جمیعی را محرم کرده‌اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند ... تیغ را از دست رهزن بستدند

بیان رسول علیه السلام اختیار هذیلی را بامیری بر امیران

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر ... تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر ... ای بسا ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزموده بارها ... کرد پیری او و دید آن کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر ... نی سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود ... چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس ... پاک باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگیست ... پیش چشم بسته کش کوتهگیست
بهر او گفتیم که تدبیر را ... چونکه خواهی کرد بگزین پیر را
آن مقلد چون نداند جز دلیل ... در علامت جوید او دایم سبیل
آنک او از پرده تقلید جست ... او بنور حق ببیند آنچ هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان ... پوست بشکافد درآید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره ... او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده بدود ... تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده بزر ... تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم ... دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می‌تنند ... حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود ... حکم او مؤمن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت ... خون صد مؤمن بپنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی ... تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشود ... خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس ... اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وانماید عقل رو ... تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود ... ظلمت شب پیش او روشن شود
کز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست ... لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست
اندک اندک خوی کن با نور روز ... ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلست ... دشمن هر جا چراغ مقبلست
ظلمت اشکال زان جوید دلش ... تا که افزون‌تر نماید حاصلش

علامت عاقل تام و نیم عاقل و مرد تام و نیم مرد و علامت شقی

تا ترا مشغول آن مشکل کند ... وز نهاد زشت خود غافل کند
عاقل آن باشد که او با مشعله‌ست ... او دلیل و پیشوای قافله‌ست
پیرو نور خودست آن پیش رو ... تابع خویشست آن بی‌خویش رو
مؤمن خویشست و ایمان آورید ... هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او ... عاقلی را دیده خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل ... تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جو سنگی نداشت ... خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل ... ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز ... گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نه تا پیشوای خود کند ... نیم شمعی نه که نوری کد کند
نیست عقلش تا دم زنده زند ... نیم عقلی نه که خود مرده کند
مرده آن عاقل آید او تمام ... تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن ... در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود ... مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو می‌نهد ... عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

قصه آبگیر و صیادان آن سه ماهی عاقل و نیم عاقل آن مغرور ابله

قصه این آبگیرست ای عنود ... کاندرو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن ... قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر ... برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند ... ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنک عاقل بود عزم راه کرد ... عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت ... که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند ... کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو ... که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن ... زانک پایت لنگ دارد رای زن
از دم حب الوطن بگذر مایست ... که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط ... این حدیث راست را کم خوان غلط

بازگونه خواندن وضوکننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا ... آمدست اندر خبر بهر دعا
چونک استنشاق بینی می‌کنی ... بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان ... بوی گل باشد دلیل گلستان
چونک استنجا کنی ورد و سخن ... این بود یا رب تو زینم پاک کن
دستم اینجا رسید این را بشست ... دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان ... دست فضلت راست جانها را رسان
حد من این بود کردم من لئیم ... زان سوی حد را نقی کن ای کریم

شخصی بوقت استنجا می‌گفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای ورد استنجا بوقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و طاقت نیاورد تعرض کرد

از حدث شستم خدایا پوست را ... از حوادث تو بشوی این دوست را
آن یکی در وقت استنجا بگفت ... که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای ... لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون ... ورد بینی را تو آوردی بکون
بوی جنت از بینی یافت حر ... بوی جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان ... وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست ... هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ می پی زرد گل
کی از انجا رو بحلد بدتر
گفت ان ماهی بزرگ او تخم
خوم ان ادگم باید پس

سیر منی روی اه ان عشق
روز موضع چو اگر باید تا
دل آشنا ای هشیار هتا بر کم
شب و رو همان دی کردن جسم

روی گل بتر مشابت ای امیر
همچنین حب الوطن باشد تمام

رفتن ماهی اکبر سوی دریا و ...

[illegible]

قصه مرغ که گفت برگشته پشیمان مخور

[illegible]

چاره اندیشیدن ماهی نیم عاقل و خود را نیم مرده کردن

[illegible]

ماهی که تو بکردن اصحاب کرد و ... حیله

فایده ... و ... آغاز و ... حکمت

[illegible]

ای ندیم از نفس خود بتا / ... کلام اللیل محو النهار
چون صباح آن ظلمت وهم گشت شق / هم رود از دل نجوم و ...

در بیان وهم و عقل و محاورات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لا ...
عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنکه شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بلیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن قیل و قال / نسبت و نام قدیمت گوی حال
گفت نسبم مرا از خاکدان / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و از اعداد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خوشتر و اولیست
بنده فرعونی و بنده بندگانش / که ازو پرورده شد اول تنش
بنده یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق‌ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم‌جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی توی / که کنی با حق تو دعوی دوی
گر بکشتم من عوانی را به سهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنکه جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌تنید
گفت بنیاد ابل بی هیچ شک / این بود حق حقوق نان و نمک
که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر ندانی پاس من در نیک و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زهر مارم را تو چون خواهی چشید

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی ...

ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خارت را گلستان می‌کنم
آن یکی اندر زمین ای ... / ابلهی فریاد کرد و بر شتافت
کس زمین را خود ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بتر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی رود شورش کجا آید دوا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن عطا کرد [illegible] / که رشته ... ای ملک

جواب موسی علیه السلام مر فرعون را

گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین ... نامستوی
بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / گر کسی را کرده‌ای ...
آنچه بادا آورد و آورد دم / تا به اصلاح آورم من ...
تا دم آخر دم ... شکنه / مار من ... کند
گر رضا دادی بمیدی از دو ما / ورنه از جانت برآرد آن دما
گفت الحق هست استا جادویی / کاندرافکندی میان ما دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی زهره کند زین سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه السلام جادویی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایه جادویی / مشعله دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم غیرت همی گیرد مسیح
من کجا و یاد جادو ای ... / کز زبانم ... گیرد کتب
چون تو بار هوا برمی‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هرکرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هرچون بوی / کل را بر وصف خود بینی سوی

بیان آنکه [illegible] از آدمی [illegible] کاتی دیگر است
که از مدرکات ان حس دیگر [illegible] است
و استعداد [illegible] است [illegible]

حمله بردن ابن [illegible] با [illegible] یان [illegible]

حو بر دشمن سوی ... سبب	تا نیاید از طرف مردان غیب	جنگ در صلب رحمها در ...	تا ... ز ... گری ...
چون ... ز ... گو ...	برگشا دو دست از برای ...	تنگ بسم ... حنگ ...	تنگ بیاش ... ننگ ...
سست ... کند ...	تو بدانی کاین قدر ... الحذر	سست ... تا ...	که ... ز ... ... دشمنان ...
تو ... ز ... تر ... شود	گر نیابد شکل ایشان وجود	صد ... کوهم ...	... و ...
توبه کردم ... نخشم	... آن ... آمیختم	گر ... بینش ...	تا ... ...
تا ندانی ...	همچو ... خود ...	کی گرفتی گردی ...	گر ... نقش ...
کی ... ستاده ... ماجرا	کی کز ... نماید ...	... ثانی ...	هر ... جستجوی کار تو
چون مراقب ... گیری ...	عاقبت ... قیامت ...	... ابواب ...	عاقبت ... کوبیدش ...
این ...	... تیره ...	... سیاه ...	فهم ...
ور نه ... تیرگی	... تو ...	... تیره ...	فی ...
پس مراقب ...	...	...	از مراقب کار بالا ...

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آینه است

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی			صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آینه گردد پر صور	اندرو هر سو ملیحی سیمبر	آهن ار چه تیره و بی‌نور بود	صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو	تا که صورتها توان دید اندرو	گر تن خاکی غلیظ و تیره است	صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد	عکس حوری و ملک در وی جهد	صیقل عقلت بدان دادست حق	که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز	وان هوا را کرده‌ای دو دست باز	گر هوا را بند بنهاده شود	صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی	جمله صورتها درو مرسل شدی	تیره کردی زنگ دادی در نهاد	این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن	تیره کردی آب را افزون مکن	بر مشوران تا شود این آب صاف	واندر او بین ماه و اختر در طواف
زانکه مردم هست همچون آب جو	چون شود تیره نبینی قعر او	قعر جو پر گوهرست و پر ز در	هین مکن تیره که هست او صاف حر

جانش و هم هست شد ... هوا	چون گره بر هست شد پر و هما	مانع آمد او ز دید آفتاب	چو نگه روشن شود صافی آب

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را از نظر الغیب

با کمال تیرگی حق واقعات			می‌نمودت تا روی راه نجات
نه ازین تهدید قدرت می‌نمود	واقعاتی که ترا افروختی	تا بگویم بر تو آن ظلم و بدی	آن همه دیدی و تیزی شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود	می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود	همچو آن زنگی که در آیینه دید	روی خود را زشت و بر آیینه رید
گر به زشتی ... ای ... و بس	زشتی‌ام آن تو است ای کور ...	این جفا بر روی ...	عیب بر من نه که هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته	گه دهان و چشم تو بر دوخته	گاه حیوان قاصد خونت شده	گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آبریز	گه غریق سیل خون‌آمیز تیز	گه ندات آید ازین چرخ نقی	که شقی‌ای شقی‌ای و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال	که برو هستی ز اصحاب الشمال	گه ندا آید ازین هر جاده	تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بتر ... گویم از شرم	تا نگردد طبع معکوست گرم	اندکی گفتم ...	زنده ...
ور ... گر ...	تا ...	چند بگریزی ... اندیشه تو	گر ... ادراک ... اندیشه

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یک پند قبول کن

هین مکن زین پس فراگیر احتراز			که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری	باز باشد تا قیامت بر وری	تا ز مغرب بر زند سر آفتاب	باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در	یک در توبه است زان هشت ای پسر	آن همه گه باز باشد گه فراز	وان در توبه نباشد جز که باز

بیان آنکه در توبه باز است

هین غنیمت دار در بازست زود			رخت آنجا کش به کوری حسود
هین ز من بپذیر یک چیز و بیار	پس ز من بستان عوض آن را چهار	گفت ای موسی کدامست آن یکی	شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار	که خدایی نیست غیر کردگار	خالق افلاک و انجم بر علا	مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه	ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه	گفت ای موسی کدامست آن چهار	که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن	سست گردد چار میخ کفر من	بوک زان خوش وعده‌های مغتنم	بر گشاید قفل کفر صد منم
بوک از تاثیر جوی انگبین	شهد گردد در تنم این زهر کین	یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر	پرورش یابد دمی عقل اسیر

شوره‌ام را سبزه پیدا شود / خارزارم جنت مأوا شود
بو که از عکس بهشت و چارجو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
کز عکس یار دو رنج جو [illegible] / کشته‌ام پر اهل [illegible]
گه ز عکس جنتش [illegible] / آب حلم گرده غفار ایم
من ز عکس مهر [illegible] / باید عکس این [illegible]
وقت عکس [illegible] / وای اگر [illegible]

شرح دادن موسی علیه السلام [illegible]

کف موسی [illegible] / معنی [illegible]
اندر [illegible] / دور [illegible]
ثانیا باشد در [illegible] / که اجل [illegible]
این [illegible] / کز جهان [illegible]
بلکه [illegible] / نی زر [illegible]
مرگ چون [illegible] / بلکه [illegible]
پس [illegible] / [illegible]
که حجاب [illegible] / مانع [illegible]
پس ز آتش [illegible] / چون [illegible]
ای [illegible] / چون کرمی [illegible]
چون کرم این کرم را [illegible] / اژدهای جهل این کرم [illegible]
کرم کرمی [illegible] / انچنین [illegible]
خانه بر کن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / می توان کرد عمارت بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانک روح / مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچ گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست بر نامت نوشته ملک ای
ای کری را داده [illegible] / تا در این مدت کنی [illegible]
زیر آن [illegible] / باید [illegible]
ست این کان [illegible] / تیشه بستان [illegible]
تا که تیشه [illegible] / از دکان [illegible]
پاره دوزی [illegible] / [illegible] این پاره [illegible]
مزد [illegible] / پاره دوزی [illegible]
ای زبیل [illegible] / با خود [illegible]
پاره [illegible] / تا مراد [illegible]

پیش از این کین [illegible] / بر سر اندیشه [illegible]
بس که [illegible] / ورنه [illegible]
تو ز حیرت [illegible] / کار [illegible]
که در [illegible] / کر بودم [illegible]
ای دریغا [illegible] / تا ابد [illegible]

گم شدن آدمی در کار [illegible]

دیدم اندر [illegible] / بودم اندر [illegible]
بودم از [illegible] / ورنه [illegible]
آه اگر [illegible] / این [illegible]
جسم [illegible] / همچو [illegible]
بس که گفت آن حکیم کیمیا / گر تو [illegible]
در [illegible] / که برآرد [illegible]
بس کن ای موسی [illegible] / گر دل [illegible]
گفت موسی [illegible] / دو جهانی [illegible]
پیشتر زان [illegible] / کان [illegible]
اگر [illegible] / بنگر اندر [illegible]
این کرم [illegible] / در درون [illegible]
گفت ای موسی [illegible] / بانگ [illegible]
گفت جانم [illegible] / موی [illegible]
رنگ [illegible] / لیک [illegible]
اختیار [illegible] / ست [illegible]

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونک با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / این جوانی را بگیر ای خر
هیچ ازگی [illegible] / تازه [illegible]
نی [illegible] / نی [illegible]
نی [illegible] / نی [illegible]
نی کمی در قوت [illegible] / نی زبان [illegible]
[illegible] / آنچنان [illegible]
احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی جدال

تفسیر قوله من بشرنی بخروج [illegible]

چون خبر یابد دلش [illegible] / عاشق [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر [illegible] / این [illegible]
کف [illegible] / چون [illegible]
که [illegible] / مژده [illegible]
کف [illegible] / گفت جنت [illegible]

دیگری آمد که گوید شاه این مغز
چونکه آب نوش شد بر مرغ
گفت هیچست نکو گوی لیک
باز گفت او این سخن با آسیه
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت
عیب کل را خود بپوشد تاج و کلاه
این سخن در گوش خورشید ار شدی
چون چنین لطف از کریم آمد ترا
زهره که بهر حق او بر در
خود که یابد این چنین بازار را
عاقلی هم حکمت و بخت
خود که یابد این چنین بازار را
سوی خانی چو که خاو [illegible]
چون [illegible] که دریا [illegible]
این بده ای قطره خود را بدم
خود اگر آید چنین دولت بدست
الله الله هیچ تاخیری مکن
این چنین کاری [illegible] ای عجب
گفت با هامان بگو این راز را

گفت عکاشه [illegible]
[illegible] کو ترا [illegible] شور

مشورت فرعون با آسیه در آوردن ایمان بموسی

گفت جان افشان برین ای دل سیه
این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
سرنگون سوی زمین زیر آمدی
ای عجب چون نامدت [illegible]
چون شنیدی [illegible] دو عالم
کی یکی گل [illegible]
تا بروید [illegible]
کی یکی گل [illegible]
گشت باقی دایم و هرگز نمرد
از شه [illegible]
تا بیابد در بهای [illegible]
قطره را [illegible] تقاضا کرده است
که ز بحر لطف [illegible] این سخن
هیچ طالب [illegible] در طلب

بس جمال از عشق عالم [illegible]
[illegible] کرامت می‌شمرد

بس عنایتهاست متن این مقال
بر جهید از جا و گفتا بخ لک
هم در آن مجلس که بشنیدی [illegible]
هیچ میدانی چه وعده [illegible]
زهره را [illegible] تا زان بهره یافت
خاصه هم حکمت و هم [illegible]
[illegible] صد [illegible]
لیک نه چندانکه ناسور شود
کان الله [illegible]
همچو قطره خایف [illegible]
قطره اش [illegible]
من چه ای قطره [illegible]
الله الله زود [illegible]
لطف اندر لطف این کم میشود
گفت با هامان [illegible]

دور [illegible]
که بکرد [illegible]
تا کنم من مشورت با رای نیک
زود دریاب ای شه نیکوخصال
آفتابی تاج گشتت ای کلک
چون نگفتی آری و صد آفرین
می‌کند ابلیس حق را افتقاد
میرسد [illegible] در عالم بهره یافت
تا بماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که کان الله له آید بدست
که فنا [illegible]
ذات او معصوم و پا برجا [illegible]
در کف دریا شو ایمن از تلف
قطره در بحر [illegible]
[illegible]
شاه را [illegible] رای [illegible]
کور کم [illegible]

قصه باز پادشاه و کمپیر

[illegible]

باز [illegible] کمپیر [illegible]
گر [illegible]
چونکه [illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
خشم [illegible]
گر [illegible]
خود [illegible]
تا [illegible]
باز [illegible]
دل [illegible]
نحوت شاهی [illegible]
[illegible]
یک زنی آمد به پیش [illegible]
[illegible]
هم اشارت را نمیداند [illegible]
اندر آید [illegible] ای مهان
گفت طفلی را [illegible]

[illegible]
[illegible]
خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خشم [illegible]
[illegible] کم شود
[illegible]
[illegible]
زخم [illegible]
[illegible] غیرت [illegible]
تا دل [illegible]
[illegible]

قصه آن زن که طفل او بر ناودان غژید و خطر افتادن بود

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا [illegible]

[illegible]
[illegible]
گر چنین [illegible]
[illegible]
از [illegible]
زان دو چشم [illegible]
خشم [illegible]
خشم [illegible]
[illegible]
[illegible]
صانع [illegible]
[illegible]
گر کنم [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا سوی [illegible]

کور [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
که ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گر بگویم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را همجنس دان
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدههای عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان بزشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته کین و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / مینخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعهٔ می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بینقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش / برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو / هست عیسی مست حق خر مست جو
این چنین می را بجو زین خنبها / مستیش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خمیست پر / این یکی دُرد و دگر صافی چو دُر
میشناسا هین بچش با احتیاط / تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این / مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل / بی عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک / مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتش است و یار او / که بود آهنگ هر دو بر علو
میل او [illegible] سوی بالا بود / ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز [illegible] که جنس ما بیافت / سوی ایشان کش کشان چون سایههاست
زانکه قفلش غالب است و [illegible] / قفل جنس و [illegible]
ور هوای نفس غالب بر عدو / نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم / بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس تر فرعون را / برگزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید / که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور / هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود / برگذر که نورت آتش را ربود
بگذر ای مؤمن که نورت میکشد / آتشم را چونکه دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم / زانکه طبع دوزخستش ای صنم
آتش از مؤمن گریزد آنچنان / که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او / ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا / چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان / که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیت است اکنون ببین / که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی هامانیی / ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته / نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش / تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است / که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو بسختی عاقبت / گفت با هامان برای مشورت
وعدههای آن کلیم الله را / گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی

گفت با هامان چو تنهاش بدید / جست هامان و گریبانش درید
بانگها زد گریهها کرد آن لعین / کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه / این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو / کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی لجاج / سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد / بر ستانهٔ خاک تو ای کیقباد
اسپ یاغی چون ببیند اسپ ما / رو بگرداند گریزد بی عصا
تا کنون مسجود و معبود جهان / بوده گردی کمینه بندگان
در هزاران آتش شدن زین خوشترست / که خداوندی شود بنده پرست
نی بکش اول مرا ای شاه چین / تا نبیند چشم من شاه این چنین
خسروا اول مرا گردن بزن / تا نبیند چشم این جسم من
خود نبوده است و مبادا این چنین / که زمین گردد سما گردون زمین
[illegible] / [illegible]

تزییف سخن وزیری هامان

چشم [illegible] / گشت ویران گلستان ما چو گور
دوستان دشمن شوند [illegible] / [illegible]
دشمن خود تو شدی ای [illegible] / [illegible]
پیش تو این حالت بد دولت است / [illegible]
تو بدان قهر آوری که ترس بند / [illegible]
هر کرا همدم بود کی [illegible] / زهر اندر جام او کی [illegible]
هر که بر گردد از آن [illegible] / [illegible]

این تکبر زهر قاتل دان که هست | از می پرزهر شد آن گیج مست
ای خنک آن را که ذلت نفسه | وای آن کز سرکشی شد چون که او
چون می پرزهر نوشد مدبری | از طرب یک دم بجنباند سری
بعد یک دم زهر بر جانش فتد | زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد | کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی | بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته‌ای افتاده را | مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست آن تکبر پس چرا | کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی ز خدمت چون نواخت | زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه‌زن هرگز گدایی را نزد | گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست | تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو | امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چیز | گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست | سایه که افکند بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی | ای برادر چون بر آذر می‌روی
هر چه او هموار باشد با زمین | تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او | چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منیست | عاقبت زین نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌ترست | کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروعست و اصولش آن بود | که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو | یاغیی باشی به شرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود ویست | وحدت محضست آن شرکت کیست
شرح این در آینهٔ اعمال جو | که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون | بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است | بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد | این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده بر دهان | او گلوی او برید از ناگهان

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان آوردن فرعون

خرمن فرعون را داد او بباد | هیچ شه را این چنین صاحب مباد
گفت موسی لطف بنمودیم و جود | خود خداوندیت روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین | مر ورا نی دست و پا نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود | بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام | باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق | تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با مصطفی که ملک را قسمت کن
و جواب گفتن حضرت محمد علیه السلام

آن امیران عرب گرد آمدند | نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر | بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

کین قران احمدست و دور او | هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا | حاکمیم و داد امیری هم خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد | مر شما را عاریه از بهر زاد
میری من تا قیامت باقیست | میری عاریتی خواهد گذشت
قوم گفتندش که افزونی مجو | چیست حجت بر فزون‌جویی بگو
در زمان ابری برآمد ز امر مر | سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل پرنهیب | اهل شهر افغان‌کنان جمله مهیب
گفت پیغمبر که بهر امتحان | آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند | تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی | آن قضیب معجز فرمان‌روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود | آب تیز و سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب | بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت | رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم | پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقدشان چیره بود | ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بربسته چنان باشد ضعیف | ملک بربسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب | نامشان و نام او بین ای ادیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد | نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام | همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقلست کردم لطفها | ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم | کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان | می‌نیابند از خلاص تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب | هر خری را کو نباشد مستحب
اژدهایی می‌شود در قهر تو | کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی‌امان | لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی | که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من | مخلصت نبود ز در زندان من
این عصایی بود این هم اژدهاست | تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

شناسای قدرت نپرسد که بهشت کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند | اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها | تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل | که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر | تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز | فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند | سبطیان را از بلا محفوظ کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست | در میان هوشیار و مست
نیل تمییز از خدا آموخته | که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را | قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
ور جماد از لطف عقلی شد پدید / ور نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا برفت / عقل ایشان خشم حق بیزار رفت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله در ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش ورزند و [illegible] ضیا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / مر جماد و سنگ را ای رنجیا
طاعت سنگ و صفا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر شود
کو ز نیزه‌ان آگهیم و عالمیم / ما سمیع ای [illegible] صالحیم
همچو آب نیل آید وقت غرق / کو میان هر دو ره کرد فرق
چون ز حس بگذشت [illegible] / [illegible]
چون فرعون [illegible] شنیده / پس چو نیک بنگری [illegible]
چون درخت [illegible] / مستغفار کرده ظاهر اسلام

حکایت دهری منکر الوهیت و عالم را قدیم میگوید

دی یکی می‌گفت عالم حادث است / فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفی گفتا چه دانی حدثش / حادثی ابر چون داند غیثش
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب / تو چه دانی خود حدوث آفتاب
کرمکی کو در حدث باشد دفین / کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیده‌ای / از حماقت اندرین پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو / ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحث عمیق / بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه / گشت هنگامه بر ایشان دو گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم / اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است / بی‌گمانی این بنا را بانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌گه است / نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را / روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید / آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من / نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است / در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم / من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج / در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است / بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود / مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید آن حجت بدان / هست پیدا همچو حال عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشک و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زدند / که تو قلبی من نکویم ارجمند

هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شدند / از گمان و شک سوی ایقان شدند
آب و آتش خود معین امتحان / نقد و قلبی را که باشد اندر آن
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
یا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گروه را حجتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / مرد و خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را خود خاکستر بکرد / متقی را ساخت تابنده و زر بکرد
آن خداگو [illegible] / رست و سوزید اندر آتش آن دغل
از موذن بشنو ای [illegible] / کوری [illegible] فلسفی نام او
که نسوزند و صافی آمد از اجل / کسی چو پیش صد بود و دادست اهل
صد هزاران زین چنین اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون که دشمن بشنید عارش کنند / در دوام معجزات و در جواب
فهم کردم [illegible] / در حدوث چرخ پیروز است حق
حجت منکر همه در زرد رو / یک نشان صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آن جا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد از حق نشان
سکه شاهان همی‌گردد دگر / سکه احمد بین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان بین نام او ام الکتاب
زهره نی کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایده هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست

تفسیر آیت و ما خلقنا السموات والارض و ما بینهما لاعبین

هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان یا دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیم و چارم و دهم برشمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایده هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایه‌های نردبان

وان دم بحر نسیم میدان تمام / تا رهی بر پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / وان منی از بهر نسل روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین
آن سرشتی که بد عنقای صبا / پای او گوید چه بینا عقل ما
چون خدا را دو سیر اندر عام / بر توکل پی شند کور کام
بر توکل تا چه آید در شنود / چون توکل کردن اصحاب بود
وان نظرهای که آن خسرو / جز ره خود خود بد و ره خود بد نیست
جو که سر چشمه پیش پس خانه / شد که از چشم و رخ نور آوره
چون نظر پیشی کو تا یابد گو / تا چرا او غار پستی و لو
بحث افلاک زمین کیستی / در حقیقت کردن آن بابی
چون نظر پیش فلک کند دیده / آنچه خواهد بود تا کشف شده
بی زبس می‌بیند او ما اصل اصل / عشق می‌بیند عیان از دو وصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن بموسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم ترا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذوالکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند / هم بمادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست ایاک نعبد حصر را / در لغت وان از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیعان محبوب علیه او از پادشاه در خواب و پادشاه و از قبول کردن و رنجیدن از شفیع

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
بو عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وارانه جست
بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد جرم صد زیان
صد هزاران خشم را توانم شکست / که ترا آن صنع آن صد قدرت است
لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست / زانکه لابه تو یقین لابه منست
گر زمین و آسمان برهم زدی / ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه‌گر / او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت پاکی نعیم
این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی / زانکه محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته / خویشتن در موج چون کف هشته
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس الله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از زخم و بلا / زین شفیع آزرد و برید از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بدیوار کرد تا ناید سلام
زین شفیع خویش ببرید و برید / زین تعجب خلق در افتاد شد
گر نه مجنون نشاری وارهید / از کسی که جان از او آمد خرید
وا خورید شش آمد از کردن درود / خاک نعل پاشش بایستی شدن
باز گونه زفت و بیزاری گرفت / با چنین لطفی کزین یاری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید او امروز ازین / اندم از گردن زدن کردی خلاص
گر بدی کردی چنانستی سند / خاصه همچو کرده این یار حمید
گشته شه سعید و جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است / کار شاهنشاه من سربخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود / فوق قهر و لطف و کفر و دین بود

زان نماید کین عبارت در جهان / گو نهانست و نهانست و نهان
زانکه این الفاظ و اسمای حمید / از کلابه آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی روسیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را که اما الیک

من خلیل وقتم و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / حرف صوتی کی رسد اندر جهان
گر چه او محو حقست ای بی‌ثبات / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید و نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید / عامه را تا فرق را دانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سبطیان را آب و خون مر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این می‌کنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست
این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن ز چیست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود مقصود از آن نقش همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک می‌خواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا

تا از آن واقف کنی هر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانکه تلخ و شیرین از ندی
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آییم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شوند / تا کلید عقد را حل آورند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یارب زان کنم ویران و پست / که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی آموختی / نور این شمع از کجا افروختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست همچو روغن در این دوغ پنهانست

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کو جزو ویست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
وانکه گوشش کر و گنگ از آفتیست / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آنکه بی تعلیم ناطق شد خداست / که صفاتش از علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود

از برای فرخ حب ولاد
روغن هر دو دوغ ما بنده‌ام
دوغ روغن گرفت کن
زانکه این فانی دلیل باقیست
هست با رنیامی آن شیرجم
زان شناسی‌ها در اکراه‌ات
خود جادویست دیو و نقش حق
زانکه چون مرده بود تن بی لب
سجاده چشم می‌بیند بخواب
در بگو بیدست که ساز خویش
در پی چه زاد نو عمرها
خواب عامه این بود که تو
ذکر چند ستان که حل از طلب
لیک تو آتش شو هم پیل باش
نقش بنداند در جو حلک
هر دم آسیب جادو اگر تو
لاجرم پنجه را بر دو دید
می‌فشاند خاک بر سرها
که بحق آرد و اند در جوز

گر نزاد او ساقی زنان او زیبا او
دوغ در پستی او را ز غم
تا نه بکر بی ضد نه جوش کن

خیش با بیت اند احیا
اگر هست بی غایت بیت
این بکر و آن اند آتش و بیت

بیان بکر بهم و رایمیینی

بحر جان را با دو با یکستم
و انکه از مغرب دو برو با ذات
قالب جان بود شرق خواد
شب او نه روز بماند بر شب
ای دو خورشید ماه و اخلا
بشنو او را ای تقلید این قصص
سید و می سوی شمال با
باشد اصل ضیا و اختصاص
بس مصور کرد و قرص خورشید
ور نه پیلی در پی تبدیل حق
کار بیاراند بهر آن رنگ
بخت تو نور رسته هر ازگل تو
حلقه بر هم زده شد ماه مه
می در او جلقه بخرها
هم انابت آمد از در الست

گر نبودی چشم او و با و با
مشرق این باد و جنبکره است
شرق خورشید که شد باطن فروز
ور نه باشد و چو آن باشد نام
نوم ما شد چون اخی الموت ای فلان
می ببیند خواب طالب و صف حال
گر بگوی ای خواب را تعبیر چیست
پیل باید تا چو خسپد او ستان
او ذکر آمد کار سر او هاش نیست
کیمیاسازان گردون را ببین
گر نبینی چشم مسکین چیست
از سبب این خانه دید خواب
از نشان هر پستان بود
آنجا که کف پیغمبر نو
بهر شرح این حدیث مصطفی

ناکه در شعاع دوغ دول بارو
و انکه فانی می‌نماید اصل آن
تا نماید انجمیان کرده است
لاجرم ستان دلیل ساقیست
شیر مرده کی بجستی چو
مغرب این دو ذکر این سر است
قشره عکس آن بود خورشید
لیک شب و سر روز و ارو اختام
زین بیداران سراور اداق
کرده بیدار ی ز خسپد پیل سال
فرع کعین انجمن شیر است
خواب بیند حضرت هندوستان
از پی بر پای سر قلاش نیست
بشنو از میناگران هر دم طنین
بنگر ای شبکوری بیت
خط هندستان را بی چاپ
گر جهد از خواب او بیدار شود
گر نشان آتش او بود اندر جیده
داستانی بشنو ای ریضا

پادشاهی داشت یک برنا پسر
خواب دید آن پسر ناگه بمرد
خشک شد از تاب آتش مشک او
آنچنان پژمرده شد زود که شیخ
خواسته او قالبش نگارت
که ز شادی خیست هم تا شاه
در میان این دو مرگ او زنده است
ای عجب چیز از نگرده‌ی مرگ
شاه و بی تن سوی دریایی کمال
گریه را در خواب شادی بر تو
خشم ز چی زین جهان رگ سیه
صد در پچ و در سوی بر که تا
در سوی تن آنگهان ماند و دست
زان همه پر تو در عاریت
تا بود کز مرد یک اندر شود
آنگه روزی کس بیرون تا کمان
در پی علو سبب خواب تا ماند اصل او
گر شود سوی قهار بار باز
بهر این فرمود آن شاه جهان

مثال این پادشاه‌زاده که پادشاهی حقیقی با وی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شده پادشاهی این خاک توده پیشش کودکانه آمد گر چه سلطنت بود خاک بازی کودکان را ملعب باشند کودکان گرد آن ...

گم یاد آن پادشاه جدا شد
بس سطون اندر جهان
ای سطون شکل جای خند هست
ور همی رو زندگی ور خنک
پس بی در عاقبت شخص دل
مست در پیش رای صاحب نظر
یاد کاری بدیم کرد او
می‌کند اندرکش دین باکیها
و ز سوی ضمان جانا تمام
بر دو بر کرد و متاب چیست
گر نباد این نگو را ماند و
پیش چشم خود نه‌اندان تیغ ها

شاد می‌آمد زنید آتش خوش
از دم قمری پسر زین شاه
شاه با خود گفت شادی از سبب
آن یکی نسبت آن حال نسب
خنده را در خواب هم تعبیر آن
شاه اندیشید کین هم خود گذشت
چون قمار شد سبب ای پیشا
با کمال نعمت آن از هام گه
من وز آن پس کتاب طب
یاد شد آیت و در علم اتری
بحر عارف کاندر این قصه چراغ
او گرد این خشم بسیار جور

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

فرع اوکیر دو نسبت باز
مصطفی که الولد سر ابیه

صورت این بار گر زانجا
بهر این معنی همه علی ای پدر

باطن و ظاهر بیار حجر
ساقی عالم زان شد که او
گر نماند از تف آتش اشک او
گر نمی‌باید و روحی آورده
که ندیده بود دهر فروش
وز دم شادی پسر اندیشه ع
غم شود حاصل ز بی کار حبیب
سوی دیگران صافی و عذاب
گریه آمد با هر دوغ و اندر آن
لیک حال طمع آن پیش گشت
پس که این اندر نه‌بدیم ما
بشنود گر شرح این از حرص ترک
تا شمار رنگ پیش رنگ
زو نگیرد هم خوانخ دیگری
شمع دل او رخشان بر فراغ
شمع فانی را ز انطفا دگر
تا نماند نو تر دو پیش او
معنی او در ولد باقی بود
می بیاموزند طفلان هنر

نوش چون دادش از لب شیرین نشان — می‌نگفت و دوستان را راست
جنبش خاصم از خود را خوب کش — دختری خواهم ز نسل صادقی
نی اسیر حرص و زینت کو مکوش — هر اسیر الفت که ... شاه
بیکسان چون اکر ... عام — بر اسیر شهوت و خشم و امل
نام میران اجل اندر ماند — صدر دیوانش که در صف نعال

هم در معنی مواصلت

شرط کو نیست بود از عمل شکل — تو ز شیخ اجل خواهی ...
کو همی القاب او از عادت — ور قبالت گر زر ...
این غرور وقف دوران ... — جمله او که بجا بر ...
می کشند او را اگر او ... — کو شده و قلاع او ...
باقی غمها جدا از وی برید — غالب او شاه ...
جمله اشراف ... — حسن دختر این جهان ...
حسن ... — ...
در بود ... — چون ...
عاشق شهزاده ... — جادوی ...
تا بود ... — یک ...
زود ... — تا ...
تا ز ... — دیگران ...
وای ... — شاه ...

تا بماند این معانی در جهان — ...
من هم از بهر دوام نسل خویش — نی ز نسل پادشاه عاشقی
شاه خود این صاحب ... — ...
شد معاذ ... — ...
این اسیران اجل ... — ...
شاه چون ... — ...
مادر شهزاده ... — ...
که صلاح ... — ...
... — ...
شد که او ... — ...
... — ...
در ... — ...
... — ...
چشم ... — ...
از ... — ...
... — ...
این نو ... — ...
صحبت ... — ...
انجمن ... — روز و شب ...

شمع ... — بس ...
فی ... — لیک ...

مستجابت ... های پادشاه در غلامی ...

که اسیر ... — کان ...
در ... — ...
هم ... — ...
خوش ... — ...
نی ... — ...
پهلوی ... — سوی ...
زنده ... — این کرهای ...
سوی ... — سجده ...
وان ... — عالم ...
که ... — جادوی ...
گر ... — ...
تا ... — ...
اندک ... — ...
تا ... — ...

پایان ...

... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

کاهلی جاه و دوام دنیاست که
چون در افکندت بدین آلوده رود
تا بری زین جادوی و زین قلق
بس فسون گرم دارد گنده پیر
ساحره دنیا قوی دانا زنیست
ای طلب کرده نشستن ای عقده کش
شصت سال از شصت او در تختی
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد
جز نفخ می‌نسوزد نفخ سحر
تا رسی اندر تو پس نوبت
فی کتف او چراغ آتشان
سخت می‌آید فرو این سستر
ای که صبرت نیست از دنیای دون
و که بی این شرب کم داری سکون
چند چنین صبر از آن این شرب به
جهد کن خود چون خودی در باب
از فتور چشم و بشد این خمار
صورت پنهان آن نور چمن
چشم را این نور حالی بین کند

استعانت خواه از رب الفلق
کرده شاهان را دم گرمش اسیر
حل سحر او به پای عامه نیست
ره از دو انس خلیل الله باشد
فی نوشتی فی برطریق سنتی
پس طلب کن نفخه خلاق فرد
نفخ حق اسان اندم نفخ نم
کای شرر سوزانیک فرحت
انجمان این صاحب احسان
بس دوان او مقود ای بحث تم
چون عزت او خدای شوی
چون ابراری جدا او شیر بود
چون رهی کرد فرقت ره
به دو تو واله اعوذ اعوذ
کو زبند سنت بالا کرده
گر دو چشم اسپیار او درین
چشم وحشی روح را گرگین کند

زان نبی دنیات را سحاره خواند
در دمد در سینه نفاثات او
ور گشادی عقده او عقدها
همچو او ناقصه بسیار است
فاسق و لحمت بی دنیات جنب
تا نخست فوس و می تر
زجتا او پس نفسار قهر او
با وجود ذوال ناه الجلال
پس صالی این فرادی
چون فرادی ضرس تحت اندر تر
وگر صبرت نیست این سیاه
گر ببینی کفر حسین و دوه
گوشه زاده رهی دریاره وحش
مزه فی این شو و نیش جنت
بوی پیرا پیراهن یوسف کم رسید
نور آن رخسار برهاندت ز نار
صورتش جز هست تحقیق یار

گر دهد دارو سپر رنگ و بو
در دمید می خوان دم حق از نفو
کو بافسون خلق را در چه نشاند
عقدهای سحر را اثبات است
اینها را کی فرستاده خدا
شاه زاده مانده سالی دو شصت
فی رسیده از وبال از ذکر تو
وارهاند زین که در بر تر
ساقی خواهی برو پیا تو که
ورنه شکر دریا و پرده‌ها
محنت این تن مقام جان
تا بجنت اندر ماشی بد
چون صبوری تو از این جشه
اندر آتش تکی جان دو
پس چون آری زیبا تو خاره وش
مرده‌ای خورد آب گل جهت
زانکه پیش چشم روشن میکند
همی شو فارغ نور مستی
گر ضیا خواهی ادیب زو بار

و مسیدم ... فشد ... بود
حق شد ... رب و حنگ ...
تیز فی در خواب یار از ... آن
مرقدم زین آب تازه میخورد تر
پس کجا خوی کجا یی کند
خواب کی لیکن ...
خفته را که فکر کرده بحر بوی
موج بر روی ... اهتزاز
سجده کان زاهد اندر سال قحط
پس یکشب ... جای ...
رحمت ... چشم ... برده است
خلق میمیرند زین قحط و عذاب
رنج یک جوزی ... است
من همی بینم بهر دشت و مکان
کاز موج ... ست ... بینم
یار موی ... دیده ... زده
این همه ... بیت ... جاست
با ... چون صلح کردی ... رب
کل عالم صورت عقل کلست

دیده و جانی که جانی بود
می‌دوی سوی سراب اندر طلب
کو ... دل ... پرده سحاب
دو ... عراب ... چوز
از مقامی که ... بود
... خسب
وز ... بسیج ... وی
خفته بوده در بیابان دراز

دور میدیده دوره بی سبز
دور می بینی سراب و میدوی
نک بر انسو آب و دم ... است
بیش ... حجاب ... تشنه
و دید لاف ... ناید بکجا
تا بود کرب ... پر تو زند
فکر ... کرده ... تا بت
خفته ... خطها ... بر

حکایت آن زاهد که در سال قحط با کثرت عیال خندان
بود و همه مردمان گفتندی که ... خندانی چون ... مردمان ... میمیرند

اغاب ... سوخته است
ده و ده ... جو ... ماه ... درار
گردد ... صنعت ... موجهاست
خوشها ... رسیده تا میان
دست ... خوش ... کم
... خوان ... دو
... تمام ... است

گفت ... ساده افتاد
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم
گفت در چشم شما قحط است این
خوشه‌ها ... از باد صبا
... شنید ... مرد
با ... از تو خالی میرود
... سفر ... چشم

بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کل است چون با
عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم را غم فزاید ... غلب عالم

مجاکه ده ... آب ده
عاشق ... شوی
تا دو دیده ... شد
که ... است
بو خیالی ... دو زار
از خیالات ... برکنده
هم ... اندر ... است
اب ... مل ... اورد
بود او خندان که یاری ... بر
قحط ... برکنده
در زمین ... بالا ...
مومنان ... چشم ... کم
... چشم ... زمین
در بیابان سبز ... گند
... غاید ... خون
این ... چشم ... تو
... چشم
این ... بابا ...
کو ... یاد ... الحال ... است

چون کسی با عقل کل کفران فزود
صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل
تا که فرش زر نماید آب و گل

پس قیامت نقد حال تو بود
پیش تو چرخ و زمین مبدل شود

من که صلحم دایما با این پدر
این جهان چون جنتستم در نظر

هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

من همی بینم جهان را پر نعیم
آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم

بانگ آبش می‌رسد در گوش من
مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان
برگها کف‌زن مثال مطربان

از هزاران می‌نگویم من یکی
زانکه آکنده‌ست هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست
عقل گوید مژده چه نقد منست

قصهٔ فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند
گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختند بیهوش شدند و بعضی گفت

همچو پوران عزیر اندر گذر
آمده پرسان ز احوال پدر

گشته ایشان پیر و بابا شد جوان
پس پدرشان پیش آمد ناگهان

پس بپرسیدند ازو کای رهگذر
از عزیر ما عجب داری خبر

که کسی‌مان گفت کامروز آن سند
بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد

گفت آری بعد من خواهد رسید
آن یکی خوش شد چو این مژده شنید

بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد
وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد

که چه جای مژده است ای خیره سر
که در افتادیم در کان شکر

وهم را مژده‌ست و پیش عقل نقد
زانکه چشم وهم شد محجوب نقد

کافران را درد و مومن را بشیر
لیک نقد حال در چشم بصیر

زانکه عاشق در دم نقدست مست
لاجرم از کفر و ایمان برترست

کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست

کفر قشر خشک رو بر تافته
باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشک را جا آتش است
قشر پیوسته بمغز جان خوش است

مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست
برترست از خوش که لذت گسترست

این سخن پایان ندارد بازگرد
تا برآرد موسیم از بحر گرد

در خور عقل عوام این گفته شد
از سخن باقی آن بنهفته شد

زر عقلت ریزه است ای متهم
بر قراضه مهر سکه چون نهم

عقل تو قسمت شده بر صد مهم
بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جو جو چون جمع گردی ز اشتباه
پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه

ور ز مثقالی شوی افزون تو خام
از تو سازد شه یکی زرینه جام

پس برو هم نام و هم القاب شاه
باشد و هم صورتش ای وصل خواه

تا که معشوقت بود هم نان و هم
هم چراغ و شاهد و نقل و شراب

جمع کن خود را جماعت رحمتست
تا توانم با تو گفتن آنچ هست

زانکه گفتن از برای باوریست
جان شرک از باوری حق بریست

جان قسمت گشته بر حشو فلک
در میان شصت سودا مشترک

پس خموشی به دهد او را ثبوت
پس جواب احمقان آمد سکوت

این همی‌دانم ولی مستی تن
می‌گشاید بی مراد من دهن

آنچنان کز عطسه و از خامیاز
این دهان گردد بناخواه تو باز

تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغامبر ز گفتن وز نثار
توبه آرم روز من هفتاد بار

لیک آن مستی شود توبه شکن
منسی است این مستی تن جامه کن

حکمت اظهار تاریخ دراز
مستی انداخت در دانای راز

راز پنهان با چنین طبل و علم
آب جوشان گشته از جف القلم

رحمت بی حد روانه هر زمان
خفته‌اید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب
خفته اندر خواب جوید آب ناب

می‌رود کانجا بود آبست
زین تفکر راه را بر خویش بست

زانکه آنجا گفت زین جا دور شد
بر خیالی از حقی مهجور شد

دوربینانند و بس خفته روان
رحمتی بدهیدشان ای رهروان

من ندیدم تشنگی خواب آورد
خواب از تشنگی چه پرد

در بیان آنکه عقل جزوی تا گور بیش نبیند و در باقی مقلد اولیاست

تو عقل جزوی گور را می‌بیند
عقل جزو کان ز اعطار د اولیا

پیش بینی این خرد تا گور بود
اهل را تا قیامت می‌بود

این خرد از گور و خاکی نگذرد
وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد

زین قدم زین عقل رو بیزار شو
چشم غیبی جوی و برخوردار شو

همچو موسی نور کی یابد ز جیب
سخرهٔ استاره و شاگرد کتب

زین نظر وین عقل ناید جز دوار
پس نظر بگذار و بگزین انتظار

از سخن گویی مجویید ارتفاع
منتظر را به ز گفتن استماع

منصب تعلیم نوع شهوتست
هر خیال شهوتی در ره بتست

گر بفضلش پی ببردی هر فضول
کی فرستادی خدا چندین رسول

عقل جزوی همچو برقست و درخش
در درخشی کی توان شد سوی وخش

نیست نور برق بهر رهبری
بلکه امرست ابر را که می‌گری

برق عقل ما برای گریه است
تا بگرید نیستی در شوق هست

عقل کودک گفت بر کتاب تن
لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب
لیک نبود در دوا عقلش مصیب

نک شیاطین سوی گردون شدند
گوش بر اسرار بالا می‌زدند

می‌ربودند اندکی زان رازها
تا شهب می‌راندشان زود از آنجا

که روید اینجا رسولی آمدست
هر چه می‌خواهید زو آید بدست

گر همی جویید در بی‌بها
ادخلوا الابیات من ابوابها

می‌زنید آن حلقهٔ در بر باب بیت
از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجتتان بدین راه دراز
خاکی را داده‌ایم اسرار راز

پیش او آیید اگر خاین آیید
نی شکر گردید ازو گر جانی‌اید

سبزه رویانند ز خاک ای نحل
فیکم اسرار الحق یا جلیل

سبزه گردد تازه گردد ای ذکی
گر تو خاکی اسب صبری می‌شوی

سبزه جان بخشش کرا سازی
که ورا گوساله باشد گهری

جان گرفت و بانگ زد زان ...
آنچنان که گوسفند ...

چنان آیت یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله

چون نبی نیستی امت باش و چو سلطان نیستی رعیت باش

بقیه حکایت اشتر با گاو و قچ

تقدیم کردن اشتر جواب گاو و قچ را در اقرار آوردن بفضل

چون شدی منصف بگو ای بوالعلا / تو جهود و بودی شوی اهل ولا
خود بدی او رزق اصلی نبود / گر بدی اصلی نیابستی وجود
این همه غارتی باشد که تو / آرد او فرار و شود او تو بدو
که ادوم زآتشش عاری بود / لاجرم اندر زمان نابود بود
وانکه اصلی بود جرم آن پلیس / رو نبود وشش خانه تا بحقش
رو که رستی تو ز دوزخ خود دهی / زنده باید ماند و زنده دان
رو که اکنون هست در دار البوی / در فکندی خود بچه سوری
ادخلی تو فی عبادی یاتقی / او خوشی بنشسته در یا محی
در جهادش بر او کردی خوش / در جنان زشتی تو ارزنده صفا
ایدنا که خدا صراط مستقیم / دست تو بگرفت و برد تا نعیم
مار بودی تو گشتی ای عزیز / موزه‌ات هم گشت اکنون ...
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاه باشی بعد از آنی با عتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شد بود و اندر فلک ...
تا بجوشد شیر از شیر خصم / یا بجز از بهر ... تکثیر خصم
منتقل کرده بود آن بحر الست / چونکه شد دریا ز سر پر ...
منقدی باید در این بحر حل / آن تنی را بود اندر دی حمل
عزم کن تو ... / تا بود آن غره بر خصم طبق
جز بخیر جان و دل ... را / کی شناسد ...
بر نویس احوال خود و رث / بهر هر دو ید و دل ...
آب نیل است این نه بخت ... تو / بادیشش در جستم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یک طاسی به نیت خود آب کن از نیل بمن آر تا بخورم که سبوی که شما پر کنید آب صافست

من شنیدم که در آمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز محتاج تو
زانکه موسی جادوی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان مردند از تشنگی / از پی ادبار یا خود بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بنده تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب گشت / دور زمان قبطی ز غم در تاب گشت
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد

قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته یکتا شود
کوه را که کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد کفی پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کی اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کاتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسانست فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون نقش خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک / که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی ز جان / دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
تا تو پنداری که روی اولیا / آنچنانکه هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده‌اند پیغمبران / چون نمی‌بینند رویم مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سپهر روست بر جایش شفق
در نمی‌بینند آن حیرت بجست / تا گروهی آمد کاو را دو دست
سوی تو ماهیست سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو داراست ای خلق جام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تراهم ینظرون / نقش حمامند هم لایبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست / کان دو چشم مرده‌اش ناظر است
پیش نقش چشم سیاری ادب / کو چرا با هم نمی‌دارد ادب
از چه پیشم سجده ای نقش خوش / کو سلامم را نمی‌گیرد خوشش
می نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آنکه کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون

گر دو صد چندند ایشان ای قباد
می‌کشاند سبطیان را سبط زاد
آنچنانکه موسی آن را در ... نی
می‌نماید آن حبشی هم زند
گفت قبطی تو دعایی کن که من
از تو می‌خواهم که صاحب دل شوم
در سجود افتاد آن سبطی و گفت
هم ز اول تو دهی میل دعا
اصل داده‌ای که گشت
در دعا بود او که ناگه نعره
آتشی در جان من انداختند
کیمیایی بود صحبتهای تو
میل بود ... بر آ در بود
طاوس بود و بخیل که اکنون ...
کاف کافی آمد او بهر عباد
کاینچنین بی ... در ... شدم
بی عبارت ... سیری ...
دست موسی ... تا ببینی تو ...
چون بیابید ...

سر زنش چنانکه آخر حق و جان
لیک باشد بر سر او سر ...
تا غیر شد می‌کن که زر

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن

از سیاه دل ... اثر
یا چنین باز گرد و سپید شود
کای خدای عالم جهر و نهفت
تو دهی ... دعا ...
از سر ایام و دل ... پیش گشت
از دل قبطی ... و ...
مرا ... آنچنان ... خسته
کم مباد از خانهٔ دل‌های تو
... سپیدم ...
گفت ... شیره ... آتش ...
صدق ... کافی ...
ای ... ز ... سیری ...
ای کتاب ... تا ...
که ... بر ...
تو دو کم ...

عقلا ... کی ... اعتقاد
مرتد ... چیزی ... ز ...
می‌ ... پیش ...

که بود که قفل ... اشود
یا ... ببرم ...
جز ... براه ... بود ...
اول و آخر تویی ...
باز داده ... هوش ...
گر ... باز ...
دوستی ...
تو ... ز ... جلد
... آب ... سوی ...
... خود ...
کاینهم ... حلیه تر
کاینهم ... در ...
موسی ... اول ... عصا
چوب ... کم ...
شاد ... کم ... نیل

پاس ... کاه ...
گر ... آن ... حجاب
... ره ...
... پیاز ... اندر ...
... بزم ... شود
... میوه شاخ و ...
هم دعا و هم اجابت ...
هیچ کسی کو نیاید در بیان
پس ... ماهی
تا ... و ... کس
صد ... جانت ...
... خندد برد
... کیل
تا ... ماه ...
... گردد و ...
... امیدان کم
تا ... عالی ...
گر ... ماه و ...
گر ... سوی ... سبیل

... چون ...
... ماند ...
من همی دانستم که ...
... جان ...
... پیش ...
گو ... پیش چشم ...
... گو ... چشمان
از سر امرود بن ...
تا ... بینی ...
آن زنی ... امرود ...
پس ... شوهر گفت ...
گفت ای شوهر ...
گفت شوهر ...
گفت ...
گفت شوهر ...
او ... آن زن ...
من ... بینی ...
... جانوران
... کسی ... چون ...

بار ... کی
... گر ... خون
در ... کند
... پیش ...
از ... پیش ...
... چشم ...
می ... اندر ... آن
... آن
... چشم ...
می ... میوه ...
... کو بر تو ...
ور نه ... خواب ...
گر ... کی ...
گر ... چون ...
گفت ... ز امرود ...
... امرود ...
... چشم ...
کشته ... چشم ...

موسی ... سینه ...
... که ... در ...
سوی چشم ... ره ...
پس ... جان ...
... بسته ...
... که ...
... چشم ... تا
آن ... امرود ...
چون ... رایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید

چون ... امرود ... جان ...
... چو زن ...
زن ... برکار ...
چون ... شوهر ...
گفت زن ... ...
از سر امرود بن ...
... امرود ...
کاین ... امرود ...
ای ... بود

... آب ...
تا ... آن ...
بر ... چشم ...
... چشم ...
... دیدم ...
از ... گشت ...
... اندر ...
تا ... بکن
... جان ...
... گوی ...
چون زن ... سوی شوهر ...
ای ... تو ...
... پشت ...
... کشید ...
... گشته ...
گر ... دیدم ...
تو ... کرد
تا ... امرود ...
گر ... دیده ... اول ...

چون فرود آیی ازین امرودبن / گر نماید فکرت و چشم من
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از آن کژ بینوا / بیدش گرداند رحمت خدا
این تواضع کرد و آتی [illegible] / رب پی اکشاف [illegible] ترا
راست بینی گر بدی آسان [illegible] / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن امرود بر امرودبن / گه سبک گشت و سر او از رگی
چون فرود آ سوی شیخ ای [illegible] / وانمای موسی که بیندی تو زیست
آتش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجتها روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیش باشد حلال / که درو بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق‌نما / اصله ثابت و فرعه فی السما
کابشش چون جام از وی هم / گر گزی بگذار اکنون حاکمم

بقیه قصه موسی علیه السلام

این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و کوشیدن چراست / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
زان تغافل کن چو داعی رهی / امر بلغ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکردش دوتا گشته سرش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان‌پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهان آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌ش / تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست / هرچه از خاکست اصلش ز آسماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وا دهد هرچه ملخ کردش هبا

وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمه دزدیده جسته سو بسوی
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چریده از حطام
می‌چرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردنست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنست
شمع تاجر آنگهست افروخته / که بود ره‌زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ / پرده هوشست و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سرمستی هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی مجاعت نیست تن جنبش‌کنان / آهن سردیست می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعونست در قحط آنچنان / پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چونکه مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او زان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من در اینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل خلقت آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد — وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد — وز جمادی یاد ناورد از نبرد
وز نباتی چون به حیوانی فتاد — نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن — خاصه در وقت بهار ضیمران
همچو میل کودکان با مادران — سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید — سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است — جنبش این سایه زان شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر درو — پس بداند سر میل و جست‌وجو
سایهٔ شاخ دگر ای نیکبخت — کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش — می‌کشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت — تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست — هم ازین عقلش تحول کردنیست
تا رهد زین عقل پرحرص و طلب — صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش — کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند — که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنک می‌خوردم به خواب — چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال — فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست — خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل — وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش — چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد — روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچ کردی اندرین خواب جهان — گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست — اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلک این خنده بود گریه و زفیر — روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود — شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان — گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو — می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص — تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت‌سازیست — پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا — کین جزا لعبیست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه‌ایست — آن چو اخصا است و این چون ختنه‌ایست
این سخن پایان ندارد موسیا — هین رها کن آن خران را در گیا

بیان آنکه خلق دوزخ گرسنگانند و زاری می‌خواهند که روزیهای ما را فربه گردان

تا همه زان خوش علف فربه شوند — هین که گرگانند ما را خشمگین
نالهٔ گرگان خود را موقنیم — این خران را طعمهٔ ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش‌دلی — از لب تو بود ای مفضلی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود — آن خران را طالع و روزی نبود

چون فرو پوشان لحاف نعمتی — تا برد شان زود خواب غفلتی
تا نجنبد ایچ زین خواب این رده — شمع مرده باشد ساقی شده
واجهد خیلشان در حسرتی — پس بپوشیدا ز خواهم حیرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد — در خور هر زشت و زیبا وا دهد
کان شهی کز دیده‌ها بد غایبش — بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت — گرچه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دید او ای خلان — از سکون و جنبشت آن مستعان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز — با تو باشد در سکون عقل نیز
از خرد غافل شود بر بد تند — بعد از آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی — کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی — در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل بدی نفس تو هم — کی جنون کردی چو تقصیر تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود — زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون است عقلت را بتو — نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی‌چون است خالق شاه را — که نیاید بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع ترا — پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی می‌رود — وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت — کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده‌ات — از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی جهات — بی جهت دان عالم امر و صفات
بی جهت دان عالم امر ای صنم — بی جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی جهت بد عقل و علام البیان — عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدان — وان تعلق هست بی‌چون ای بدان
زانکه فصل و وصل نبود در روان — غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل — لیک پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می‌بر ار دوری ز اصل — تا رگ مردیت آرد سوی اصل
این تعلق را خرد چون ره برد — بستهٔ فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی — بحث کم جویید در ذات خدا
آنکه در ذاتش تفکر کردنیست — در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه — صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ای موصول خوست — وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم ازو — تا نباشد در غلط سودا پزو
زانکه اندر وهم او ترک ادب — بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر — می‌رود پندارد او کو هست چیر
زانکه حد مست باشد این چنین — کو نداند آسمان را از زمین
در عجبهااش به فکر اندر روید — از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند — حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان — کز شمار و حد برونست آن بیان

[illegible]

در صفت آفرینش کوه قاف و درخواست کردن کهای کوه از عظمت حق تا بگوید که کوه قاف که صفت حق بسیار است

[illegible]

حکایت آن پیر مرد که به کاغذ میرفت و نوشتن قلم دید پیر کی موری دیگر پیدایش قلم کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

پس بپروان تقها ور توس
علم در حکمت در تصاویش
هست دیوان کتاب علم را

[illegible] عطار ای [illegible]

وان عظیم الحلق او کان [illegible]
بی از شیری کرده [illegible]

[illegible] ز تعلق [illegible]

خود شاهم گر بگویم وصف حال
[illegible] بود این [illegible]

[illegible] عالم [illegible]

هم کیف معنی [illegible]
چون گذشته [illegible]
باز گفتار [illegible] گوز

هیچ شد مانع ایدران [illegible]
نشنوی از فقر [illegible] خویش
وانچ بی پایان گرفته عالم را

[illegible] در علم [illegible]

ای تعبیه [illegible] صدق اندر [illegible]
فی [illegible]

[illegible]

زار زه [illegible] در گوش [illegible]
[illegible]

[illegible]

ماه را گر [illegible]
در مقام [illegible]
[illegible]

باز دولت سوی بزم خاص
طبل [illegible] باشد در ره
وان [illegible]

[illegible]

قال [illegible] اوصاف [illegible]
آفتاب از ذره [illegible]

[illegible]

[illegible] یکدمی [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

کی بود انجا [illegible]
وقت عشرت [illegible]
وان [illegible]

[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]
شمع از پروانه [illegible]

[illegible]

[illegible] که ادم [illegible]
[illegible]

[illegible]

تا [illegible]
[illegible]
[illegible]

حیرت اندر حیرت آمد این قصص
[illegible]

[illegible]

اگر [illegible]
[illegible]

[illegible]

گر تو [illegible]
[illegible]

صورت [illegible]

تا سر [illegible]

[illegible]

[illegible] خاصگان [illegible]
تو نه پروانه و نه شمع نیز

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible] چون طپش [illegible]
ای [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]
شمع [illegible]

[illegible]

[illegible]
تا رسیدن [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]

این [illegible] صورت [illegible]

[illegible]

[illegible] جان [illegible]
جان پروانه [illegible]

[illegible]

یا [illegible]
[illegible]

[illegible]

گر [illegible]
چون [illegible] مغلوب [illegible]

[illegible]

فی [illegible]

[illegible]

شوق تو بر تیره [illegible]	[illegible] مدتی شد [illegible] معنوی	چون شناسد جان من جان ترا	یاد دارند [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
بس شناسایی که کردانند دو	خشم کرد از زبان شکری او	زین سبب جان نی جان [illegible]	تا شناسا پاک [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
کین چنین کس تا اید بدید	از خیال روش دلشان [illegible]	سجده میکردند گاهی زین شرر	در میان آتش [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
هر که چاره [illegible]	یاد او شان را [illegible]	عشق انگیخته [illegible]	در دل [illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
انجمان [illegible] بود	گر [illegible] حال [illegible]	گشته یکرو [illegible] اهل صفا	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قرب جز در کاف [illegible]	تا مدد ایزد در اندازد [illegible]	کین اگر [illegible]	[illegible] امتحان عجب شدی
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
از تک او [illegible]	نی تک [illegible] حرف	آینه کو چیست [illegible]	از برای خاطر [illegible]
	آینه بود صافی باشد او	همچنین آینه را [illegible]	
	تا که [illegible] از خطا	که نماید عرش را همچو سها	

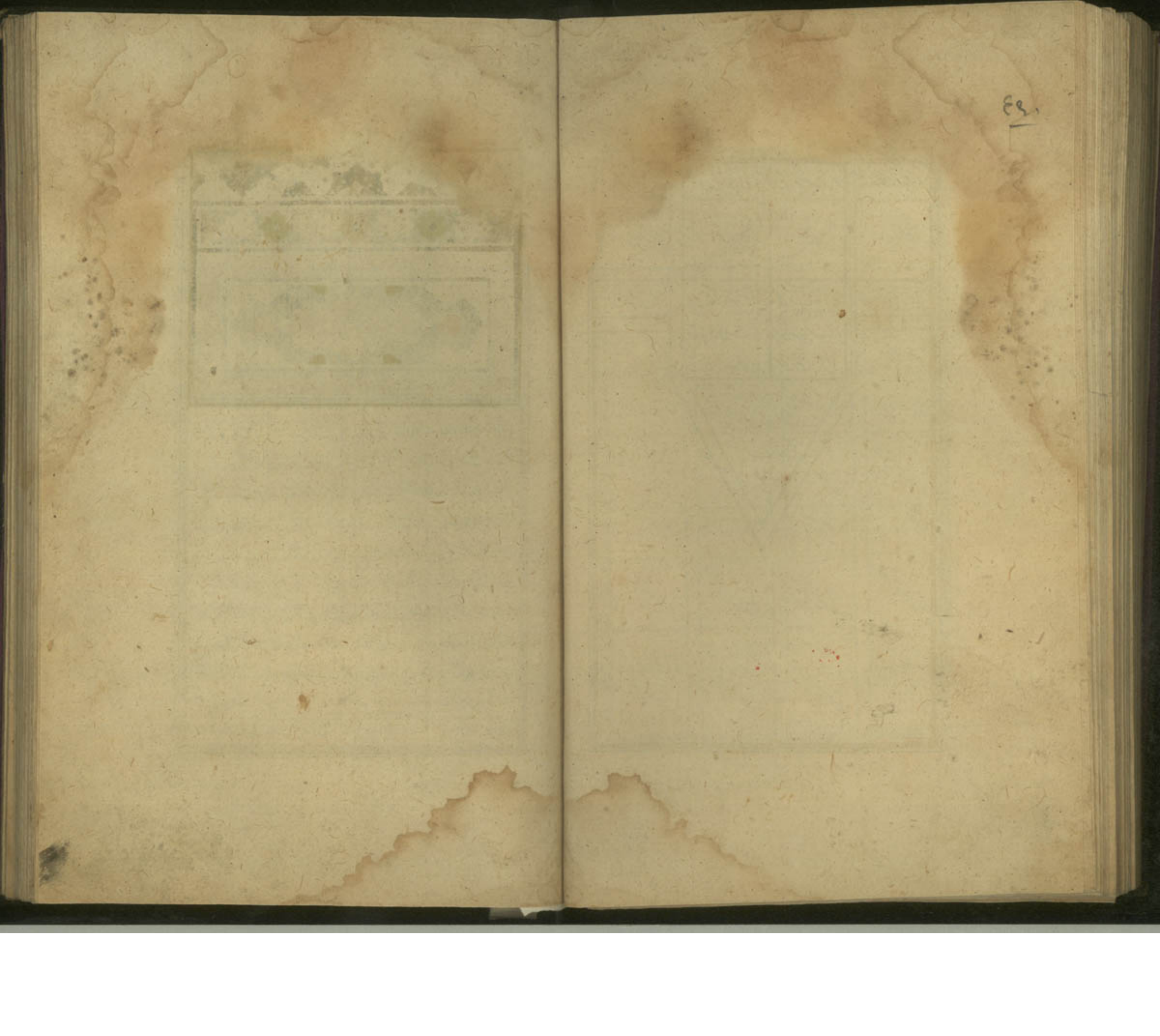
عرش می و چرخ می [illegible] باب

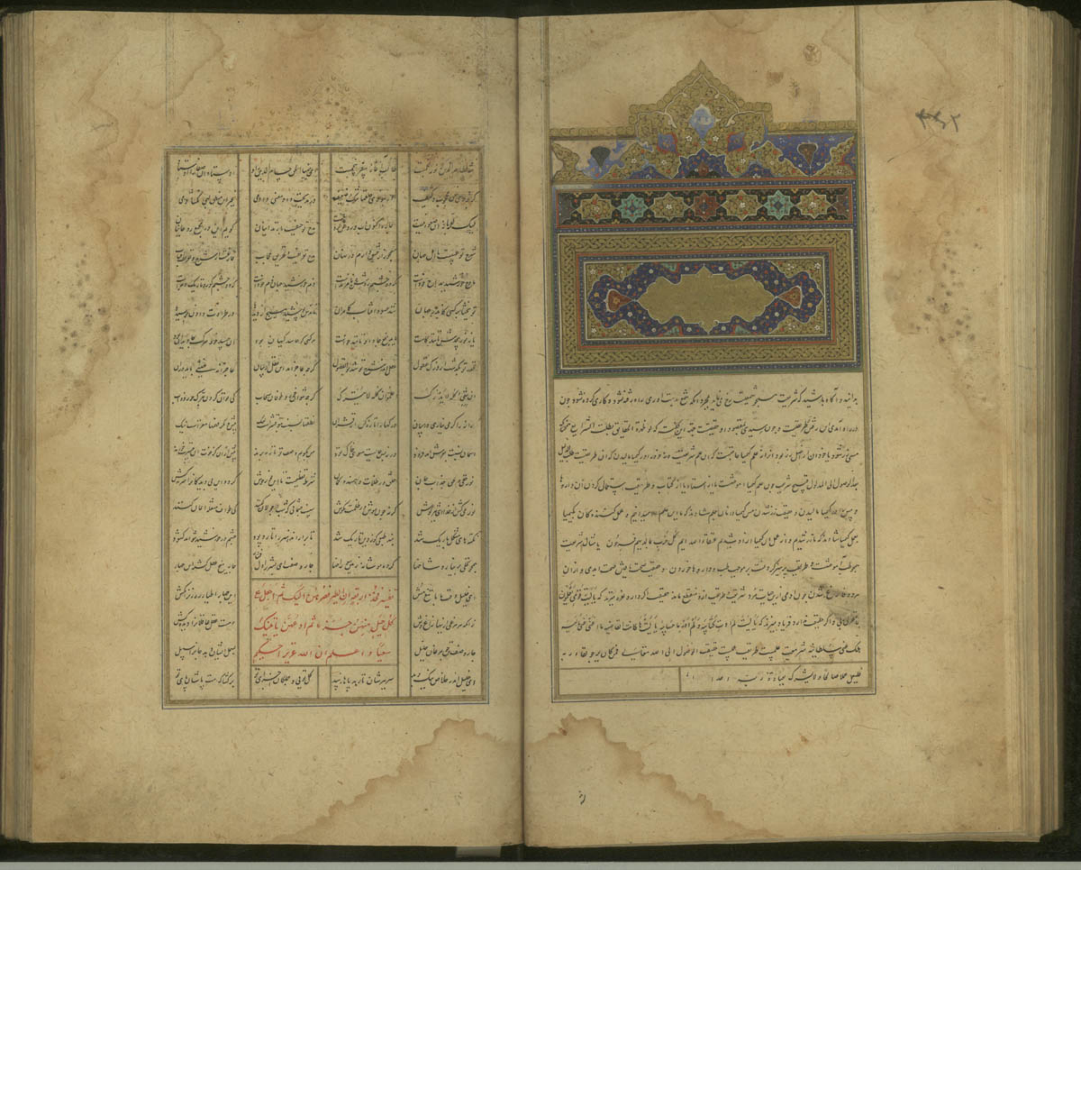
ختم کن والله اعلم بالصواب

تمت بعون الملک

الوهاب

[illegible]





بدانکه و آگاه باشید که شریعت همچو شمعست ره می‌نماید و بی‌آنکه شمع بدست آوری راه رفته نشود و کاری کرده نشود و چون
در ره آمدی آن رفتن تو طریقتست و چون رسیدی بمقصود آن حقیقتست جهت این گفت که لو ظهرت الحقایق بطلت الشرایع همچنانکه
مس زر شود یا خود از اصل زر بود او را نه علم کیمیا حاجتست که آن شریعتست و نه خود را در کیمیا مالیدن که آن طریقتست طلب الدلیل
بعد الوصول الی المدلول قبیح شریعت چون علم کیمیا آموختنست از استاد یا از کتاب و طریقت استعمال کردن داروها
و مس را در کیمیا مالیدن و حقیقت زر شدن مس کیمیادانان بعلم شادند که ما این علم می‌دانیم و عمل کنندگان بکیمیا
بعمل کیمیا شادند که ما چنین کارها میکنیم و از علم و عمل کیمیا آزادیم عتقاء الله ایم کل حزب بما لدیهم فرحون یا مثال شریعت
همچو طب آموختنست و طریقت پرهیز کردن بموجب طب و داروها خوردن و حقیقت صحت یافتن ابدی و از آن
هر دو فارغ شدن چون آدمی ازین حیات میرد شریعت و طریقت ازو منقطع ماند حقیقت اگر دارد نعره میزند که یا لیت قومی یعلمون
بما غفر لی و اگر حقیقت ندارد فریاد میزند که یا لیتنی لم اوت کتابیه و لم ادر ما حسابیه یا لیتها کانت القاضیه ما اغنی عنی مالیه
هلک عنی سلطانیه شریعت علمست طریقت عملست حقیقت الوصول الی الله تعالی فمن کان یرجو لقاء ربه
فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

از تو عالم روح زاری می‌شود / پشت صد لشکر سواری می‌شود
زانکه این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ معنوی راهزن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها شوی / اندرین دور ای خلیفهٔ حق تویی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است / جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آنکه بود امیدساز / طامع تأبید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نولش در زمین / در تر و در خشک می‌جوید دفین
گر بیابد چیست حلقش می‌کند / زود زود انبان خود پر می‌کند
اندر انبان می‌فشارد نیک و بد / دانه‌های دُر و حبات نخود
تا مبادا یاغیی آید دگر / می‌فشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد زودتر بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خویش / که نیارد خصم آمد پیش پیش
لیک مؤمن ز اعتماد آن حیات / می‌کند غارت به مهل و با انات
ایمن است از فوت و از یاغی که او / می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ایمن است از خواجه‌تاشان دگر / که بیایند پیشش از هم ضرر
عدل شه را دید در ضبط حشم / که نیارد کرد کس بر کس ستم
لاجرم نشتابد و ساکن بود / از فوات حظ خود ایمن بود
بس تأنی دارد و صبر و شکیب / چشم سیر و مؤثر است و پاک‌جیب
کین تأنی پرتو رحمان بود / وان شتاب از هزّ شیطان بود
زانکه شیطانش بترساند ز فقر / بارگیر صبر را بکشد به عقر
از نبی بشنو که شیطان در وعید / می‌کند تهدیدت از فقر شدید
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب / نه مروت نه تأنی نه ثواب
لاجرم کافر خورد در هفت بطن / دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

سبب ورود این حدیث که الکافر یأکل
فی سبعة امعاء و المؤمن یأکل فی معاء واحد

کافران مهمان پیغمبر شدند / وقت شام ایشان به مسجد آمدند
کامدیم ای شاه ما اینجا قنق / ای تو مهماندار سکان افق
بی‌نواییم و رسیده ما ز دور / هین بیفشان بر سر ما فضل و نور
رو به یاران کرد آن سلطان راد / دستگیر جمله شاهان جهاد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو به خشم شه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده‌منی
شه یکی جان است و لشکر پر ازو / روح چون آب است و این اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش بود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم‌آلود شد / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد / قسم هژده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را درفکند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم‌شب یا صبحدم / چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانهٔ خالی چو دید / او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه‌خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی‌خاک‌پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب به سر / تا برآید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه السلام و خود را
پنهان کردن تا خجلش نبیند و نرنجد

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پردهٔ بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را آنچنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
جامه‌خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول

کو چنین که داشت صحبت چنین
هر کسی صحبت کز بهر خدا
ای لمرک حق تمام عمر خوش
گفت آن ام دلیک ...
او بدیدی شب آن ...
کاذک را ایچکی بدید ...
کف این جره کوثب حادثم
از پی بیگل تا ... اندر دوم
انجا که خون پنج سرش
میزد او بر سر که ای بی ...
تو که کلی جانمع امر دین
مرزبان ... بر آسمان
ساکش کرد ... خشش
حل کرد ... دانند طریق
کف ... گشتی ...
که بود ... ...
سوز صبر و گریه از جهان
جشم کر ... ... جوز
بر کشتن بی ... حاجت ...

خنده زد رحمة للعالمین
جان ما و جسم ما قربان تو
بس ضعیف کرد و برگشتی نشاند
کاندرین شستن گزیده حکمت
خاص امر حق نه تقلید و ریا

کو بیار آن مطهره اینجا به پیش
تا بشویم این حدث را تو بهل
ما برای حضرت تو نیز هم
منظره ... ...
که ... ...

رجوع کردن آن جهان ... مصطفی

بیگل انجا که پنهان کرده ام
دردو تا ... مصطفی او را بدید
شد روان کرد آن ...
میزد او بر سینه کای بی ...
بی که ... ظالم ... خوی
که ندارم روی ...
دیده ... گشاده ...
که بگریم تا رسد ...
تا بریزد شیر ... ...
کی شده ... ...
جون ... ...
کم خوران ... ...
ای ... ...

گرد برش ... ...
کالج ... ...
... ...
سجده میکرد و که ای کل زمین
تو که کلی ... ...
جون ... ...
تا کرید ... ...
تو نیده ای که ... ...
گریه ... ...
کی ... ...
آفتاب ... ...
تن ... ...
... ...

تا بشویم جمله را با دست خویش
کار دست ... ...
جون تو ... ...
تا پدید آید که ...
کاندر اینجاست حکمت ...
... ...
حوض ... ...
... ...
کبر ... ...
... ...
... ...
مصطفاش ... ...
تا که ... طفل ...
... ...
... ...
کر ... ...
جشم را ... ...
شاخ جان ... ...
تا ... ...

دو جهان ... ...
ازین ... ...
کر که ... ...
هم ... ...
... ...
کر ترا ... ...
همچو ... ...
... ...
این ... ...
صد ... ...
عقل ... ...
این ... ...
... ...
آب ... ...
ما ... ...
از ... ...
... ...
تا ... ...
... ...

تا نماند ... ...
از ... ...
بس ... ...
... ...
... ...
... ...
تا ... ...
... ...
... ...
... ...

نواختن مصطفی علیه السلام آن اعرابی را

ماند از الطاف ... عجیب
کرکسی ... ...
... ...
... ...
... ...
آن ... ...
... ...

بیان آنکه نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیهاست بر نور اندرونی

تن ... ...
دیو ... ...
ای ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

خواست ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
از ... ...
... ...

پر ز ... ...
زین ... ...
وان ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

این خانه روزه و [illegible]
وان معانی پی اظهار است
هر کسی کو شد عالی با فنون
روزه کو بد کرد و تقوی را علا
گر بطراری کند سستی [illegible]
[illegible]
قتل می باید [illegible]
کوشش [illegible]
[illegible]
[illegible]
سال [illegible]
[illegible]
چون شوم [illegible]
کار او [illegible]
کیمیای [illegible]
یا [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
ناله از باطن [illegible]

هم گواهی داد [illegible] اعتقاد
کای جهان را با شهان بنشسته است
[illegible]
در [illegible] اتصال
[illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
[illegible]

این گواه [illegible]
[illegible]
گوهری [illegible]
وان گواه [illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
[illegible]
تا که عقاری [illegible]

پاک کردن پاک که چه پلیده بیار او پاک گردن [illegible]

تا جان [illegible]
[illegible]
گر [illegible]
سوی اصل [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]
گشتی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]
[illegible]

استعانت خواستن آدمی [illegible] تیره شدن

هر چه [illegible]
[illegible]

هم گواهی [illegible]
شد گواه [illegible]
این گواه [illegible]
[illegible]
[illegible]
کرده [illegible]
داده نوری [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
لطف [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
[illegible]
این صلوات [illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]

هم تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گواهی دادن [illegible] پرده [illegible] نور [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در بیان آنکه عارف نور خود را [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

تا رسانه [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

٤٧٠

قول من بس است تا بیاید	تا قبول نور زمان شب باید	سیکم نشسته تا قصی کنند	دور ز مید و زنده و شب می‌دهند
پس کو او باش محو تا بشنود	یا کرمی کند از لطف جود	محو قول الطهار تر وخیر	مرده پاید که نه سر سیر
چون گواهست که شد شد قول	ورنه محجوب است اصل اول	تو ما بستیز تا بیند ای دونی	تا نظر هم از هم شکفته رو
این سخن پایان ندارد مصطفی	عرضه کردن پیغمبر علیه السلام شهادت بر مهمان خود		عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بود و بند	بند‌ها ی بسته را بگشود و رست	گفت مومن گشت او ای مصطفی	کان شهیدان هم بانج مهمان
گفت وا مه تا بنخسب ت قوم	هر کجا باشم بهر جا که روم	زنده کرده مطلق فرمان تو	این جهان آن جهان خوان تو
هر که بگزیند خوان بگزیند خوان	عاقبت در دکان [illegible]	هر که سوی خان غیر تو رود	دیو باد و دو که همکاسه شود
ور رود بی تو سفر او دوست	دیو باشد همره و هم سفره دست	ور نشیند بر سر خوان تو [illegible]	جا بجا پست یو از تو [illegible]
ور بجا گیرد از نوش بارد او	دیو در پیلش بود همبار او	ور نبی شاکر که فرمود حق	هم صدا موالی و را ولاد شعقی
کف چیز چه ادر اجلی	در معالات نو ادر یاسی	بار سول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو شیخ جام
ای که تو کردی دو صد مادر کرم	بحر رحمی بدان از بحر کرد	از تو جانم از اجل کجای ببرد	آنچه ادرش زندم بازخرد
کشت مهمان سول ان م آب	سیر تنگ بر جیه خورده و پس	کرد ... آتش که نو شیر از آفاق	گفت گشتم سیر و الله ای عاقل
ای تکلف‌هایت نی ...	سیر گشتم از آنکه دوس ...	در عجب ماندند جمله اهل بیت	پر شدن قندیل این کعقره بیت
الحق ... پسلی	سیری صد چیش ... شود	نخجی انداد و ... مرد و زن	قدر پشه می‌خورد آن پیل تن
حرص و هم کافری ...	از تو ... از قوت سیری ...	سیر جنت سوی جنس شتاب	معده چو خورش اژدها
او که از ... چیزی دادم ...	هم برم سوی جنت بدید	آنکه ... کز از دوی ...	لوت ... لیش ...
وات ایمان ...	بیان آنکه نور غذای جان است غذای جسم اولیا شود و پسیلم ...		ای ... کرده از ایمان ...
کرده این معلوم ...	جسم را هم زان نصیبی ...	گر ... جسم ...	اسم الشیطان ... رسول
دیو از آن ... مرده میشود	تا بیاشد ... کی شود	دیو ...	عشق را عشق ...

از خدا کافر ...	ای عروس العین ...	اندک اندک ...	انما المفتاح تبدیل ...
... العلیب ...	ایها المحبوس فی رهن الطعام	جو التدبیر تپ الزاج	سوف تنجو ان تحملت الطعام
ان فی الجوع طعام ...	ان فی الجوع کیفش ...	فقد ...	و اتق الله ...
چون ملکی تسبیح ...	جبرئیل ...	تا ...	او بقوت کی ...
جنت ...	گر ...	لیک ...	...
...	انکار ... از انبیا ...		بیگرانی ...
در میان ...	گرم ...	اینچنین ...	در جهان ...
ای خدای بی‌نظیر ایثار کن	مناجات ...		گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان	چون به ما بویی رسانیدی ازین	کز رحیقت می‌خورند آن سرخوشان	سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث	ای دعا ناکرده از تو مستجاب	بی‌دریغی در عطا یا مستغاث	داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم	نون ابرو صاد چشم و جیم گوش	سنگ‌ها از عشق آن شد همچو موم	بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک‌ریس	در عدم هر کو بسی در عدم	نسخ میکن ای ادیب خوش‌نویس	زان حروفت ...
در عدم ما شسم ...	هر فنایی ...	زانکه ...	بر نوشته ...
عقل ...	...	تا ...	...
بر عدم ...	تمثیل لوح محفوظ و ادراک عقل کل پس از آن لوح آنچه امر و قسمت و تقدیر هست هر روز و ادراک جبرئیل علیه السلام از لوح محفوظ		...
گر کسی ...			کشته ...
از خیالی ...			روی آورده ...
در خیال ...	رو نهاده ...	واندر ...	وان یکی ...
از خیال ...	وز خیال ...	در پی ...	بر ...

این وحشتها مختلف بشنیده‌اند
از خیالات آمده ناموس تلف
جور تو بی که طری میکشند
چونکه گمره نماید صبحگاه
بر امید کو هست و دوزخ‌نشین
واندگر که بره مرو اید دوز
همچنین هر قوم را بی چون و چند
بر امید آتشی موسی گشت
چون بر آمد صبحدم نور خود
چون پروانه دیده دود
شمع او گوید که چون من سوختم
او همی گوید که از اشتعال تو
شمع مرو بادو در ...
چند از دور از خوان شاهانه
هر کبوتر می پرد و در تده می
زان فراغ اندر چنین ... جانها
صوفی هر دم بدید در عرج
این لقب شد عاشق صافی ...
هر که کل حوز است در ذرای گرفت

از خیالات مون اندرون | این میان حیران شده فان زپس
چون برون شد وحشتها مختلف | قبله جانرا چو پنهان کرده‌اند

تمثیل وحشتهای مختلف و حیرتهای گوناگون با اختلاف طرق

کشف کرده که کم کرده است راه | یا چو خواهان زیر تراب
تو بره پر میکنند از آن این | چون برانید از تجمع‌های ...
واندگر که سنگ بیره چون | بکجا اسلوم ما ... بره
گرد و قوم ... امروز جهان | و نشری آتشی بر سر خند
گر ابلیس پیش بزرگ و ودرخت | فضل آن آتش شنیده هر چه
و آنها هر کی چه شمع جو | هر که آید سوخت آن شمع خو
مانده زیر شمع جز پرسوخته | می طپید از پشیمانی و سوز
گر تار بام از سوز رستیم | شمع او کی یا که من سر سوخته

تفسیر یا حسرة علی العباد ما یأتیهم الا کانوا به یستهزءون

خود را ... رنگ ... | ظلمت ... پیش ...
سیاهت ... عاشقات | هر کسی ای ... بر ده اند
وی کبوتر ... بر جانی | مانده مرغان ای ...

تشبیه فرحی بغربت از اول الامر

پیش ... دید ... | گرد نام آن ور دیده قربی
... طلاق ... | همچنین نام صافی ... نشست
... صوفی صافی ... | گفت ... ور ... صافی بوده

هر جسته اندر کرده ... رفت
هر کسی زد جانبی از روز ...
بر خیال قبله سوی می شد
هر کسی جزوی جستجو شتاب
کشف کرده صاحب دستگاه
قد دوات احقا جا قاصره
گرد شمع خود طوافی می‌کند
هر شده او کان که ده چه
بر هوش آن شمع و آتش ...
می‌کند آه از هوای چشم ...
چون گم مر قرار ... خوده
نوبه کشتم ... دیده ... حاله
... شکوی ... ما
وان عزیزان ... کرده ...
وانما ... در نکی
گر در ... قیاد و زی ما
از لقب شد عاشق از ...
اسپم را ... کنار ...
زین ... سوی ... صوفی بود

دو ... چنانچه در وحشش بسر | صاف چون خود و وردی بشراد
صاف خواهی ... | تا از آن صفوت ... روی سر
صوفی گشته پیش آن سالم | الی ذو الواله و السلام
بر خاک که روح اصل او | هیچ جا گر به سوی ... سر
دور باش غیرت ... خیال | گرد بر گرد سراپرده جمال
چونکه آن تیز گوش ... | کش بود در پیش ... بو
ای دل ار گشته ... پیش | وین گمانهای تو از ...
چیست ... ار چه ... | خاک را شان می شنید ...
چو خاک ... | مر ترا تا صاف ... خود خون کند
چو ... ماه و خورشید ... | نگه ... کرسی و زحل
چه طلب ... | ... لا الطاهرون
چو ... خوبان لطاف | تا بگو ... باشد ان ...
چو ... مرکان ... صفا | زین کلنج ... شد ...
جان چو ... چنانچه ... | من تا هم که ... سال
چند از آن ... پوش ... | کین ... پیدا ...
چند ... عمر ... | گر بود ... باشی ...
... کرده از خاک ... | چو دیگر کس ... ستم
... مستیست | ... گشتنیست
ای ... | ...

پیر با ... سالس مباش | راه ... عاشق اندر ...
... که شد صافی طلب | راز لباس صوف خطای ادب
بر جمال آن ... نام ... | رنگ پوشیدن نکو باشد ...
... | می زبون ... صافی ...
... که ره یافت | هر جا ... می آید ...
... گردش شود | تیز تو ... که ره شود
چو ... | بر زمین خاک ... اکرام
چو ... خاک ... کش | که ... روز و شب ...
هر کسی ... جاه | گر کلنج ... چون ...
چو ... کیمیا | گر ... و دقاق
چو ... قوت ... | چو ... بر ... عشق ...
چون ... | چون شوی از او ...
... | ... شیدا
... | شمع ... گاه ...
چند از خرمن ... | گر ... از او ...
چو ... | بر سر این ... خاک ...
گر رواید ... ز عدم | ... کشتی ...
... | ... از ... گر

مست او صید او از زیر او
ور بپوشد خایه و او پیچ خور

دام را او خود و جو رنج کرد
این کرم بیهوده بیش از آن مخفف

پیشرو دام می‌گیرد شکار
دام را چه حیله منقود و کار

ای برادر دوستان افراشتی
باده ... لا ... انگشتی

کارت این بود و بنت و حد لا
صید مردم کردن از دام و داد

پیشتر رفت و چاپیت روز
تو چو صید بی‌چان ای پی و ز

دانه‌ها و دامها بنهاد و برد
دست در کی هیچ مایی باز و پا

آن یکی می‌گیر و آن می‌ز دام
واندر آن صید بیکدم حیله‌ام

باز این ای دل وصید کو کر
اینت لعب کودکان ای پیچر

شب شود در دام تو یک صید نی
دام بر تو خود صداع و قید نی

پس خود صید میکردی ام
کشته‌ای محبوس خود می‌کام

ور زمانه صاحب دامی ای
چو ما ... صید خود کند

چون شکار خوک آمد صید عام
رنج بیهوده تو ز دو حرام

آنکه از زر و صید عشقش بس
لیک او کی گنجد اندر دام کس

تو گدای وصید او شوی
دام گیرا ای مرام او روی

حس بگو در کوشش پیش پیشت
صید بودن خوشتر از صیادیست

کو اسیری بیش او و عود شو
اقتضای ... ای کن فیکون شود

بر در دم ساکن شو و پنهان شو
دعوی ... کس پروانه شو

تا همی جاستنی او ز کی
سلطنت پنهان در بنده ای

نعل پیچانند کور در جهان
گفته بنده ای از لقب شه بیخبران

بس طناب اندر گلو و تاج دار
بر روی انبوه کی ... انیک نام او

همچو کوران کافران بیرون جل
واندرون قهر خدا عزوجل

چون قسور او در محبس کرده
پرده پندارش و در دام

لیچ مسکین محبس در هنر
همچو نخل موم بی برگ و ثمر

کمتر او ویشی مردود ... کرو
آب را بینی وی حل دای

گفت چون دیدم ز ماهی حال
باز گویم قصه‌ای را امثال

وین ز پس سوی جیب او روی
سوی دست راست جوی کوثری

سوی جیب دیدم جهانسوز آتشی
سوی دست راست آتش بیچ شی

پیچهای آتش گروهی زده دست
چون آن گروهی زنا دو دست

در بیان آنکه لطف حق را همه کس داند و از قهر گریزند و بلطف آویزانند اما حق تعالی قهرها را در لطفها پنهان کرده و لطفها در قهرها تا اهل تمییز که ینظر بنور الله از حالی بینان جدا شوند که لیبلوکم ایکم احسن عملا

لیک عیاذ گو زبود دست
شمعهای پیش تنک گفت

هر که او ز آتش همی رفت خوش
از میان آب بر می‌کرد سر

هر که سوی آب شد اوز تا
هر که سوی آب شد و آب ضلال

هر که سوی آب میرفت از میان
سر ز آتش بر زد از سوی شمال

ور که شد سوی جمال آتشش
سر برون میکرد او سوی یمین

کم کسی بر سر این حصن زدی
لاجرم کم کس از آن اندر شدی

چون کسی کو بر سر آتش قبا ایست
کورها کرد آب و آتش را نخست

گروه در ذوق نقد مسعود عشق
لاجرم زین ذوق مجنون بود عشق

چون چو تو صف صف ز آتش است
محتزر از آتش گریزی سوی آب

لاجرم ز آتش او ر و ده سر
اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر

بلکه سوزد آتش چو کمال
من هم آتش منم آب قبول

جشم بندی کرده اندای بی‌هنر
ور همی هیچ بی پیشش تر

ای مغفل کجا بی شده و دست
چو که سحره شده نمرود نیست

جو بعیل ای اگر هسته راه
آتشا بی پت اگر تو در راه

حال پروانه هم دوره دهی
گاه در سایه هزاران پرده

تا همین بیده ز آتش بی اثی
کوری چشم و دل نامحرمان

بر سر اروم جال ز نوی
سر بر دوم هم ز آتش می

خاصه آن آتش که جان آبهاست
کار پروانه بعکس کار ماست

او پرستد نر و در نار می‌رود
دل ... بیاره و در نور پچد

همچنین لعب آمد از آتش چلیل
لا پرستی کیست و از خلیل

آتش را انگل آنست دو اند
وانکه آتش چو نکشت او آید

ساچو بی هم بی ... را ز بی
یکنند کو آتش مال الجنین

خانه را او پر ز گرد و صاعقه
ز آنکه حرم آنکه دم بود

چو که جادو می‌نماید صد چنین
چون بود در دستانم جاه و دین

لاجرم از گور ز دانی بر رو ده
رو اندر جاه و جای بد بسی

ساحران شیخ و بود بد غلام
اندر افتادند چون صیاد دام

هر که این قران پیچ سحر جلال
سر کوی کمرها کان ای جلال

من نیم در جرم کاین سوی نیل
سوی آتش میرود من خلیل

نیست آتش هست آن ما بهیبن
واندکار بکهرا کب آتشین

بس کو گفتا ای رسول بجرش
وز ره مقلب وارده هم

زانکه مقلب ... است اسی او ... ع ...
ای دو در بجسش انسد معرمی

تا جلابان شده سراز دمید
کو صفا آید ز دمال سیرزا

لیک اگر ... نیز از بی چانده است
سیمبل از او در پایه آید و دست

و آن کرد که اینه که آن گست
اندکی صیقل گری ما را بست

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند و این افزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیک دان
در مراتب از زمین تا آسمان

هست عقلی همچو قرص آفتاب
هست عقلی کمتر از زهره و شهاب

هست عقلی چون چراغی سرخوشی
هست عقلی چون ستاره آتشی

زانکه ابر از پیش آن وا می‌جهد
نور یزدان بین خردها بر دهد

عقلها چون عکس عقل او
عقل از شکسته عقل چه بود

نقش گل در نقش گل پر زحمت / خوش کرشمی می‌دهد کای حدث
سلطه حقست [illegible] پاکی [illegible] / زود کوتاه [illegible] نگر [illegible]

عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بیکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید

آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط صد سهراب شد

لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خیره نی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن

لیک چون پروانه در آتش بتاز / کیسه‌ای زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر

زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریه اخوان یوسف حیلتست / که درونشان پر ز رشک و علتست

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب

بیان آنک اعرابی بود و انبان پر نان داشت و سگ او از گرسنگی می‌مرد و او نوحه می‌کرد و او را هیچ [illegible]

سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست

گفت در ملکم سگی بد نیکخو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / تیزچشم و صیدگیر و دزدران

گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
صبر کن بر این غم و رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض

بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / می‌کشانم بهر تقویت بدن

گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان

گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و بغم آبی شده / می‌نیرزد خاک خون بیهده

کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنک نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود

چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ

مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونک مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب

که کمینه آن کمین باشد که تو / تا ابد اندر عروج و ارتقا
جان و دست بسته پای چین / تا که سود ابلیس بگشاید کمین
گر طرز و کوه از چشم آن / زر تو کمتر ز برق خوان جان
احمد چون که نفس ... بنظر / در میان او نی گل بی سطر

در بیان آنک چشم آدمی را چنان تنگ نیست که چشم رسنده خود
که مبدل شده باشد بنور حق چنانکه تعالی
که بی یبصر و بی یسمع از مستی بیرون آمده و از خود رسته
تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

در عجب ... که کس تو ... عیب / من چه پندارم که این حالت [illegible] / تا چه پدر این سه اکاه کرد / کور چشم و بد رسیدت وز بزد
که ز ... تو در دم لا شوی / صید چشم و خود اقا شدی / لیک این چشم می کشتن / و ابله که تو بدی بد از نهر [illegible]

تفسیر وان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

جو ستایش از ... کی نگاه / برگ که ... ای رکاه
ای رسول ما ... رنج او کی / نیز نه از چشم بد برکرکی
از نظرشان کلک شیر نون / و انتقاده ناکند آن شیر [illegible]
بر شتر چشم اگر ... / انگاه ... پنهان ... غلام
که رو از پس آن اشتر بجز / چند او اشتر ... و در ...
پسر ... از مرض ... / کوچک می کرد ... سبب
گر چه در چشم بد ... / سیره کردش اگر دام ...
... / لیک او ... اصل گاه
چشم نیکو شد دوای چشم / چشم بد را گفته زیر ابکه
سبق ... و او ... / چشم بد محصول قهر و لعنت
رحمت شد ... غالب شود / چهره ... شد برینی ... خود
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ... سبب ...
از الوهیت ... / طامع ... که ... / ... ملاف
ذوق ... از اشکم بود و بند / و ... انجبر بود و ... / ... و ... / و این ... از توبه ... بار کرد
وصل ... حلق ... / لیک صفتی از ... / یخ و شاخ این ... اگر / بار کرمیم ... دو کر
... / فی ... که در مرعی ... / شیب کرد ... / شتی ... آمد این ...
صد خورده گنج اندر گداز / دو ... جو ... / ... که ... / ... که ... اسیر ...
آن شیفته سنگی که ... / قطع ... کرد ... / که حقیقت ... / حمرا ... گشتن ...
مرده ... / چون ... هیچ ... / هیچ ... / رحم کم ... ان

باز گشتی هیچ از پیشانش تب / سر حبیبی از خوی معلق کرده اس
پیشتا اولیتر ای ذوالجلال فداک / هم که در پوشید کوه و تبل

تیغ ازان او شد تا ناکر / وای او گر خود خود واروکند
همچو تیر آن طاوو سیت / کاشترا کشتا بود و وسیت

حکایت آن طاوس و حکیمی که طاوس را دید که پر زیبای خود را می‌کند

پر خود می‌کند طاوسی بدشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت

گفت طاوسا چنین پر سنی / بی دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل / برکنی و اندازیش اندر وحل

هر پری را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو باد بیزن می‌کنند

این چه ناشکری و چه بی باکیست / تو نمیدانی که نقاشش کیست
یا همیدانی و نازی می‌کنی / قاصدا قلع طرازی می‌کنی

ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر

ایمن آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آن کس شد وبال

خوشی ناز ار دمی بنمایدت / بیم و ترس مضمرش گزایدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند / صدرش او چون بدر انور میکند

چون ز مرده زنده بیرون میکشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون میکند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند

مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / شب شوی بینی تو ایلاج نهار

برمکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست / که بگرید مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفای ساده دلی نقش پذیرد از مکرهای نفس و شیطان

روی نفس بشکسته در حب / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد

فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده اشکال را / در حدث کرده است زرین بیل را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقده سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقده چندی دیگر بگشاده گیر

عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی

حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک بیز

عمر در محمول و در موضوع رفت / بی بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی نتیجه و بی اثر / باطل آمد در نتیجه خود نگر

جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز برعکسش صفی

این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است

خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول پیغمبر علیه السلام لا رهبانیة فی الاسلام

برمکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو

هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود

همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

عاشقانرا شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود

عشق آن شعله‌ست کو چون برفروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیده احول مبین

ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل

این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان

چون ندید او عمر عبد العزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات

مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت

لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون از اینجا وارهی آنجا روی / در شکرخانه ابد شاکر شوی

گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
ای دریغا پیشتر زین حج اجل / تا خدا ایم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا

نیش بعوضه است آن کاو کوسل / که مرا که مرده و کرده ازین عال

بود او در حسرت هلاک موت
هر که میرد و خوش باشد مرگ وش
که بدان بی چیز می بوده ام
از خوییی کم دوان دوی شمع
بر کمان پر چله دارای را
تو که گریه دارد و دوست
گر تصوفی می چو ... پیش
گریه بجهدی بر جانها زند
او چو هاروت و چو ماروت ای ...
عالم ... وشهوانی ...
لیک او را نهنگ عشق من
کامتحان ... شرط ... باشد
چونکه ... جشدان ...
چون دران کوه خودی مرد ...
مو بموی هر ... اندر آتش
شعله ... پیدا ...
یا چو هارانند دیده ...
شهوت ... که می بود
کر ... و بیهوش ...

مات الکل من بعد الیکون الی وصول البرء حین ان کان ...

که همی پیش شکل معصیتش	گر بدی ... تا بدی کرده بی
و سپیدم من سپید و می بوده ام	گر ازین نو ترم ...
وز نکو کم در ان چهره خوش ...	همچنین ... کم ... می ...
هر کجا ... پیمای را	وان نشیند ... دروی ...
هر که انجا بود و در گریه اش ...	وانکه می ...
اور غم ... بود و شور ...	میچکید از چشم تر بر خاک آب
تا که جمع ... اگر ...	عقل و ... کانی ...

بیان که عقل و ... هاروت و ماروت

اندر ... گشته اند از ...	سحر ... ای اختیار
سحر را از ما بیاموزند ...	ما بیاموزیم این سحر ای فلان
... بخوت ...	سیلها ... خفته اند
... بار ...	تا که مرداری در اید ...
صد ...	...
...	نیم ... بال ...
...	صد ...
...	تا کلاه ...
خاطر او ...	چون ...
ان ...	در ... دیده

لیک باشد حسرت ...
در ... جانه ...
این عجایب ... کرده ...
در ... چهره خوب ...
بعد از ان ... اندر ...
همچو ... پنهان ...
اندر ان بر قطره ... صد ...
... نور ...
بسته ... پیشانی که
... و شراب
از برای ابتلا و امتحان
اندر ... شهره ...
... کوه ...
تا ... زیب
چون ... آتش که ...
... خبر ...
... طواف ...
در ... آید ...
تیر ... نام ... روز

چون گریه ... اندر کف ...
این نمی بینی که ... بلا
چند ... اندر ...
این آید که ... گریه
پس خبر آید بلا ... علم ...
جلوه ... که ... اختیارم ...
بس ... پر ... سرکش
که ... دو ... حافظم ...
کرم ... ... وی ...
چون ندارم ... صلاح
چون ندارم نور ... یاری ...
چون شود کم ... کمال
کر ... ستیزی ...
تا نگردد شیخ ... اکمال
اگر ... فرار
فی ... ریش
چون ... شود
فوق ... پیدا ...

جواب گفتن علی با پس آن سائل را

سوی من آید پی این ...	ای ...
تیر سوی من ...	چون ...
تا بوم ...	ای سلاح ...

بیان آنکه فتنه و آشوب ... پیش ... شمع ...

ماکنم ... اندر ...	چون ... تقوی ...
... قصد ...	نیست ...
گر ... تیری ...	لیک ...
... اختیارم ...	همچو ... اندرش
تیغ اندر دست ...	عقل باید نور ...
پس ... سلاح	...
تیغ ... زنند	رقم ...
چون ...	...
روی ...	چون ...
تا که ...	...
چون ...	من ... اندر ...

در صفت پیری که از سر خود و هنر خود ... شده اند
که فانی اند در بقای حق همچو ستاره‌ها کان
که فانیند در نور آفتاب و فانی از خوف خطا نیست

که تو زنگ ... کرد
... سوی ...
... ایش
... طلا
... دانه ...
... آلت ...
تا ... شود ...
چو که ... گری ...
نیست لایق تیغ اندر ...
تا زند تیغی که نبود جز ...
که سلاحم خصم من خواهد شدن
... روی ...
... شیشه
... ملاح
... ان ...
... تیز ...
... نوشش
... سینه
چون ... شمع ...

سرگذشت حلیمه زن ... و آشنا کردن صفت ...

مناجات و تضرع بحضرت باری جل جلاله و عم نواله

و تعزیت انبیاء الله

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر

قال النبی علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه / آنک او بعد از عزیزی خوار شد / وان توانگر هم که بی دینار شد

وان سیم آن عالمی کاندر جهان / مبتلا گردد میان ابلهان / زانک از عزت بخواری آمدن / همچو قطع عضو باشد از بدن

عضو گردد مرده کز تن وا برید / نو بریده جنبد اما نی مدید / هر که از جام الست او خورد پار / هستش امسال آفت و رنج و خمار

وانکه چون سگ ز اصل کهدانی بدست / کی مراو را حرص سلطانی بود / توبه او جوید که کرد او گناه / آه او جوید که گم کرد او راه

قصه محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه خران بر آن غریب گاه بجنگ و گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه خشک که غذای آن نیست و این صفت بنده خاص خداست میان اهل شهوت و اهل دنیا

آهوی را کرد صیادی شکار / اندر آخر کردش آن بی زینهار

آخوری را پر ز گاوان و خران / حبس آهو کرد چون استمگران

آهو از وحشت بهر سو میگریخت / او به پیش آن خران شب کاه ریخت

از مجاعت و اشتها هر گاو و خر / کاه را میخورد خوشتر از شکر

گاه آهو میرمید از سو بسو / گه ز دود و گرد که میتافت رو / هر کرا با ضد خود بگذاشتند / آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند

تا سلیمان گفت کان هدهد اگر / هجر را عذری نگوید معتبر / بکشمش یا خود دهم او را عذاب / یک عذاب سخت بیرون از حساب

هان کدامست آن عذاب ای معتمد / در قفص بودن بغیر جنس خود / زین بدن اندر عذابی ای بشر / مرغ روحت بسته با جنسی دگر

روح بازست و طبایع زاغها / دارد از زاغان و جغدان داغها / او بمانده در میانشان زار زار / همچو بوبکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار را بجنگ بستد

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه

تنگشان آورد لشکرهاش شاه / اسپهش افتاد در قتل عدو / سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وا بخش جان

هر خراج و هر صله که بایدت / [illegible] / جان ما آن تست ای شیرخو / پیش ما چندی امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیارید ام ابوبکری به پیش / تا مرا بوبکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان

بدرومتان همچو کشت ای قوم دون / نی خراج استانم و نی هم فسون / بس جوال زر کشیدندش براه / کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی ابوبکری بود در سبزوار / یا کلوخ خشک اندر جویبار / رو بتابید او که ای مغ زادگان / تا نیارید ام ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست کودک نیستم / تا بزر و سیم حیران بیستم / تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد تا بکون

منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندرین ویرانه بوبکری کجاست / بعد سه روز و سه شب که شتافتند / یک ابوبکری نزاری یافتند

رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه خرابه پر حرض / خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شدست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست / گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود براه خود بمقصد رفتمی

اندرین دشمن کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان میراندمی / تخته مرده کشان برداشتند / بر کف آن بوبکر را برداشتند

سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان / سبزوارست این جهان و مرد حق / اندرینجا ضایعست و ممتحق

هست خوارزمشاه یزدان جلیل / دل همی خواهد ازین قوم رذیل / گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر / تو دل خود را چو دل پنداشتی / جست و جوی اهل دل بگذاشتی

گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند / نی ازو ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم از صاحب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد / وز کفش آن را بمرحومان دهد / با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام / صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی

گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم / ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم

با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان / مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکس که داند دل ز پوست

تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت پرست زین دلها قتو / آن دلی آور که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست

از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر / تو بگردی روزها در سبزوار / آن چنان دل را نیابی زینهار

پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان / که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار

گویدت این گورخانه‌ست ای جری / که دل مرده بدینجا آوری / رو بیاور آن دلی کو شاه وشست / که امان سبزوار کون ازوست

آن جهان آن دل نهان زیر جهان / زانک ظلمت با ضیا ضدان بود / دشمنی آن دل از روز الست / سبزوار طبع را میراث است

زانکه او بازست و با شه رازخو / [illegible]
ور کند نرمی نفاقی می‌کند / نز ستمالت اتفاقی می‌کند
می‌کند از رنج از بهر نیاز / تا که ناجنس گم کند [illegible]
زانکه این ناجنس چون دامست و جو / صد هزاران مرغ را کرده گرو
گر بدرد پرده‌ای نفاقش ای امید / [illegible]
زانکه او صاحب دل آگه بود / [illegible]
صاحب دل جو اگر بی دل نه‌ای / جنس آن شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه او [illegible] / او ولی حق نه ز خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع توست / پیش طبع تو ولی است و نبیست
رو هوا بگذار تا بویت شود / [illegible]
از هوا [illegible] / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست
صد هزاران [illegible] آهوی / می‌گریزد اندر آخُر جای جای

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخُر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان یکی تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی / یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمهٔ توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد / منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرزاد
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف

آن عزیز مصر می‌دید او بخواب / چونکه چشم غیب شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن گاوها / ورنه گاوان را نبودی میل آن
پس بشر آمد به صورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پرنحوس / ای خلیل از بهر چه کشتی خروس
حکمت کشتن بگو تا چیست آن / تا مسبح گردم آن را من بجان

بیان آنکه کشتن خلیل علیه السلام زاغ را اشارت است بقمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مستخبر

[illegible]
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گله اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پس‌ماندهٔ حق را پیشکش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان به حبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بسکلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز و حیلت‌ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنانش را کشید / از تک دریا غباری برجهید
چونکه خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک به رقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پرخمار / که کند عقل و خرد را بی‌قرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق / گوییا حق تافت از پردهٔ رقیق
دید او آن غنج و برجست سبک / چون تجلی حق از پردهٔ تنک
صد چو آدم را ملک ساجد شود / همچو آدم باز معزول آید او

تفسیر خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین و من نعمّره ننکّسه فی الخلق

گفت آوه بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینکه افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان / که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست / گفت آن دادست و اینت داوریست

میر ما سجده همی کردی کیان / چون کنون میرانمت تو را بجان
جای بر روی زمین را امتحان / سوی برگ شاخ نخل و بخشش خواها

آن فتی کو تاب او بد ماه را / شد به پیری همچو پشت بوسها
وان سر و فرق گش شعشانیه / وقت پیری ناخوش و اصلع شده

وان قد صف‌در نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان

آنکه مردی در بغل کردی به فن / می‌بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

لیک اگر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق

تفسیر الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره‌اش در شعاع نور شوق

وانکه آنش نیست باغ بی‌ثمر / که خرابش می‌کند دور قمر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی‌مغز آمده چون کاه کاه

تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتال است هین ای ممتحن

شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش می‌راند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کاین حلل ملک منست

واستانیم آن که تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان دانه‌چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
بازمی‌گردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد واجایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنکه کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را / می‌نمایند این چنین رنگین به ما
چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ / نور بی‌رنگت کند آنگاه دنگ

خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عمی
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنانت باز دهد

ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کافر بری
امة الکفران اضل اعمالهم / امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر / که دگر هرگز نبیند زان اثر
خویشی و بی‌خویشی و شکر و وفا / رفت از ایشان که نیاید شان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران / جستن کام است از هر کامران
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا / که مریشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد / دولت آینده خاصیت دهد
قرض ده زین دولت اندر اقرضوا / تا که صد دولت ببینی پیش رو

نه که این شرب کم کن پرسشی / تا کنون گم گشته‌ای جای بشب
هر که بر خاک و خار و گل کرد رخت / کی تو اندیشیده‌ای زان زشت

خوش کشند این ... که اصطلام / سوی ... اندر انعام
و اهی ... ای که ... / هر چه بروی ... تعلق ...

واو بهند این ... نیند ... / زانکه ... گشته‌اند از ...
سر بیم و جستجو ... بسیم / باز پستانیم چون ... جستیم

ما عوض دیدیم و اگر چون عوض / ... حاجت ... عوض
ز آب شور ... مر ... / ... جستن ... دم

تا کجا کردی ای جان ... / سوی قالی ... و ناز و گران
پیرهن ... ما ... / گر شنیدیم آمده اندر جزا

ای شنیده آن ز نو ... / وان اسیران ... با ... ...
سر برآورده باز از نیستی / کو چنان ... از نیستی

تا بدانی در عدم خورشیدهاست / وآنچه اینجا آفتابست آن سهاست
در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد کی مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان / که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهیست / شاد و خوش نه بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی / فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر / که بیابی فهم و ذوق و آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را / ورنه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم / که برآرد زو عطاها دم به دم

مبدع است و مبدع آن باشد یقین / که برآرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست‌نما و عالم نیست هست‌نما

نیست را بنمود هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی‌دریا ندارد منصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیدهٔ معدوم‌بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون حقیقت را نهان کرد از بصر

آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود

سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم

گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی

قول خود خواند باید کای مه
من نقاشم ساحران ما چقدر

می‌دهند اندر کرم او ساعوا
النجات المستعان ای بی‌وفات

لیک بر خوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سست است ای عزیز

در زمانه مر ترا سه همرهند
آن یکی وافی و این دو غدرمند

این یکی یاران و دیگر رخت و مال
وان سیم وافیست وان حسن الفعال

مال ناید با تو بیرون از قصور
یار آید لیک آید تا به گور

چون ترا روز اجل آید به پیش
یار گوید از زبان حال خویش

تا بدینجا بیش همره نیستم
بر سر گورت زمانی بیستم

فعل تو وافیست زو کن ملتحد
کاندر آید با تو در قعر لحد

تفسیر قوله علیه السلام لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت

پس پیمبر گفت بهر این طریق
با وفاتر از عمل نبود رفیق

گر بود نیکو ابد یارت شود
ور بود بد در لحد مارت شود

این عمل وین کسب در راه سداد
کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون‌ترین کسبی که در عالم رود
هیچ بی ارشاد استادی بود

اولش علم است آنگاهی عمل
تا دهد بر بعد مهلت یا اجل

استعینوا فی الحرف یا ذا النهی
من کریم صالح من اهلها

اطلب الدر اخی وسط الصدف
واطلب الفن من ارباب الحرف

ان رایتم ناصحین انصفوا
بادروا التعلیم لا تستنکفوا

در دباغی گر خلق پوشید مرد
خواجگی خواجه را آن کم نکرد

وقت دم آهنگر ار پوشید دلق
احتشام او نشد کم پیش خلق

پس لباس کبر بیرون کن ز تن
ملبس ذل پوش در آموختن

علم آموزی طریقش قولی است
حرفت آموزی طریقش فعلی است

فقر خواهی آن به صحبت قایم است
نی زبانت کار می‌آید نه دست

دانش آن را ستاند جان ز جان
نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز
رمزدانی نیست سالک را هنوز

تا دلش را شرح آن سازد ضیا
پس الم نشرح بفرماید خدا

که درون سینه شرحت داده‌ایم
شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم

تو هنوز از خارج آن را طالبی
محلبی از دیگران چون حالبی

منبع شیر است در تو بی‌کنار
تو چرا می‌شیر جویی از تغار

منفذی داری به بحر ای آبگیر
ننگ دار از آب جستن از غدیر

که الم نشرح نه شرحت هست باز
چون شدی تو شرح جو و کدیه‌ساز

درنگر در شرح دل در اندرون
تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

تفسیر قوله تعالی وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر
تو همی خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره‌سری
رو در دل زن چرا بر هر دری

تا به زانویی میان آب جو
غافل از خود زین و آن تو آب جو

پیش آب و پس هم آب با مدد
چشمها را پیش سد و خلف سد

اسپ زیر ران و فارس اسپ جو
چیست این گفت اسپ لیکن اسپ کو

هین نه اسپست این به زیر تو پدید
گفت آری لیک خود اسپی که دید

مست آب و پیش روی اوست آن
اندر آب و بی‌خبر ز آب روان

چون گهر در بحر گوید بحر کو
وان خیال چون صدف دیوار او

گفتن آن کو حجابش می‌شود
ابر تاب آفتابش می‌شود

بند چشم اوست هم چشم بدش
عین رفع سد او گشته سدش

بند گوش او شده هم هوش او
هوش با حق دار ای مدهوش او

تفسیر قوله علیه السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه الله سایر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات
می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار
آب هوشت چون رسد سوی ثمار

هین بزن آن شاخ بد را خو کنش
آب ده این شاخ خوش را تر کنش

هر دو سبزند این زمان آخر نگر
کین شود باطل از آن روید ثمر

آب باغ این را حلال آن را حرام
فرق را آخر ببینی والسلام

عدل چه بود آب ده اشجار را
ظلم چه بود آب دادن خار را

عدل وضع نعمتی در موضعش
نی به هر بیخی که باشد آبکش

ظلم چه بود وضع در ناموضعی
که نباشد جز بلا را منبعی

نعمت حق را به جان و عقل ده
نی به طبع پر زحیر پر گره

بار کن بیگار غم را بر تنت
بر دل و جان کم نه آن جان کندنت

بر سر عیسی نهاده تنگ بار
خر سکیزه می‌زند در مرغزار

سرمه را در گوش کردن شرط نیست
کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش
ور تنی شکر منوش و زهر چش

زهر تن را نافع و قند بد
تن همان بهتر که باشد بی‌مدد

هیزم دوزخ تن است و کم کنش
ور بروید هیزمی رو برکنش

ورنه حمال حطب باشی حطب
در دو عالم همچو جفت بولهب

از حطب بشناس شاخ سدره را
گرچه هر دو سبز باشند ای فتی

اصل آن شاخ است هفتم آسمان
اصل این شاخ است از نار و دخان

هست ماننده به صورت پیش حس
که غلط‌بین است چشم و کیش حس

هست آن پیدا به پیش چشم دل
جهد کن سوی دل آ جهد المقل

ور نداری پا بجنبان خویش را
تا ببینی هر کم و هر بیش را

در بیان این بیت
گر راه روی راه برت بگشایند
ور نیست شوی به هستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف
یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

باز شد قفل و در و شد ره پدید
چون توکل کرد یوسف برجهید

گرچه رخنه نیست عالم را پدید
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید

تا گشاید قفل و در پیدا شود
سوی بی‌جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن
گر نه ای تا کور ای ره دیدنت
تو به بند آن چشم و دو گوش کن
چار چشمی تو ز عشق مشتری
مشتری بینی بدم ربح ربح
ای تو چکش من چشم پدرم
گر دوشش شنید و پیشش شاه
کز رسول آنک آید از عدم
و داد شاه نزا جواب او خجل
از منازل خطه گذشته است
دیده پر درد ما ز وصل از اساس
شاه و پیشش بر تو از روی صفت
نیک یاد کوه از ره او خوشی
مرد ماند او در کرد از گروی
کسانی شهستم ز دار السلام
باز شاه اندر وی لا غلب
کس کار نام مردی خشک ونهی
گریز کوه و سنگ مقل دل نخت
از کی ای ایج قوم و پیغام از کجا

هیچ می‌بینی طبیعی بی‌دمن
تو رجایی آمدی در موطنی
این همه پیراهه ما را از قضیت
بیروی در خود و این حیات
وانگیش این پیش از شکرکن
خشم چو تیغ کرده چشم جانت
بر امید سروری و مهتری
ور نخسبی مشتری بیش کاب
تو بدواری که از ایشان هیچ هیچ
گر نه نانی دری از نوری

قصه آنکه دعوی پیغمبری کرد گفتندش که چه خورده که گیج شده و یاوه میگوئی

که همی گوید رسولم از الست
علی بودی هیچ چون این فن
با پیغمبرم و محتشم
ما از انجا آمدیم اینجا غریب
این عجب بشنید آن قوم و تنزل
که شما چون طفل خفته شدید
پیچ و پیچ هوش با لا بوت
ما به بیداری چو آن کشتیم خوش
چون قبله و دان طرب شاید
شاه را گفته اسکم خوش کن
که یک سیلی بیر و آن نحیف
کی توان در افشردن باز دن
که چرا داری تو لاف سرکشی
گر در شتی نادانی سپکار
تنه لطفی بود و زمی و روی
پس شاه یش بازو و ریشه
آمده از راه و درج دار الملام
فهم افتادات فی نیک مش
که چه خوردی چه داری جا
استشهاد و رنج خورد نی
کی کنمی خوردی بیم غیب
دعوی پیغمبری بدین که وه
فهم و ضبط مشکل نجب
هر چه گویی باز گوید که مان
از دعا دو جای که ای با شرعا
گر تو پیغام زنی آری ورد

اندرین اداره ... هیچ
هیچ و الی ... این ای ...
بند چشمت انیوار خوار
لنده ... کی خواب پند خوردم
این ... از ان ... نزاع
از همه پیغمبران ما ... ترم
که به مکرات ... بیرون هیچ
تو چرا مخصوص باشی ای ادب
پیچ از زده و منزل ... اید
اندرودی رنج آتشش ... شیش
تا که گوید چیز ... هیچ این نخ
که چو بیند کشت آب ...
گو بزمی ... کر ده ... غار
که کجا داری ... مطابق
خانه کی کرده ... هیچ زمین
که شنیدم ... ستی ... ...
محنان ... ... که دل ... ...
مسکنه ... ...
پیش ... منتظر ... ...

که خلاقی ... دی تو ویست
ابجهان مرک سوی که رو
بلکه از صنیه کی نزها ان
خوتو و زیرش حضید ... حسب
جامه چون پیش سر جامه ... ته
خاخان ... ویرا ایست
شمع دارا الملک ... ...
گر زاث شد و رسیده ام
ول هر دو آن لوای ... حش
با که گویم در ... نتو
عشق اصد نازو ... است
چون ... آن ... صدر
شاخ و نقل ... کی که ...
تو مشو غره خلعش ... جو
وانجا ز او چو ... ... ده
هر کرا باشد ... ... است
گر هوای تو دیدی ... ...
چون وفایت نیست ... ...
پیچ پا مد ... خوع ...

عاشق اندر به تو ای صد ایت
ور تو پیغام خدا ارحی بشد
چون نقا نگن بودی هایی شو
هفده خون تو کشته در صدر

سبب عداوت عوام با اولیای خدا که میکشندشان ...

چونکه خود همی بر کنی آن آنکه خشت
هشته اند از دو حیث او خون زند
پر ز رشک حسد و زنم ...
بیم هر آن چو تیغ هر آن کار ... پیش
تشنه و وصال ... تیغ
گر چه باز سلطانی ...
بس او ... و ... سر
گر چه باز ... پ کنن
ورنه اندر کهنه را نو میکند
مرد کان کهنه را جان میدهد
گر سوارت میکند بر پشت خوش
سر هر دو آن سر فراز تیح
سوی آب ... که ... ... گو
تو بیک خاری گریزانی ... جس
عشق ... ماز و ... شعار
صبح ... اینان ... ...
پیچ را تیمار ... آید ...
عهد ... پیچ ... ...
چون نه شاخ پیچ ... ...
ور ... از برگ ... ...

در بیان آنکه مرد بدکار چون متمکن شود در بدکاری
و اثر دولت نیک بیند ... شود
و ما نع خیر گردد و از حسد همچو ابلیس
گر خرمن سوخته است و خرمن سوخته خواهد

گر شخ دولت ... من
این شخ ... ...
شمع گم کن تا ... ...
مرد کم گوینده ... ...

که پیاسوی خدا ای ... عهد
ماز برای ... ...
محتان اید شنیدن این سخن
چند اکس که و ... کرد
حرص ... ...
صد خبر از ... ...
گر کز اف ولاف ... ...
تاج ... ...
کو زباهی ... ...
تر بخیز ... ...
در عراف ... ...
وز عثار و لطف ...
عاقبت بیرون کند صد ...
علم ... ...
تو و شیطانی ...
او تو ابد ... ...
از ورد ... ...
گو خوش ... ...
تو گفتی ... ...

پوست از آن کشته‌تر گشت مغز
هرکه او عصیان کند شیطان شود
تو خدای حق کجا کم دیده
عهد و قرض تا چه باشد ای عزیز
بهر اشارت که ازین بیش هم
برگ‌های خشک جمله ای نگون
همچو مریم درد و بود شیرین ازنی
انجام تیر اگر واقف بوده
این خود اگر است از عدش ال
کار این ارد که خود باشد امید
ای دهنده قوت هر کس نجات
امروز این کاری که دارد این نجات
وز چه بودی بر شان هم ای کریم
پادشاهان چون کوشش کشند
وین بود این چه شیرین کن
پاک آلهی که عدم بر هم زند
این نهانی کز همه مشتق ترند
گر نکرد این شیخ اقنونی لطیف
از نکرده و از هیچ از کول

پوست گر تر شد و شیخ منو تو
که همه دولت نگان شود
او کرد او کرم نشنیده
همچو از خشک شن در زمین
که تو دادی اصل این را از عدم
گر فشاند و ازو ندید درخت
سبز گردان تحمل اصحاب
بر همه اصناف شان کز بدیده
تا بپیچید اهل انکار و عیان

مناجات و دعا و ابتهال بحضرت ذو الجلال والجود والانعام والفضل

قادر بی چون بخشش و حیات
تا نباشد از چه دیو چیم
از چه دوشان هم در کشند
که چه کردند از چیدان اعیان
هر عدم را بر عدم عاشق کند
از چه دو عمر خود را دیده
بر دریدی هر کسی جسم و وصف
تا بشد در وجود معقول

بنگر این سر چه نهانی تر شده
چونکه در عهد خدا کرده
گر شود او فرو عهد گیتی شمار
نی از زمین از فروغ آسمان
خورده‌ام و دانه بیاورده ام
گر نداری دانه بیز و رایگان
زانکه واقف بود از تو این او
گشت دریا نشان چو کوه
این که است ای پنهان کس

صبر شان بخشش کن مران کن
در نعیم فانی مال جهان
عاشقان صحبتان پر قدر
گر فشاندی عاشق مشتق تر
در دل دو دل چه کند
تا که مردانی که خود نگین دلند
شرح هر درع شیر را بزند
مشکل چرا که رضای مرد چند

چونکه او نه زمان چه پیش ترا
ای کرم عهدت نکه دار تو خدا
تا که او تو عهد کم ایند
نی عهد و ندی زمین انکار کرد
گر ازین نعمت سوی ما کشان
نعمت نخلی که نعم ما بجا
پیر او شش او دید و از صبح مرد
جان حضر تیز بیندی ان کرده
از نیاید در هوس او باین
دریا نی منقطع نی مستر او
خلق زین بی ثباتی در نجات
وارهان شان از قفس گران
چون همی سوزنده عاقبه اسید
گر ده قصد خون جان هم کر
هم نه چه تند و هواشان هم نخورند
نیست راحت اینچنین مضطر کند
از چه خود دور که این تیر لند
دیو را در شیشه حبت کند
صبح می اید نقش در بهر ان جهد

فهرست این کلیدتر از دو این
پس ازین مرد از آتش سو خا
این شیاطین خود چه بودی گشتند
از بی مرد که از شیطان ان
کر شیاطین یار بدیده یا بدی
ورکسی جان برده شد در این مند
شاه پرسیدش که با دیدی همی
گفت ای حق هست کرده چیل نشد
کریم ای شه چی نبی کنز نیست
او نبوده حق عز و جل
نی تو عطفناک کوثر خواه
تو به کی چیز از شو از هر عهد
تا جب الله این چه حساب
گر چه پایی تو تست نام تو
تا که اتفق الله آیی پیش حق
این یکی عاش بیش حق رجوع
گر برای تو بینی کردم جان
مال رفت و روز رفت و نام رفت
همچو شمع خفته یا خسته ان نجات

کرده و صحبان شد از جنگ کین
این همه از بنگ و حجت و بجا
اگر ما از زنده و زنی عالی آمد
گشته اند از شیخ حق و دو چین
جانب دیده جانب آرمی
نه چه دید از بند او دور سنگ مند

پرسیدن شاه از ان امی نوبت که رسول راستی باشد ما او چه باشد کس الخ

هم کم از دو حی آن نوبت
گر عالم را پر از شیخ و چیل
بس چو اخشی و تشنیده
گنده از دو آب کوثر انگو
گر درخت احد حی او سیب
گر حقیقت هست چون نشانم تو
تا کنید و بر تو در سنگ عشق و ق

داستان عاشق که معشوق و دوری کشید و خدمت می خورد او شبها وران تجانی جنون هم من المضاجع و جواب گفتن معشوق او را

هیچ شان هم با پسر پایان نجات

گر تو انند تو نبود ان خصم از جدال
پس از آن اقبال و دولت بی جدال
وان بنی آدم که عصیان کشت اند
دیو چون عام شود در اشتغال
هر کسی از ده زنید اندر جهان
مرد و هیچ نیدند اندر چیل

چونکه او هی الرب لی الیمل آمده است
این کرم رسانت بالا میرود
با کر فرعونی کوثر چو نیل
هر کرا دیده کی کوثر چو سیل
هر کرا دیده همی کوثر خنک
از فضیل حق چه مورد ای پسر
تا تو را نه ای لا و الا الله

انچه او نوشید او او از صبح او

کی ربیده از وهم عقده انجبال
خوش و خوش این در چه
از همه سر شان کشاده
استعانت دیده او نشان
مرد و کوه سر شان ایدی
بر کسی که دو او چه او در خود
با چه حاصل از آنکه نوبت
با چه دولت اند کوه وصل شد
خانه و می اشتی ز علو است
و چیش از زنبور کی گشتر بود
بر تو چون کشته نوش ای عسل
او همه نوبت ادکیر خو
و نشینش سید از همه مرگ از تب
گر شد او نیز از اول از چه
در نیابی هیچ این اعدا
می شمرد از خدمت کار خود
نیز با خورده دم درین نام پنهان
بر من از عشق بی کام رفت
او بعقبیل نکلک می شمرد

نی برای مستی جان پی شود / رو بر پستی محبت ... شود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را ... انگی

بیکسته یکبار گفتن ای ملال / کی ز اشارت بس کند جان ... ال
صد عقلی ... زان دور و کس / در حکایت گر کنم یک ... سخن

آتشی بود آتش نیز ... ست / لیک چون شمع از تف او ... ل
گفت مشتری این مرد کرده یک / گوش کن تا پیش ... بایک

کانچه نیل عشق ... است / از نگه وی آنچه کردی در ... ست
گفت او عاشق بود او ... ست / گفت او اصلش ... ست

تو چه کردی نمودی ... / این همه از یار جان ... د
هم دور اندر ... شد در ... / همچو گل در تاب ... خنده ای

مانده ای خنده ... / همچو جان وصل عارف ... کرد
نور ... آلوده کی کرده ... / گر زند او نور بر سنگی بد

هوز ... پاک و ... / همچو نور عقل و جان سوی ... آر
وصف پاکی ... نور ... ست / تا بشی کزان جهان ... ست

زان نگه بیات ... / نور ... گر ... که
ار همی بشنید نور ... آفتاب / پوی اصل ... ش باز ... ش

نی ز نگفتار ... ماند / نی ز گلشن ... در ... آمد
نور ... دید ... نور ... دیده بار کش / ماند ... او ... گشت

یکی پرسید عالمی عارفی را که اگر کسی در خمار بمیرد باده از ... و آه کند خمار شیخ ... شود یا نی جواب او که تا آن ... چه ... اگر ... شوق ... نشود ...

انکای ... پرسید از شخصی ... / از خمار ... محجوب ... شود
... اگر کسی ... در ... / یا خمارش ... کامل شود

گفت ... دیده ... هیچ ... / تا ... او ... در ... / انجمن ... دیده ... ماند
بنگرید تا چه دیده او ... ت

اب دیده ... دیده ... / روشنی باید ... ای ز
... / ... دیده ... ز ... بهار / ... کسان گشت ... هم ... که

مریدی ... ا ... که ... شیخ که ... سال ... سخن ... بگو ... وصل معرفت می خواهم

یکی ... آید ... پیش / کشتی ... این ... جوشش ... / گوشش ... کار ... سیم ...
پیران ... که ... بود ... در ... تیر

شنیدن ... ه / چو کلاغ ... می کند ... ی پای

بار اول ... تقلید ... / گرمی چند کی ... خنده ... / گر نخند ... ایشان ... آن
سیم ... حالت ... خنده ... کمال

بار ... پرسید ... خنده ... / پس ... گرفت ... دوست / ... بر ... انگ ... کرامت
اندر ... که ... در ... ست

پر تو شیخ ... وصل ... شیخ / فیض ... ی ... سر ... / وان ... ب ... نور ... آفتاب
گر ... ته ... این ... بشنوند

جان ... کرد ... جود ... / کاندر ... جنس ... خوی ... ه
انگشت ... بر ... عشق / کان لیع بود ... بان

و ... شنیدن ... تا ... قسم / بین ... چون ... ادویم
صد ... دیم ... / کاندر ... ایش

کو ... ه ... دور ... / کین حقیقت ... از
من ... رو چه کی خود ... / شادی ... کرده ... از ... اسور

مرو ... بستم خیال ... / ... بستم ... ست ... شی ...
لعل ... مرداری کای ... / کو خیال او ... کو ... است

نکو ... ن ... بار ... / با ... یر ... جو ... کرده تقیر
ان ... جو ... لعل عسیل / گر ... وار ... بار بیک ... وصل

ان ... ل ... / از حیرت ... / ... آبی که ... ست
... ت / برده ... کسی ... ت

وی ... ر ... کار ... ازکرد / رو بکار ... شوی ... تو سر
تا بکار ... کر ... / صد ... ا ... معلق لا ... غفون

بیک اگر بر ... جانکت / ... ان ... ریاد ... ت ... رکت
او خفا هم ... ای ... / ... گر ... در ... س

بخشش ... بیار ... و ... از ... / ای شده ... هم ... تصور ... ی
او مرد ... تقلید ... / گر ... بی ... گرد ... ای

او ... دار ... هم ... کر / ... ده ... جوش ... بخر
وان ... کر ... یت ... / از ... ام ... مرید ... حامی ... ث

کف ای ... کر ... از ... / ... ر ... شیخ ... تقر
الله الله الله ای ... مرید / کرده ... تقلید ... مستی ... نیه

تا نکوئی دیدیم الشاهی کرامت / من ... ان ... کو ... ست
گر ... صلح ... تقلید ... / نیست ... گر ... ی ... انی موتمن

تو ... پس ... کر ... / ... بی ... ده ... از
... ای ... سال ... / عقل ... شو ... ها

... سوی ... صد ... / عقلا ... ما ... گس ای ... ص
گر او ... از ... ه ... از ... / روح ... دار ... ا ... بیع

... و ... وار ... / زانچه ... عقل ... / ... بر ... از
اب دید ... دیده ... ... / دید ... دید ... دیده ... شود

... ده ... ته ... کی ... / ... پس ... از ... ه
شب ... که ... نور ... / ... ظلمت ... اوال نور

... بگیر ... نور ... / ... ... ه ... نی ... ای
چون قدیم آید حدث ... / بس ... قدیمی ... ا ... حدث

بر حدث ... قدم ... / چو کرد ... ... کی کند
گر بخواهی تو ... صد تقر / ... ... ام ... بقر

... هم ... حادث / ... صفای ... ست ... توت
... مانده ... ... / ... در صفات ... ان

هر که گیرد او عصایی ز احمقی   کی بود چون آن عصا و ثعبان
موسویست این هم نه هر بارهٔ   گو برآید از نسیج یا از تقی
ای الف لام میم حامیم ای   آمده است از حضرت مالی البشر
هر الف لامی چو این نبود بدن   گر تو جان داری بیین تا بیش بین
گر تو برکشتی نفسای تمام   می بماند هم تو ترکیب حروف هم
هست ترکیب محمد لحم و پوست   گرچه در ترکیب هر تن چیست او
گرش از روپوش و دوشیم [illegible]   هیچ این ترکیب با بت [illegible]
گاه ندر این ترکیب اندر غرب   که هر ترکیبی که شد مات
بحال ترکیب حامیم کتاب   هست بس بالا و دیگرها نشیب
زانکه زین ترکیب اندر [illegible]   هیچ بدین تیغ صور دور باشکی
اژدها گرد و شکافد بحر را   چون عصا حامیم از داد خدا
ظاهرش مانند ظاهر [illegible]   [illegible]
گرید از تند و از خلق او   [illegible]
چو که ظاهرها گرفتند احمقان   [illegible]
لاجرم محجوب گشتند از عوض   که ز فقه فوت شد در عرض

داستان آن کنیزک که با خر خاتون شهوت میراند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت آدمی راندن [illegible] یعنی [illegible] [illegible] مرحوم اند [illegible]

یک کنیزک یک خری بر خود فکند   از وفور شهوت و از فرط گند
آن خر نر را بگادن خو بکرد   خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را   در نره کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز   تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیرش رود در وی [illegible]   آن رحم و آن روده‌ها ویران شدی
خر همی‌شد لاغر و خاتون او   مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعلبندان را نمود آن خر که چیست   علت آنکه نزار است [illegible]
هیچ علت اندرو ظاهر نشد   هیچ کس از سر آن ماهر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد   [illegible]
جد را باید که جان بنده بود   زانکه جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال خر   [illegible]
از شکاف در بدید آن حال را   پس عجب آمد ازین او زال را
خر کنیزک را در آن جماع [illegible]   [illegible]
در چه شد که سای این حکمت   پس همی‌آید که خر ملک منست
خر مهذب گشته و آموخته   [illegible]
کرد ناوید در خانه بگفت   کای کنیزک [illegible]
از پی درویش [illegible]   کای کنیزک [illegible]
کرد خود را جنس کنیزک [illegible]   راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات [illegible]   کرد پنهان [illegible]

رو ترش کرد و دو دو پنهان [illegible]   آب خود مالید منی سبب ایم
در کف او زنده جان بی رس   خانه را مید [illegible]
چونکه با جاروب در را او گشاد   گفت خواتون نزد کاشتاد
رو ترش کرد و جاروی بکف   چیست این بر گشته را [illegible]
نیم کار و نیمکش پنهان [illegible]   راز منقار تو در جستجوی در
زین سبب کاین کار کرد او زیر   داشتش اندر چه چاه [illegible]
بعد از آن کس که جاروب [illegible]   رو خلاص زین پنهان بر
آن چنانکه آن جانان کی [illegible]   حیله‌ها کردم من از خانه زنان
این چنین مقصود است خواتون بکمر   چون بر جنس کرد او زال [illegible]
بر او هست بیرون شادمان   در خوابت دهی کی [illegible]
یا ترسم خوب زنم از شکر [illegible]   رسته‌ام از چاره و [illegible]
از طرب گشته شادمان سر از   در شور شهوت خوش قرار
چو زنان شهوت گرانبار [illegible]   بنگرم بیچ با خر [illegible]
سیل شهوت گر کند در او [illegible]   تا نماید خوش که [illegible]
ای بسا سرمست نارنو [illegible]   خوش نشین او نظر [illegible]
چونکه بند خدایا جذب حق   باز جنس او بگرداند و قا
تا بدانکه خیال [illegible]   در طریقت نیست الا عاریه
زشت باز از خوب [illegible]   حیف چون شهوت تیز [illegible]
صد هزاران نام خوش کرده [illegible]   صد هزاران زین کارها کرده [illegible]
چون خری چون تو نشیند [illegible]   بر سفیه راه چون غایبه [illegible]
ره تو سرکش نفس شد گشت   شهوت از خوره [illegible]
شده را خود و چون که [illegible]   یا نگاهی که زیر [illegible]
چون نگاه روی جلک شده جوم   بس نتایج اندر آن [illegible]
دغل اجوقی بیاید لاجرم   تا که دیدت حکمت [illegible]
چون بیچ خونی زحیر [illegible]   یا بیکی بر خوی چون [illegible]
ورنه اندر که بود [illegible]   زود بر بند پیش [illegible]
حبل آتش را [illegible]   هم ویکه آتش [illegible]
گرد آتش با جنس آتش کرد   آن فسرده نفی و کیم [illegible]
آب خاطر باید [illegible]   چون [illegible] آتش [illegible]
تا بپزد آن یکسالم [illegible]   رشته موسوزد [illegible]
در فروبست آن [illegible]   در میان خانه او [illegible]
شاد و مانده لاجرم [illegible]   [illegible]
بر جهان کرسی که [illegible]   بر او [illegible]
تا رسد در کام و [illegible]   آتشی از خوز خوزه [illegible]
خوش خواب گشت [illegible] خاتون [illegible]   بر جهید از غم خود او [illegible]
تا بخیزد در زمان خاتون [illegible]   رو زد و با بکسیر شد از مکر
دم نزد و در حال آرزی [illegible]   سر خانه پر ز روش سوزنی [illegible]
این طرف زین [illegible]   مرد او و برد جان [illegible]

هر که بد با خفیفت ای پسر | تو شنیدی پیروی ای سر خو | تر ز خواب الغولی بشنو از نبی | در خبر بشنو که جان را فیلسی
وانکه این نقش پیسی ز خوبست | زیر او بودن از این سکین پرست | ورد تقییل پیری ورنی | در حقیقت اکوشش آن یعنی
نفس را با صورت خوش هم بداد | شوکت را کند روشن و | این بدا الصغار ره ور شر | الله الله اتقوا من غیر کرد
کاو ز بیم کرد این روز ناز | ملک وان کشته اولی زعار | گفت نی ان از اصل غایت | همچو انکاری که ان ز اتکات
لقمه از ره بخورد از حرص خو | در گلوگیرد تو مرگ بد | لقمه اندر خوردن مرد و مرد | کرده باشد لقمه علامی خنیص
حق تعالی داد خبر از زبان | بین تو اوج رد رمی تو اب | مرغ حرص خویش ضیر از اصل | آز و حرص اندر ز خصم مثل
حرص چون مدکل به ابد او ز کل | حرص میترسد این حیل بختیل | او کنیزک بسته و نخف اه | گر جوا کردی تو هستار را
کاربی استاد خوی سگ | جا بلا ز جان تو ای جاهلش | ای ز من دیده و دیده علم تام | تخت ایدکر پیری حال دام
هم بخندی دانه مرغ ار خوشی | هم بقفای رسی در ارزوش | دانه کمتر خور که خندیی رفو | چون گلو خوردی کجا ان افتاد
تا خوری دانه حقی تو بدام | ای کند علم و شفاعت والسلام | نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم | جا بلا ان محروم مانده در دم
چون مرا افتد در گلوستان حلام | دانه خوردن گشت بر مرغان حرام | مرغ اندر دام دانه کی خورد | دانه چون زهر است در دام ار چه
مرغ غافل میخورد دانه ز دام | همچو اندر دام دنیا بیحم ام | باز مرغان حلیم هوشمند | گرد دانه نان دانه خود جنگ منند
کاندر دام دانه زهر است | گور ازمرغی که در فخ اراست | صاحب دام ابلهان را سر برید | وان ظرفا ملیسها کشند
گر ز اهنجا گوشتی مدکجا | ز ظرفان یک ناله زان اندر آ | پس کرگ اندر اشکاف در | دیدی تو آزاد مرد زیر خم
کهای خواتون احق ایحق بدو | گر تو استاد خوش نخبی شود | طالب شیخ می یاد شیل تو نمانی | دوستان کشته گشادی افکار
خورشیدی بچو دیده چون جنس | آن کدورت اوپ خنیدی ای خنیص | یا چو پستو شیخ می حس خو | آن تدوسان حارب از نقل
ای پر صنعت بدیدی از دستم | و استاد وید کردی شاد شاد | ای بسا زراق گول بی‌وقوف | از ره مرد ان خندید فتو
آه از آن روزی که صدق ساق | از شهان تا موشه کف ازاق | هر یکی در کف عصا که ما کلیم | سید چه برا ابلهانکه تحسیم
آه از آن روزی که صدق ساق | باز خواهد از تو سنگ ابلیان | ا خوار استاد و نی آتش | یا مریضان چه کار افتد

بحر جستی ما ز ذی الرحمه | صید گر کاغذین اید به رمه | صورت شنیده کشتی چاپ | بیخبر از کهر ذوق طیبان

مثل قاصر فهمیدن مرید از شیخ و معرفت ادراک ایشان غائب
نی مدارند و یا تن الفت از مدعیان که طوطی صورت
آدمی الفت آید کردار تلقین و آموختن صدای
شیخ را چون با آینه پیش طوطی دارند و از پس آینه تلقین گویند
تا طوطی گمان برد که آن آواز طوطی دیگر است

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه استاد نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش‌زبان
طوطیک پنداشته کین گفت پست | گفتن طوطیست کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بیخبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش | ورنه ناموزد جز از جنس خوش
گفت را آموخت زان مرد هنر | لیک از معنی و سرش بیخبر | از بشر بگرفت منطق یک بیک | از بشر جز این چه داند طوطیک
همچنان در آینهٔ جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی | از پس آیینه عقل کل را | کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر | وان دگر سرّست و او زان بیخبر | حرف آموزد ولی سرّ قدیم | او نداند طوطی است او نی ندیم
هم صفیر مرغ آموزند خلق | کین سخن کار دهان افتاد و حلق | لیک از معنی مرغان بیخبر | جز سلیمانی قرانی خوش نظر
حرف درویشان بسی آموختند | منبر و محفل بدان افروختند | یا بجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحبدلی دید که در شکم او سگ بچگان بانگ می‌کردند

آن یکی می‌دید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ‌بچگان شنید | سگ‌بچه اندر شکم بد ناپدید | بس عجب آمد ورا آن بانگ‌ها | سگ‌بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ‌بچه اندر شکم نالان کنان | هیچکس دیدست این اندر جهان | چون بجست از واقعه آمد بخویش | حیرت او دم بدم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل | جز که درگاه خدا عز و جل | گفت یا رب زین شکال و گفت و گو | در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقهٔ ذکر و بستان‌ها شوم | آمدش آواز هاتف در زمان | کو مثالی دان لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بیهده گویان شده | بانگ سگ اندر شکم باشد زیان | نی شکار انگیزد و نی شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود | دزد نادیده که دفع او شود | از حریصی وز هوای سروری | در نظر کند و بلافیدن جری
از هوای مشتری و گرم‌دار | بی‌بصیرت پا نهاده در شکار | ماه نادیده نشان‌ها می‌دهد | روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف او — صد نشان خود دیده گوید بر جا
مشتری گه سود دارد گه شکست — یک نشان زاو در رب شکست
از هوای مشتری پر شکوه — مشتری را باده داده بد ان کوه
مشتری خاست از ان مشتری — از غم مشتری ان بر ترا
مشتری چو که جویان تو رهست — عالم آغاز و پایان تو است
هر کسی هر مشتری را او بدست — عقل بازی داده مشغول است
زو بیابی پس و دریا گر خود — مو و شیخ و قصه عقل او
نیست از انو هجای هم حق — تو بر او در زنگی و ترک عسل
هوس کار کرده و مرد کشته — دیر جو خویش هر و بگسسته
همچنان کامی مجاب صبیان تو هم نو — گرد شان هر دو هم و پیچ دان
مشتری را صابران دریا فشند — چون سوی هر مشتری شتافت
وانگه گردانید روزه در مشتری — بخت و اقبال ابقا زاو بود

قصه خواب دیدن ضمیر درویش خسیده بیان درویش که میداد
از سیلی غضب حق ... امشب کیسان میداد
خروج عشق رسید بد برکت رنید بیدند

ماند حیرت زده ایمان تا ابد — همچو حال اهل حرمان او زحب
بود مردی صالح ربانی — عقل کامل داشت پایان دانشی
در ده هر وان تر و نیک بین — شهره در زهد و تقوی و حسن

که درویش و هیچ کس هی او — اندر پیش صبح هی او
هم ز خور عشق زادی پیر ما — هم زکند هم و بیخ ای ازکه جا
از ره گشتی عشق داده هم ران — نان شدی عشق کرده او دان
عشق هر و خلق و نکه دشتی — جابجا پاره دادی زانکه کشتی
بر وصیت کفشی از زمان — جمع فرزندان و دزد او جوان
اهد اهد قسم مسکین بیدنی — وارگیر بیدش نوحی دوشی
تا جا ماند بر شاکت و عقار — در پناه طاعت هیچ پیدا ار
در حلقه او میوه جلوه عیب — تن فرسادت بی قیمتی ای پ
در همه حق اگر غم بیکسی — در گه سوده سر سودی نتی
ترک غضب غلام رکشته زار — بار کاره در کره و سیل اهل غاره
پیشتر کار او خورد زان بدی — که ندارد و در هر و بیدار تحی
زان خشبانه گشتی زنگ و دست — کان عزیزش هم زانی بی کل
دخل ازان کار آتش بالا جرم — هم در آتش کینه و داد و کرم
ای همی کشیان و دست وبس — اصل روزی زنده اوان حر
کاکشتم ان انکو نشاید رزمان — بیخرد هر و ادیم و مشتاق
که اصول و علم مینا یاد بند — هم از نیابی کشاید رزق بند
گیرم اکنون تخم را کر کاشتی — ور نیس سیب چه اشتی
چون ده سه سال ان مزد و جوان کن — جز که در بار ده عاکف ارزقی
دست و سر زیر پیش او — دست و سر برده از ان زر کشتی کو
تا بدانی اصل ملی ای ان است — تا هم روا و دیدا که رزق دست

تندی روی جو جوانی دیده عمر — بیکران روی جو جوانی جنگ و حرب
تا نگردی زو جوانی اندر کمال — عمر زنده روی جو جوانی عمر و حال
عاقبت زین جاه کوهی خون — میگر اندم بخواهی این
ای هم از اخوان باقی را نان — تا تو باشی و دوست ملک جلال
چون بخورد ام ایدهم اخیه — هیرب الملوک دیو اسیر
زو شود هر دوست اسباب — که بت تو بود و نیز ودرغ
ای هم ازیار ز بار خنده شود — وز تو ترک کرد و در جهان
بین که کوکب روی غیر زنند — انجمن و زود تو دست امروز
هند می کشته ای ای سر — تا حیات صبر پس پیش
پیش او انگه روز کار خود برم — عمر ابیث بیا بیا ورم
کاز معیوب بجز دیده هم — شکر خویش کرده دست هم
پیش از ان گزد دست پیدا — عاقبت معیوب بیرون ادی
مال زر و عمر رفت ای پیش — مال و جان داده ای کاز جیب
رفت و دادم زر و طلب بستدم — شاه و شاه و اهی نشیندم
سالکین زعقب بند است اکنون — پس ز انکه عمر که بگذشتی از ان
طلب صدق ابد و در کردم — حیف بودی عمر ضایع کردم
چون نگه تر است قلب او در نو — پی خود روزه ور کشتم
یاد تو توان و دشمنی که کنه — گر معقد دو رشک او بیرون
تو از ان عرض و خاک کجا — و نشین ابد و نا دو کجا
بلکه شکر هی کن اخش کن — گر نگشتی زوال او کنن
از جوانش دو پیروزی — یا نکوی باید صدق سردی
ما زنهی ماری که بعد از هر که تو — رشته یادی او کرده بر تو
او که سلطان بود شاه شیخ — یا لو و مقبول سلطان ای شیخ
رسته باشی تو ز تنهائی اهل — دیده باشی عز او پیش از جل
این جهان هی خلق با خود جان — که بدل سنی گنج زر اندر جهان
خلق با تو چنین تو کنند — تا ترا ما کاربر و اپنو کنند
داس یقین و انکه جدا از جلش — ختم کرده و صد و سر کش
تو بدانی با جان اندر لحد — تا هزاری تر ز خود امانت احد
بشنو از عشق و ذوای اینار — گفته هم تو در ابا رض الهد سیاه
ای جنایت زعهد و فای — هم زده و دست عهد با قبل
تا شود ایمن و زود او پیش — دیده را با دیده زو تو کش
کو همی تر ساند سرد هم زهر — همچو کشش صید کی از هم جهر
باز سلطان عزیز کامیاب — تنگ بست که کشش فتحار
پس وصیت که دو تم که — چون ز تنهائی شیخ ره ز دم بود شب
گرچه نامعلوم راه بود صدقه — پند را شرطیت اذن و حم
تو حقیقت لطیف بند پس سعی — او ز چندت میکند بیسود تی
یک کسی نیست هیچ بشیر ورا — صد کسی که بنده را اعانت کند
زانچنان ما تحرد و بس نور — که بود که کرف و نشان ثم

زاد او را کوه و سنگ کار زر / می‌نشد بدبخت را بگشاد در
انجمن را [illegible] / نقشهاشان شد بدل [illegible]

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست / داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست / داد لب و قابلیت هست پوست

این که موسی را عصا ثعبان شود / همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا / نیستها را قابلیت از کجا
نیست از اسباب تصریف خداست / نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی / هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق / طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود / گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه / باز کرده خرق عادت معجزه
بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست / قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر / لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هرچه خواهد آن مسبب آورد / قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ / تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید / پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست / که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن / تا حجب را برکند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان / هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر / نیست اسباب و وسائط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاهراه / تا بماند دور غفلت چندگاه

در ابتدای خلقت آدم علیه السلام که جبرئیل را فرمود که برو از زمین مشتی خاک برگیر

چونکه صانع خواست ایجاد بشر / از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو / مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین / تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاک برد آن مؤتمر / خاک خود را درکشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر الله هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی آمدی نه تن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن / کو حیات تن بود تو آن جان
بار میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او به داد کیل پر کردست ذیل / داد و رزق تو نگنجد در به کیل
همچنین از عزرائیل پر غضب / تو بهی چون سبق رحمت بر غضب

حامل عرشند این چار و تو شاه / بهترین هر چاری از اشتباه
روز محشر هشت بینی حاملش / هم تو باشی افضل هشت از رهش
همچنین می‌برشمرد و می‌گریست / [illegible]
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد / بازگشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من بکاری سرسری / لیک زانچ رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل

فرستادن میکائیل را به قبض مشت خاک از زمین جهت ترکیب ابو البشر آدم علیه السلام

که تو زوری داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و در آمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بسی سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون‌آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهر است دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بنده را کان آمد او ناچار خو / تنگهاشان پر ز نبت می‌بود
این سؤال حق قلاووز ملک / گفت لابه چون همی دیدی که
رفت میکائیل سوی رب دین / از خورش خالی و دست آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی‌دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا بلا زیشان بگشتی بازپس
لیک چون دلهاشان قاسی شده بود / آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند چکید

قوم یونس را چو پیدا شد بلا
جمله در هم آمدند از روز و شب
جملگی از بیم جان زیر آمدند
از خانه تا تمام تا وقت سحر
صد نوحه می کردند و زاری و بانگ
می تضرع و زاری می کردند و آه
کو برابر صد هزاران شد چه
که اسرافیل ایزدان
آمد اسرافیل هم سوی زمین
ور دمی از صور یکسان گشت عظیم
ای هلاکت دیده کان ... برگ
تو ز نشر زحمتی رفت آن
جوی شیر و جوی شهد و جوی آن
گرچه ... اسپاهی جهان
تا بگوید اصل این از جان جان
تیر ز غم غصه و اندیشه ای
آب و وادی عالم آمد ز نو
تشنه اکنون هوای خاک را
کو بجوی آب پاک ذو الجلال

بر سر آتش چو شد شب از سما
سر بر بیشه جانب صحرا شده
خاک می کردند بر سر آن گروه
اندک اندک ابر و آتش را
و آن ... گاه ای رب

قصه یونس علیه السلام و تضرع و زاری قوم بلای ایشان

تو هم می اندر جهت بیرون ز خاک
تا در آن گاه آن اندر شدند
جملگی از وی اگر رفته شدند
همه ... از رحمت حق
... اگر ... رحمت شدند

فرستادن اسرافیل علیه السلام تا کف خاک برگیرد از زمین جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

باز از خانه به خاکستان زمین
پر شود محشر خلایق تا ابد
در بینید ای خاک سر ...
حامل عرشی و قبله ای
حرفی ... و جلوه ای آن
از چه از زهر ... و ناگوار
چون بس فارغ شده ... آن
خشم کرده از عتاب ...
از برای جلوه ... گر
گرچه ... فریب ...
کرد از آن قهر از بر ... جلال

گاه ای فرشته صورت آی حیات
ور دمی در صور کوی ... اصل
رحمت تو در ... ای تو
هوش صد نکاه و دی ...
بس ... اندر بهشتستان ...
جوهر خاک تیره در گشته
شیر داده و پرورش ...
... تو ... کار ...
تا از ... بوی ...
پیش اسرافیل گشته ...
بس از این تقلید بوی ...

ابر می غرید تیغ برق ...
که چه بید آمد ز بالا این کرب
تا همه نالید و تیر ... خسته
رحم آمد بر سپاه ... لد
وقت خاک و حدیث ...
تیر ای کو بیند و ... بجه
اسکنده ای فضل ... سید
که برو زان خاک کف برکن بیا
کز وجهای تو جانی ...
بر جبید ای کشتگان کربلا
پر شود این عالم از احیای تو
جای ... زیران پر ...
در جهان هر چیزی ... شود
زان جهان ... گشته
... کرده سینه ... زال
... کرده با ... نور
تو ربی فارغ شدی ای
میکند هر ... جاوید
هر کانی ... آمد ...

تو گو کمان و ... فرما
زود اسرافیل باز آمد شب
امر کردی در ... گش
کف زدند و ... عزرائیل
آن ضعیف ... را
خاک ... تغیر ...
کی ... حاصل آن ...
می ستاند که ... معبود
کف اکنون امر فرمود ...
حکم ... اگر ... دل
بنشستم ... آن ...
او ... چو ...
لطف محقق در میان قهر ...
در تن ... از ملک ...
من ... کافی و ...
باز از نوعی دگر ...
لا ... و ...
کوش ... کف ...
جان که ... بر کریم

زانکه مرغی را ... زار ...
کف ... تا ...
نمی کردی ... پی ...

ای ... در جهت اصحاب ...
گر برو فرمان او ...
... علا ...

فرستادن عزرائیل برگرفتن قبضه خاک را جهت ترکیب جسم آدم علیه السلام

... کنده ... کند ...
ای سلاطین ... ز ...
پیش ... ای کس ...
... ان ... ازراهم
گو کنی تا ... ان ...
رحم ... شستم ... زره ...
ور نشود ... کلواوای
در ... بها ... عشق ...
نیم ... حالیس ...
سر ... که ... و ... تعال
لا ... سجده ... کرد و ...
... ز ... و ... ر و ...
امر او ... جان ...
لیک ... بود که ...

رفت عزرائیل بر ...
روی بحر رحمت ...
که ... تا ...
کف ان تا ... شد ...
دل همی سوزد ز ...
گر ... تیر ...
بر تیر تو ...
... ز ... لطف ...
لطفهای ... اند ...
ان تعالی ... تعالیا ...
کف ... ز بر ...
... از آن ...
حال ... از ...
من ... ان ...

تو ... که ... تیکو کار ...
... ملک ... داوی ...
ای ... نکو کار ...
کو ... خاک ... پر ...
... خاک ...
سوی ... خاک ...
روی ... تا ... لطف ...
رو ... تا ... سپه ...
در ... کم ...
... تو ...
ور ...
لیک ... می آموزدم
... کرد ... جان ...
جان ...
... و ...
من ... جان ...
... نشنوم ... جان ...
صد هزاران جان ...
که ... کف او ...

گوش من کر است آری ای فلان / گر ستم در کف او بر دست آن
احمقا از دستان مرغ بجو / زان شتی چو کمان در ربین
با سپاهان وشیخ شاه بوی کنی / گر اسیر آمد بدست آن ستی

بیان آنکه مخلوقی که ترا ازو ظلمی رسد بحقیقت او همچو آلتیست عارف آن بود که بحق رجوع کند نه بآلت چنانکه بایزید گفت که چندین سال است که من با خلق سخن نگفته‌ام

او مجبور است آرزو تست منم / آلتی کو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم / ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی شوم / ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم / ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم / ور مرا یاری کند مهر افکنم
من چو کلکم در میان اصبعین / نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد او در دهن / یک گلی پر بود از خاک کف
ساعتی ورد و بود از خاک آن / خاک مشغول حق بنجوران
بر تو تا حق تربت برای ما / تا بکتابان گریزان ای ما
کف پر از آنکه بعلم و دانشم / گر ترا علاده خلقان کنم
گفت یارب دشمنم گر شد حقی / چون فشارم مرد را در هر حقی
تو زدوا دادی عذاب او بدی / گر مرا شوخ و دشمن دکنی
گفت شاباش چه دیدم این جان / از تب سرسام و قولنج گران
که کرداندم نظر شان ارز تو / ور مرضها پیش‌های سر تو
گفت یارب بنده‌ام کان شنیدم / گر سببها را بدانند ای عتی
جنبشان تا شد که آن از سبب / ور گذشته از حس در عین عشق
سر من توحید از کامل حال / با دو شر رحمت و جلال
شکر بد اندر تب و قولنج و سل / راه مزد جهد این سیه‌های اجل
زانکه هر یک زین حق مراد است / چون دو اینچنین بود آن فصل افتادست
مرغ جان از درد و امید آن عقی / چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد / گر سبب از صدق حقیقت پیر ای
ور دو خود شش در نبیند کر ان / نه آتش بشود بی ازدهان
چون مشتاید طلب الله شود / وان دو تیغ همه گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر / زین سببهای حجاب گولگیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود / فرع بیند چونکه مرد احول بود
کف بزد آنکه بابت اصل آن / بس ترا کی خداوند درمیان

جواب آمدن آنکه نظر او بر اسباب و مرض است ساعد بر کار تو که حذر ... نبایند

گرچه مو نیش زغار پنهان گردد / پیش وحشی دیدگان هم ره شود
وانکه ایشان را شکر بانتد آجل / چون نظرشان مست باشد در دو دل
تیغ نبود تر و این مرگ تن / چون تو ندارد خانه زندان جور رس
وا رهیده از جهان پیچ پیچ / کس نگیرد در جهان پیچ پیچ

از تیغ تر نبود اندر ... زکال / هیچ از دور بجز دلی زنده‌ای فی
کای دریغ این سکیم براز شب / آرزو جان ها اندر حبس پست
آن عام خوب آن شیخ لطیف / هیچ زنده اندر آنجا بود ولیک
چون تحشس چو نگه بد آن اندر است / دست او و در جرم آن ما بگشت
هیچ زنده انبه نکوید ازنخ / جز کسی کو حبس را در شش ماه
تیغ کی باشد کسی اکش بید / از میان سر مار الموت جهد
جان نماد که شدانه غوغای تن / می‌رود با زر پول بی پای تب
بگو بیند اندر آن در کام دش بیاب / چشیده و بیند که آب گلستان
کوید ای هیچ دیدن مرا در بر صبر / تا درون کلش بس کرد فر
کوید خشم و ... عاشق مستی / وا مرد او امید اعلم بابوا
اینچنین خوابی بدن حق بی شود / هرکسا دیده بجنت و رود
تیغ او چیرت خود زخیاب / برتن با حیله در قوت خفا
موشی آخر خیره او در صف تام / گر ترا را اسمان و راستم
بر امید راه با اکن قیام / یا خوش شبی شب محراب ای غلام
اشک می‌بارد و میسوز از طلب / همچو شمع شر دیده حلیت
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب
و سیدم بر آسمان سید آسمه / ور هوای آسمان عصای تو
ور سیدم از آسمان می آید / آب و آتش رزق می‌خواهد
گر ترا دانخارد و مزد طیب / لنگ اندر فرو تنکو در طلب
لیک طلب دزد گرد دکان خدا / زانکه مرطالب مطلوبی سرشت
چون کنی تا آن طلب افزون شود / تا ولت زن جان تن پرورش
خفی کویند مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای قاتل
گر تنی جو شه جفت است / هست جنت در دلم تنکه ست
جان چو بشنود زگل و شیرین جود / چونکه از جان اسر کش جود
جان خفته چو بخور در ورق / گر بکلش هشت یا جو کوی
بنزد جان در جهان اکنون / نور بالیست قوی جلوه
گر نخواهد زیست آن یا ... رسن / بس فلک او آن که خواهد شد آن
گر نخواهی بدن جان بخت زیست / فی السما رزقکم روزی
وارهی ز ... و وزن تو کشیده / در تقی در لوت و در قوت شرف
گر تراز آن طبل آتش بخوری / میروی یک دسته بجوری
گر زحبس ما دو بحت کنه / جار ریغ معده هیچ کس

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن آن از طعام الله که الجوع طعام الله یحیی به ابدان الصدیقین و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی

گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغ و خفت ما / کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را این مستحق
از طعام الله وقت شکوار / بر جان زر یا چو کشتی شود سوار / باشی در روزه شکیبا و مصر / و سیدم قوت خدا و منتظر

کاین فقیه ای بر و بار خوب کار / چه به زاهد بد در استقرار
انتظار نان ندارد مرد سیر / کو سبک آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا مردم همی گوید که کو / در مجاعت منتظر در مانده‌اند
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نوالهٔ دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مرد و زن
هر که باشد عاشق حق بی‌نوا / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خانه بهش ...
چونکه صاحب خوان درویشیم / ظن مبر که بر رزاق کریم
پر بر او رحم کوی ای مستند / تا نخستین ...
گرسنه کو ... مستتر / مست و شیر ...

جواب مغفلی که گفته است که خوش بودی جهان اگر مرگ نبودی
و خوش بودی ملک دنیا اگر زوالش نبودی

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس‌بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آنچنان که هست در خدعه‌سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ / حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بجستی در فضا / در میان دولت و عیشی گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ / نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ / باده‌ی خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده / رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر / یک دو دم مانده‌ست مردانه بمیر

بیان ... من الله على النعم قبل استحقاقها وهو الذي ينزل الغيث من بعد ما قنطوا وينشر رحمته ورب محبوب ... ورب معصية ميمونة ورب سعادة تاتي من حيث يرجى النقم ليعلم ان الله يبدل سيئاتهم حسنات ... الله منه جميع الامور

در حدیث آمد که روز رستخیز / امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاک / که برآرید ای ذرایر سر ز خاک
جان تن خود را شناسد وقت روز / در خراب خود درآید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود / جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود / روح ظالم سوی ظالم می‌رود
که شناسا کردشان علم اله / چونکه بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم / چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچک است ای مستجیر / حشر اکبر را قیاس از وی بگیر

آنچنان که جان بپرد سوی طین / نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود / فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر / بازآید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش / وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال / چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاک و با تقوی و دین / وقت بیداری برد در ثمین
هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیال است و نهان / وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آنجا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه‌گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ایست / مؤمنان را در بیانش حصه‌ایست
چون برآید آفتاب رستخیز / برجهند از خاک زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیک و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون / وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / زانکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
نامه آید دست بنده / سر سیه از جرم و فسق آکنده
اندر او یک خیر و یک توفیق نی / جز که آزار دل صدیق نی
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبک زدن بر اهل راه
آن دغلکاری و دزدیهای او / وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد / بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش / گشته پیدا گشته آن افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر / که نباشد خار را ز آتش گریز
چون موکل آن ملایک پیش و پس / بوده پنهان گشته پیدا چون عسس
می‌برندش می‌سپوزندش به نیش / که برو ای سگ به کهدانهای خویش
می‌کشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امید او روی واپس می‌کند

اشک می‌بارد و باران آن چنان / خشک او میدی [illegible]

هر زمانی روی واپس می‌کند / رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر

نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش

بیهده چه مول‌مولی می‌زنی / در چنین چه کو امید روشنی

نی ترا از روی ظاهر طاعتی / نی ترا در سینه پاکی نیتی

نی ترا شب‌ها مناجات و قیام / نی ترا در روز پرهیز و صیام

نی ترا حفظ زبان ز آزار کس / نی نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نی ترا بر ظلم توبهٔ پرخروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا

چونک پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوز پشت

بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم / ورنه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش

وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من

بودم اومیدی به محض لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو

بخشش محضی ز لطف بی‌عوض / بودم اومید ای کریم بی‌غرض

رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم

سوی آن اومید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش

خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن

چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا

کای ملایک باز آریدش به ما / که بدستش چشم و دل سوی رجا

لاابالی‌وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط برزنیم

لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و از صلاح

آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار

شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گل کرده ریحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم

خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر

گوشت‌پاره آلت گویای او / پیه‌پاره منظر بینای او

مستمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان

کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای

از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان بردن خواجه‌تاشانش که او را آنجا دفینه است

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته

می‌رود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست

راه می‌ندهد کسی را اندرو / بسته می‌دارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما

پس اشارت کرد میری را که رو / نیم‌شب بگشای و اندر حجره شو

هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن

با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند

می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش

هرکه اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

نیم‌شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجرهٔ او رای زد

مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان

که امر سلطان است بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم

آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر

خاص خاص مخزن سلطان وست / بلکه اکنون شاه را خود جان وست

چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق

شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان

پاک می‌دانستش از هر غل و غش / باز از وهمش همی لرزید دل

که مبادا کین بود خسته شود / من نخواهم کو برو خجلت رسد

این نکرد است او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست

هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام

باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژست و خیال

از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید

هفت دریا اندرو یک قطره‌ای / جمله هستی ز موجش چکره‌ای

جمله پاکی‌ها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک به یک میناگرند

شاه شاهانست و بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز

چشم‌های نیک هم بر وی بدست / از غیوری‌اش که حسنش بی‌حدست

یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک

ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین

این قدر گر هم نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند

شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام

من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم

هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نه پیروزه است

هر دلی کاندر غم شه می‌بود / دم به دم او را سر مه می‌بود

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز

بیان آنکه آنچه بیان کرده می‌شود صورت قصه است و آنکه صورت

تا که پیلم دید هندستان به خواب
کشف یأتی الفطر فی و اقتایه
ذات جسمی من اشارات الکلی
من فخار عشق تو خواندم پیان
کو همی ره چیره و اندر کجاست
تیغ اصطرلاب شد افلاک را
تا سطرلاب کند تهر او
ترک اصطرلاب بدی میکری
عار عار است خود او تو ای
بو که موزون عقل وش نیست
یا مجیر العقل فتان الحجی
هل حبولی فی مراک مستطاب
باده او در خور سر هوش نیست
غیر آن بحر زلف د برم
بازکرد از قصه عشق باز
زانکه مستی گشت مستی او بود
شد عوان بی این مستی بلیس
در بهر من زکسی کم نیستم
او کجا بود اندر آن دوری

در خود نگرست چون صورت

مید ما صانت اصول الفاهیه
ما جنون واحد لی فی الشجون
منه حانت القاء فی التقا
ای ایازا زدرو کوشم موبمو
تو مرا کار نکشتم بخوان
خود تو میدانی زمن ای تقصد
تا که موسی می‌ندانی زتست
کو همی دانند نقد و نوشش
ای تو ازنده ره محو افتاد
ان منجم تو بیابد چشم تیز
تا به دار عاقل رشید و
جان کز اصطرلاب مدار
در جهان بی من عیس قاهری
تو جهان را فقر دیده و دیده
ما که در یاکرده او این چشم تو و لی
ذره ز عقل هوش بیانست
بس گناه من کس غلط هست
فی کناه ازانک عقلم مرد
ما سواک للعقول مرتعی
شست العقل فی جنتی
قل لی واحد کیک لحزن
کر تبار نی کو بده او در پایی
قضا او در خور سر کوش هست
بوده او جان او در نحج

حکمت نظر بازی در چاره و پیش نظر الا ان حس غنی

کان یکی گهست لا لامال او
میرود سر زوز در عجوز بین
عقل از پی رستم اندل است
صد هزار از آن پیش امین
که چرا آدم تشو در پس این
خواهد ام من ز خواند زادم
تا که بخت پیش دشمن هستم
من آتش خود دام او ادبکل

ترک گفتنی عقلی لحال سر صابح سر زمان و خود نحانی

او خروج رسیده درو تفته خواب
بی جنون فی جنون فی خوبلی
مانده از قصه تو قصه بگوی
من که طارم تو بوییم چند
اندکی در دور لطف روح تو
شرط باشد مرد اصطرلاب
جه قدر داند زچرخ و ماه
کو جهان سبک و ما باید
این سود و پیش کشت
عقل چه جاهای پیش برد
ما چه تا الجنس مرتستی
کوش هوش گر زهوش سی
باز دیگر آدم دیوانه وار
کرده صدر نکهداری بردم
تا به چند چاره تو یا پیشی
مستی هستی برد و زین کس
صد هزار اتاج اما دام
پیش آتش سر حل او کل
صورت عالم بودم و فرزین

فی معنی ابلیس کان من الجن ففسق عن امر ربه

شهر بر دوران نیش و بر این سیت
نی خطا کردم که بد بود خدا
در کمال صنع پاک سست
حسن آن ای صدق ان او ست
معنی و صورت بر آتش کست
منکر آن آتش بالمکت
و سهار پوست می ترود
ای کبر زی شد پوست پیست
چون جبر شد او افاش
جون چند منو خاکی سند بوست
در مقام سنگی و اکرانا
کر دو دیده را پوست افسرده گشته
چشو او پیچ و بیر او را
کر چنین تخم بر من از غذر هست
هر که بنهد سنت بد ای فتی
لیک آدم چاره آن درد
چت مطلق کار کار ساز هست
کاغذی جوید که او بنوشته
تا بشر دنیایی تو از نوم و وقت
عشق اسپش و روح را
حیث شد جو کبه باجرت
حانت جو بد بی قدر کو بد پوست
لیک آتش را فتورش سیر است
مالک و زخم دو کی بالملک
لاجرم جوالج سیت امر وده
جاده مال ای کبر بار زو دست
نرم گشت او کرم کش دیر
بند عرش قنع زندان او
وقت سکین گشت بند و قا
تخم و نم از کبر و تر آن گشته
کو شکار اندیشه جا و را
غذر ران تقد اسابق هست
تا در افند بعد از علق از هما
پیش ما آزرد که هستم ز طین
کار کار هست کی جبر نیست
تخم کار دو موضعی که کشته
تا بکار دو در تو تخم او زد اکرم
کار بی علت مبرا از علل
سراب چو بود سبا صنع باد
دور می کرد تباشند هستش
کوزه و بوسی که دروی آب است
پس مغز او تو معنی قرا
زانکه این حقد چو پوست
این کبر چیست جمله الباب
شد زدیده جلوتی طمع
عبرت آنجا که کبر است و دل
کبر از این جدیث آن جا
دیده را در لب او نشسته
مال جون یار است و جای شاد
بعد از آن جد قرن قرن آمد
هیچ گرد و برد در این جمله نیز
چون بیابد از جای قرش موه روده
در نوشته هیچ نبوت کسی
تو بر او موضعی که شد اینها
خود زمین پالوده نا رسیده کبر
کامل و الولد سر ابیه
ستر و تستر و تا از زیل
صنع نور است و این صور است
داده دل بر جلوه او پیش
قدرت آتش چه از طرف اوست
تا چو مالک شده باشی کیا
قدری این کبر راکرده زیست
بسجود تغلت زیج در اشب
خار عاشق شد که طل من طمع
سنگ تا خالی شد که بد گمین
گر زکبر گیب کمر اکمال
قشر را از روی لب بد پیش
سایه مرد آن شیر و این دوره
جبلان رسند او باز نده
کو سر جانور و شان نیم خشم
لاجرم آن عاقبت محمود بود
یا نهانی کار و اندر مغز سی
کاغذ سفید نبشته باشی
مطلبی که دید و ماند و دیدم کیر

زان کزین پالوده هستی مست شو
پوستین و چارق از یادت رود

یا بجستی خون موج زشتی
که نباشد از پناهش پشتی

چو که در ماند میان قعر بلا
بس طلبها ورزد و بازد بر علا

ور از آن جهل و ملک ایاز
که پدید آید نمازش بی نیاز

چون بیاید تیغ و مرگ ای کیا
کردی ... کجاهی کی

یاد داری از شبینه آستین
بنگری در چارق و در پوستین

دیو گوید بنگر ای خام را
سر برید ای مرغ بی هنگام را

او خراس تاج و دوریش
نورهای همه و رتق پیش

ای خوشا آنان که از وی بویند ما
بانگ بر حق کرده نه بر رنگ

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و قول امیرالمؤمنین علیه السلام لو کشف الغطا

صبح کاذب آمد و نفریبدش
صبح کاذب عالم نیک و بدش

ای ... عقل ناقص وا شده
تا که صبح صادقش پیدا شده

صبح کاذب کاروان را رهزنست
که ببوی روز بیرون آمدست

صبح کاذب خلق را رهبر مباد
کو دهد بس کاروانها را بباد

ای شده تو صبح کاذب را رهین
صبح صادق را تو کاذب هم مبین

گر نداری از نفاق و بد امان
از چه داری بر برادر ظن آن

بدگمان باشد همیشه زشت کار
نامهٔ خود خواند اندر حق یار

آن خسان که در کژیها مانده‌اند
انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

وان امیران خسیس قلب ساز
اینچنین بد ظن فتادند از ایاز

کو دفینه دارد و گنج اندر آن
ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران

شاه می‌دانست خود پاکی او
بر ایشان کرد او آن جست و جو

کای امیران حجره را بگشایید
نیمشب که باشد او زان بی خبر

تا پدید آید بکار شاهی او
عبرت ایشان بر باشد شاهی او

هر چه یابید آن شما را زر و گهر
هست از آن شما همه زر و گهر

این بگفت و دل او می‌طپید
از برای آن ایاز بی ندید

کو منم کین بر زبانم می‌رود
این جفا گر بشنود او چون شود

باز میگوید که نی جان ... او
که ازین افزون و صد چندین او

گو تغافل تا نیابد چاره شود
ور نوش ... عاقل

مبتلا و دید تاویلات رنج
هست تعبیرش پس از ... رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست
گو بهر عاقب ما ناظر است

گوهر یوسف خواب این خیال
خواب خود را جو ز اندوه فرم

کی بود ... ز سر خواب غم
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان

کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کو نیک بر خود میزنم

من نیم اندر حقیقت او منم

بیان آنکه عاشق معشوق است از روی حقیقت اگر چه معشوم
از روی آنکه ... بی‌نیاز نیست

جسم مجنون را ز رنج دوری
اندر آمد ناگهان رنجوری

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق
تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد بدارو کردنش
گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون
رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او
بانگ بر زد در زمان آن عشق خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن
گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین
چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

گرگ و شیر و خرس و هر گور و دده
کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را
کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او بصورت چون سگان
گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش
کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی
کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتها
ورنه نان را کی بدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند
جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش
صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم
عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پرست
وین صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل روشنیست
در میان لیلی و من فرق نیست

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان
در صبوحی کای فلان ابن فلان

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوستتر داری یا مرا گفت من از خود مرده‌ام و بتو زنده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته‌ام
هر کرا آینه یقین باشد
گرچه خودبین خدای بین باشد

مر مرا تو دوستتر داری عجب
یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم
که پرم از تو ز ساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست
در وجودم جز تو ای خوش کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین
همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب
پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو
پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را
دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خود را دوست دارد او بجان
هر دو جانب جز ضیای شمس نیست

تا نشد او سنگ خود را دشمنست
زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ و روز کور
هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن گر دوست دارد کافرست
زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا
او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب
وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق
آن عدو نور بود و این عشیق

ایمن آنها بود در سرای حلول
صبر کن اندر جهاد و در عنا
وصف هستی سر و از پیکرت
محو کن خاک سیکن گر کسی
کار بکن تو کوش آن حیات
کف بنه بر کوه وصف و سبو
آن اسیران دو در قید شدند
عقل را ره پی کشاد اندر ازل
زانکه عقل صعب در پیچیده بود
گر گروهی ز خیال [illegible]
زره از جانب قیس [illegible]
حرص تا ره جو و در سوی [illegible]
کشته صد تو حرص خوغائی
چون ببیند دام با دو [illegible]
کودکان را حرص نرینه شکر
مجره با حرص صد [illegible]
عاشقانه در قید [illegible]
هر طرف کیند جستند او [illegible]
زان نگاشتن [illegible] شدند

زاتحاد و نور زان روی حلول | جهد کن تا پس نکیت گر شود
وصدم می من نقا اندر بقا | وصف سپکی هر زمان کم میشود
وصف هستی شو اید در درت | شمع شو یکبارگی تو کو شو
عاقبت ورزی تو در آبی | گر رسد جذبه خدا آمین
اندک اندک خاک در صحرا | هر که رنجی دید گنجی شد پدید
بر دهی کو هر حلقه در | حلقه ان را کو مینه

بعلی سبب کو ثر شود
وصف علی ور تو محکم میشود
تا ز حلقه مسی یابی گوشوار
جاه ناکند بیکوشش از ترس
هر که جدی کرد در جدی رسید
بر او دولت سوی میدان کن
طالب گنج و زر حمره شدند
با دو صد فرهنگ و دانش چون کسی
از برای گنج آن سرا بوم
از چنان مخوط از کل جان
عقلشان ای کف ره پیرتر
نور عقل ز شان پنهان شده
انکه از حکمت ملامت شود
تشنه و پنهان او گوش
در ضیعت سر و کوشش
مجرا مدد و رنج کنیده
جای قی در بیده بود او پوستین
کنده ای خایم ای کنده
باده مرغ ... کلستان ای

آمدن امیر قمام با سرهنگان بمیشب گشادن حجره ایاز و دیدن پوستین و چارق او نجست

از میان قفلها بگزیده بود | تی از کل سیم دل زد خام
قوم دیگر نام سالو نهند | پیش ما همت بود اسرار جان
زد شتاب از جان و ترد شهان | می ستاید شتاب از حرص نژند
عقل چند تنگ مین کا ... | حرص غالب بود زنده جو چان
کشته پنهان گشت ایای او | تا که در جاه خود راند رفته
تفتیش او امر بر دیا پید دست | تا بدیوار بلا یابد سرش
از صحنها کند و کوشش کر | چو که در ده ... عارشد
باز گرو ندادن ان جند کس | دند را فتادند از جد زرد حلم
حزن دل ملال زربسته مرده | بنگرید از نیاز رو در حین
خوار کند و کوه ای عمق | خود داستان یک ضرد از تر پا
کنده از ایازی اباشد | پی هدو لا حول بر سینه

نزد ...صلا الیقیه یاد بجهان
گر شد آن رنگها بی صیدنند
شاه قاصد کسی ایوان آمد
در نهان کرد و دید در بتو
گر چو پنهان رنج بر رنج آورد
رنج اگر بی برگ و ز دو دست
آن امیران بجه در غلط شد
از خجالت جو انگشتان گزان
کرده ایم آنها که از ما برد
گر بخشی یا فرض میدی کشا
این جنایت بر ترع حرص
گرچه تقسیم ادهم اندر ... علی
تحتی بر بنده شاه را عاریت
شاه را نجابت ان زرکار کس
آن کند اول علم سجید
مست خود تقش از ... جام
گاه علم آدم ملایک اکه بود
آن ملاذرا ای تعلیم و دود
عقل ادیسوی ... شب سحر

خود بود دیوار و در غارت آن | مکن ندای او دیوار ای
حایط و عوضه کو ای ... | باز گشته شد سوی شیانه

باز گشتن غلامان از حجره ایاز بسوی شاه توبره تهی کرده ... تفتیش جوه و ... و جوه

بر که سیم و جو هم ... | انچه ور ... از نقد پر و رفته
بر کهای سبز از ... | بر بنان رنج گل هدی ...
جو ساید تو پیاده شد | هذان کرد و لاف ...
هر کی کشت کای شاه جهان | گر بریزی خون حلال است حلال
تا چه فرمایی تو ای شاه مجید | گر بخشی ... از نو ...
ور زند جو با خدای شاه ... | کشتنی این ... کار

حواله کردن پادشاه قبول غلامان و مجره کشادن ایشان و سرو دادن ایشان با ایاز

خورده ام ... | ... شاه جور ... کن
مانع انکار ... پس | من بهای شیع ... علم او
ور زنده دیت ... | خونبهای جرم ... عاقله
و یو ... گلاه ... | ساقی علم از ... او بین
او ستاد علم و ... | جو که در جنت شراب علم خورد
ره برک ... | باز ای ... علم ... او

... پادشاه که ... والایام ... مکن

با ایاز آنکه ... انکار ی
پند کرد و روی ... و دو شر حبا
که تحقیقان ار ... حیات
فرشتادی ... چبار که
ملک شاه ی بکن ... شاخ شد
شاخ و بسط ای کو ... پی
بیش ... شد شاخ و کن
در نحقیق ... جام و نوال
شب ... کرده باشد روز
... کرده پیت ای
تو نم بر ... ی نیکویت
ظاهرا در ... دوزیان
لی کز ره تو ... کند
لا ... واز ... او
مست ... شیت ... عاقله
دیو با آدم ... کردی تیز
شد ز بیکاری ... شیطان
در ... و سوی ... او
پیا تیم تو بوده و ... کیر

و منتظر دارد که الا من خطا رموت آلآخره

در کف خود بشت بیام بکید حق	ز امتحان شرمنده خلقی بیشمار
گر و صد کوه هست شاه علم حیث	کهف من انم عطای تب این
هر که خود بشناخت یزدان را شناخت	حاجت فطرات خوب تو پیش
هر کو نه بستش شهوا بیفشد	ز انج بد چند بسیب الیان
تا بد است کندم انبار را	نکته زان شرح گوید اوستاد
دور تا بد از دخیا کز تخیص	ای ایاز اکنون بیا و داد ده
ور طمع ز غو طمع تا ...	تا که رحمت غالب آید یا غضب
شاخ حلم و خشم از عهد الست	بعد از این قحط الپ سستیس
لیک در روی لفظ الیس و فنی	ترک گو ماند این تقریر نام
این یکی تیغ ما و آن کهربا	وش شور زان سردی ...
معده چینی از و سطوت می جهد	ای ایاز این کار زار زو تر گذار

باز دیگر تفحص کردن پادشاه جهت مقام امنان

کی چنین تم طاعت گستی	قتل کردن بر در حجره ...
هر یکی ز ایشان کلوخ خشک که	بس کلوخ خشک در جو کی بود
که و خار و شرم می آید ز من	گر نبودی رحمت ما فردی
حرف میرانیم ما بیرون پوست	گر تو خود را اشکنی مغز ...
ستور و فرع او خود از نیکی	وار و دو او ز می زند ...

کز میان حکم ها تو ای ایاز
گر و صد مارت بگویم شور و عمل
بهر بی قدرت شاه علم نیست
بعد این چیز ان شرح ساخت
بعد او و داد است تا بحوی کر
کف گندم ز ان انبار را
ور بگویی خود نیش برد وسس
محرمات هستی کشتن اند
از پی ادوم ربانی برد واست
زانکه استفهام اثبات ایل
قدر و الف عرض صبا و جوانی
دوست چینی از و رحمت مجید
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
نه بهره که بود با عطا ردیا
گر رود تن و دست بیس گه شستی
دست کرده و در ودن
بر من مسکین جفا و از ندبش
چون جهانی شبهت انگال
جور ما در عشر آوانها

ای ایاز ای بکسب عیدا عزاز
امتحانها جله از تو شر
ور زنی ان کار تو ان پرستن
با تیش کلی عطای اوست این
آمد ان گل و نخل بستان
تا شناسای علم اوراسپرد
داد نادر در جهان بنیاد
آب کوثر غالب آید بالب
تقی اثبات در لفظی بیت
کانه خاص فی رحمان علم
ورنش انسیر و حوادث برد
زانکه نوعی اتفاق استطار
با وجود آفتاب اشرفات
که برون آید پیش آفتاب
در میان صد خیالی چو
ماهی آب عاصی کی شود
چند حرفی از نوخان کشتی
در بستان و تو تو آن شنوی
هست او نیش نیان ...

زین شغ او از مرغی شنود | ز عنع او ز آن کل بکند
وانگهان ان بسیر جان شو | چند کمی نظم و نثر و از عالش

در بیان کسی که سخن گوید و حال او مناسب
آن سخن و دعوی نباشد حالکه کبر و الهم

پر معانی تهی از نامه و حاشیه	جلو عین محبت بدگری
در یمن نامه دیدار دیده در شمال	خود هم انکا نامه خود و از این
آن جب دانی دو جشن امتحان	چون ننیاشی راست سید الابی
هر چی ریزد است عشق او کند	هر شائی را بینی او دید
تا بینی و سبد و لطف باش	تو روداری کر از نامه بین

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت را
مدتی صبر و خاموشی را
آزمایش کنیم

تا که شان فرصت بشید و جلا	تا درآمد حکم تقدیر از آن
فعل که بود در عمرا قصد خو	بود در حمام آن نا گهان
لش سیمین از خانه ما بیا	آن کنیزک زنده شد چون آن شنید
بس دوانه سوی خانه شاوین	عشق بس شد یاد کنیزک را بدین
خواجه را در خانه در خلوت یافت	مرد و عاشق جان شمع ...
جا بگاهی تب آمد از جام	یاد آمد در زنان ن را من
اندر آنکه از تیغ و نور بیش	بی فرو شیب از ...

گر نه نوش از لبی شوی گرو
چند گاهی ای ابابیل گوش شو
چند گفتی نظم و نثر و شعر کن
ای یکی را و قیامت را شنا
سر بسیر نامهای تقریر
انجا و نامه لیبید پر و بال
مرده جب کیش حیسم دو کان
انکه کو است با و وحشه کند
گرچه خود او است بش
انجنس نا مرگ کر ظلم و محبت
زاد پیر او و بیک این چنین عنبر
زن غیرت پاش سر و دشتی
مدتی شد زن مرد و بر دوار
حکم تقدیرش چو آمد مو
با کنیزک گفت و هیچ از و ان
خواجه در خانه و خلوت آن زمان
گشت پرالجان و جان شستاف
هر دو با هم در خزینه دار قفل
چند دو نیش ها دو هم بی بیش

تا که خاموشانه بر مهوری خانی
خوابید که رود در امتحان گنگ باش
این یکی را امتحان شیرین بیز
در کف آید نامه عصیان
همچو داد الحرب از کار
دست جیب را شاید او باد
هست چه افر شیرین کمی
سنگ انها همی بینی ود بد
کبد و از جیب در آید بین
کی بود خود در خزانه رو دست
هم بدو اورا یک کنیزک محرم
با کنیزک عشقش بگذاشتی
عقل با رس خیره سرگشت با
یاد شش آمد طشت خانه این
که بگو آوردن باید بر سید
که بیاید خواجه را خلوت کنی
کار حقیقا ما و یاد در بستن بود
چون وی بستاد و از سوی ...
در بی او رفت جامه کشید

تو بر کن ازخاک گر دستی تو
تا در ثبت همه گرد و با نبات

عمر اگر بگذشت پیش آن دست
جمله با صفها از من شکوه

خواجه بر تو به خصوصی هوش ...

حکایت در بیان تعریض خواجه شیراز به بستان برون آمدن در بستان نزد و اینکه تو به منصوح کرد هرگز ازین گناه یاد نکند بلکه هر دم تعرض افزون باشد و آن تعرض اینست که از آن

تو بپرو از حال و پیران ...
مرد شوی ... و رغبت ...
نقش کافر تو به او می درید
لیک چون علم خدا رسوا کرد

زاکه آواز ... خشن ...
دختران خسرو از آن طریق
رفت پیش عارفی آن ...
بر لبش نقش ... دل ...
هر کرا اسرار کار ...

در بیان آنکه در خواست عارف در اصل محمود در خواست حق است از خویشتن که گفت رسول ص ... و تو ره و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی

جس جامی ... او ... کند
کو هری از ... خوش ...

... شیخ ذو الجلال
گوهری از خلق تا می گوش و

توبت حسن رسیدن مصبوح و گفتن او با شیخ صنعان

یافت شدن مرد علاء الدین حاجیان از مصبوح

خواندن شهزاده مصبوح را از بهر دلاکی بعد از
دولت توبه و قبول توبه و بها زکردن مصبوح

گفت ور دستم بکاری رسد
تا دل خود که گزید از صنم
توبه کردم حقیقت با خدا
کار زری بود و مرا اکنون جزی
در میان سنگلاخ بجا
سر بر زد رنج کاب کج خود
شیر را با جوز زنجک او حا
زانکه باقی‌خوار شیرانش منم
گر خوری ما بی بگرد رعوا
اندکی من نخورم باقی شما
از فیوض و ار جهای وحشش
قطب شیر و صید کردن کار او
تا توانی در رضای قطب کوش
جوی بر نجد شود ... سامعین
او چو عقل خلق چون اعضا تن
قطب باشد گر گره خو ... شد
یا دینت از تو قوت مزد دال
روبه باشد او صید
گفت روبه شیر را خدمت کنم

وین نتیج تو کنون چه باشد
از دل من کی رود این جگرم
شکستم تا جان شدن این جا
کز کسی کو کاسه پشت تاب و عشق
من بجو کم کرد و باز آمدم
بعد از آن محنت کرا بار دگر

حکایت در بیان کسی که توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید

روز و شب مدحور زانکه بود
پخته شد آن شیر ماند از جهانبان
شیر زان کو رسد جنگ آمده
وز فنونش چون نوراتش جا
من سبب با شیر شکار آورد

ای جای نیستان و شیر بود
حق ای وا مانده از ضعف انتکا
شیر بگرد باید از موه در رو
چون بیابم قوتی از کوشه
یا خوری باگاه هر سگی

تشبیه کردن قطب که عارف سالک است در اجرا دادن خلق از قوت حیات معرفت بر مراتب که حقش الهام داد و تمثیل شیر در اجرا خوار و باقی خوار دهد

گر که عقلت جملهٔ زن ... عقل
بسته عقلت تو پر در بن
گردش افلاک گرد او بود
گفت ای شه تو که تند شنود
مرد کیر و صید گیار مرید
حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم

زانکه هر عقلی باقی خورده است
ضعف قطب از تن بود از روح نی
باری ده در مرد کشتیش
جو روبه صید گیرا که رسش
مرده پیش او کشتی ندهد بشود
حیله و افسونگری کار منست

گر مرد از من کو شب تا کار ... ...
من حشیشیم عمری رگ عدم
پاره دو سوی خطر از آن
پشت ریش اشکم تهی و لاغری
روز تا شب چو او ... پا
شیر بود یا کار صید شیش بود
چون مانده دو دوان حاشی خوار
مرغزیر ای مرض صیاد شو
پس بگیرم بعد از این صید دگر
زان فنونها که صیدان کند
از سرشن و رنگی که گشش
باقیان این خلق باقی خوار او
تا قوی گردد کند در صید جوش
این نکو دار و اد صید بیت
ضعف در کشتی بود در توحی
گر غلام خاص سند کشتیش
تا عوض یابی بر آن صید باشد
هر که در پالیز دو تند شود
کار من دستان و از ره بردنست

از سر که جانب جو می‌شتافت
گفت چون نی هر اسیر چرای تنگ
شکر گویم دوستا در خیر و شر
غیر حق جمله عدو دوست اوست
بر و سقا سی حرف از آن گرمی
پشتش زبار گران و جای ریش
چو کجا ارکان خشک او سر فی
پس بیاموش که در پشیمان ملال
گربه پیدا پشش بس نو ز در جند
خوار زار سو مرکب تا زین دید
خارش با بش سر اسبان ترا
حال این اسبان خوش و چوش با نو
زخمهای تیر خور دند از غده
می‌نگاشتند شمشاسان پیش
زان نواپس ارم وزان هم ...
گفت روبه جستن رزق حلال
وابتغوا من فضل حق کرد امر
جنبش آمد شد ما و اکتساب
گفت از ضعف توکل باشد آن

گفت خر هیچکس را عزت ادب
در میان سنگلاخ جای خنگ
زانکه هست از قضا از بد بتر
باعده از دوست سکوه که کو

بس سلام کرم کرد و پیش رفت
گفت خر کرد و عسر کردم
چونکه حیاتم درت که زاده کو
تا و چه دو غم تو اندیش کسین

حکایت دیدن خر هیزم فروش با نوای اسبان تازی را در آخور خاص و تمنا بردن آن دولت

در عقب تنفی و سیخ آهنی
گر چه این خر کشت و تا میوه ال
تا شود و در آخورش سود مند
چون با لاکرده کای رب
با خود و خر و خوب با جه بد
من به مخصوصم بتعذیب و بلا
از که کار خاص نیاشیح سپو
تا بر دل از در کار تا ریشش

نیز اغر دید او بر آن دم کرد
گفت ای بر رو دیشی و تعقیب من
خوردی این پیرون نتیج ... ترست
ای که مخلوق تو ام کیرم خرم
شب زدرد پشت وارجوع شکم
ناگهان آوازه پیکار شد
از غذا باز آمدند آن تازیان
آن خر آنرا دیدی گفت ای خدا

محاوره و مجادله کردن خر و کهنی کردن تقسیم ایزد و ...

فرض باشد از برای امتثال
تا نیاید غصب کردن چو نر
ست مفتاحی بر آن قفل حجاب

عالم اسباب چیزی بی‌سبب
گفت خر که رزق ای شاه
بی کلیدی این گشادن ...

جواب گفتن خر روباه را

پیش آن حادو ... ار روی پیش
قسمتم حق کرد من شان کرم
صبر باید صبر مفتاح الصله
زانکه برصف ضمیر ار ... وقت
گشته از محنت تا مو خیزی
عاشق جویان و زرگر و وحشش
کاشتنای صاحب جز دو برد
گر نیاید خود این رب درین
در میان آخور سلطان نیست
از جو زاد و پشت پیش لاغرم
از دو سند م جز و حرص پیدام
تا نیاید او ... زین کار شد
اندر او جوز جمله اشادی ستان
من بقفر و عافیت وا ام رضا
هر که او به عافیت دنیا جست
می نیابد پس مهم باشد طلب
ور ز رو زیست بر دو رو ... ها
بی طلب نان سنت الله نیست
ورز جو بود نان که رود جان

هر که جوید پادشاهی و ظفر
کم نباید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق
نی پی کسبند نی حمال رزق

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه این توکل نادر است
کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است
هر کسی را کی رسد سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت
هر کسی را کی رسد گنج نهفت

جواب گفتن خر روباه را

حد خود بشناس و بر بالا مپر
تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت این معکوس می‌گویی بدان
شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد
از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ
کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار
هست عاشق رزق هم بر رزق‌خوار

در تقریر معنی توکل و حکایت آن زاهد که توکل را امتحان کرد

گر تو نشتابی بیاید بر درت
ور تو بشتابی دهد دردسرت
آن یکی زاهد شنید از مصطفی
که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو
پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت
در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من
تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید
سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور
در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده‌ست یا زنده که او
می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی می‌زدند
قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبانید و نجنبانید سر
وانکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف نامراد
از مجاعت اینک مرگش اوفتاد
کارد آوردند قوم اشتافتند
بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا
می‌فشردند اندر آن نان پاره‌ها
گفت ای دل گرچه خود تن می‌زنی
راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم
رازق الله است بر جان و تنم

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

امتحان زین بیشتر خود چون بود
رزق سوی صابران خوش می‌رود
گفت روبه این حکایت را بهل
دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن
مکسبی کن یاری یاران بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد
یاری یاران دیگر می‌کند
زانکه جمله کسب ناید از یکی
هم دروگر هم سقا هم حایکی
از نجار است عالم برقرار
هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست
راه سنت کار و مکسب کردن است

جواب گفتن خر روباه را که توکل به از کسبها است

گفت من به از توکل بر ربی
می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش ... نیز
تا کشد شکر ز نعمت بر مزید
بحثشان بسیار شد اندر خطاب
ماند روبه از سؤال و از جواب
بعد از آن گفتش بدان در مملکه
نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا به سوی مرغزار
می‌چر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان
سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا شود
اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان
اندر آن حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین
تو از آنجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو
چیست این لاغری پیکر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست
پس چرا چشمت از او مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی
از گدایی است نه از بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک
ور تو نافی کو ترا آن بوی مشک
زانکه می‌گویی و شرحش می‌کنی
چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آنکه مخبر چون خبری دهد و آثار آن مخبر با آن نباشد متهم داشتن است که او مقلد است در آن خبر

این یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست در زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این
تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بود
نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کرمی چه باشد چاپلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید
دانکه روحت خوشهٔ غیبی ندید
که علامتهای آن دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند
آب شیرین را ندیده است او مدد
بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او
پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود
ز اضطرابات شک او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک
خاکی است آن کف غریب است اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چونکه چشمش باز شد و آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند
گرچه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تابع نبود
رخ دراو جامه و عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست
بوده خواری بی آسیب نیست
حمله زن در میان کارزار
نشکند صف بلکه گردد کار زار
گرچه می‌پوشد ز سر او صفش
مع بگرفته همی‌لرزد که نعش
وای اگر عقل او ساده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنک آنکس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزویش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حمله ماده بصورت هم جریست / آفت او همچو آن خر از خریست
وصف حیوانی بود بر زن فزون / زانکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد وابر نی / نفس را جوع البقر بد صبر نی
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آنرا نه از عیان
مشک آلودست الا مشک نیست / بوی مشکستش ولی جز پشک نیست
تا که پشکی مشک گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
کو نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یا سمن یا گل مچر / رو بصحرای ختن با آن نفر
معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده تن سوی کهدان می‌کشد / معده دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشکست و نیمی پشک هین / هین میفزا پشک افزا مشک چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چونکه گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را براه / او بجان لرزانترست از برگ کاه
پس حدیثش گرچه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر وز سیب و به وز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فرغرده شد / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناک / کاسمان هرگز نبارد غیر پاک
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتیست / آب اندر ابر و دریا فطرتیست
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله بروبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه ادراک بینایی نداشت / دمدمه روبه برو سکته گماشت
حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل / کز زبونی گشت باطل صد دلیل
[illegible] در خانه برد / سرنگون افکندش [illegible] شیر

حکایت مخنث و پرسیدن لوطی ازو در حالت [illegible]

در میانش خنجری دید آن لعین / پس بگفتش در میانت چیست این
گفت آنکه با من اندیشد بدی / اشکمش بدرم ز خشم و خودی
گفت لوطی حمد لله را که من / بد نیندیشیده‌ام با تو بفن
چونکه مردی نیست خنجرها چه سود / چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذوالفقار / بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح / کو لب و دندان عیسی ای قبیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح / کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم وار / [illegible]
گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را مکن نام ذوالفقار
آن دلیلی کو ترا مانع شود / از عمل آن حجت ضایع شود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزانتری تو زیر زیر
[illegible] / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیشه [illegible] / بر دروغ ریشت [illegible]
[illegible] / [illegible]
توبه کن [illegible] / ریش و سبلت [illegible]
داری ای مردی بجو اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام / تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
[illegible] / تا زه آن عشقش کند اندر روش

غالب شدن حیله روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را بسوی شیر

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونکه خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیا
گوش را بربند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خنبهای خسروانی پر ز می / مایه برده از می لبهای وی
عاشقی می باشد آن جان بعید / کو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه‌های شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند / تنگهای قند مصری میرسند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزانتر شود
در شکر غلطید ای حلواییان / همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار اینست و بس / جان برافشانید بر این بیت پس
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونکه شیرین خسروانه برنشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نفروشد دگر شیرین شود / سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود

آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد ابتر فنا / گل شکوفه میکند بر شاخ جان
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
گر غمی آید درو ده به بسر / گو بتر تو خر مباش هم خوار

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن در خانه انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل

این یکی در خانه در میگریخت / زرد رو و لب کبود رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست / که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه وانست چون بگریختی / رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره شاه حرون / خر همی گیرند امروز از برون
گفت میگیرند کو خر جان عم / چون نه خر خرنی ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت / گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری بر آوردند دست / جد جد تمییز هم برخاست است
چونکه بی‌تمییزیانمان سرورند / صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر / هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس / خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست / حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری / گرچه بهر مصلحت در آخوری
میرآخور دیگر و خر دیگرست / نی هر آنکه اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر / از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب / وز شراب و شاهدان بی‌حسیب
یا از آن دریا که موجش گوهرست / گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند / بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند / گر نگون اشکم هم استان کنند
نردبانهایست پنهان در جهان / پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست / هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بیخبر / ملک با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش / وان در این حیران که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده / هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ / که زهی ملک و زهی عرصه فراخ
بلبلان گرد شکوفه پرگره / که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع / سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و دستان بار دیگر

چونکه بر کوهش سوی مرج برد / تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد / تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول / خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز / تا بزیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما / چون نکردی صبر در وقت وغا

تا بنزدیک آمدن وا دادیی / تا باندک حمله غالب شوی
مکر شیطان باشد تعجیل و شتاب / لطف رحمان باشد صبر و احتساب
دور بود و حمله را دیدم دراز / تا بزیر کوه تازان نعل ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود مرا از ضعف خود نادان کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاری اش بفن
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد آن بعید
لیک چون آرم مر او را با شتاب / تا بچاوش می کار تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا بنزدیکم نیاید خر تمام / من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کردست خر با کردگار / که نگردد غره هر نابکار
توبه‌هاشان را بفن برهم زنیم / ما عدو عهد و عقل توبه‌ایم
کله خر گوی فرزند ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کی باشد رود از آن گیل / پیش گاو کلج گردان حمل
از عطارد و زحل دانا شد او / ما ز دو او کرد و کار لطف خو
علم الانسان خم طغرای او / علم عند الله مقعد جای او
توبه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی ز آن رو نیز هم
تجربه کردار او بادی همه / بشکند صد تجربه زین دمه
توبه توبه بشکند آن شیر نر / ور رسد سوی آتش پیش رود

در بیان که نقض توبه و عهد موجب بلا بود و مسخ چنانکه در حق اصحاب سبت که و جعل منهم القردة والخنازير

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خار کی بودی بصورت گلعذار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بود از منقصت آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند اهل ظاهر کبت را

دویم بار آمدن روباه بر خر گریخته تا بفریبدش

از ره سر صد هزاران کر / گشت از توبه شکستن خوک و خر
پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتا / نارسیده از وی او را [illegible]

جواب گفتن هزده بار را

[illegible]

جواب گفتن باده خورا

[illegible]

جواب گفتن محمد سرزی غزنوی قلندر را

[illegible]

پیش او بنهم برون جان و تن / زرکش و نسرین صبح و جان او / بانگ آمد زود محو او شود / بانگ بر خود زد و او ... جهد

گفت ای دانای اسرار نهان / چه کنم در شهر خدمت کی تو / گفت ضرف اکنون بدان ای مرد بس / خوبش سازی تو و جانی ...

حق آن انسان که دادی سیم و زر / پس از آن بیابان بیکس پیر پیر / قدرت بینا که چه گاه / گفت ای مشتاق ای جانی ...

بر سوال او چو جواب ... / بود میان زاهد و رب الهدا / گه زمین و آسمان پر نور شد / در مقالات همه مذکور شد

آمدن شیخ عبد الجبار از بیابان بشهر نیشابور و خبر گردانیدن باشارت پیر

لیک کوته کردم این گفتار را / تا تو شد سری ای اسرار را

ره و شهر آورد آن پیر پیر / شهر غزنین کشت از رویش منیر

از فروغ خلق با استقبال پیر / ... او ... / قطره از بهر او از ... پیشه

کس از جوت نمایی ماندم / جو بنوازی و گدایی ماندم / ... گرد آمده ... / در بهر گردم بکف نیل من

بنده فرمانم که اسرار ... / که گدا باشم گدا باشم گدا / در گدایی قطعا و رها آدم / جو ظلمت ... نسیم

تا شوم فرو ... / تا به قطعها بشنوم ... / امر حق جانب ... / او ... طمع ...

چون طمع ... سلطان / خاک به رو فی فیلح ... / او ندارد ... / او که ای ... که بمری کم

بعد از این که دولت ... / چیت ... / شیخ ... مرتبت / ... مقام

... / ... کار او / ... / ... جو خود ...

در جوار شیخ ... / به فلک ... بر پای شیخ / کو کدای ... گرد / ... بهر ... گو

در نکردی ... / او ... / در حق او ... / به ... صد خیر

زری ... / ... / جون ... شیخ / ... پیش ...

نان ... / ... / آن ... / فارغ از ... او ... گو

امرد فرو ... / ... / گر بگوید ... / تو ... طمع ... نه

گنجهای خاک ... / ... پس شیخ ... / شیخ گفت ... / در ... تو ...

هشت جنت ... / در کم ... / سوی ... سلامت ... / زانکه ... جون

عاشق عشق ... / حیرت ... / عاشق ... / ملک عالم ...

... / زر ... / ... / ... کرد او ...

گر شهادت ... / بر عشق شمع ... / زانکه ... / ... باشد ...

لحم عاشق ... / عشق ... / در ... / لحم عاشق ...

... عشق ... / دو جهان بگذار ... / ... / گاه ...

بنده ... / بنده ... عمل / بنده ... / عاشق ...

بنده ... / ... / در ... عشق در کف ... / ... ماهیت ...

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

قطره‌ای ... / هفت دریا ...

این ... / ... زر ... شیخ ...

... / عشق ... / عشق ... / عشق ...

عشق ... / عشق ... / با محمد بود عشق پاک جفت / بهر عشق ... لولاک ...

... / پس ... / گر ... / کی ... افلاک ...

... / تا ... / ... / او ... تاریخ ...

خاک ... / تا ز ... عاشقان ... / خاک ... / تا ... اگر ... شوی

با تو ... / وصف حال عاشقان ... / گر ... / تا ... تو ...

قصه ... / ... / ... / ... به ...

در ... / عجب ... نقش ...

... شیخ ... خانهٔ ... بشارت ...

شیخ ... / ... / بر ... / فارق ...

طلبهای بازگونه است ای / مثل گلی را که هم خیره بهر / چون ابیرش شد که گشتا ای شی / کرامت طرفی چو نام شیخ
ای بخوی و وجود دیت او کا / که بروزی اندرایی جار بار / گفت انجا شیخ اندر بند تو / می خندیدم ترکه اما خند تو
حومتاب که این ؤ / ای عباسی زشا ورده / خاشیه بروشتی عباسی / هیچ محمد را صبا دایی بچی حسن
کس امیر ابند و مادم بخوش / زاتشم اگر فی خنده بحش / بهر نان او خوشی من ارد بی / اسکم نان خاور اندر بیدی
هفت سال ار سوز صی جشم / در چابان هو نزده ام من که بد / تا زبون که خشک تا زده ام / بر نگشته بود این همه شم
تا تو باشی در حجاب ما الیشم / سر سری در عاشقان کمتر نگر / زیم کان که سوی کان نشست / علم بیان زرکان اندیشه
هم نیز کات و هیچ طلعه / گرد نشناسی پندی الود / یک گوشه مه تا انکالی / بر گذشته انراق اخ
عشق غیرت کرد و زانیان درکشید / شد جمن زشیند ایشان زد / تو رجشی که روبست از زد / افتابی چون ازان دور کشید
زین کذرکن بیدن پند برین / عاشقان زانو حیثم حس بس / وقتان کنا بند جان در شد / با تو شوان گفت لنغم حد حد
فهم کن تو توف الکص مباش / سینه ای سغار کم تر اش / تی کان بر ده تو زین نشد / خشم را کذار مسکن اعتباط

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و بخشیدن صدقه و ایثار کردن مخزن بعد از ان گستاخی

و ابیت جایزات مستقل / تو و سپاه اگیرد خرم ایجل
این بکیت گریه در شد جیای / اسک طفلان بریخ او جاهی
صدق او هم زجنبیر یز / عشق بردم طرفه دیکی می برد / صد و عاشق جادی می تند / بو عجب کرد دل انا زند
صدق چو سی بر عصا و کوه دز / بلکه بر دریای پر شکوه / صدق احمد بر جمال ماه رود / بلکه بر خورشید رخشان دل زد
و دیده و وز و ده سر دو دوتقی / گشته کریان هم امیر و هم فقیر / ساقی لب یاره بس ارسشد / کف امیر او راکه تیرای بند
مرده خواهی از غرا انداز گزین / گرد بیستقاقی ایستند / خانه آن تپه اسل / برکزیند و هر دو عالم اندکیت
گفت و بپستو ای اقدم / که دیتی بیشترش خیر کاین / من زخود شوانم اکی خول / که کنم من این و خیلات وخول
ای جا کرد و همسر / مخ این کان مها صادق / بوده صادق کری عشق بودی / شیخ را صدق بی ندیم
کف نو انم خیش او درت اله / که کیا به بر ورمانی بخواه

اشارت امدن از غیب بشیخ که از دنبال

تا دو بیال که گذار انگ / بعد از ان امر او شیلی کار

بخشیدن و لنواوی بعد از این مرده و بیستان

بعد از این هی دو دلی ارتیس / بار ده او بیت زچپاس پیشان / هر که خواهد از تو ان کیا هزار / دست در زیر حصیری کی باید
مس با تیح رحمت بچم مده / در کف تو خاک کرده زند ده / هرچه خواهد از تو تو خود بیش ان / دانه بیرون از اوجیش بیش بیان
در عطای ما نه تحسین حکم / زنپشانی جسرت این کرم / دست زیر بوریا کی بیسند / اندر ای اروی پوشش چشم
بس زیر بوریا که بی تش / دو ده یسال شکر پیش / بعد از ان رجوع مخزون / هر که خواهد کو هر که خون
رو بیده صد فوق ایدم / مروت می کنانی زرق اش / و ابعد از نو زرخ ده و اوان / بجو با دان سنه کرخ حیان
بودیکی پیال که کار صحن / که بداوی زر کیسه بن / زر شد خاک سیه اندر کشش / حاتم طایی که ای در ش

دانستن شیخ ضمیر سایلی با کشتن و انچه دانسته اند

حاجت او کمی ان صر / او بداوی و ده انستی
انکه دو دل استی / قدر ان او ی ده و بی شش کم / لیس کغشیدی ده دانستگی او / این قدر اندیشه داد و ان
ان کمی خانه ال خلوتیت / پاک از که یه شال بیست / اندو خوش ز دان کار بیت / خو خیال وصل و دیار نیست
خانه من رو شم از نیک / خانه ام جرات از عسل / هرچه نیم اندران عنبر / ان من بو بود عکس
کرو ای تمل با حون / بوز عکس جایب روی / و رنگ زیب اورده صورتی / عکس بیرون باشد ان شخص
لیک تاب از خوی جانی ینه / منیر شیر طبق در ملک دن / تا غانه تیر کی و چس دو / تا امین کرده نماید عکس
بو کلاه درت کرای قل / اب عبای کن کل ای جسر / تو برای مردی گرخواب / خاک ریزی اندرین جشته

سبب دانستن ضمیرهای خلق

جون ال ان اب ایمان / عکس وها ازبرون در ابت
بیرق با طرحصانات / خانه را تو یو ستان / ای نزی رستیز مانده / کی زه واح بی حی
کرشناسی کرخیالی سرکند / کز کده ایمن کی بی کند / حو خیالی بشود در زیر تن / تا خیالات او در و تن

غالب شدن گروها بر امتحان

خریبی که شد و اورخ / لیک جمع انکلیا فرود
غالب ادرمی سر شیخ ضعیف / بس کاو که رو عشق شد / زدان سیه ای کس سعی داده / کاو شوان کوین کمر اندابت

گشته بود این جوع حاجت را اسیر | گفت اگر کردت پشیمان مرده گیر | پیر صاحب جوع ما زین ماجرا | گر حیلت نیست پس چون بیم

گر خوری تو توبه و سوگند خورد | عاقبت هم ز آن قوی خیلی کند | حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند

جهد کن تا جان مخلد گردد | تا به روزی مرگ برگی با ستت | اعتمادش نیست بر رزاق خود | گر بیابد ...

تا گوارش نقش بر ... | گر به کار ... | گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر

رنج جوع اولی بود خود زان علل | هم به لطف و هم به خفت هم عمل | رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوعست صد نفع و هنر

جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین

در بیان فضیلت احتما و جوع

جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست | جمله خوشها بی مجاعتها رد است | آن یکی می‌خورد نان فخفره | گفت سائل چون بدین استت شره

گفت جوع از صبر چون دوتا بود | نان جو در پیش من حلوا شود | پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبری صبورم لاجرم

خود نباشد جوع هر کس را زبون | کین علف‌زاریست ز اندازه برون | جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع شیر زورمند

جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند | که بخور که هم بدین ارزانیی | تو نه مرغابی مرغ نانیی

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ | سوی شهری نان در آنجا بود تنگ

حکایت مریدی که شیخ از حرص او و ضمیر او واقف شد نصیحت کرد او را به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش

ترس جوع و قحط در فکر مرید | هر دمی می‌گشت از غفلت پدید

شیخ واقف بود و آگه از ضمیر | گفت او را چند باشی در زحیر | از برای غصهٔ نان سوختی | دیدهٔ صبر و توکل دوختی

تو نه زان نازنینان عزیز | که ترا دارند بی جوز و مویز | جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست

باش فارغ تو از آنها نیستی | کاندرین مطبخ تو بی نان نیستی | کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام | از برای این شکم‌خواران عام

چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش | کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش | تو برفتی ماند نان برخیز گیر | ای بکشته خویش را اندر زحیر

هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست | بر سر هر لقمه بنوشته ... | که فلان ابن فلان ابن فلان

عاشق است و می‌زند او مول مول | که ز بی‌صبریت داند ای فضول | گر ترا صبری بدی رزق آمدی | خویشتن چون عاشقان بر تو زدی

این تب لرزه ز خوف جوع چیست | در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که در جزیره‌ایست بزرگ و حق تعالی

یک جزیرهٔ سبز هست اندر جهان | اندرو گاویست تنها خوش‌دهان

جزیره را پر کنند ... علف که تا شب

جمله صحرا را چرد او تا به شب | تا شود زفت و عظیم و منتجب | شب ز اندیشه که فردا چه خورم | گردد او لاغر چو تار مو ز غم

چون برآید صبح گردد سبز دشت | تا میان رسته قصیل سبز کشت | اندر افتد گاو با جوع البقر | تا به شب آن را چرد او سر به سر

باز زفت و فربه و لمتر شود | آن تنش از پیه و قوت پر شود | باز شب اندر تب افتد از فزع | تا شود لاغر ز خوف منتجع

که چه خواهم خورد فردا وقت خور | سالها اینست کار این بقر | هیچ نندیشد که چندین سال من | می‌خورم زین سبزه و زین مرغزار

هیچ روزی کم نیامد روزیم | چیست این ترس و غم و دلسوزیم | باز چون شب می‌شود آن گاو زفت | می‌شود لاغر که آوه رزق رفت

نفس آن گاو است و آن دشت این جهان | کو همی لاغر شود از خوف نان | که چه خواهم خورد مستقبل نهان | لوت فردا از کجا سازم کنون

سالها خوردی و کم نامد ز خور | ترک مستقبل کن و ماضی نگر | لوت و پوت خورده را هم یاد آر | منگر اندر غابر و کم باش زار

نقد این گاو را یکسو نهید | نان خور زان شیر بی‌خام

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش

برد در کهسار و بیشه ناشتر | پاره پاره کرد وحشی را دلیر | تشنه شد از کوشش آن صیدگیر | رفت سوی چشمه تا آبی خورد

روبهک خورد آن جگربند و دو شش | از برای آنکه حق شد خالقش | شیر چون آمد ز چشمه بهر خور | جست در خود دل نه دل نه جگر

گفت روبه را جگر و دل کو شده | کو نباشد جانور را این دو چیز | گفت اگر بودی دل او را یا جگر | کی بدینجا آمدی بار دگر

آن قیامت دیده بود و رستخیز | وان کُه افتادن و آن گریز | گر جگر بودی و را یا دل بدی | بار دیگر کی بر تو آمدی

چون نباشد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن | آن زجاجی کو ندارد نور جان | بول قاروره است قندیلش مخوان

نور مصباح است داد ذوالجلال | صنعت خلق است آن شیشه و سفال | لاجرم در ظرف باشد اعتداد | در لهبها نبود الا اتحاد

نور چون شش ... | نیست اندر نورشان اعداد چند | آن جهود از ظرفها مشرک شدست | نور دید آنگاه مؤمن شده است

چون نظر بر ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را | جو که آبش هست جو خود آن بود | آدمی آنست کو را جان بود

این نه مردانند اینها صورتند | مردهٔ نانند و کشتهٔ شهوتند

حکایت آن راهبی که روز با چراغ می‌گشت در بازارها

آن یکی با شمع برمی‌گشت روز | گرد بازاری دلش پر عشق و سوز | بوالفضولی گفت او را کای فلان | هین چه می‌جویی به سوی هر دکان

سؤال کردن سلیمان از مرغ

مثل شیطان بر در رحمان

نحیان و که علاوان و م
غیر حق اگر باشد اختیار
گنده شفت خانه و بی شکند
گو چرا بی زدو دشم
وانکه دزدو مال تو گوئی بگیر
گر بپا بیل و رخت تو برد
خشم در تو شد بیان اختیار
خشم اشتر نیست با چوب زن
سینکا اگر بود از خشم تو
دو ختند بر لیک از علم تو
جو همه حق شنیده بیان گند
کش اندر تخت ابای پای

[illegible]

حکایت ... در جواب جبری و اثبات اختیار ... [illegible]

[illegible]

حکایت در بیان آنکه مقصود ... [illegible]

[illegible]

گر کند او جهد [illegible] / گر ز جام حق چشیدست او شراب
جادوییهای فرعون [illegible] / هست از [illegible]
دست و پای [illegible] / دست ظاهر [illegible]

معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای او
جویید از خشم دیگران و رد دیگران دلتنگ مباشید
آن کان اگرچه لفظ ماضیست لیکن در فعل خدای تعالی ماضی
و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که منبل کن در آن
بلک تحریضست بر اخلاص و جد / اندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچ میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهان کاهل شوی جایز بود / کانچ خواهی وانچ گویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بنده‌وار گرد او
گر بگویند آنچ میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داروگیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
باز گونه زین سخن کاهل شدی / منعکس رایی و سرگردان بدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین / چیست یعنی با جز او کم نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچ او خواهد همان یابی یقین / یاوه کم رو خدمت او کن گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کاتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین جف القلم بما انت لاق ای جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة
و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة جف القلم ان لا
یستوی الشکر و الکفران جف القلم
که ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم / عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم / خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار

بلک معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنک می‌لرزد ز بیم رد او / وانک طعنه میزند در جد او
فرق نبود هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیعست و بصیر / گفت غماز آن نیابد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / که بود بنده ز تقوی روسپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر برو خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا / دولت او را میزند طال البقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را برکند
چون فضیل ره‌زنی کو راست باخت / زانک ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانک ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی بجا آورده‌ای

[illegible]

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جرأتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا

چونکه گرم عشق و اصحاب شوند ... بر او گوش ...

حکایت جوحی که چادر پوشید و در میان زنان نشست

واعظی بد بس گزیده در بیان — زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت — در میان آن زنان شد ناشناخت
سایلی پرسید واعظ را براز — موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز — پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهک یا ستره بسترش — تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سایل آن درازی تا چه حد — شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد بطول — پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت زوتر جوحی ای خواهر ببین — عانهٔ من گشته باشد اینچنین
بهر خشنودی حق پیش آ بدست — کان بمقدار کراهت آمدست
دست زن زن کرد در شلوار مرد — کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن — گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نی بر دل نزد بر دست زد — وای اگر بر دل زدی ای پرخرد
بر دل آن ساحران زد اندکی — شد عصا و دست ایشان را یکی
گر ز پیری تو عصا بستانی صد — پیش کند گر گوی ... [illegible]
نعرهٔ لاضیر بر گردون رسید — هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم — از ورای تن بیزدان می‌زییم
ای خنک آن را که ذات خود شناخت — اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز — پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد — طفل کی در دانش آید [illegible]
هر که محجوبست او خود کودکست — مرد آن باشد که بیرون از شکست
گر بریش و خایه مردستی کسی — هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب — می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم — سابقی لیکن بسوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترک ریش کن — ترک این ما و منی و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان — پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد — خوش قلاووز ره ملک ابد

[illegible] ... بیاید که ... جمع ... چارق ...

پیر حاذق ... [illegible] — جیست ... پیش و ... [illegible]
سر سر ... پوستین و چارقست — ای ایاز ... علامی ... [illegible]
خون نه شد ... [illegible] — ... رستی ... [illegible]
بند کی ... [illegible] — هر که ... باشد که اندر ... [illegible]
جست از ... [illegible] — کافر ... ایمان ... [illegible]

حکایت کافری که در عهد سلطان بایزید بسطامی قدس سره گفتندش مسلمان شو و جواب گفتن او

بود گبری در زمان بایزید — گفت او را یک مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری — تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید — آنک دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن — کان فزون آمد ز کوششهای جان
گرچه در ایمان و دین ناموقنم — لیک در ایمان او بس مؤمنم
دارم ایمان کان ز جمله برترست — بس لطیف و با فروغ و با فرست
مؤمن ایمان اویم در نهان — گرچه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست — نی بدان میلستم و نی مشتهاست
آنک صد میلش سوی ایمان بود — چون شما را دید آن فاتر شود
زانک نامی بیند و معنیش نی — چون بیابان را مفازه گفتنی

حکایت مؤذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد

عشق او ز آورد ایمان بفسرد — چون بایمان شما او بنگرد
یک مؤذن داشت بس آواز بد — در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز — که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز — گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ای — خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف — هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست — که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت — گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی — آرزو می‌بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش — پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود — همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم — که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن — تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ — که بگوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت — هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان — هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر — آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد — از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب — دوش خوش خفتم در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او — هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر — که مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچ کردی با من از احسان و بر — بندهٔ تو گشته‌ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی — من دهانت را پر از زر کردمی
همچو آن زن کو جماع خر بدید — گفت آوخ چیست این فحل فرید
[illegible] — بحر اندر ... [illegible]
داد جمله داد ایمان بایزید — آفرینها بر چنین شیر فرید — ... [illegible] — اندر آن ... [illegible]
قطره‌ای ... در دل ... [illegible] — گرد اندر ریگ ... [illegible] — یک ... [illegible] — تا ... [illegible]

هست ایمان شما زرق و مجاز — راهزن همچون که آن بانگ نماز

حکایت آن [illegible] که [illegible] گفت که [illegible] او را دوی کرد به [illegible]

[illegible]

حکایت [illegible] که غلام را گفت که می پاید [illegible] غلام [illegible] بر می آورد [illegible] بود [illegible]

[illegible]

طالب یزدان اگر هستی خموش
تا نیابد هوش تو پیغام سکر
ان ضیاء ... [illegible]
تاج شیخ اسلام زرالملک
[illegible]
او پی کرد ضیا ... [illegible]
[illegible]
کرد شیخ اسلام ... [illegible]
[illegible]

بارهٔ ... [illegible]
هوش تو ... [illegible]

حکایت ... [illegible]

[illegible]

مصطفی را چو عرب بخراشی
تا نگشتی ز پی خویش مسکن
باز خور از سبکی ...
... می‌برد تا کشد حجاب
... ز نیرقیب
... ای ...
مرکبی چو بکند ...
... اوصاف ...
... ...
... معنوی ...
... ...
چون کند ...
... ...
... ...
... ...
با هر ...
... ...
کای ... از تو نیاید ...

دیر فرود ... [illegible]

گر تو این ... امر کن
می کند ...
تا ...
... می سیر ...
... ...
... ...
... ...
دولت ... معرفت ...

... ...
باز ... می ...
... ...
... ...
عاشق ...
... ...
... ...
... ...

[illegible]

جامه ازرق کشت از ماتم برون
کرده مهمانخانه خانه خویش
که منم با صد هزاران کنج و جوه
هر زمان فکری چو مهمان عزیز
فکر را ای جان به جای شخص دان
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر
می‌کند بیخ سرور کهنه را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد
گر ترش‌رو باشد او ز اندر تو
زانکه او تعمیر گنج است
او چو پالان ایوب با صبر و بلا
کو محبت با محبوب کشش
بعد از آن سینه‌ی به نو نو
رب او نزد غم اش شکر آری
ای برادر گر ترش‌رویی کند
هر که آن کو سر نهد پیش او بود
جای دیگر سود دارد عادتش
تو نخوان او را به جز تلخش مخوان
ورنه تو او را فرع کیسه ای مخم

سوزش دیده شیخ کی کمی
از غم و اندوهت سماع ما چرا

می‌شده اندر نور شیخ
در درون چهره و از رو مسلمان

مثل عالم هست نیستنما و نیست هستنما
اول ... دوم ... از ... در خیالات محنت ...

از کو شخص از فکر دارد قدر و جان
تا درآید شادی نو ز اصل خیر
تا خرامد ذوق نو از ماورا
در عوض حقا که بهتر آورد
شیر سوزد از نسیمهای شرق
باشد هم حال خوش بی سر و دست
در بلا خوش ضیف پای شش
سو چو کرده ایوب کلک ترش
خنده خنده ان پیش او تو باز بر
لا تخف خیر و لی ما مضی
شکر را تا بنده و تو شکر کش
چه کنی او را تو را ... شود
تا کسان روزی برآید حاجتت
هر که نخی باشد او صاحب قرآن
جسم تو در حبس باشد منتظر

فکر غم گر راه شادی می‌زند
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل
غم کند بیخ کژ پوسیده را
خاصه آنکه تعیش باشد اندر آن
صد ... پس اندر دل ... شد
تا که نامه چون شود او مستقل
تا جو و اگر ده بلای خیر
از ده خار و عجب از جسم خسته
که اعذنی خالقی من شره
ای ... ترش او پیش
گر غم ... چون شال روان
ور نباشد چه کو سر ... غمی
گر ... کشا دیت ... خ
تو که او خیسته اش ... کو
زهر باشد انتظار اندر خشی

چون شود خلق بیک چرده
هر زمان کمی خیال مهمان
می‌فشاند هم لنک در بیابان
آید اندر نیات سر به پیر
کارسازی‌های شادی می‌کند
تا بروید برگ سبز متصل
تا نماید بیخ رو پوشیده را
که بود غم بنده ای خاص تمی
چون ستاره خانه خانه می‌رود
شکر کو خوانند بستان دل
پیش می‌کو بده خنده کو شکر
بود چون شیر و عسل او در شد
لا تخرم الکمس بر به
این ترش او چون شکر شیرین شمار
مادر شیرین ... ترش کم گیر
حالت شیرین ... قوه ... کنی
این با مرد و حکمت صالح شود
تا نیاید چه تو بر ... دیت
ور بیاید در مرگ باشد رو ترش

اصل این را گر ... کار
ای شده پروانه سوی کیش
ای تو به خشم کیسه سر بایست
می‌کرد وادت ... آن حال
صد هزاران ... ده ... کم
او ده بود ... تا ... در
گشت با نج ... در و حصر اشو
او ده ... بود ... ده
گر ... تو ... عقل این کند
کف خبر کای ... بر در کم
حالت ... ناگهان شد
گشت چند الکف با ... ای
کف یا چون کشم ... سر
کف کی کنم کر سوی او مرد
گفت کی دام کر از آتش
گفت تا ... کل ... شده
رفت یک سوی ... شکر
ماند صوفی ... خیره ...
سلطان خاک ... بر جا ماند

حسد کردن حشم سلطان محمود رحمة الله علیه ایاز را

صد ... تو گوید ... پیش
ستتت ... در ... جاه
کی ... چشم ... یال
از رشان ... دید و ... گم

ای ... سنت ... باشد ... عشار
پیش ... تن ... شیش کر
نوح ... قدرت ...
ده سببی ... شد که ... کیم

... شکر ... خود ... به ... کار ...

شد بود اندر کنایت گود
او با گلوی ... سبیت ...
این غریب ... از ... بود
هیبت ... پند ... خشم
گو کو ... خوان ... ته
بس بکشم ... دوری کن
آتش پیدا است ... سنگ ...
آنچه ... سینه ... شود
بس ... حیات ... دوست
گو ... شهوت ... چشم من

خوبزه چون ... پیش ... که
گفت ... از این ... دو
ناگهان بجنبید کند ... که
هر که ... روزی ... روزی
از چه از ... آتش
ان ... خود ما ... بود
چند ... از آتش ... ای
خود ... آل ... شی
گفت ... شش کلاه شود
نیت ... عقل ... ای

... یک صوفی ... بدید ...
... دریا ... وی ... ناگهان ...
... کردن ... ازین ... شدن

بازده دایم ز مرگ ...
کرده عقل ... کوه ...
ورنه بودی ... مرده ...
اقراره باز ... کیا
عقل او ... شود و شهوت ... شیر
مرد ... ی ... سیمین ...
چون ... ملک ...
خوش ... کار ... شو
بر تو فضل او ... مطلع
دفتر ... بودی ...
بیخ ما ... کودک ... آتش
گر ... دهم ... هیچ ...
یا در آتش ... حاجت ...
خویش را ... ازو ... کشی
فهم ... وقت ... آتش
وقت ... وقت ...
ناگهان ... قطار ... خا
خانه ... به ... لطف ...
ساقیان ... ساقیان ...

٥٢١

جنگ کردند و مظفر آمدند
باز گشته با غنایم سود مند

ارمغان دادند کای صوفی تو نیز
او برون انداخت و نستد هیچ چیز

پس بگفتندش که خشمینی چرا
گفت من محروم ماندم از غزا

زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد
که میان غزو خنجرکش نشد

گاه امروز [illegible] صوفی او [illegible] گمشته که [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] کشت و صوفی [illegible]
[illegible] غازیان [illegible] [illegible]
[illegible]

پس بگفتندش که آوردیم اسیر
او یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی
اندکی خوش گشت صوفی دل قوی

کاب را گر در وضو صد روشنیست
آب چون نبود تیمم کردنیست

برد صوفی آن اسیر بسته را
در پس خرگه که آرد او غزا

ماند آنجا دیر صوفی با اسیر
قوم گفتا دیر ماند آن فقیر

کافر بسته دو دست او کشتنیست
بسملش را موجب تاخیر چیست

آمد آن یک از پی تفتیش حال
دید کافر را ببالای وی پیش

همچو نر بالای ماده او اسیر
همچو شیری خفته بالای شکار

دستها بسته بخاییده او
اندر آن خسته صوفی را گلو

گبر خاییده ز دندان آن گلوش
سرنگون و خون دهان آن صوفی بیهوش

دست بسته گبر همچون گربه‌ای
خسته کرده حلق او بی حربه‌ای

هم به دندان گشته گبر [illegible]
ریش او پر خون ز حلق او چو جز

همچو تو کز دست نفس بسته دست
گبر او صوفی شده در پیش پست

[illegible]
چون اوی در عقبهای همچو کوه

عاریان کشته کاو زارشان
هم در اثبات زمت [illegible]

بر سر [illegible] [illegible]
تا هوش [illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بس تن بی سر که دارد جوهر آن
پس سری [illegible]

زیر دست و پای اسپان در غزا
صد هزاران [illegible] کشته در قفا

اینچنین [illegible] پرید
اندر [illegible]

جاش [illegible]
تا [illegible] اسپیق

نیست [illegible]
[illegible]

[illegible]
گر گریزد از خیالی چون خیال

کار او [illegible] بی ارکان رود
جای ارکان [illegible] خانه شو

حکایت عیاضی رحمة الله که هفتاد بار غزو کرده بود سینه برهنه به امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون [illegible]

گفت عیاضی نود بار آمدم
تن برهنه بوک زخمی آیدم

تن برهنه می‌شدم در پیش تیر
تا یکی تیری خورم من جای‌گیر

بر تنم یک جایگه بی زخم نیست
این تنم از تیر چون پرویزنیست

لیک بر مقتل نیامد تیرها
کار بخت است این نه چستی یا دها

چون شهیدی روزی جانم نبود
رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن
در ریاضت کردن و لاغر شدن

بانگ طبل غازیان آمد به گوش
که خرامیدند جیش غزو کوش

نفس از باطن مرا آواز داد
که به گوش حس شنیدم بامداد

خیز هنگام غزا آمد برو
خویش را در غزو کردن کن گرو

گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا
از کجا میل غزا تو از کجا

راست گو ای نفس کین حیلت‌گریست
ورنه نفس شهوت از طاعت بریست

گر نگویی راست حمله آرمت
در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون
با فصاحت بی‌دهان اندر فسون

که مرا هر روز اینجا می‌کشی
جان من چون جان گبران می‌کشی

هیچ کس را نیست از حالم خبر
که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور

در غزا بجهم به یک زخم از بدن
خلق بیند مردی و ایثار من

گفتم ای نفسک منافق زیستی
هم منافق می‌مری تو چیستی

در دو عالم تو مرائی بوده‌ای
در دو عالم تو چنین بیهوده‌ای

نذر کردم که ز خلوت هیچ من
سر برون نارم چو زنده‌ست این بدن

زانکه در خلوت هر آنچه تن کند
نه از برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش
جز برای حق نباشد نیتش

این جهاد اکبر است آن اصغرست
هر دو کار رستم است و حیدرست

کار آن کس نیست کو را عقل و هوش
پرد از تن چون کند موش دم موش

آنچنان کس را بباید چون زنان
دور بودن از مصاف و از سنان

صوفیی و آنگهانی تیغ حیف
ای بس صوفی که غیرت [illegible]

تن‌حیصان [illegible]
ره روید [illegible]

نازشان [illegible]
جنبشم [illegible]

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان بکافر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
زخم خورد و بست زخمی کو گرفت / بار دیگر حمله آورد و برفت
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مرد مجاهد که هر روز از همیان سیم یک درم در
خندق می انداخت بتفاریق بستیزهٔ حرص و وسوسه
که یکبار بینداز و جواب او نفس او را

ناگه گردد سخت در عشق مجاز / ور تماشای دو جانان ...
آن یکی وحش کشف اجل بهم / در شبی الحمد می گیرد به تیر
با مسلمانان بکر او پیش حرب / وقت فرار او و نگشت از خم شه
زخم دیگر خورد او زان هم بتافت / چپ نوبت برج و تیر از دی
چند از آن قوت ماند او خادمش / منفد صدق او همه عشق بیش
صد هزاران روح و هش ساقوی / از نبی بر خوان جان صد قوی
آن همه مردن ز نفس که صورت / این آن دم روح زان چون آن گشت
ای بیا جانی که ظاهر جوش رست / لیک نفس تن و جان که رست
آن نفس تنگ و تفتیش زده ام / نفس تنده اسپ او همه گو رفت
اسب کشته و راه او زده درد شد / هر که جانم در رشت و شکر شد
هر خوریزی اگر کشتی نپشید / کافری کشته بدی هم رسید
ای بیا قسیس شد سحت / مرده در دوستی جو زانده بزرد
موج رو دن مرده تن گیس آمد / مشت باقی در کف آن ما و تو
تیغ آن تیغیست مردان می زنند / لیک آن صورت تقصیر آن گرفت
تیر جو مسیل شو ان شیخ تن / باشد اندر دست شیخ تو لیتن
آن یکی مرد تیر تشنه وزره / این گرده دی میان جان شکر

[illegible]

مرخلیفه مصر را غماز گفت / گوشه موصل کری کش جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که جانم همیشه است کار
در بیان ناید جمالش چیست آن / نقش آنست کاندر کار ما
خیره گشت و جام از دستش فتاد / نقش او کانندر دید او کیقباد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی گران
هر کس از بن آن جنود در کار را / گر اگر ندهد بتو آن ماه را
ده هزاران تیر کش کو مه رسیار / تا کشم سرمه زمین و در کنار
با هزاران رستم و طبل و علم / پهلوان شد سوی موصل با حشم
چون مهمانی بیدو بر کرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
چو کوه قاف او را کار کرد / هر نواحی منجنیق از بر نهاد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده و بر تیغ از بریق
برج سنگین سست شده چون گرم / همه کوه بجنبد چون گزند کرم

شاه موصل دید پیکار مهول / گفت آوه چیست این خون فضول
گر مرادت ملک و شهر و دولت / بی شغب جانی بی جنگ چه آنچنان
ور مرادت زر و مال و گوهرست / این ز ملک و شهر خود آسان ترست
چون رسول آمد بپیش پهلوان / دار نکته اندر آن شمع شمعدان
چون رسول آمد بکف و شاه زن / سوی آن کم کرده و انجام بر
چون جانور وحش هیچ آن پهلوان / گشت عاشق بر جانش آن زمان
دور کرده و ساز موج عشق آن / گرنبودی عشق بفسردی جهان
موج آن گشتی هوای آن دمی / کی نسیم عشق بوی مهری
ذره ذره عاشقان آن کمال / می شتابد در علو همچو نهال
پهلوان چون او را بپیش ماشند / شور و آتش عشق در دو چشم شد
در لیت نوازش پیدا برزرد / دید کو لعبت بپیدای بنود
چنگ زانی آن را زدی مدش / تخم مردی در جهان کی کاشت
آتش آن لطیف فی الجمله / اوستاد صدی جو دعی الشوی
مشورت کو وصل کی سیلاب آن / در خوابی کرد او خفتار
ده ده فقه جان صد سپاه / ناگه و با انکه شیری گاه
همچنین با یاران جرم داد / گر شتاب این ونه پیداش شاه
گر ز نیکی لطف سه دفع / مو ستیر او جوشش او کشه
آتش عشق فروزان نگاف / گر بدانه او زمین از نهان
گرچه شنوای خون بر ملان / پیشتر بشنو و از خون بسی کلان
پای بحنبی زیر اینه اسپ / مردم مردان رشتند یکتا

ایثار کردن امیر موصل کنیزک را بر خلیفه

بنگر اندر کار و خدایان طالبم / این چه ورزیدی کنون من طالبم
سی بیم درد همه ایمان تب تب / تب برادر تب پرستاری سرم
صد عجبی آسمان و بی سنگی / جوی خیال در سوای بوسه
کی جادوی کو کشتی نیایت / کی فدای روح کشتی حیات
هر یکی بر جای پندی جرغ / کی جدی جای چو جان آن فرغ
سخت تیز دستیان شایش آن / شعر بر تن بکستید از بیر جانب
جوش خیالی دیده او همه خواب / جمع شد با او و او زد و می ز رفت
گفت حسیج اب جانور بردم ذرغ / شد او شیر و جوز دو مرد
مرک جنبش دیده همه جام / خود میزد لالا بالی با لجام
احسن زان کرم خبر / شورت کن با کی خانه کار
پس ندیمه سوی خلف / پیش و پس کی پند و عشق
از جمی نبود همه و همی خیال / تا در اندر دو سپه و آن خیال
اهمی بدید شتر از آن حی / همچو یوسف معتصم اندر ردا
باز گشت از موصل می شد براه / تا فرود آید بپیشه مرغزار
قصه همه کرده اندر خیراد / شعل کو و خوان از خلیفه هم کم

چون زند شهوت درین وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم بدشنش آن تپس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید او کون برهنه سوی صف / ذوالفقاری همچو آتش او بکف
دید شیری زفت سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله و خیمه اندر شور و غو
شیر نر گشته بی‌کرده از فرو / در هوا چون موج دریا پست کرد
سیلوان مردانه بوده و چنده / پس پشیمان شد او بر جست زن
زن چشیده و شهوت لشکریان / شد دو سوی خیمه مرد و زن شتاب
او بت شیری لطافت و رو / در عجب و ماند از مردی ای
چند بند او شهوت لشکریان / سخت گشته شد او آن زمان
زو تحلال دو دو جان او کر / میر سر از خیشتان جان کر
زو نماید از طریقی چند سر / گر نباشد او علو قش در زنی
هر کجا و کس مصری با بکس / جمع آید ما شی آید بیش
یک ساعت بخت آید آن صور / چون وی انسو پیش پیشانی تا قطر
آن نتایج از قرابات تو زاد / بین که کرد او نهر قربی زود شاد
منظری با شش و معانات را / سعد فی آن لاحق در یاب را
کر عمل بنده ماند و آن جل / هر یکی را صورت منطق جل
بانگشان او میر سعد ز آن محال / گاهی زنا با فضل کار دور تکال
شطر در جیب طاهر در دو نان / سول سول صیت زود زکام
یاره گم کرد و خواند صبح آغ / چون کس ایشان و اندر دو یک دو غ

پشیمان شدن آن امیر لشکر از خیانتی که کرد و سوگند دادن او کنیزک را که با خلیفه باز نگوید

خند زن روزی هم او آن بعد آن / شد پشیمان او از آن جرم کران
داد سوگندش که ای مه‌روی من / کن حذر تا شه نگردد زین خبر
چون بدید او را خلیفه مست گشت / بس تمام افتاده او خود بیشت
ای با طل جت ای شیر مقال / صید شد جکه و عشق او و د
وصف آن تصور رابت از جسم و رش / خلوت از چشم آن یکان اش
گرد مردی از تن فانی سوال / نسبت شاه از عقل چه پیش پیشها ای من
گوش ای کرده که این با طیت / چشم هم تفتیش حاصلت
آن نسبت با طل ایش این / زو افتاب از گره و خاش امی
نیت عجب از خیال آفتاب / خوف آمد جانش میدید
از خیال شیر پستی و در بیاد داد / که تو ز بخت میدید
ای خیال تو ز پیش تر سایش / برتبت طاعات می‌خفاند ش
از خیال شخص تصویر او دست / آسیا گشت بی آب که فراش
آن محل‌ها نیست بد اندیش / هم خیالش آن زمان و آن حی
بین خوشه بد ایکه جا بغلی

از خیال جوب تیز خسک بس / با شجاع چون نباشد ان دبس
تا خیال چوب تیز آمد در فکر / شش بهستم کز بمای اب دو
قرن حوف فکر مر جای بود / آن خیال بیع چون مصب شود
صد کی گز گوش اوجست زو / آنچه کز باطل ما پستان چن شود
بلکه جو بیان او هر بند شود / چو چشم کر مر وسینه شود
گوش باکره خیال این خیال / صد کز آن خیال آن خیال
تا و لا ره بر بجست شوم / این خلیفه کو ل هم بگفت تیز
نگر از ملک غرب شرق کبر / حرف بازد از آن زارق کبر
ملعنت کوئی ما نه جادو ان / می گند چون رستمی سر کرد فر
تمشش اینست کو بد او مردمی / سیر و رستی مضطر شود در
گر زنی دل پستی شکوه اول کر / کره می کرده دو گوشت پرچشم
سر لا اله صالحان جال / ریش‌گاوی کرد و خوش با او کنیز
احاطت شهر تو از خواب ان / کرمی فی شهر و کوبی میدی

جواب گفتن کنیزک از آن ماجرا که خلیفه پرسید و حجت آوردن بر سخن خود

کم نگرد و ما دشکو جال ارش / حس سفیه اخوان ندید
ورز چند عاشقی او ال عشق / عاشقی هر کند از عقل عشق
تبسم مسکای و آشوب بید / چشم بسیر با چشم سر و رحیک او
سماحات چشم موسی حجب ش / از دل میقوت گشته بد
پیش چشم غیب بی میدید / آن نمن با نخ ار دو رکال
چشم موسی ست خود را پشت / غالب اید چشم سر محبت بود
کم بیان کن پیش او اسرار دوست / شیدا بنج و کلو بایت خیال
چون حقیقت نزد او نقوی پست / پیش هر محروم بایت جا جال
آن کم دین ای این هر او بت / با جان انکار کوتاه کن ممی
هر کرا فیح و کلو این دست / لا مو مردم عابد جا کال

هی و خلیفه به نزدیک آن کنیزک

ان ضعیف کرد را اجتناب / احمد اکم کوچی کیب کین
قصه شب تیز مهرا فرا کرد / جو میان پای او تو گشت
ذکر او کرد و ذکر را پای کرد / سوی آن آن نفس به جلع
تخت کرسی شیخ تنش کلی بید / و هم آن کرما ربا شد ربحور
خسته شد و شاده بکسی ادسهید / بس شاه اندر ربشیشی بت

تمامی آن حکایت و شرح بیت آن امیرزادگان و تهمه کردن خلیفه

زن بدید آن سستی و ذکر شب / کو می حنید و بند شدی از حریر
یاد شاه مردمی آن بیل جان / آمد اندر قهقهه خنده اش رفت
عالیا او خنده زن شد ... / کو گشت او شیر و اندر آتش جان
جو هم کرد و او چید لب فراز / تخت نشید بد چو بکیان
غالب آمد خنده بر سود و زیان

[illegible]

فاش کردن آن کنیزک …
خلیفه …

[illegible]

بیان نحن قسمنا بینهم معیشتهم فی الحیوة الدنیا
یکی را شهوت و قوت خران ... و یکی را کیاست و قوت شیران

تا مس سر از هوا از پیر رست / ترک او زان قوت پیر رست
تمهای گور شهوت بادیت / جو زبان ور حیا شاید
گر بود حشرش مستی بر خران / بود او را قوت شیران
تا که حرص شهوت خشم آوری / هست روی و رگ پیغمبری
زهی خوکو مباش ایمن ز کشش / می سزد اندر یک کشش
مرد و باشم مس می بکرد / بد از آن مرده که باشد مرده
متوهم ماهی شناس او پسران / ای مرد و تیغ بیدار جان
نحن الجبه بکار ... سپید / ختم الله آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیوکش / مرد مردی کم در مردی خوش
اکه چندین صد ... آتش نکو / لب کودک بود پستان ...
ای بدیده لذت امر ترا / جان سپرده بهر امر ... را
داستان مرد و جانش / بشنو اکنون بیان ...

دادن شاه گوهر را در میان مجلس به دست وزیر که این چند ارزد
و قیمت کردن وزیر او را و فرمودن شاه که اکنون بشکن

شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت ارزد بنده صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / کش نگه دارا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغ است این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / کو شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / که خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر / جمله یک یک هم به تقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر دست بدست در آخر دور به ایاز
در عدم تقلید ایشان و مغرور ناشدن او

ای ایاز اکنون نگویی کز گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر

بانگ دادن شاه و خلعت افزودن در مدح
ایاز کش که شاید مقلد را اسیران داشتن
اگر مقلد ثابت نماید بران اعتقاد که الامن
عصمه الله تعالی و تعظیم

گفت افزون زانچ تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستینش بد شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب
اتفاق طالع و بیدار وتش / دست داد او لطف ناوردش بکش
یا بخواب این دیده بود آن پرصفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و نامراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
مرد را مایه بکی خویشی بود / عشق ... بی پیشی بود
بهر صورتها نخندد ... بر / ای صداع ظاهر ... بسیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
وان همه جمع امیران از عمی / در شکست امر شه بودند همی
قیمت گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع کردن امرا بر ایاز که چرا شکستی

گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرود انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آنزمان / همچو دودی میشدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهرافزا برجهید / پیش تخت آن الغ‌سلطان دوید

شفاعت کردن امیران [illegible] و شفاعت کردن ایاز که العفو اولی

سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قباد از تو چرخ آورده تفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم‌سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوت ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بدآموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد به خود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت‌دارت بودی او و عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت‌تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است / تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خون‌بهای دست و پاست

تفسیر [illegible] لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعره لاضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانی‌مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی / نی چو فرعونیت فانی دونیی
سر برآر و ملک بین زفت ای جلیل / ای شده غره به مصر و رود نیل

گر تو

گر تو ترک این نجس خرقه کنی / نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین ز ابراهیم ادهم [illegible] / در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بجام / غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود / کی انادان بند جسم و جان بود
ملک انا ربیم رسته از انا / از انای پر بلای پر تف
آن انا بر تو شقا [illegible] بود / در حق او دولت محمود بود
گر نبودت این انای کینه‌کش / کی زدی بر چشم اقبال تو مشت
شکر آن کردار [illegible] / در سرای [illegible]
وارهاندت از غرور و غفلت [illegible] / [illegible]
این خیالی هستی در نفس ممات / وان ممات هشته در نفس حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
هین بکن تحصیل [illegible] نیست شو / چون غروب آری برآ از شرق [illegible]
از انای ازل [illegible] شد / این انای [illegible] شکسته شد
زان انایی بی‌انا خوش گشت جان / شد جدا از [illegible] جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / او فتاده [illegible]
کو گریزان از انایی در پیش / [illegible]
طالب اویی که گردد طالبت / [illegible]
زنده گردی [illegible] شود ترا / طالبی که مطلبت جوید ترا
اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی / فخر رازی رازدار دین بدی
لیک [illegible] / عقل تحصیلات و حیرت [illegible]
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتند این عقلها در افتقاد / در مغاکی که به حلول اعتقاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه [illegible] / نه از حلول اتحاد [illegible]
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان [illegible]

[illegible] ایاز [illegible] شفاعت و عذر [illegible] جرم [illegible] حکم [illegible]

من که باشم [illegible] / ای کرم [illegible]
من که آدم [illegible] / [illegible] علم [illegible]
صد هزاران [illegible] / گر نبود [illegible]
من چه گویم پیش [illegible] کرم / [illegible]
با که دانادات [illegible] کرم / ای که معلوم تو بود [illegible]
ای تو پاک از جهل و علم پاک از آن / که فراموشی کند در تو [illegible]
هیچکس [illegible] / همچو خورشید [illegible]
چون کسیم کرده‌ای [illegible] / مستمع شو [illegible]
زان [illegible] / [illegible] شفاعت کرده

چون ز هستی ... گشاد دل

هم تو بودی اول ... جا

درد بود هم سر به سر ... پسند

...

[illegible]

ولو پرآب ... را

... المفلس ...

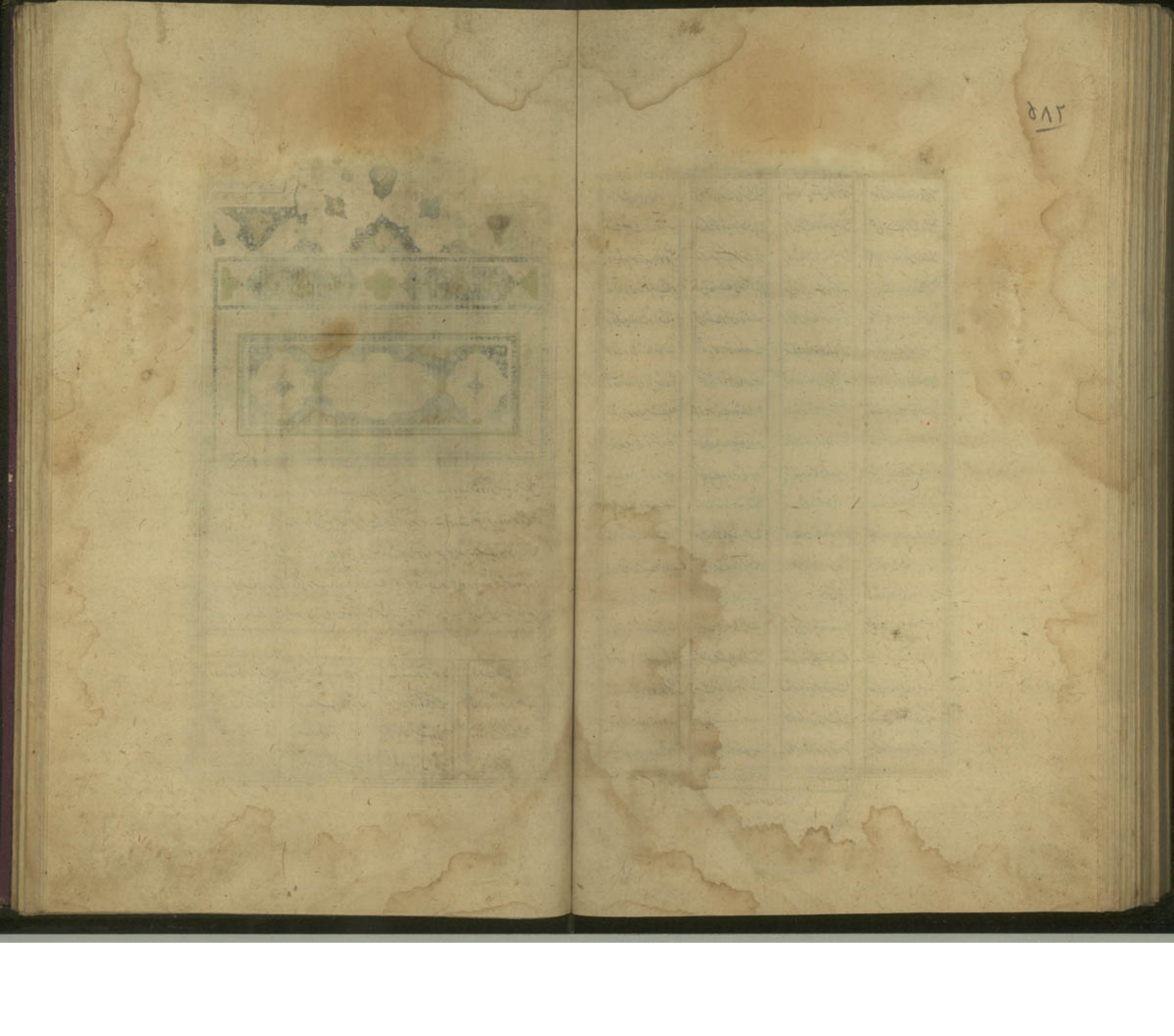
دوست ... نقش ...

زان کشد ... رهبری کرده

که ... نقش ...

تم ... الملک

...





مجلد ششم از دفترهای مثنوی و تبیانات معنوی که مصابیح ظلام شبهه و خیالات شک و ریبه باشد و این مصابیح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت اسفل آفریده‌اند و بر گرد حس و مدارک ایشان دایره کشیده‌اند که از آن دایره تجاوز نتوانند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل ایشان پدید کرد چنانکه هر ستاره را مقداریست و کارگاهی که تا آن حد عمل او برسد و همچنین حاکم شهری که حکم او در آن شهر نافذ باشد پس ورای توابع آن شهر حاکم نباشد عصمنا الله من غیه و ختم و ماعیب به المجون آمین یا رب العالمین

المجلد السادس

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای / در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بوک فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست

لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و رد خلقانش چکار
نوح نهصد سال دعوت می‌نمود / دم بدم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهرش در ابتلا
چونکه نگذارد سگ آن نعره سقم / من مهم سیران خود را چون هلم
چونکه سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل / آید آن اسکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند / نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکه اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف کی بود آن ولی / بلک صد قرن است آن عبدالعلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست
زاغ در رز نعره زاغان زند / بلبل از آواز او خود کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مراد او یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرخوشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گر چه ماران زهرافشان می‌کنند / ور چه تلخان جان ایشان می‌کشند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقات آن را می‌کشند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول

این جهان زین جنگ قایم می‌بود
در عناصر در نگر تا حل شود

چار عنصر چار استون قویست
که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر
استن آب اشکننده آن شرر

پس بنای خلق بر اضداد بود
لاجرم ما جنگییم از ضر و سود

هست احوالم خلاف همدگر
هر یکی با هم مخالف در اثر

با دگر کس سازگاری چون کنم
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم

می‌نگر در خود چنین جنگ گران
پس چه مشغولی به جنگ دیگران

موج لشکرهای احوالم ببین
هر یکی با دیگری در جنگ و کین

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد
در جهان صلح یکرنگت برد

آن جهان جز باقی و آباد نیست
زانکه آن ترکیب از اضداد نیست

این تفانی از ضد آید ضد را
چون نباشد ضد نبود جز بقا

نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر
که نباشد شمس و ضدش زمهریر

هست بی‌رنگی اصول رنگها
صلحها باشد اصول جنگها

آن جهانست اصل این پر غم وثاق
وصل باشد اصل هر هجر و فراق

این مخالف از چه ایم ای خواجه ما
وز چه زاید وحدت این اعداد را

زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل
خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل

گوهر جان چون ورای فصلهاست
خوی او این نیست خوی کبریاست

جنگها بین کان اصول صلحهاست
چون نبی که جنگ او بهر خداست

غالبست و چیر در هر دو جهان
شرح این غالب نگنجد در دهان

آب جیحون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان برید

گر شدی عطشان بحر معنوی
فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی

فرجه کن چندانکه اندر هر نفس
مثنوی را معنوی بینی و بس

باد که را ز آب جو چون وا کند
آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین
میوه‌های رسته ز آب جان ببین

چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
آن همه بگذارد و دریا شود

حرف‌گو و حرف‌نوش و حرفها
هر سه جان گردند اندر انتها

نان‌دهنده و نان‌ستان و نان پاک
ساده گردند از صور گردند خاک

لیک معنیشان بود در سه مقام
در مراتب هم ممیز هم مدام

خاک شد صورت ولی معنی نشد
هر که گوید شد تو گویش نی نشد

در جهان روح هر سه منتظر
تا چه امر آید از آن [illegible]

امر آید در صور رو در رود
باز هم از امر او بیرون شود

پس له الخلق و له الامرش بدان
خلق صورت امر جان راکب بر آن

راکب و مرکوب در فرمان شاه
جسم بر درگاه و جان در بارگاه

چند ازین باریک خواهد شد سخن
کم کن آتش هیزمش افزون مکن

تا نجوشد دیگهای خرد زود
دیگ ادراکات خرد است و فرود

پاک سبحانی که سیبستان کند
در کلام خوش چنان پنهان کند

زین علم بگذر [illegible] حرف کهنه گو
پرده‌ها [illegible] تو

غیر افزون [illegible]
تا سوی [illegible]

تو نگه دار دیده پیش از زخم کام
من بپوشم باده و بود سر عام

تا نیابد مست مستی زان اثر
ای [illegible] از دو پستان [illegible]

چون جماد افسرده اندر ترس شر
می‌جهد از آتش [illegible]

چون همی بینی که در پوشش کنم
صبح خورشید و [illegible]

هیچ برداری شرق سینه‌ها
گرم گردی زان شرق این درگاه‌ها

برف را انجماد از آن آفتاب
[illegible]

زانکه لا شرقی و لا غربیست او
با منجم روز و شب حربیست او

گر چرا خوش [illegible]
قبله کردند از سیه [illegible]

تا خوش آید مقام آن امین
در نبی که لا احب الآفلین

[illegible] در پیش هر پستی کمر
زان همی [illegible] آتش [illegible]

منکری این که شمس کورست
شمس چون شد [illegible] عالی‌مرتبت

از ستاره دیده [illegible]
تا خوش آید از انجم [illegible]

خود [illegible] باشد مر ترا
ای بسا ما که [illegible] جان

[illegible]
ای بسا [illegible] کرد او تن [illegible]

مهر او در جان تست [illegible] دوست
[illegible]

پند ما در تو نگیرد ای فلان
پند تو در ما نگیرد ای [illegible]

جز که مفتاح خاص آید ز دوست
کو مقالید السموات آن اوست

این سخن هم [illegible] ستاره است [illegible]
لیک [illegible] حق [illegible]

این ستاره بی‌جهت تأثیر او
می‌زند بر گوشهای وحی جو

گر نپاید [illegible] از جهت تا بی‌جهات
تا [illegible] مات

آنجا که [illegible] پاش اوست
شمس چو [illegible] در صف نقاش اوست

صف جمع [illegible]
[illegible]

زهره چنگ [illegible]
مشتری با نقد جان پیش آمده

در هوای دست بوسش زحل
لیک خود را از [illegible]

دست و پا مریخ چندین خست از او
وان عطارد صد قلم بشکست از او

با منجم این همه انجم به جنگ
کای [illegible]

جان [illegible]
کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نور است پاک
[illegible]

هر ستاره خانه دارد در علا
هیچ خانه در نگنجد نجم ما

جان چه سود در مکانی کی رود
[illegible] محمد و ورای حد بود

[illegible]
تا که در یابد ضعیف [illegible]

[illegible]
تا کند عقل محمد را [illegible]

عقل سرتیز است لیکن پای سست
زانکه دل ویران شده است و تن درست

عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ
فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ

صدرشان در وقت دعوی همچو شرق
صبرشان در وقت تقوی همچو برق

عالمی اندر هنرها خودنما
همچو عالم بی‌وفا وقت وفا

وقت خودبینی نگنجد در جهان
در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود
بد نماید چونکه نیکو جو شود

گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات

هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد

وان منی را که [illegible]
[illegible] مثال [illegible] مرغی که بر سر [illegible] شیر [illegible]
گاهی تو [illegible] حایلی

یک سبو [illegible] / اندرین [illegible] آدم را جواب
بر سر [illegible] پشت / از پس و از دم [illegible]

گه اگر [illegible] / روی آن [illegible] مبارک [illegible]
در سوی [illegible] / خاک آدم [illegible]

مرغ با پر می پرد تا آشیان / پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیره [illegible]

باز اگر باشد سفید و بی نظیر / چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود [illegible] / او [illegible]

[illegible] / [illegible] از آسمان [illegible]
[illegible] / که [illegible]

باز دید [illegible] / خوبی و عقل و عبارات [illegible]
جلوه کردی [illegible] / [illegible]

پیش صورتهای حمام ای ولد / عشوه کردی [illegible] آدم
[illegible] آن نقشهای [illegible] / جلوه داری [illegible]

در عجوزه [illegible] / گر تو [illegible] نقشها [illegible]
تو نگویی من کو[illegible] / عقل و [illegible]

در عجوزه جان [illegible] / صورت [illegible] / صورت [illegible] / در [illegible]

جان چو باشد [illegible] / شاد و [illegible] / چون [illegible] / هر که او [illegible]

[illegible] / هر که اگر [illegible] / چون [illegible] / باشد [illegible]

[illegible] / هر که [illegible] / جان [illegible] / جان [illegible]

این ملایک [illegible] / جان [illegible] / خود [illegible] / هر که بی جان [illegible]

از سعادت [illegible] / [illegible] / ای [illegible] / [illegible]

چون [illegible] / [illegible] شکسته [illegible] جان [illegible] / جان [illegible] / کرد [illegible]

سر [illegible] / طوطی کو [illegible] / طوطیان [illegible] / طوطیان [illegible]

کو [illegible] صورت [illegible] / سنی [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

تا [illegible] / [illegible] کاین / هم [illegible] / [illegible]

عقلهای [illegible] / از کف [illegible] / و [illegible] / او [illegible]

[illegible] / و این جان [illegible] / پیش [illegible] / [illegible]

[illegible] / ور [illegible] عالم [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] اشارات [illegible] / [illegible] / صد هزاران [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

شاخ گل هر جا که روید هم گل است / هم [illegible] / گر [illegible] / [illegible]

عیب [illegible] / هم [illegible] / [illegible] / [illegible]

از نظرهای [illegible]
[illegible] باغ [illegible]
[illegible]

ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible] / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را [illegible] / صورت امثال او را روح ده

تا [illegible] / سوی [illegible] / هم [illegible] / سوی [illegible]

[illegible] / جان [illegible] / چون [illegible] / [illegible] لطف آسمان

[illegible] لطف [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / که [illegible]

صد دل و جان [illegible] / چشم [illegible] / [illegible] / [illegible]

[illegible] / او [illegible] / [illegible] / تا کنم [illegible]

مناجات و پناه جستن بحق از شر اختیار که سموات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار که بیم بیند و ترسیدند

حکایت شیخ ... که بخواجه زاده خود پنهان [illegible]

مسرور ... خواجه ما در دختر را که غلام را ... [illegible]

در بیان آنکه این غم و ... [illegible]

در تفهیم این آیت که کلما اوقدوا نارا للحرب اطفأها الله

قصه دیگر هم در تقریر این معنی

وا نمودن پادشاه با متعصبان ایاز حیثیت و مرتبت قرب

در فهم امیران حجت را

حکایت آن صیادی که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته
گیاه کرده و در سر پیچیده تا مرغان در گیاه بنشینند مرغ زیرک

حکایت آن شخص که غوزه‌ای مرغ از دانه در دیده تیر جایگه اندر دو

گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه

گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد

دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود

آنکه سنت یا جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق

ره سنت با جماعت بود / اسب اسبان تعجل شتر رو
لیک هر گمراه را همره ای / خاص غلانه خصم را آگه بود

همرهی او گران پای بی مدد / همره لنگ و مرد و جویان حد
همرهی نه کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه تو برد

میرود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کرد او ای جان نهب
یا بود اشتردلی چون دید بیم / گوید از بهر رجوع آن او پس

میرود با تو برای کار خویش / این هوش از هوش آن گرگ خویش
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی

یار را از ره برد آن دنب / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جانبازیست و در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای

راه دین زان رو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس

راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط

آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر

هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن ره از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد

مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود

هر نبی اندر ره راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها

گر یکی دیوار افتد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم

این حصیری که کسی میگسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید

او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن

بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
من بدستوری این گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم

گفت مفتی ضرورت هم توی / بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده

مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند

بعد در ماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان میگو که ای فریادرس

کان زمان پیش از خرابی بصره است / بو که بصره وارهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصره و الموصل

نح علی قبل موتی و اغتفر / لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راهزن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبانی که خاموش کرد تا دزدان رخت تاجران بردند بعد از آن هی های پاسبانی میکرد

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته سیم و رخت و اشتران

پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب

قوم گفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه میکردی که‌ای تو مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه

گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره‌ای زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی دریغ

آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان هی های و فریاد و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم

چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین / هست غفلت بی نمکتر زان یقین

همچنین هم بی نمک مینال نیز / که ذلیلانه نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه و باشد یا بگاه / از تو چیزی فوت کی شد ای اله

حواله کردن مرغ گرفتاری خود در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مر آن مرغ را

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قادری مطلوب گم
گفت آن مرغ این سزای آن بود / که فریب زاهدان را بشنود

گفت زاهد نه سزای آن ناشناس / که خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد و درد

کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتست / دست تو در شکربخشی آیتیست

سایه خود از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خواب را بیزار شد از چشم من / از غمت ای سنگدل جان و تن

گر نیم لایق بباش گو هی / نه سزای ابری و درمی
مرهمم را خود جراحت شد بجود / گر ندید لطف جنین با کشود

خاک کرکین اند اسپ گرد / ده که از نور جسم رخ کرد
نیم جسم جان و نیم جهان / که شبرشد لطف خود ازان

تو بی بر قیمای آن زانند / چیست جوهر زیش نور بر یش خته
سلطان توبه بلیکی کی / تو به سایه است تو ماه روشنی

ای زنتو ویران دکان تو ام / جون تالم جون پیشانی الم
جون گریزم جو بکرد تو زنده است / بی خداوندیت بود بنده

جان من بستان که ای جان را محل / زانکه جو کشتم از جان خجل
عاشقم بر تو جو پروانه کی / سیرم از فرهنگ و فرزانگی

جون بدو دشتم کویم راز کاش / خیزاین صبر و ز صبر و از تماش
در جنان بنیاد شم هم بجو سینا ف / ما کهان بگم ازین بری لاف

ای قفان اجمار الپت [illegible] / اموی لکیم و او شیر نگاه
خوکر تسلیم و رضا کو جاره / در کف شیر زنی خو خواره

او نه از خواب خود [illegible] / رو حصار انگیبه جو زرد و رو
گر بپاس تو باشم خرمی / تا بهیی در تجلی روی من

در نه بدی جون جهش شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی
گر زنی سویت ندارد است [illegible] / چشم جانت جون [illegible] لطف

گر به برسوراخ زاده [illegible] / گر از این [illegible] او شد منصلت
گر بد و دیگر حی کرده بیام / گر نشانه مرغ یابد او طعام

ای یکی [illegible] شد جو اکی / وان یکی جاه سی ای جا کی
وان یکی بکار روزه [illegible] / گر ازانسو دادیش [illegible]

کار او زانکه گر حی شد فرید / سیر کار او ز سر کاری بدید
دیکران گر [illegible] / تا شب تر عالی زنی [illegible]

خوابناکی کو زخفت جند / [illegible]
رو بجنب ای جا که [illegible] / تو کسی از خواب [illegible]

هم تو خود از [illegible] / سوز تشنه کو شنیده [illegible]
بانگ آدم [illegible] / همچو یاران [illegible]

بر صدای عاشق [illegible] / نالهها [illegible] تشنه انگاه [illegible]

حکایت عاشقی که هشت سال در امید وعدهٔ معشوق بود [illegible]

عاشقی بود [illegible] ایام [illegible] / پاسبان عهد اندر عهد [illegible]
[illegible] / [illegible]

عاقبت جو [illegible] / گر فرج از صبر زاینده بود
گفت [illegible] / [illegible]

در فلان [illegible] / تا بیابم [illegible] طلب
مرد فرمان [illegible] / جون پدید [illegible]

بعد شش سال [illegible] یار او / صادقی [illegible] عهد [illegible]
شد [illegible] / بر امید وعده او [illegible]

عاشق خود را خفته دید / اندکی از استین او برید
گر دکان [illegible] کرد / گر تو [illegible]

جون بگرد از خواب عاشق جهید / استین کرده کار را بدید
گفت شاه ما همه صدق [illegible] / انچه بر ما میرسد انهم ز ماست

ای دل [illegible] / جون جرس [illegible] بام [illegible]
گرد کان [illegible] / هر جه کردیم از غم خود [illegible]

عاقلا جند [illegible] / پند کم ده [illegible]
من [illegible] / [illegible]

[illegible] / اندرین [illegible]
من [illegible] / گر در [illegible]

[illegible] / [illegible]
عشق [illegible] / مرد [illegible] عاشق [illegible]

وقت آن امد که من عاشق شوم / [illegible]
ای عهد و شرم و اندیشه [illegible] / گر در [illegible] شرم و حیا

ای بسته جواب جان [illegible] / [illegible] که در عالم [illegible]
من [illegible] / تا [illegible] کرده [illegible]

تا نسوزم [illegible] / ای دل [illegible]
خانه خود [illegible] بسوز / [illegible]

خوش بسوز این خانه را ای بیخبر / خانه عاشق [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواب را بگذار [illegible] ای پسر / [illegible]
[illegible] / همچو پروانه [illegible]

بنگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / عقل [illegible]

عقل [illegible] / [illegible]
رو [illegible] تا [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / جند [illegible]
[illegible] / در جهان [illegible]

تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جند نازی [illegible] / [illegible]
گرد و عالم [illegible] / [illegible]

ای [illegible] / خار که بود [illegible]
گر جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / جو [illegible]
گر [illegible] / [illegible]

[illegible] / در وصیت [illegible] چست ناز
[illegible] / [illegible]

این خورم وان خورم بهر چیست / تا نگویی آنکه مید آهم کیست
[illegible] / [illegible]

نیستان [illegible] از [illegible] گذار / آنکه او مستست از آتش آر
[illegible] / [illegible]

استدعاء امیر ترک مخمور مطرب را بوقت صبوح

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب‌خواه شد

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم ره زنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزه‌های بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی / ور به ظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن‌بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونکه عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با امیر / این ازان آن زین [illegible] دستبرد
پر خماران از دم مطرب چشند / مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان آن / دل شده چون گوی در چوگان آن
در سر آنچه [illegible] کجا بود / در سر [illegible] [illegible] شود

بعد از این دو [illegible] / والد و مولود آنجا یک شوند
هر که کرد [illegible] / مطرب از آن ترک بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت عقلی لا عجب ان لا اراک / من وفور الالتباس المشتبک

انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

جئت اقرب انت من حبل الورید / کم اقول یا ندا و للبعید
اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای تو [illegible] هر [illegible]

ای تو [illegible] [illegible] مستقیم / [illegible] [illegible]

در آمدن ضریر در خانهٔ مصطفی و گریختن عایشه از پیش ضریر

چون در آمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانکه واقف بود او [illegible] پاک / از غیوری رسول خشمناک
هر که زیباتر بود رشکش قوی / زانکه رشک از ناز خیزد یا بنون

[illegible] / [illegible]
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون

ذره‌های هر دو کون [illegible] / غیرت او خورشید [illegible]
کاندر افکندم [illegible] / ورکشیدی [illegible]

[illegible] / [illegible]
از کرم من [illegible] چاک شود / کی [illegible] که نام که روم

[illegible] / [illegible]
همچو طاوسان پی عرضه کنند / باز بیند و سرکشی و [illegible]

[illegible] / همچو جاری که بود شمع [illegible]
رو نمایم صبح هر کوهسار / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان

امتحان کردن مصطفی عایشه را که چرا پنهان میشوی اعمی [illegible]

کرد اشارت عایشه با دستها / او نمی‌بیند همی بینم ورا

غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل ای فتوح
با چنین پنهانیی [illegible] / عقل [illegible]

از که پنهان میکنی [illegible] / اگر چه پوشیده [illegible]
[illegible] / [illegible]

از که پنهان میکنی [illegible] / کآفتاب از وی نمی [illegible]
[illegible] / گر [illegible] خواهم که [illegible]

زاتش رشک گران آهنگ من / ماه و خورشید [illegible]
چون چنین [illegible] / بس [illegible]

ترسم ار خوانیش [illegible] / از سوی یکدیگر اندر حجاب
در خوشی [illegible] / که ز [illegible]

گر نبود [illegible] / چون [illegible] شود
[illegible] / [illegible]

بلبلان [illegible] / تا [illegible] گل
تا بنقل مشغول گردد گوششان / سوی [illegible]

پیش [illegible] / در حقیقت [illegible]
مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من
من ندانم که چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم

این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم که کجایم تو کجا
من ندانم [illegible] میکشی / گاه در بر گاه در خون میکشی

همچنین لب بسته‌ام باز کرد | [illegible] | می ندانم [illegible] کرد

ور زین شیشه چه دل چو خواهی دیده‌ام

چون خدا بگشاد [illegible] | تنگ ما را زین چه [illegible] | بر چه [illegible] بوی کشید | تا علیها سر مطرب رسید

گر نه [illegible] سر مستی ببست | گفت نی مطرب کسی‌ام زیر دست | گفت [illegible] چه دارش | گر [illegible] بگو من سرش

قلتبانا می ندانی گر [illegible] | ور همیدانی بزن مقصود بر | این گواهی هیچ که [illegible] | می ندانم می ندانم در کشش

من بپرسم کز کجایی [illegible] | تو بگویی نه ترنج و [illegible] | نه ز بغداد و نه موصل [illegible] | در کشی [illegible] راه دراز

[illegible] | هست [illegible] | یا بپرسیم [illegible] | تو بگویی [illegible]

فی قدیم [illegible] | انچه [illegible] | این [illegible] | گفت مطرب [illegible]

میرود [illegible] | فی کردم [illegible] اثبات [illegible] | ور نوا [illegible] | چون [illegible] کو [illegible]

جان عیسی کنده‌ای و اندر [illegible] | تفسیر قول علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا | زانکه مرد [illegible] با نور ده

تا [illegible] جان کنده [illegible] | بی کمال [illegible] بی پیام | چون [illegible] پایه [illegible] بود | بام [illegible] گشته [illegible]

چون [illegible] | [illegible] چه کی [illegible] | عرض [illegible] کشتی [illegible] | تا [illegible]

[illegible] | کشتی [illegible] | آفتاب [illegible] | کشتی [illegible] مشهور شود

چون [illegible] | مات شو [illegible] | تا [illegible] | و انکه [illegible]

گر ز [illegible] | ز انکه [illegible] | گر ز [illegible] | عکس [illegible]

عکس [illegible] صورت [illegible] | در [illegible] | [illegible] | عکس [illegible]

[illegible] | تا [illegible] | این [illegible] | اندر [illegible]

[illegible] | مرگ [illegible] | ز جان [illegible] | مرگ [illegible]

مرده [illegible] | رو [illegible] | خاک [illegible] | [illegible]

مصطفی زین گفت کای اسرارجو | مرده را خواهی که بینی زنده تو | میرود چون زندگان [illegible] خاکدان | مرده و جانش شده بر آسمان

[illegible]

[illegible] | گر بمیرد روح او را نقل نیست | زانکه پیش از مرگ او کردست نقل | این به مردن فهم آید نی به عقل

هر [illegible] | شد ز صدیقی امیر المحسنین | اندرین نشات نگر صدیق را | تا بحشر افزون کنی تصدیق را

پس محمد صد قیامت بود نقد | زانکه حل شد در فنای حل و عقد | زاده ثانیست احمد در جهان | صد قیامت بود او اندر عیان

زو قیامت را همی پرسیده‌اند | ای قیامت تا قیامت راه چند | با زبان حال میگفتی بسی | که ز محشر حشر را پرسد کسی

بهر این گفت آن رسول خوش پیام | رمز موتوا قبل موت ای کرام | همچنانکه مرده‌ام من قبل موت | زان طرف آورده‌ام این صیت و صوت

پس قیامت شو قیامت را ببین | دیدن هر چیز را شرطست این | تا نگردی او ندانی‌اش تمام | خواه او انوار باشد یا ظلام

عقل گردی عقل را دانی کمال | عشق گردی عشق را دانی ذبال | گفتمی برهان این دعوی مبین | گر بدی ادراک اندر خورد این

هست انجیر این طرف بسیار خوار | گر رسد مرغی قنق انجیرخوار | در همه عالم اگر مرد و زنند | دم بدم در نزع و اندر مردنند

این سخنشان را وصیتها شمر | که پدر گوید در آن دم با پسر | تا بروید عبرت و رحمت [illegible] | تا بیخ بغض و رشک و کین

[illegible] | تا ز نزع او بسوزد دل ترا | کل آت آت از آن [illegible] | دوست را در نزع و اندر [illegible]

ور قضا را [illegible] | این قضا را [illegible] | ور [illegible] | و انکه با [illegible]

[illegible] | چشم در [illegible] | پس [illegible] | باز [illegible]

[illegible] | گر همی [illegible] | از [illegible] | [illegible] خوی [illegible]

یا [illegible] | مرگ [illegible] | سالها این [illegible] | گوش [illegible]

گر [illegible] | این [illegible] | این [illegible] | [illegible]

در [illegible] | تشبیه [illegible] | رمز مردن [illegible]

روز عاشورا [illegible] | باب انطاکیه اندر [illegible] | گرد آید مرد و زن [illegible] | ماتم آن خاندان [illegible]

ناله و نوحه کنند اندر بکا | شیعه عاشورا برای کربلا | بشمرند آن ظلمها و امتحان | کز یزید و شمر دید آن خاندان

نعره‌شان [illegible] | [illegible] | یک [illegible] | روز عاشورا [illegible]

شهر را بگذاشت این مزدور کور | قصه بوی حبت ان میان کور
پس بسیار خشید اندر افتاد | حقتس ابن غم بگوا ما تم فی

این ابیس رف باشد کو بود | انجمن جمع باشد کار بود
نام او و القاب او شرم آ | کر تو پرسی شاه اجل و حمید

چیست نام و چیست القاب او | تا بگویم مرثیه از بهر او
مرثیه سازم که مرد شاه ام | تا اینجا برگ و لا الی برم

این یکی گفت کسی دیوانه | تو نشسته صد و خانه
پیش بودی تم این یک ... | شهر و تر باشد نه خط خانی

گفت ای لیک کو دور زمه | مثل ... (در) پیش پادشاه رازی ... در الموری
گر بدانستی غم ... ایجا

جسم کور ای خیار بیامد | گوش کر ای حکایت را شنید | خشم بود بیشتر اکنون شاه | کر چنین جامه ... از غم

پس عزا بر خود کشید ای شکار | زانکه بر مرکب اسح ای کرا | روح سلطانی زند از کیست | جامه و ... حو چاکیم دست

چو که این خسرو دین ... | وقت شادی شد و گشته بند | سوی شاه در روان ... | کنده دور ... ازو فشه

روز کنگ کشور شاه خشی | که تو یکدره از ایشان کمی | ور نه اگر بر و بر خود کری | زانکه در انکار قتل ... مشتری

بر دل و دین خواب ... | کر نمی بیند فراخ خاک کهن | در همین چند چه ... ور دلم | پیش ... او جان سپار و جسم

بر رخت کو ... | کر بدیدی ... کو کف سی | انکه خود دیده است انکند ... | خانه انکو دیده ای ...

مور بر وانه ... | مکر کردن شاه جهت شیوه علم | کور خود ... ای ... بود

میکشند ... | کو نمی بیند جهان جانب عظیم | صاحب نو من که دید کری | ای نه کوری پیش ... شی

تو نه ... | کاندر ان ... چنده | ای صورت ... ره | سو ... ره ...

تو نه ان چشم ... | و اری ار چشم کرجان | آدمی ... | مرده ... دید ...

کو در ... کند ... | چشم هم ... سوی ... | چون ... ... | غم ... کرد داشتم

زان سبب ... | مرده ... دریا بود | گفته او ... در ... | کر دلش ... دریا بود

داده دریا ... | در عجب ... دریا بود | چشم ... نقش ... | نقش ... دو این ...

این دو بی ... | ور نه اول ... | ... گردد این ... | بعث ... کم کی ...

سر ... ز عجب اول ... | زانکه ... زنده ... | چو عالم زین غلط کرد ... | گر عدم ... ای ...

از کجا جوییم ... | از کجا جوییم ... | از کجا جوییم ... | از کجا جوییم سیب ...

هم ... | دیده ... | دیده کو از عدم ... | ...

ای جهان ... | کر دو دیده ... | زان ... | کر بزن جانان ...

نعمت ... | شد ... | ذره ... | جون ...

مر شمار ... | دست ... | کی ... | ان ...

پر ... | از ... | از ... | ...

کار ... | جامه ... | گو ... مشتری | کو ... سری

چو که در ملکش ... | از ... | ور تجارت ... | ...

مایه ... | مایه ... | هر که او بی مایه ... | ...

می کجا بودی ... | ... | مشتری ... | ...

مشتری کرد ... | دعوت ... | بازار ... | ...

خدمتی ... کرد کار | داستان ان شخص که در سرای بکری ... | با قبول ...

این یکی ... بر دری | در کهی ... | ... | گفت ...

... | ... | دیگر ... | کاندرین ...

گفت ... | تا ... | گر چه ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | ...

... | ... | ... | مر ... عاشق ...

چو اجزای جهان پیش عوام / مرده و پیش خدا دانا و رام
آنچه گفتی کاندرین قصه سطر / غیب گر چه ایام تن این حیله را

بهر مولی خلق زر را می‌دهند / صد ایاس پس خیر و سجده می‌نهند
مال و تن را راه رنج و درد نیست / آتشش چه بیارند جوش قیامت

هیچ می‌گویند کاین جا حاجتیست / این سخن کی گوید آنکس کآگهست
پر همی بیند سرای دوست را / آنکه از نور الهستش ضیا

بس سرای پر ز جمع و انبهی / پیش چشم عاقبت‌بینان تهی
هر کرا او زاهد تو در کعبه کی / تا به دیده در زمان پیش تو او

صورتی کو فاخر و عالی بود / او ز بیت الحزن کی خالی بود
او بود خالی ستره اندر نهج / یا تقی مردم برای احتساب

هیچ می‌گویند کاین لبیک‌ها / لی هذا یا کریم الخبر
بلکه از تیغی که لبیک آورد / هست بر لطفش ندایی از احد

من بدانم کاین تصور و سر / بر زمین افتاد خاکش کیمیا
پیش حق ور از طریق زیرو ام / تا به ده بر کیمیا آتش می‌زنم

تا بگوید آنچه من زین سبب / در دُرافشانی و لب شیرین
علم و صف قتال کارزار / جان همی بازید بهر کردگار

آن یکی اندر بلا ایوب‌وار / وان دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه مستمند / بهر تحصیل طمع جهدی می‌کنند

من هم از بهر خداوند غفور / می‌زنم بر در به امید وفور
مشتری خواهی که از وی زر بری / به ز حق کی باشد ای دل مشتری

می‌خرد از مالت انبانی نجس / می‌دهد نور ضمیر مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا / می‌دهد ملکی برون از وهم ما

می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک / می‌دهد کوثر که آرد قند رشک
می‌ستاند آه پر سودا و دود / می‌دهد هر آه را صد جاه سود

باد آهی کابر اشک چشم راند / مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر / کهنه‌ها بفروش و ملک نقد گیر

ور ترا شکی و ریبی ره زند / تاجران انبیا را کن سند
بس فزون آن شه شهنشه بختشان / می‌نتاند گشت کوه رختشان

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال

قصهٔ احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در چاشتگاه

که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بندهٔ بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار

تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / زان احد می‌یافت بوی آشنا

بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السرست پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام

روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار

باز پندش داد او باز او توبه کرد / عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد

فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدو توبه‌ها
ای تن و ای رگ‌هایم پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو

توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست و من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم

ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری می‌دهد / ریشخند سبلت خود می‌کند

کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبان اندر دست عشق / یک دمی بالا و یک دم پست عشق

او همی گرداندم بر گرد سر / نه به زیر آرام دارم نه زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند

همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردون را ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو

گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر باشرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش

آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌روند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند

گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین سیرست نیز / گاه تاریک و زمانی نورریز

گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده‌کن چوگان اوست

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد بسته باش / چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه‌رویی خسوفش می‌دهد

کز ذنب پرهیز کن هین هوش‌دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانهٔ آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نه چنین

بر فلان وادی بباران این طرف / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست

کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن کسوف رو به پیش
چونکه گنه کمتر بود نیم آفتاب / منکسف بینی و نیمی نورتاب

گر ببیند جرم میگیرد ترا … ای رخ تو تقسیر درد او و جزا

نو او نیکی فراوه … بر صبر

زین کنه گر کاهی چو نور شد … نقل آن خلاق خوشیم و نوشد

باز اندر آب عهد و جوی … باز اندر شاخ و ماه و کوی

میخواند کاین دامن میکشد … زنبت توبه شکستن میرسد

توبه را با به دیگر سیلاب … فرصت اندر باره دیگر

مرغ غاری … گشاد و جوز … رفت روزا شب کرد و خواهم کرد

ز آب شرابی … اصل اندر اصل اندر اصل ها

باز توبه کرد عشقش او لوز … نیز دو دو تیغ اسپندی می‌سوز

نو بهارستان عشقش می‌دمم … تا ابد جانا چنین بی بادم

نک بلالا ای بلالا یار شد … زخم خار از گل گلزار شد

گر ز خارت تن چو غربال شد … جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن چو پیش زخم خاران جهود … جان من مست و خراب او ودود

بوی جانی سوی جانم می‌رسد … بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی … بر بلالش حبذا لی حبذا

چونکه صدیق از بلال دم درست … این شنید از توبه او دست شست

بعد از آن صدیق پیش مصطفی

باز گردانیدن صدیق رض واقعه بلال را پیش مصطفی علیه السلام و مشورت

گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک پیمای میمون بال چست … این زمان در عشق و اندر دام توست

باز سلطان است زان جغدان به رنج … در حدث مدفون شده است آن زفت گنج

جغدها بر باز استم می‌کنند … پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم او این است کو باز است و بس … غیر خوبی جرم یوسف چیست پس

جغد را ویرانه باشد زاد و بود … هستشان بر باز زان خشم و جحود

که چرا یاد آری از آن دیار … یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی … فتنه و تشویش در می‌افکنی

مسکن ما را که شد رشک ارم … تو خرابه خوانی و نام ستم

شید آوردی که تا جغدان ما … مر ترا سازند شاه و پیشوا

هم در سودای در ایشان نهی … نام این فردوس ویران می‌نهی

بر سرت چندان زنیم ای بدصفات … که بگویی ترک شید و ترهات

پیش مشرق چارمیخش می‌کنند … تن برهنه شاخ خارش می‌زنند

از تنش صد جای خون بر می‌جهد … او احد می‌گوید و سر می‌نهد

پند ها دادم که پنهان دار دین … سر بپوشان از جهودان لعین

عاشقست او را قیامت آمده است … ظاهرش نور اندرون دود آمده است

چون رود نور و شود پیدا دخان … بفسرد عشق مجازی آن زمان

توبه کرم و عشق همچون اژدها … توبه وصف خلق و آن وصف خداست

عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز … عاشقی بر غیر او باشد مجاز

زانکه آن حسن زر اندود آمده است … ظاهرش نور اندرون دود آمده است

چون رود نور و شود پیدا دخان … بفسرد عشق مجازی آن زمان

وارهد او زین جهودی اسیر … جسم ماند گنده در سودا و بند

نور مرد راه شود هم سوی … وارهد و تکلیش زدیوان

پس ابا چه زاب و گل ای انگلی … گرد و ارج تو ای سرد بود

قلب را که زر زند ای … باز کشان زر بکان

پس حس … اماند دو … زود سیه رو تر ماند عاشقش

حس بپایان بود بر کان … لاجرم … بیش

زانکه گاو او ور زنی نیک … مرحبا آن کان زر لا شک نیک

هر که … قلبی را که ساز کان … وارهد و زر ما بکان

مصطفی زین قصه چون خوش گشت … رغبت او زین لکش زان هم گشت

مستمع چون یافت همچون مصطفی … هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست … گفت این بنده مر او را مشتریست

هر بها که گوید او را میخرم … در زیان و غبن او خاطر نکرم

کو اسیر ابله فی الارض آمده است

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را در خریدن بلال که مشترک خریم ما هر دو

سخره خشم عدو الله است

مصطفی گفتا که ای اقبال جو … اندرین هم شرکتم ده ای زر

تو وکیلم باش نیمی بهر من … مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت او بدان … سوی خانه آن جهود بی امان

گفت با خود کز کف طفلان کنون … بس توان بستان گهر ارزان بدین

عقل و ایمان را ازین قوم جهول … می خرد با ملک دنیا دیو غول

آنچنان خیت و بد مردان را … گر خورند ایشان دو صد گلدانها

آنچنان مهتاب پیدا چاه بحر … گر خیال چند کیسه جاه بحر

ابلهان را تا جوی آموخته … چشم ایشان شمع دین افروخته

دیو غول از سحر خنده … مر بنیاد را در نظر شان زشت کرد

زشت کرد و ندید او بی بها … تا طلاق احمد میان جعد شو

دیده ها شان ز ابلهی و خفته … تا چنین مر خیش و خفته

این گهر را هر دو عالم تبه است … بیشتر زین طفل جاهل کو خرست

پیش خر خر مهره و گوهر یکیست … آن اشک را در دریا شکیست

شکر بحرست و دریاهای او … کی بود حیوان آن سپاره جو

در سر حمراء … اعتقاد … کو نبوده آن نبد لعل و در پریست

مر خواند اسیح دیدی گوشوار … گرش هوشش خر بود در سبزه زار

احسن التقویم در والتین بخوان … که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرشش فزون … احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت آن ممتنع … من بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و خر این سو مران … رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه در زد چو در را بر گشود … زد … در سرای آن جهود

چون در آمد سرمست در آتش نشست … از دهانش بی کلام تلخ جست

کیر … الله را چون میزنی … این … جالب آن … روسپی

گر ترا صدق است اندر دین خود … فلم بر صادقی دل تیغ جهید

ای تو در پیچ و خمی مانده

اینچه اندم از لب صدیق جست

همچو آن مسی که شد آب روان

همچنان کز چشمه تسنیم تو

در خدای گوش‌ها و جان بش

استخوان باره و پشت و رسن

گفت رحمت گر همی آید بر او

گفت صد رحمت کنم با این بجو

پس فرستاد و بها دو اکام

حالت صورت پرستان

قصه دیدن ... که صدیق ... در این ...

معاتبه مصطفی علیه السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که

با شرکت من بخر و عذر گفتن صدیق

قصهٔ بلال که بنده مخلص خدا بود ...
و ...

الحکایة فی تقریر هذا المعنی

پیر انگشته که آن سلطان سپید
خود فرو داند ز غزو او ایم
گفت پیغمبر که [illegible]
گفت پیغمبر جناب او حرم
تا شوم من خاک پای آنکسی
بس که کفش کی بلا [illegible]
تو مگو که بنده و آخر بی تاب
گفت از بخشش مرا کاین بیت
رفت پیغمبر برفت همراه او
بود از ظلم و زشت پلید
موجب ایمان نباشد معجزات
قدر کرده دشمن او [illegible]
از میان پای استوران [illegible]
بس پیغمبر همی [illegible]
گشت چون [illegible]
همچو عیسی [illegible]
گفت احمد [illegible]
گفت [illegible]
کور [illegible]

او ز شادی چون جای چمید
جان های [illegible] پا مرد بشر
تا که فرد و پیش او این انجمن
مرحبا یا [illegible] تو نامدم
گشت [illegible]
همچو [illegible]
این که [illegible]
لیک روز چند [illegible]

وان [illegible]
وی جنت [illegible]
دولت [illegible]
[illegible] رسول [illegible]
بر سر و بر چشم و روشن [illegible]
کاندر آید [illegible]

خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

برکمان [illegible] شادی [illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
اندر [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
[illegible]

هر [illegible]
[illegible]
[illegible]

گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]

گفت [illegible]
تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پاسبان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای تو خورشید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

او [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای ضیاء الحق حسام الدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اول [illegible]

[illegible]
عشق [illegible]
عاشق [illegible]
[illegible]

در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ای یگانه پیشوا سالار انگر
ششقشان و حشان هیچ روز
جو بگو بیندیش که عمر تو راز
گر بپیندند یکسر مو از معاد
گفت یک روزی تو شخصی یکیله
گفت اکنون کش چه دیدم
زانکه قدر تیغ آید بیا
چونکه مجلس این چنین بچاره شد
چون چنین گشت و در این هیچ
نی دهنده نی پذیرنده خوشی
نی بیاید نی حال [illegible]
سایل آمد بسوی خانه
گفت صاحب خانه این کار گاست
گفت باری اندکی پشم بیار
گفت باری آب ده از آنکرو
دو کندا ورزق و امن و رد کشید
چون مرا انچه خست و رد بیش
هم ز طوطی که چون قیمت دهند
هم ز چهره که پیکیها کنی

مردمی ماند ای سگبان تیز رو
و میده مو چون نسل سگ پیش تیزرو
میشود و نوشش باشش چنین باز

این پرستی ز کار از نسلیه
حق ترا اینجا رسانده ای شهم

از حدیث تیسا نازل چاره جست
تو بنه تاشش محو زنپا لحرزد
نی در اخفی و نه نفسی سگشه
تو تنویش کننده مانند پیا

گفت او خفیه گان الصاب
گفت او خفیه چو با شرچه
اندر این خانه بحیث خوانت رید
در چنین خانه نباید زیستن
گوش سوی پیدشیر هسند
نی چو کلک ما و طوطی بالا کی

پیر سگ از خشم چشم رو سیاه
اینچنین عمری که باید و زفت
اینچنین تصویر با جانباز روح

جواب بپسند از آن نکته همی جان
سر محدث راضیان دل کند

در بهستان آن این سخن از کرد
نیم او و در ازین بال باید
نی زبان گوش نی عقل و خبر
نی رهی سیر حد او نی یاب

گفتا پیره تباه وای کدخدا
مرد او و در خوانت از زمان باشد
گفت هی گفت تن از این شوم
چون نه نا زهی که گرگی تو گشته
هم ز بلبل که عاشق زار زار
در دیکازی تو ره تیر هیچ

این کار خدم که پیش بیش من
مر قضا یان نیست اسلیت
چشم یک شد به سری بازدید
او بیش کشتی اینچنین عمر تو بنا
خوش کاهان و او بیش بال
حرفش از حالی خود ناز کند
بر قدر خواهد برد در دزدی قبا
سوی افغانه عجوزه ماند زده
نی چندرای قبول یابید
نه هش نه بیهوشی نه فکر و بر
نی قیش او قصه راهی بروند راه
خشک نانه خواب پیشانی تیمار
هیزه کی این کار نه باشد
گفت پندارم که این سپاس
جز یکی گفت و سگ و او خوس
تا دریق حلوا از او دو داغ بگم
دست امور شکار شید بیار
خوش نالی در چمن با لا زار
تو چو طوطی ترا با چه بود دم

اوکه محبوس شده بود و حق بدست
خوش نشین اسرار مطلق زیبایی
گفت سوی چون یکی که گشت
جون زنگ دریا حقای چرخ
چون خدا فرمود و در راه کن
و حدتی که دیده با چندین هزار
گفت قاسمی چو فیا خیره شو
او چو که در شانه تاب آمده
این همه چون و چگونه چون بند
ضد ضد را بود و هستی کی دهد
چونکه دو شیل آمد از ای تیغ
ای بیانه هیچ بر دو مات گم
بس جهان بحری که اندر قطره
عقل که دید چه پیدا کار
عقل کی دید کین ان حیرت است
شیر این سوی شیش او سرهند
گر بگو بی از پی تعلیم بود
مدکانی عقل مکو پیش و
با تو قلاشیخ اهم گفت

چون جو صاف پک شر
این چرا حقیت این یکی در
این چرا و نشسته این سر
این فرار چیستان یکی این

یک مثالی در بیان این شنو
عاشقان هر رگی هاز زان شده
بر سر دریای چون می طپد
بلکه از این گبرزد و پرده می
از چه او تیر از این رخاقی
چون چگونه گنجد اندر ذات چه
اندر دل می تراند عقل جان
و بی سر و بی هیچ از این گای
گیس سراپا شتا شتر از تاشتر است
باز اینجا هیچ هیچ بر هیچ
عقل تحصیل از نور و تفسیر بود
گر چه سر فروشش جاسوس و
سوفیا خویش چنین کمباجان

زانکه ما نیطق رسول الله ای
چونکه جلوه کی دست آمده
چون همه انوار از شمس بقاست
آن یکی اشکوم چون سده

بیقراری درون عاشقان
خنده او گریها انگیخت
ضد و ضد تش نیست ذات ازل
در چه بود شش بیک دم
بر شمار برگ بستان خنده
کمترین لعبت او جان تست
کر کمند در حقیقت هند بود
جسم کو بدین صنعت باید توام
اندر رحم افتاب ابوزی
این ترا با بو رسیاید مصطفا
بلکه سی و اند که هیچ شیا
بل هوتیت در حقیقت حاوشد
مرترا هم رقم کاید ز آسمان

کی بود زنده از مهضوم خدا
تا نگردی همچو من سخره معال
این چراهشیار آن را باش است
صبح صادق صبح کاذب
و این تقیل او له سراب
صد هزار این چنین اهل قرار
حال آمد از قرار دلستان
آب بر دوش آب رو تار
زان مورشیده هستیها
شش مش چو شش کی کند
چون کفی از بحر زنده است
این چگونه دو جان کی نبود
عقل کل آن جاست الا میان
یاری از ساره که جوید ایم
خدمت و کنند چون جالکی
چون از سکیان همچو بید دعا
در فرا اینجا نهند آن شهد
زین سپس بقا و بل امد و
منتظر باش خلق بعد ازان

[illegible]

ای خنایاک کشته معوز و و
ای فرو رفته تبهر جبل سکب
صید و صید ورز و این اهل عالم
لاغ او کر با خناره او دود
کف ورزی ترک راین کوز
پس قبایت سنک ار پارس
اطلس عمرت بتقراض شهور
تو شناسی ربی کاشر حرام
سخت می تو لی زتر جهات
که چرا نسره طرب در قفص خفت
تو مسیر قلابی ای اشران
پای او بیوخت زتحمل راه

[illegible]

[illegible]

این نکبار می شد مبعوث | از ازل آن تا ابد اندر ثبوت | این تنی پا کشتی اندر صدمات | [illegible]
آنچنان کز صیقل نور مصطفی | صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا | از جهود و مشرک و ترسا و مغ | جملگی یکرنگ شد زان الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز | شد یکی در نور آن خورشید راز | نه درازی ماند نه کوته نه پهن | گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیک یکرنگی که اندر محشر است | بر بد و بر نیک کشف و ظاهر است | که معانی آن جهان صورت شود | نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آنگه فکر نقش نامها | این بطانه روی کار جامها | این زمان سرها مثال گاو پیس | دوک نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی | عالم یکرنگ کی گردد جلی | نوبت زنگ است رومی شد نهان | این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه | نوبت قبط است و فرعون است شاه | تا ز رزق بی دریغ خیره خند | این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر | تا شود امر تعالوا منتشر | پس برون آیند آن شیران ز مرج | بی حجاب حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر | همچو گشتیبان روان ای وحی بحر | تا که سیکس ملک عین تیغ | تا که بنجوس تکا و ستیغ
جان مرغان اب اندر روز نحر | همچو پیسه گاوان بسملان روز نحر | روز نحر رستخیز سهناک | مومنان را عید و گاوان را هلاک
تا که باز آن جانب سلطان شود | تا که زاغان سوی گورستان روند | کاستخوان اجزای سرگین جان | نقل زاغان آمده است اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا | کرم سرگین از کجا باغ از کجا | نیست لایق غزو نفس و مرد غر | نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست | کی دهد آنکه جهاد اکبر است | جز بنادر در تن زن رستمی | گشته باشد خفته چون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان | خفیه اند و ماده از ضعف جنان | آنجهان صورت شود آن مادگی | هر که در مردی نبود آمادگی
روز عدل و عدل داد در خور است | کفش آن پا و کلاه آن سر است | تا بمطلب در رسد هر طالبی | تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ | جفت تابش شمس و جفت آب میغ | هست دنیا قهرخانه کردگار | قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر | تیغ قهر افکنده اندر بر و بحر | پر و پای مرغ بین گرد دام | شرح قهر حق کننده بی کلام
مرده او بر جای خود شد ناشناخت | و آنکه کهنه گشت هم پشم و هم | هر کسی را جفت کرده عدل حق | پیل را با پیل و بق با جنس بق
مونس احمد به مجلس چار یار | مونس بوجهل عتبه و ذوالخمار | کعبه جبریل و جانها سدره | قبله عبد البطون شد سفره

قبله عارف بود نور وصال | قبله عقل مفلسف شد خیال | قبله زاهد بود یزدان بر | قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی وران صبر و درنگ | قبله صورت پرستان نقش سنگ | قبله باطن نشینان ذوالمنن | قبله ظاهر پرستان روی زن
همچنین می شمر تا زه کنیم | ور طویل آید رو تو کوته کنیم | رزق ما در کاس زرین شد عقار | وان سگان را آب تتماج و تغار
لایق که هر خود و داده ایم | در خور آن شکل و آن بو ساده ایم | خوی ما زاعاضی ای که داده ام | [illegible]
چون گوی خود خوش خوی | پس آزادی خود خوش سیری | ما را که بودش اندر جای دگر | [illegible]
این سخن پایان ندارد ای پسر | | | کشت آسان از نتیجه و دیر عجز
دید در خواب او شبی و خواب کو | واقعه بی خواب صوفی راست خو | ناگه هاتف گفتش کای دیده تعب | رقعه ای در مشق وراقان طلب
هاتف آن کاغذ که آن افشرد او | سوی کاغذ پاره‌هاش اندر ورد | زو بخوان آن رقعه را در خلوتی | پس بخوان آن را تو در خلوت ای حزین
چون بدزدی از وراقان آن پس | پس برون ور شو از شور و شر | ورکشد او دیدن تار | ور ز خود بر خوان و کن و میدم گی
در شود آن خاص هم تنهاش | که نباید فرقه زان نیم جو | چون بخواندیش در پنهان ان | گفتش و نه بازار چهره گز اندر جهان
این بگفت و پیک دو او شد | بر دل او زد که رو زحمت ببر | یک فرح آن که نرشش حد گاه | گوش آن بشنید آن صد حجاب
زهره او بردریدی از فرقی | که نبودی رفق حق و لطف حق | که بود کان چپ جنبش نبضیا | زان حجاب غیب هم باید گذر
از عجب چون جهش در سوار | شد سرافراز و زکر دون اکند | حاجب و کان رانی اندر | دست می بردا و بقیش سو
چون که زیر شد خو ابیش از حق | میپایی کرد او خوش مدحی | ورخیل خوشه خدنه | این زمان و آیم ای او
پس بیش پیشش بدان کو برزد | با علما تنها که یافت گفت رو | که بدید یک گنج ماندی بها | چون فقاده ماند و اندر شغلها
رفت گنج خلوت ار آنجا | وز تحیر واله و حیران جانه | که که ره و حافظ اندر کتاب | که کسی هر بی ربایداز کرامت
بند مرد عاطر پسش جانب | گرچه سر پرنده و ان جامعات | ورخوانی صد صحف بی سکون | بی قدر بادیت ناید سبت
گر پیا پی برشود نه شود | بر صفای حق مجتوان بود | | گو فرو آن اندر شناه و آسمان
ور گمی عده تا تواند گنگ | علم بی اعتبار بیانی چپ | شد دخیانک که سری صوت |

کاغذی جستی درون هر جیب
زانکه اول دست بر دوران مجید
باز سوی قصه باز آی پسر
اندر آن رقعه نوشته بود این
پیش بابای کی توره و در مسلّه
بر سر آن سنت او ور ان قتا
کنده شد هم او و هم سیل تر
چونکه این بشنید داد و برد دام
پس خبر کردند سلطان را ازین
چون شنید آن شه که آن گنجینه دید
گفت این رقعه بیابیدم
مدتی ما می جستیم رنج کام
مدتی سستی ما افزون شد و
فقر خوش شد عمر او را عاقبتی
چونکه توبه اندر او آمد فصل
گفت گیر این خوش خوش اندر است
تا در افتادم تا بی‌تولی
گر نیابی سود تست هرگز ملال
لا ابالی عشق شد بر جرو

پیر برادر و است ای می‌جیب
از دو عالم خوشتر عقل او بود
که بر دو سو شهر کی آن جهن
وانکمان از قوس بر کی در کمان
تیر پرانید در صحن فضا
خود ندید از گنج پنهانی اثر
آن گروهی که بدند اندر کمین
خوکر است تسلیم رضا جا رسید
گنج نی و رنج بی‌حد دیده‌ام
گر زیان بود این بس حرام
تیری انداخت می‌کند جا
شاه شد زان گنج دل سیر کو
تو بدین اولیتری کت کارست
شکر گشت و بدانجا کیا
ور نیابی آن بکردم حلال
عقل را دید که زحمت دید

آمدی کایا چه خاک سالی
این سخن چه او نهان پس
آن فلان قبه که در وی مشهد است
چون کشیدی تیر از قوس ای جواد
زو تیر او ور دو سیل ستا و ستاد
همچنین هر روز تیر انداختی
عرض کردند آن سخن از بهر
پیش از آن کاشکو چند ران
خود نشد چه ان از گنج اشکار
بو که بخت بر کند زین کار عطا
هر کجا که کاین بود جست
در شتاها گرد آن شه جا که
نیست کار کسی کش کارست
پیش نه چه باید این خوی تو
عقل را ناامیدی کی رود
ترک کار رو تن که از رو سپید

مهلت کلمپس خداوند کلات قطبی
گفت آنچه او تو خطا کس
فقط گنج و تفسیر این سبب
پیش او در شهر در دو عدات
بر کن آن موضع که تیرت او فتاد
کنده ان موضع که تیرش فتاد
لیک جای گنج را نشناختی
فیلجی افتاد در شهر حرام
کان فلانی زین گنج نامه یافت
ره تو را او خوش پیش شه نهاد
لیک چیدم بسی من هیچ یا
ای شه پر زور چگونه کش
تیر داد انداخت هر جهت
سحر شعا نام جانش دانی
ره تو را از چشم پیر او حکمت
کو سبو زد گل بکرد و گرد خار
تو که داری جو ای پیش بو
عشق باشد کاظرف سرود
در بلا چون سنگ زیر آب

پیش بابای بیدی که در آن گنج
میدهد ما را ستیش بی‌جای جلیل
زو که فصل تو بدیا جهد اسلام
و بگو رقعه گنج چه را شد بجا
گفت ایس او در صفحات او بیش
عشق او در چشم خود ما یافت
زانکه آن کوی کی عام منت
طلب چو عقلها مشورت او
قبله از آن ساخت اندر دعا
بی اجابت بر دعاها می‌تنید
سوی او زد هاتف زو بیک به
ای که بر تر از آن که بام ما هوش
گر برانی مرغ عاشق کی رود
که چه سوی سر و کند کرد
چون شتم تو بیدر دام توی
جو آن او شدی بگران او است
دور داریم کجا هیچ نی
لیک را هر که از او اشتر است
گر نبودی عاشقی بی سر

مهر دو چون را در وهم بیش
بی بسیار و باز بی علت فتح
پاکبازانند قربانان خاص
رفت بی پیچه در سودای و خوش
محو شد سوزه یکی و یار شد
طلب را از شاه اهل احکام
روی جلوه بران ای پوست تو
الیس کاتب ان الله بها
از کرم لیکن نهان شنید
گوش را نیدیش او لیک بود
تو محوان جان از شکر پر جنت
هم بگرد بام تو از طواف
شاه گفت خوانند ز تو باز کرد
من ستیم سپس مریم توی
گر چه این دم از زبکران او است
یکدهان پنهانست و لب مای
که فغان این سری هم زان سر است
نی جهان از نکرد او آرسکی

پاک ببی باز و بجو به فرد
کرمش ذوادن بی علت
نی خدا را امتحانی می‌کنند
یاد کرد او عشق در اندیشه را
نیست از عاشقی کس لوا نرد
گر طبیبی رسد زین جنون
روی در رو بینم و آن پای جشن
پیش آن که تا کی شنیده بود
جو بگوی هر رقص بکرد آن میل
پنهان ساک اندیشه تقال
ای ضیاء الحق حسام الدین ارش
سینه و نقش جو بر بام است
گرد آن بام و کبوتر خانه من
جوشش و آن کنگره که سر باید
ای خوی و انج ذات کو کرد
یکدهان خوان شده سوی سما
دو دهان داریم گویا همچو نی
پاک ضیع زهیچ و هستی

آنکه باکه پاک سی گیر در
پاکبازی خارج هر علت
نی دران سود و زیانی می‌کنند
شد مسلم وانکه تو گویا
کلب طبیدی خوش تنیش خوش
عقل زین سودای او کور است کر
دو فقر طب را و رو شود بجنون
نیست مشغول تو را خویش
سالها اندر دعا چید و بود
زد عقاد و جود خلاق جلیل
از دلش مرغ آن هر طال
گر خلاقات تو بر هستی انش
پر زنان بر اوج سیر آن
چون کبوتر پر زنم مستانه من
جوشش و آن مرغ را روح
آنچه پنهانست یارب زینها
های و هوی در فکنده در هوا
ها و هوی روح از هیهای اوست
گیر چنین جوشش چنان آسمانی

یا چیت هذر بی خواندی / هر دل آرایی آتش اندری
نحره یا مار کونی باز ندا / سست جان [illegible] ای مقتدا

ای ضیاء الحق حسام الدین دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
خنده کرد [illegible] کل را / کو بپوشاند خورشید ترا

هر دلی که صفا و لال است / باغها از خنده مالامال است
محرم مردیت را [illegible] مستی / از صد [illegible] کی [illegible]

چون بگویم که سر تا آن کنم / چون نسب عیسی را وا جای کنم
چو که اخوان زاد ل کینه ور است / تو ستم [illegible] قدر جای او است

شکر کو باشش بی کنج [illegible] / زانکه ما غرقیم این دم در سیر
از حد اخوان این شهر این دم سنا / از رخ تو شد وادی محو او

کز مرا بر وای آن استاد رفت / از خود و از ریش حق [illegible] دست
ماد سپنت کی گنجد در این / در دشتی کی گنجد تا زمو

در دو ای ساخته کی حل کرد / خواجه را از ریش [illegible]
نحو ترش ما سبالی میزند / لیک در ریشش انده سنگ ها می کند

مات او و مات او و مات او / که همی دانیم [illegible] او
از پس صد سال آنچه دید او / پر رسیده بیند معنی مو به مو

اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی نکاند خود ندید / مست بر [illegible] امید

رو چو دریایی که ماهی او را / محو چون در ریش حق افتاد
خسرو دور اند تو رشک گوهری / در میان گرد [illegible] او تری

بحر وحدانست جفت و زوج نیست / که مرو باهیش غیر موج نیست
ای کمال این کمال است کی / دور از آن بادا [illegible] پاک او

نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
وکو [illegible] ای تشن / لازم اندیشه کاندر دم [illegible]

لیکی با آن سوی صفت احوال / جز دوی ناید به پیش احوال
یا جو احوال این دو بی نوش کی / یاد باد آن دور و خوش [illegible]

یا نوبت که سکوت که کلام / اولا طبل بیرون السلام
چون با بینی گهری کو سر جان / کل ببینی [illegible]

چون ببینی شکر پر کرده [illegible] / لب ببند و خویشتن [illegible]
دشمن آب است پیش او مجنب / در [illegible] بجنب

با سپاهانست [illegible] / خوش [illegible] ارکان [illegible]
صبر [illegible] جلا یست / صبر جانی [illegible] جاده نیست

آتش [illegible] ابراهیم / سفرت [illegible] اندر حیلا
جور [illegible] جان صبر نوح / نوح را شد صیقل [illegible]

رفت و پشت پشه بر طاقیان / [illegible]

کو بهار پرده و دو ای ران / هر دو بدید شیخ با صدق نیاز
آنچه دید [illegible] / گر چه در خورد [illegible] گرمی کنم

چون مقیم اند از ره [illegible] آنچنان / خانه را [illegible] آن نشان
چون همه جز سینه خلوت کش / [illegible]

گرچه [illegible] گواهی بوالکرم / کعبه [illegible] زیارت آدم
خنده در وی کی [illegible] خورشید / [illegible]

خود را آگاه [illegible] آنجا نگاه / گو [illegible] راه
اشتها [illegible] گردی [illegible] / [illegible]

یا که [illegible] دو شاخ [illegible] / بر تو [illegible] شاه
کاف [illegible] جام [illegible] دهد / [illegible]

از [illegible] پیشینه [illegible] / [illegible]

اندکی زو دید [illegible] گفت او / با همه او شاه [illegible] کو
گفت آن [illegible] سالوس تقی / [illegible]

صد هزاران خلق ایشان محو تو / او فتاده از وی اندر صد جو
گر [illegible] سلامت دوای / نیز تو [illegible] ره [illegible] خوی

لاف کی کی گاو [illegible] طبل خوار / بانگ طبلش شد [illegible] اطراف
[illegible] کو سالار [illegible] / بر [illegible] گاو [illegible] مانده [illegible]

چند [illegible] / هر که او شد غره این طبل [illegible]
هشت اندر [illegible] صد علم [illegible] / گر [illegible] جاهل

آن [illegible] کو [illegible] / [illegible] خون
نقل [illegible] کنده سوی [illegible] / گر [illegible] امر معروف [illegible]

کیس [illegible] فاش شد / رخت در [illegible] شد
کور [illegible] پیمبر و اصحاب او / کو [illegible] او

بانگ زد بر [illegible] آن که بس / [illegible]
[illegible] / روز [illegible] عیسی

نور مردان مغرب و مشرق رسید / آسمانها سجده کرده [illegible]
آفتاب [illegible] اندر [illegible] / زیر چادر [illegible] خورشید [illegible]

تربت تو چون تو [illegible] مرا / کی گرد اندر خاک [illegible]
بس [illegible] تا آدم [illegible] / تا [illegible] زمین [illegible]

جمل آن [illegible] قبله کرم / قبله [illegible] آن نور شد [illegible]
بس [illegible] که خدا [illegible] / هست [illegible] که خدا [illegible] کمال

کفر ایمان گشت و دیو مسلمان / [illegible] اندازه [illegible]
مطهر [illegible] محبوب حق / از همه کرد [illegible] سبق

سجده [illegible] صدق او / سجده در [illegible] پیوسته بود
شمع [illegible] تو ای [illegible] / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز

کی شود دریا به پوز سگ نجس / کی شود [illegible]
حکم [illegible] اگر [illegible] / چیست [illegible] ظاهر [illegible] هوشی

همچو خاری با پشه ای همچو ور | باشد اندر غایت نقص و قصور | هر که بر شیخ خدا او پیشرو | شمع کی گیرد بسوزد در شب او

چون تو خفاشان ببی چشم خواب | گر جهان باشد پر از آفتاب | سوی مهتابی تیز در ما شمع | هست صد چندی که در پرتو شمع

لیک اندر چشم کنعانی مست | نوح و کشتی ایشت و کوه جست | کره کنعان افسر و برد انس | هم سوی تا عجب اصفهان

مرغ شاید نور و سنگ و کوکنه | بیک روز ماه کی مرغ کند | شب بود آن همرهان سنگ | ترک رش کی گستردار انبیک

جز سوی گل دوان با مسند تیز | گی کند و فضا ای پر کند سیر | جان سر و جان قیح می جارب | سوی محصول زهد سالفت

زاهد اندر کاشتی کی سعید است | سوخت کی گشت او زو نیست | بس جان تن جهاد و اعتقاد | جان ای کشش حاجت حصار

امر سوف آن هم معروف است | کاشف اسرار هم مکشوف او | شاه ام روز نیز و فردای است | پوست بنده مو تو شش حاجت

چون انالی که شیخ و پیش او | بر کلای جسد کوره از فشرد | چون ای ای بنده لاشد از وجود | برج باند تو چند شش ای محمود

چون تو از جثیت کشاد کر | بعد لا اخر سد می ماند کر | ای پدیده از لب و حلق لا | کو کند شق سوی ماه امتحان

شد و پیش باز کرد و چیکی | دف سوی گردون خاند مکی | تا قیامت نقد پرده بار در ب | مجوب پرده ای لب

طبل دولت بست ملک شیبانی | سنگ کی کرد اندر طبل فرو | اسمان بنا بنده ماه و بینه | شرق سوز جملا با چراو بینه

ذا کو لولاک بر تو قبح او | جود در احام و در تو نیع او | گر نبودی او نیامدی فلک | گرد کش بزد کمان فی ملک

گر نبودی او نیامدی لحم | هیبت ماهی و در رشاه او | گر نبودی او نیامدی زمین | در وره کیخ و بیرای زمین

روز قیامت هم زوی فراز منه | سیه آن خشک نشاء بر ای بنه | بس کم سلو پست شرایی کره | صد و لخش فرش انسعد تهیه

از بهر شست همه زرد جریر | من فتی را و ره گزافی ای اثر | چون تو تنگی خسان نقبول شیخ | چون جیال کا واده عقد و شیخ

گر نبودی شستی زی بسر | ماه و پاره کردی این هم تر او | دوری این نوح را از تو خلاص | تا شر کشتی بس او فضائل

لیک با نفار شهنشاه بدن | اینچنین گستاخی نامدیر شن | دو عالم گر یک این طی | ورنه اکنون که وبیه سرگه رنی

صد از این سالتیح او از کیمی | | | شنیدی کشتا از سوی بی

بس گرامی گشت جلب وی | رشت تا سپرم گذاف | ای پیره دو و الفقار اندیش عشق | در هوای شیخ سوی شیرین پشت

و بری او را وچنین موشی ای | و سوی شاه بگرد و نه گیرد | کس مین ای جواد ای شیخ دین | دارد اندر خانه باید همنشین

خدرا با خبید انبیاس لحاجت | با امام آن کس شناس از کجا است | باز او را حول سکر و آتشین | کافر اختر میان گوانیه کس

از که با شم ما نیم فضای حق | گر برادر غنیمی اثقال و دق | باز نقش جلمی او ور زده | زین توف در دل شیخ کاه و دو

کرد نشین بر او احیر ز مل | گر بود باده صحبت هم مقبل | چون توانند ساختش آرزو خلیل | چون توانند ساختش باروری وصل

اندرین بود و او شیخ ماندار | | | زود و پیش اقتاد در بشیر قدر سوار

پیشتر خوان تنش از رسیکشد | بر سر همه هم نشیمه آن سیبد | تا زیانه اش بازو بو دار جسم | مار را گرفته چون غوزن کف

تو بدین معنا که او شیخی بزدست | او سواری بکشید بر شیر مست | گرچه آن ممنوع ای محروم بست | لیک او در چشم جان محبوب نفت

صد از آن شیر زبور نیرزاشتان | پیش و دیده عیب این هم بکشتن | لیک کمکی زانفتاد محروس کرد | تا که سپید نیز او کوشیت مرده

وارهیشس از دو رویچه به او حیله | گفت از سر اشتر ای مشتور پا | از ضمیر او ندانست او جلیل | هم زنو زد دل بی نعم الدلیل

تو تو هم برد دی یکی پیک ای خون | انچه بر دوحی فت عده ناگزان | بعد از آن در جنش الحکاندن | بر گشاد ای حشش امید وای

گر تحمل از هوای نقش هست | او خیال اتش تف انجا بهست | گر زنم هم سکیشیدی باز ای | ای کشیدی شیر زر پکار من

اشتران نجستیم اندر سبق | پست و بنجو زیر رحملهای حق | بس بنیم در امر فرمان بیم خام | تا پندیشیم من آتش شیخ ام

عام ماه و خاص فرمان او است | جابع ابر بر دود و ای دایان او است | فرزی ماهی شی ما نام در است | جابع چون خفر در وقت بعد است

بار دوی او بر کشیم و سید بود | نی زمش زنگ می سوزد هم | اینقدر خود در پس تاکر دار است | گر نو و رحمه ما تا کجاست

تا کی ای نیکاو که جا و بار او است | جز و سنا چون حق صد اندر نیست | از حمد و نام تصویرات و ویه | نوره نور نور نور نور نور

بس سحر این پست که دوم هرتو | تا بساز نیچ بوزیقه دست و حق | تا کسی خندان خوش پایج | از پی الصبر مفتاح الفرج

چون بساز دی با جنبی این چیان | بار دو آن اینچنان کردی برپا | کاین نیاریخ خبای بر چ دیده هم | از چنین باران سپی چیده دمه

چون بمرده و جنگم شد اینچ خیق | بود در دو قست کلی عطو و ز | فی رضدی صد از شوان موذ | داوری شان هی اشتی الضری خوذ

بر خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای
بر صفای چند دوشش داده‌ام
در میان این دو لشکرگاه زفت
همچنین این دو علم از عدل و جود
وآنکه طول جنگ اندر ناوشش
دور دور و قرن‌ها این جوع و شی
آب دریا را الکم خود حق
هم نگر سیارگان از بهر شود
هم نگر ساینده بر قار و گهی
لؤلؤ را گوهر [illegible]
این لیالی که رسد باشد مگر
تا نگردی از وی و هم از غرور
امر حق اندر شهرستانی ده
که هر دیم از غضب ای [illegible]
تو نظر در این امعان شد نخست
این نمود که آهن کوب [illegible]
در خیال از بس گشتی گشتی
حیث امعان خشم را کردی این
[illegible]

وآنکه از ظلمت فشش سیاه دام
حالش بیچاره آنجو رفت زفت
تا بهم دو اعادو رود رود
میل او ور دو اندر آتشش
تا بخوبی سوی شیقش
تا که ماند که بر وزیر دو دستی
مسجد که حالشان را در ربود
تا فرو بر [illegible]
[illegible]

[illegible]

نقش گردد هست خیال ان وات / سبزی کی هست از کمالات
عقل خوشتر تر و تازه بود / می‌کشی هر سو که شد می‌شود
چون بدان نقطه نقش پی‌چون / تا نیاید آنچه او گردد از شکسته
آتشین ایست این نقطه که ترکم / بر هر چیزی که شد آتش نیم
ز حال بی حقیقت اما ان / زین چنین آتش که شد از نور جان
در وجود موج او دور موج شو / چون الف در بسم هر رو موج
همچنین جلوه حروف گشت ذات / وقت نقطه حرف از بهر صلوات
چونکه حرفی زو شد این وصال / واجب آید که کنم گوهر مقال
چون الف از خود حق شد منکشف / لی و سین بی او همی گوید الف
تا بود داو نقد ار و اول / چونکه نقطه خالی کند حرف علل
جاریه چون نقطه‌ای تا خاک و / می‌نوید تقطیع سوش سرت
چون نقطه پیش و سر و رکشد / چشمه‌ای از عین ما سر کشد
بلکه ز و از بحر ور و در چشمت / هم ز بیت گوهر کودک دست
عقل ان با زی حی ما یه بس / گرچه در ظلمت در ظاهر ابی
بنگ خیال ان چشم هم پیرها / ز آنکه در اسرار همراز و بیم
بانگ او تو بشنوی هم شنوم / سجده پیش انبیاست زو بهر رد
سجده خود را ایستکند سر لطف او / و ز نشان او هم نادانی شدی
هم خیالاتش همه از خالی شدی / کامی و دویش سپید شدی
واسجدوا ... آدمی

لب بشکست ای شراب ا هذا ز غضب ان / ان جو دگر می‌بخند در رکون
گر سجده خواهی تو ای کردش / هم تو ای گرد چیز گرد نقش
پس بگو ان قلم کسانی زینی / چون شنا بد شیخ از پس ما
آتشی مدعی که سوزد هر نهال / آتشی جان بر کنان ز نو خیال
منعم بر شیر ا مدد سر رو ید / گل شی ها لک الا وجهه
ان الف در بسم پنهان که زینت / هست او در بسم و هم در بسم ذات
او صلوات وی تیغ آنجا غیب / وصل بی و وصل سین بر رحاب
چون یکی از فی فراق سین بیت / خوانی ابجا حصتر اینجا جهت
ما ربیت ذریت لی و بیت / همچنین قال امتداد رشکیت
گر شود هنده قلم در باید ه / مستور زینت پیدایی هداو
چون نخ نه خاک و بود شن غیب کند / خاک سیاره جو بهر ای حی ال کند
بهر این گفتار نخ او نه زرع / عقد توان بکر نا او لا حرج
تا ز دعت یا ادرک ا وجه ما / حاجتش گرد و ما مام عقل ...
کودک دیوانه بازی کی کند / خرد باید کز کل اتی کند
ای الف گنجش مسمی گنج ذات / جزو او گرد دانه پیدا ازینها
گر بدیدی نو دیده او بیاید تیز / دوست کی باشد معنی غرده
دو نشان گر زنانانی ما / بی خیالی ز وعا ذی هیچ
اولی ان بسم ... گرد / سر برآورد ردی هیاکانی او
تا زمین شد عین جنت ...

سو ادا که کفر آلاء یکت / گشت لالا ان و وحدة شکفت
سوی خم کرده در نیا شو / ای نجم چو پوشیدم بر بقعا که
جنگ کنیک ی پیشا ن ای چشم / قائل ان سلام این هم چشم
نجمه راحت با پیشان شیخ دوم / مخمور شد از سر جان جام عام
کی سود این نجمه دریا هداو / کمکش زین شیخ خاک که نیک به
تو هم هنگام پسند اندر شتها / خاک خوردن دو آب کرده ریش
چشم بند چشم چون دانسته / هیچ دانی از چه دیده دو سته
لیک خورشید عنایت تا پشت / آسمانها از کرم دریا شد
چون این بد نجسی جلوه کو / منجر گرده دو صد چشمه دو داد
از هوا و شب بر روی از دو نعاع / وز کف پیغمبر چون نایدیت
کوه با دشت بر سر ای اهل علم / بر گشاید خاک جنگ نیز ام
گفت ان و ریش النجی ای / نی اما ای حب بی آب تی
دید حرم آن از مستقبل کجا / زان گره زان این گره از اصل کی
خود نکشم کار دین با سر حرم / مهره که انداخت و بر باید شش
وان گره کوزه هو گشاید شش / چون نورستی تا هم کی تیغ
گفت یا رب چه کردم زین ستم / ای همه ملکی تو ات خود دوی
گر هنر کو من کی دل مستوی / تن او مردار بی فتاده بخیر
خود ز من هی مانم بی آن / یا ... کرد کار کرد و مرد
کو چی کو جلوه ب سیلاب ...

این چو این خلیل بار شد / وقت آن آمد که گوش ما شد
ور بگویی خود ذکر دو اشعار / تو قصه کرده ای مهرم
صورت شیخ و شیش نقش کج / هیچ گشتند کرده را ز کج
خاکها بر کرده و او منکشید / تا کشتند این شجره ها را شکسته
لیک کو بید با شناسی ستیزم / بی شمار مانده پوستم
صد طبع اینها دار زخلق / اثر و باز هم اتحاد ... علی
ریو بگشاده حال این بدیه / یک پیش س بدل الحال
ز و بیش او روزرحمت با خشم / بیش کفر ازین آن باب ساتر
نخجیرها از حال پیشه ر دم / خدود آنچه الا بار سر بر اید دم
آتش و ساز و ریک ابهر غلیل / کوه باد و درگه هم زر بیل
تیغ زی داد و داد از قلمها حقم / ترک ان گرد هیچ من و ماکیم
از پی این گنج کرده با دانه / این زاد که لقمه تن دو چشم
که نیمه کرده ام دانا خوردم / تو لی تن ... زی تقصیر
این نکو راز از کاران ... / گر چه آنها شب بنوه انسان سخن
کی بود آب این سوز ... / بر سر خفته و شدن یار و کر
درد حاکی دل هم هم فی بنر / هر شبی تا سپرو فرهنگم کرد آب
همچو کشتی غرق دیگر دو آب / تا سحر جلوه شب اشتیاق علی
خود همی گوید ابستی بلی / صبحدم جوی باج کو سردار خود
از نیام ظلمت شب بر کشد

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر | همرهی کردند با هم در سفر | با دو گمره همره آمد مؤمنی | چون خرد با نفس و با آهرمنی

مروزی و رازی گر افتند از سفر | همره و هم‌سفره پیش همدگر | در قفس افتند زاغ و جغد و باز | جفت شد در حبس پاک و بی‌تقی

کرده منزل شب بیک جا مقیم | مشرقی و مغربی فارغ مقیم | مانده در منزل [illegible] | روزها با هم [illegible]

چون گشاده شد ره و بگشاد بند | بگسلند و هر یکی جایی روند | چون قفس را بشکند شاه خرد | جمع مرغان هر یکی سوی پرد

پر گشاید پیش از شوق و با | در هوای جنس خود سوی صحا | پر گشاید پیش مردم ز اشک آه | لیک پر ناید غبار روی [illegible]

چونکه ره شد هر یکی پرد ز جا | سوی آن کز یاد او پری گشا | الطف کرده به هر سنگ آه | چو که دستیافت یابد شد [illegible]

ور تیغ و ننگ ای حبذا ای تیغ | آبی و خاکی و بادی آتشی | خوشی و ترشی و رومی و کشی

از کجا آید و آخر [illegible] | به طرف کرمانی و جهود و سر جا | در جستانی بچه ای شنیده [illegible]

اندرین منزل همه از هم [illegible] | گرد کرده گاه و ریگ و گاه پشم | چون ناپیدا شد او خوش رسیده چشم | در کرده آمد حلوا [illegible] | چون این چنین بوده ترش بیجان

چون رسیدند این سه همره منزلی | هدیه شان آورد حلوا محسنی | جهد حلوا شکل [illegible] | بحسنی ار سطح الی قرب

بود اندر کاروانش بیم ای | آن کرم و محض حلوای عسل | الکمیات لا ادب الا [illegible] | الضیافه للغریب القری

تخمه بودند او دو پکار روزه | بود صایم روز ای می‌گر | چون تمامی هم [illegible] | برده مرده [illegible]

الضیافه للغریب القوی | ما الهم ثم الیه ای الهوی | کل یوم فی القوی صنیف جدید | ما ذخیرالا من حیث

تحفه بودند او دو یگانه جوع | بود صایم بود او هم کر | چون نماز شام آن حلوا رسید | بهر نوعی در ماندند [illegible]

او دو کس گفتند ما از جوع و هم | اشتیاقش نیم [illegible] | صبر کردیم امشب از جوع ای نیم | بهر فهم الوقت [illegible]

گفت مؤمن امشب این حلوا نهیم | بهر فردا [illegible] | درج و گشتند کش حکمت طا گری | قصه تو [illegible]

کیسه‌ای را گه نما ستیزیم | چون خلاف افتاد تا [illegible] | سر در افکندم قسم [illegible] | هر که خواهد قسم [illegible]

آن دو گفتند این قسمت [illegible] | گوش کن اقسام [illegible] | گفت پیغام آن دو گوشیتا | گر تو هستی [illegible]

یک سوی [illegible] | قسمت و دیگر را دیگر حتی | این امید [illegible] | گر بود مؤمن [illegible]

قصه شان آن کو سیلان غم خورد | همی گفت از شب به رو پیشه | شب برد و در چه او امی گذرد | باید او را خویش [illegible]

گر بمانی در کسی او در ره | پیداوی و در دو ویژه [illegible] | بلکه سنگ کوه خاک آب | ستا گشت نهانی با خدا

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش | آنچه دیدار او دو یک اندر پیش | اگر اندر حق با لا برد | جز روی او خوردن خود برد

حاضر آن از او بی [illegible] | بس شنید این جان را سرستی برد | گفت در ره موسیم اندر پیش | گر ز پیدا و نه اندر خواب خویش

چند سایه محو شد در آفتاب | بعد از آن رفت زیک صبح آب | هم من هم موسی اهم کوه طور | هر سه گم گشتیم زاشراق طور

وصف حیرت چون تجلی در دو | بی‌شک ماهم می شد سو بو | گوید یکی ساختش قرو شد در حق | جشمه ها از دو بر آمد همین

او یکی شاخ و کر بر بر رود | تا جو از کعبه کرد فاتر | لیک زیر پای موسی همچو شخ | میکند از دیده [illegible] شاخ و شخ

دیده‌ام بود و اندم ز آن شکوه | دیده دیدم طور موسی در فراه | چس صحایه خوش آن خود ساله | جلوه موسی طور [illegible]

دیده آن غشیانی زرین خر [illegible] | صورت هر یک از کوهم بود | باز هم از دیده [illegible] | صورت ایشان ز انوار هر

زین نمی بینم شخص جهود | پس بیدی کاو [illegible]

خود مغلوب او در تسلیم و رضا | گفت مصاحب قضا اصحاب | روی شنیده و آن کی | داشت خود و در او سکی

سوی آن ترسا چو و کبر | جبر را از روی پهلوان افق | این سخن پایان ندارد ای سار | روح هم کرده اند هم با بود

هر که خواند این سخن با اوی رود | مقیم هر مقصود را اصل برد | فرق اند جان ای بر امواله | با نیاز از لبس و دستمال

لبس جهود او رود اینچه دیده بود | تا کی شب روح او کرد دیده بود | او بی بی شدم تا گه طور | هر سه [illegible] کشتیم تا پای نبود

نور و کار از دل این نور زنت | بس ترقی هست اگر [illegible] | بعد از آن و نیم که گشتش شتافتم | چو که نور حق در آن [illegible]

آن یکی شامی که اندر سوی ام | گشت شیرین آب تلخ [illegible] | کر نشاط چلیکر ان [illegible] | از سماوی و حی [illegible]

باز آن دستی حوا خود اسم | طور بر جا بود نه افزون نه کم | بار من حوار شد گوه او [illegible] | گشت اتابیش از آن [illegible]

و آن جابان هر سبز و کی | بر خلاف شکل موسی با شکوه | چو کفش [illegible] | نور اززنی هم در [illegible]

اینجا بودند ایشانی [illegible] | انکار و انبیا ام هم شد | حلقه دیگر [illegible] | صورت ایشان [illegible]

هیچ کافر انکار ای شکر | که مسلمان هر شبی [illegible]

هر کسی خالی همی زد از قیاس | تا به آتش او فتاد اندر لباس | ره و رتبت [illegible] شش نبود | چون [illegible] بشنید [illegible] بود
هر کسی پرسید حالی زان ترش | دست بر لب می نهاد او خویش | وهم می افزود [illegible] | جلو [illegible] کشد [illegible]
کرد اشارت او که ای شاه کرم | یک دست بگذار هم [illegible] زنم | تا که باز آید بر عقل [illegible] | کر فتاده م در عجایب عالمی
بعد یک سالی که شد [illegible] | تیغ کشش هم گلو هم [illegible] | کو ندیده بود و افلاک را چنین | که از [illegible] خوش [illegible]
و اجیا و پستان [illegible] آشتی | شاه را [illegible] خنده [illegible] | انجمان [illegible] می خورشت | [illegible] داده دست
کو ز زور خنده [illegible] | رو در افتاد و می خنده [illegible] | باز [illegible] انجمن [illegible] | دست [illegible] لب [illegible]
وهم در وهم و خیال اندر خیال | شاه را تا خود چه آید [illegible] | کو دل شه غم [illegible] بود | زانکه [illegible] شاه [illegible] بود
بس نشان از طرف [illegible] بوده | یا [illegible] او [illegible] | این شه [illegible] از آن و هم بود | از [illegible] خود [illegible]
گفت زوتر باز گو تا حال چیست | [illegible] تو کیست | گفت [illegible] شنیدم [illegible] شاه | [illegible] سر [illegible] شاه
گر کسی خواهم که تا [illegible] | تا پسر قند او [illegible] خورد | گنجها بد هم ورا اندر عوض | چون شه و حال [illegible]
[illegible] بر تو بهر آن | تا بگویم که ندارم این توان | انجمن [illegible] بیاید از تو من | تا [illegible] امید [illegible]
گفت شه لعنت برین [illegible] | کرده صد تشویش در شهر [illegible] | از برای آنقدر [illegible] | آتش انگندی در این [illegible]
[illegible] طبل و علم | [illegible] در [illegible] علم | لاف [illegible] در جهان [illegible] | [illegible] نجات
هم ز خود [illegible] شده [illegible] | [illegible] | خانه [illegible] پر آشوب شهر | [illegible]
[illegible] که کار [illegible] شد | شرطهای که ز سوی [illegible] | خانقها [illegible] | [illegible]
زان طرف آمد یکی پیغام نی | آمد این [illegible] | زین [illegible] | [illegible]
نی و لیکن یار [illegible] | زانکه از دل سوی [illegible] | [illegible] امید نجات | از جواب [illegible]
صد نشان از سر [illegible] | لیک بس کس [illegible] | با [illegible] جهول | [illegible] فضول
بس وزیرش گفت ای [illegible] | [illegible] | [illegible] بهر کاری اند | [illegible]

[illegible] | او [illegible] روی [illegible] | چند [illegible] جهان [illegible] | باید [illegible]
بسته [illegible] | نی [illegible] دل [illegible] رونقی | [illegible] | [illegible]
گفت [illegible] | زانکه [illegible] | این [illegible] | [illegible]
[illegible] افلاک [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
این [illegible] اهل [illegible] | [illegible] | [illegible] | از چه [illegible]
گفت صاحب [illegible] شد | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا دل [illegible] آگهی | [illegible] | [illegible]
تا بگوید سر [illegible] اضطرار | انجا که گیرد [illegible] | [illegible] | دل [illegible] گفتار [illegible]
[illegible] | [illegible] | تا [illegible] | تا [illegible]
خاصه کاندر چشم [illegible] | [illegible] | [illegible] | تا [illegible] چشم [illegible]
گفت [illegible] ملک [illegible] | [illegible] | تا [illegible] | من [illegible] تو [illegible]
این ادب [illegible] | اندرین [illegible] | و آنچه [illegible] چشم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | تا [illegible] | تو [illegible] | تا [illegible]
تا از آن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
گفت احمد [illegible] | [illegible] | صد [illegible] | کور کردن چشم [illegible]
گفت [illegible] | لیک [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | شاه را [illegible] | عدل [illegible] | ظلم [illegible]
[illegible] | [illegible] علم [illegible] | [illegible] | [illegible]

نفع و ضر هر یکی از موضعست / علم ازین رو واجبست و نافعست
ای بسا جوی که بر سیمین بری / هست پیش ترک زشتان علوه بود
وانکه حلوایی او صفرا کند / سیلیش از خبث استسقا کند
سیلی در وقت بر مسکین زنی / کرده ... کردن آن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
زخم و زندان هست ... / بزم ... آن ...
[illegible] مرهم کنی / چونکه زد در ریش محکم کنی
تا خورد ... / هم سود ... بی زبان
گفت لقمان ... / من نکویم بحتری بیا
این ... / صبر کن اندیشه ...
ور تانی در حقیقی ... / کو شمال ... یقانی کنی
ور زروشش ... / چون ... شدن ...
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امر هم شوری برای این بود / گر تساوی ... کمتر ...
این خردها چون مصابیح انورست / بیست مصباح از یکی روشنترست
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیختست / سفلی و علوی بهم آمیختست
کف ... / بحث ... کن ...
در میان ... مطلب ... / انجمن ... رسول
زانکه میراث ... / که ... پیش ...
در بصرها میطلب هم آن بصر / کر نیابد بشرح ... مختصر
هر ... / از ...
تا کرد ... اتفاق / کو نظر ... اکثر ...
در میان ... سیکست / بر سر ... سلطان حجت
کان ... اجابت ... / کو او نبود ... حق
در مری ... / حجت ... حق ...
که چو ... / عذر ... میان ...
قبله را او بکرد ... / بس تحری ...
... / که پدید آید ... مستقر
بگرفته ... قبله ... / شطر ... قبله ...
چون شوی ... / مجهد از تو ...
گر ازین انبار خواهی بر و بر / ... هم ...
کاندرین ... / ...
... / مبتلا کردی ...
از فنا ... / ...
... / بر لب ...
مرد و تن ... / هر چه سانی ...
نرود ... / از ...

سر دو ... / ...
راز گویان با زبان بی‌زبان / ...
این اثر چون ... / پنج ساله ...
هوش نطقی از دل انسان است / بیکی نطقی ار نبی ...
وانکه ... ماند خوش / میلی ... ماند خوش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده شد در بحر و گشت او مستقر
باید ار ما ... / صد هزار ...
لوح محفوظ ... / راز ...
با تو ... قدم / مصطفا زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
تجسم ... / گر و مکران را ...
زانکه گردد نجم پنهان ... / چشم تیز ...
... / ...
وقتها خواهم که گویم با تو راز / تو درون آب جاری کی ...
بر لب جوی ... / نشنوی در آب بانگ عاشقان
من ... وقت ... ای دلیر / تا بگیرم اندر آن تاریک سیر
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقان را فی صلاة دائمون
فی ... / کاندران ...
نیست زر غبا وظیفه عاشقان / سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه ماهیان / زانکه بی دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ایست / با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال / وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب / در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست / چون ببینی شب برو عاشقترست
نیستشان از جستجو یک لحظه ایست / از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این / این بر آن مدهوش و آن بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست / در دل عذرا همیشه وامقست
در دل عاشق بجز معشوق نیست / در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا / پس چه زر غبا بگنجد این دو را
... / مرغ ...
... / شب ...
... / وقت ...
... / وصال ...
... / در ...
... / ...
اندکی ... / برنشان ...

صوفیی را گفت خواجه سر بسر
یکدرم خواهی تو امروز ای حشیم
کف و مهای نیم درم از پی تم
خامه ای سیلی که از دست تو است
در مذمت وان وی مه ارست روان
جون بانینی به لب جو بسر بست
کو ببارد شب بر سپند بیکس
ای ابی من خاکیم تو آب پی
بر لب جوی من کجا پیخوانت
یاد سوی یا نشانی کن مرو
کو بدبسارند بکر شد دراز
تا بهم ایم زین من ما دو تن
ننقر جان در اب خواب پیشی
گر بنودی تقو و روش کیم غر
یک سر ار شکنم درپای من
تیغ ابد بر دل بتراس حدیث
وصف حال اهل قرآن ای حکم
جانب کعبه تر و می ای سل
بر که گر دندش حرم ای بن

زانکه امروز این دو خود اعتمادم
گر خطا و سیلی پس تو تاب
بر بکشن حرمی اب بی روان
بس ای ار دور کار گلاب
که بود در خواب بر نفس و نقس
لیک شاه رحمت وفا بی
می بر نهم ز اجابت رحمت
تا تر را ز بانگ من اگر کند
تا ز جذبه بر شنته کرده گشته ار
اعذر ارمنیم جو جهان ما و تن
است از مجلس تن اهل دور خوش
حیلها کرده ی در رو اب مغز
زان صبره کرد تو بر پا قصدش
که مرا در فقده ار دل این حیث
نور دل از نوح گل کر وا فهم
با همرهان کیش نر قبیل
پیش ز صد ای سر کشتی گام زن

سیلی شد از عطای نیستی
مین پای شاه دیجان و هیمان
تا لب جو خنده و ز ما همین
کف سیلهم و جو بهم کرد کاه
تا ز کی هر گلستان جمیل
انجنان کی از عطا و قسیم
اندر آن در آب مدمن لب بشید
بحث کرد ند اند این کار او برابا
یک سری هر پای این خون و تو
هست هیچ ای سیمای پای جان
سرکش خان ایسیمان تاریک کشید
با قیش جون و بهر چیزی جو
تا تو ام من جو من جنگی کشید
سر کرانه دل هر دو
است مانع من ز سیران بست
گفتمی خود دستگش پاهای او
رحمش جل از زخم چشم بالکار دو

ای قد معانی تو از اعلام قرشی
تاکه فردا ماشد گاستی و دم
یک خطا پشت کشیدم سرنه
خوش شمیمی از عطاش تان
لب لب جوی بر در با صین
که بود غاز با این سره وار
هست در یار اتفاقی دلیل
که گر و بیکر بخت ترسیم
نه که ز کرسیم خاکی بر بشید
اخر ان بخشان باشد قرار
بستانیکری در پای تو
می کشانند بر بیشش بیسپان
خند همی بس کشش جان می کشید
لب سوی از نور بخشش جان
مر ترا انکه ستد سوار سته دم
جون مرا پیدا زتنی خود تهی
با جو این چلپان باک هست
یا ثمره انکار جهول فرایی
جون ند خود پیشش ما و دوم

گر ز یعقوب نبی آگه شوی
چو که شش سید شش
کف این عالم کز عقش ارتیم
این وسیل قاطعی بود مسافر
ای عجب بود که اورفته گاه
هم بدایند هم جدا بود اول قرش
خوش همه زین منقل میکند
یک ملا از صد بلاش اجر او
عاقبت او بخت اوران سیاه شد
زاعتقاد بسته ی عقل نشد
زانچ پایان کار ما بسید
کارروان بر بکارد وان این اوج
جو میر چشم خورد بر گشاد
یک بکر مانشته ببر و عالم
جبر جنا و زان جوان او بربست
گر ز تصورات ایک کهر شند
جدا پری گشند و بیسر شد
سعد حاجی شکارپن بیاد کن
سده حوالمانان کی از تو اندا گاه

بهر یوسف با برادران او
یک دم ورشش مطلبی بنوحی
می نود نه بود دلم بر بیخ بیتم
در رضا انک کرد ان اعجاز
بوالعجب افتادن بینای
هم کرده هیران بود ام آتش
در عقابش علی منقل مسکینه
یک مطلبش معاز جباره
حیا ز رزق جانان ز ادشه
ور ز خیالی دیده بی دیده ساخ
ملک شاهی و وند زنهای بسید
هیر سه دوسر سیاه و خاوه
زیده بابا زخت کرد وان باد
می نه بینی قاصد جانی نیم
کو میرا اوروش مستغل است
ور ای هم بی ال جون پیر سند
و ایجا پیدا و بنهان شیو شد
تخش هدی صدر و شعارگ
شده کو شیبان شده عایش

از مدد چون بی اسپندش واو
تا بهم در سرجا بازی گسیم
ارج علم سرکزمی کو به دروغ
ور که شاد زوی لسانی الاان
این عتار اکو زکون هر یعقات
کو بیاد وکل کوهدی دلیل او
گر شود مات اندرین ای اللا
خام شوی کز دایید نشش هام
آن شراب لایزالی کشت
ای عجب جه ره نه زادن اکشان
زان جان باجمع ام مشتاق شوی
ایده دکیسه دودقاق کرد
جایگه شاه جهت این زیر روب
بهر قالی فی کوفی رهش دل
نجان کز بود ولی کلاب
جوی جون اسپانه هیو رتب
فکر با رو افشان جمع وان
تا کیم این سپادی شام من
از خیال و وهم ظن تازیش

تا به ندیشش سوی محراب گریزان
ماوری جوت این جنسیم
که ز نور وش وارد دل فروغ
گر خشادر طنعه بود ارزمان
فتنم سیدشش عفیل بر ثبات
جرس در این شد هر که اقد نا کشش کو
ان نشد تات تا بشد ابتلا
از خمار صد هزار آن شغام
شد میزان خلایق زنیت
پیش خور و مدر پچه نشان
بیر سیده در شاهان وقت حق
کو رسیدم نوبت تاشد تو رو
وان از ان حاجی دران وارن
تلکان بهر غرض او در تا ل
و سبدم و در بر سیدش خال جل
سوی حشیمه دل شتانی ازطا
وایه اند جست ودیگران
ظالمی منقل کس جرخی برب
اندر صد و جو بوش برش زبان

تا ز دلداری عجب نبود ولی
پر برآورد پر ز آب گلی

ای عزیز مصر زلیخا راست
یوسف مظلوم در زندان ...

در خلاص او کی توانی مس
زو دو کام آمد عجب الجنسین

[illegible]

در شب دنیا که محجوب است شید / تا فرق بود ز آن روش الصبح
هر تنی را کسر می باید کشید / کرد او و ز آن سبب تیم بار شد
در سفر بودست مقامات العباد / لاجرم ناش حد ذات شاه نهاد
گر هزاران می پرد [illegible] / کوش قاضی جانب شاه کند
که شاه هزاران یکی و دیده است / کو به دیده بی غرض سر دیده است
می نخواهد که تو زاهد شوی / با غرض بگذری و شاه شوی
لیک نه چند جمله را با علم و هم / حکمت الاشیا [illegible]
برج مه او حجاب اسرار را / سیر روح مومن کافر را
باز کرد از ره طبایس می رود / روح را من امر ربی [illegible]
شاه مطلق بود در سر تاج / [illegible] گشت [illegible]
منظر حق ال بود در دو سرا / که سفر در شاه [illegible]
پس ز آن لا کک گشت اندر لقا / در شب معراج شاه [illegible]
شد ایسر او مصابیح صفا / شاه باشی ای چشم [illegible]
ای بسیر با اندر خیر و شر / از اشارت های دل [illegible]
چشم می جستها بگزیده است / تا که در شب قائم و بیدار است
هب اتمم نورنا ی العالم / و انجما من حفظها [illegible]
نعد تو ترکیت با جبر دکال / خامه عبدی کو بود [illegible]
من نکردم لا ابالی در روش / تو نکن هم لاابالی در جلش
دید روی خوش تو نشد خلق گو / گل شیئی یا ببوی الله طلو

از الم شرح و شمس بر سایت / دیده آنچه حس و [illegible]
نور دو بر ذرها غالب شود / امکان مطلوب طالب شود
آلت شاهد زبان و چشم تیز / کز تب هر شش [illegible]
قاضیا بنزاد در حکومت [illegible] / شاهد انبیا [illegible] چشم رو
هر که دیده اسبابا غرض / پرده [illegible]
کی عوض ضیا به دیده دیده شود / بر منظر چون [illegible]
در دلش خورشید [illegible] / شمس اقمر [illegible]
هر زمین هر راه در [illegible] / نیست پنهان تر ز روح
[illegible] چشم [illegible] / [illegible] هیچ [illegible]
نام هی عدالت پیدان او است / شاهد عدل انسانی چشم دوست
عشق می سرشت بد [illegible] / [illegible]
ان تحصار [illegible] حاکم بود / بر قضا [illegible] حاکم شود
عارف از معروف [illegible] / کای ز [illegible]
ای بری [illegible] / چشم [illegible] شده و دیده [illegible]
لطف معروف تو [illegible] / بر کمال [illegible]
یار شب [illegible] / جان [illegible] دیده [illegible]
اگر دیدی [illegible] دیده اش / آب ذوق [illegible]
[illegible] / اگر آن [illegible]
باطنه [illegible] / زانکه [illegible]

ذره ذره کاندر این [illegible] / هر که سرخ [illegible]
هر که او یک بار خورد بادام [illegible] / خود نباید نام [illegible]
گاو آبی گوهر [illegible] / [illegible]
ز آن که [illegible] / گر [illegible]
هر که او [illegible] / [illegible]
تا بری بر [illegible] / تا شود [illegible]
[illegible] / تا که [illegible]
لقمه [illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر گلی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بر امید وصل [illegible]
[illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سعد [illegible] / هر که [illegible]
ای [illegible] / تا [illegible]
در [illegible] / [illegible]
هر که [illegible] / چون [illegible]
[illegible] / تا کمان [illegible]
[illegible] / گاو [illegible]
چون [illegible] / [illegible]
[illegible] / گاو [illegible]
[illegible] / [illegible]
تا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
می شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / در هوا [illegible]
چون شد [illegible] / [illegible]
ای [illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible]
صورت آمد [illegible] / [illegible]

عاجز مور و تیغ و انکندی
این یکی موری که از عنادش نجی
رقص هم سوی کندم با حجت
مور را سوی جرلبد لیسیاه
نون سیبهاد سوی اصحاب کلب
این قفص چند وان قفس خنیاب
فرق زشت و نغز از عقل آید
اوف عرف چشم کام چین
جنس و ناجنس از خرد دانیستن است
بر کشید آن فن و آن سینی چنان
بود جنّه المؤمن هم جنس حی
که مرا او را اگر که زنده زن
چند سال او داو هم جایه
بود مجنون بر بالینش حال
نی نبی فرمود جو دمیده
لا ابالی لا ابالی او
ور مشارق و مغارب اوا
پیش او سیاره کافی من صفت
جذب جنسیت کشیده تا بمی

می کشانند سوی سبیش مور وی
موری کبر کنده می بسته کیرو
مور را چون که کشش حجت
مور چنان از پیدا پیشش
مست صورت هاجوب مور قلب
ای قفس کس یکی قفس کو دو رون
ای جسی کز پیره کرفت سیب
مخلص من عیب عقل ام منی
سوی مورتهان شاید بروها خست

بود اندر جنب چال و پنهان کی
باد افتاد اندر جنی بنکنی
کشت پیدا دید شد تسوا بر
کوه باید رو حرارتم بسنان
شاخ جنس حال میناند
زانکه جنس هم نو بد اندر خود
هم حدیث محرم اسرار او
اختران در درس او حاضر شده
اختران پیش او که رده پیش

موری بر اندر کو چوب راستی
تو سوی کندم همی تازی رونی
تو بکو کندم چرا شد سوی جو
عقل کو پیدا چشم انکو بکر
زاغ و بلبل هیچ بی یابان نبخ
ای حک اجسی که حقیقتش نیست
چشم عقل ناکه تصرای دس
دام دیگر بد عقلش درساخت
نیست جنسیت بصورت لیک

شنید پیش انس از شوق کر
جمله فرزندانش در اشتغال
یک جهان فرزندان اندیش
وان نسیم جنس حب اندر است
مهرها را جو جنس مهر خوان
بود جنسیت دراویس نجوم
بعد نیست چو کار و اودوم
انجا که خلق دارد نجوم
هر یکی نام نو و و ادوال خود

بشنو این چون بیشه دو اندیشه
بشنو سوی اوری ایمه علی
چشم را بر خصم چنین ار کرد
وانه مرکزی که رو دیده بجو
دید شهها مختلف مجلس نسیخ
عاقبت چون پاشد و بیمر دو تیر
عقل که دیدار بچک بانس نن
و همی خایپ چون خیال آمیخت است
در تبر عیسیان جنس ملک
مرغ کرده و فی چو خوش جفجو
وان تجانش مرکه اندر سیر
خو و کشتی که ای یابی بدست
بود اوراز مرغ مرغی پیش
هم زجنسیت شود یزدان پرست
قطره را جو جنس قطره دان
باشد او و باز جل یا دقدم
و از بینی که سال جهنم
می شنیده زخصوصی اعلوم
بار کرد پیش اش رصد

جنسیت جنسیت کی نی اثر
هر طرف جو میکشد این اثر
چون هندو زان خدا خوانی
سطر ساده و دیده نو ز سوا
ای پی صورت نیاید موش کل
باز اشب اجو با بندی خوش
در حقا و خدا ارمن اصحاب
پر سمان اپیر سمان مکن
خاک کور از مرد هم آید بشرف
بس تو هم ای از بیم اللاز کو
ای ساید و کور خشم خاک
این یکی در دوشیش اطراف جا
نه هزار شش ام بود اندر
حاتم از بود که دای اوشدی
ور بکرد دی ذره ره از مشرقی
یاد ورش بود و انع پ اوشد
لا ابالی کشته بود و دم
کرم شد شش ز خورشید
ساحران آتش فه از دیت خدا

که بدان پی بناید او در حد کر
پیچیزان که کشانند با خبر
طالب این کرد وان زری عنبری
ان زمین بیکانه عاشق سما
ان جهتی شنه زبوی شوان
سک موش ان ابشه عارد و اوش
در جهان بیت سر کرد
موی پی ریوش بو خیال
تا هنر در کوری او دل دید کف
کرد پی داری برود اولا
بر رضد اجیابه مرغ و اشتا

بود در تبریز بدرالدین عمر
سر نهاد حلی که ای اوشدی
ان بدی دو همش مالا تقی
وام بکند از خطابش ترحیش
بر امید قلزم اکرام او
جو غمش بش از سال و لب
کی هند این تیسه ای دبا

ان نظر کرد و می او دی فیان
جو که اندر مرد خوی او مند
چون هندو تو صاحب دل
چون هندو تو شفت اعجمی
طوطی و خان طلف ترمیت
خوی آن زنت مار و دیکر
لوح محفوظ از نقوشان آزاد
در پی خو باشد خاص و خوش
چون شهر نف آن مداقان که
خاک او هم سیرت جان میشود
سایه پروده خاک ساینده

محتسب بود او بدل دریا
کرید او ای نشسته لطف زمال
برامید او بیاید او ع
هم ز بقیاس کردم ان کرد
و اندر ان دو ترش اشتاد کام
جو کداور وعده بیود سخا
رو بهی که تیاس این شرش

چون نخودر تو کرد جان ای
اوعیش کرده و که دان اینه
همچو فرع زنبوا جوی اسبیل
صد پرت کزت لوز پری
از چنین قبیح دو ساپت است
چون کشت دو شاخی بی شمر
لوح اپنه ساعود مهر و شنه
خو پذیری کل بر روغن بس
خاک از چیبا کی حجم پاک
سرمه چشم عزیزان میشود
صد هزاران نقده و ارطل ینید
جانب تبریز آمد وام دار
سر سر موی پیش کی حاتم کرده
در کرم شهر شده بود یان زلال
کو غو پاره اندر یعنی سبب
کر تخته شاهی ان شد بود مرد
همچو کل خندان زلطف کرام
کی وریغ اید زنقالی اش
ننگ نیکو نتکار است

بو که چون رخت سوی [illegible] شو
یک سوار و تا خت تا علاج کر
روی او رواس ملکت [illegible]
گفت ادونه که مروت [illegible]
شسته در زین ایجان [illegible]
مرکبی را و بکرزی [illegible]
چشم [illegible] دیده روی او [illegible]
گر هزاران هوشش [illegible]
از زمه [illegible] غم قصاب
ست [illegible] منصور [illegible]
در دل [illegible] بی [illegible]
این کی [illegible] گنبدی [illegible]
لیک چیست [illegible] جان [illegible]
صد هزاران [illegible]
در رمی [illegible] اخگری
یوسف سوی [illegible]
نور روشش [illegible]
توبره گشت [illegible]
خوش [illegible] شد [illegible]

تا در قلعه [illegible]
که چه جاره [illegible]
گفت [illegible] جاره در [illegible]
گو بیاشر [illegible]
سر نگون [illegible] اقدام [illegible]
کثرت اعدا [illegible] چشم [illegible]
گر [illegible] شبدی
انچه [illegible] غم [illegible]
صبح [illegible] خواهد [illegible]
صبح کشتی [illegible] مستی
واند گر [illegible]
بانگ [illegible]
و [illegible] باشد [illegible]
که شود شاه علام اختری
در رخ [illegible]
گو [illegible] چشم [illegible]
تو [illegible]
نور [illegible]

زهره [illegible]
گفت [illegible]
چشم [illegible] حلقه [illegible]
چند کس [illegible]
واده [illegible]
اختران [illegible]
کی [illegible]
مالک الملک [illegible]
نیست [illegible]
بر زده [illegible]
واند [illegible]
خشک [illegible]
مالک الملک [illegible]
هند [illegible]
روی [illegible]
اوز [illegible]
کو [illegible]
کوه [illegible]

خواهش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نیست [illegible]
شیر را [illegible]
جسم [illegible]
[illegible]
از [illegible]
گر [illegible]
یوسفی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرد [illegible]
نور جان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نور [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
بر [illegible]
حاصل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گفت حسرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
صد هزاران [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر سر [illegible]

[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ماه بخت چشمش سوی میدان کشید
ای خوب چشم ... ام
شد سوی تبریز و کوی گلستان
عاشقش چند آن شد از ابن الفضول
از کی یا ناقتی طاب الحور
پیاره یا نا باره بگشا رستم آن
مرز ماهی نور روح اکبر جان
او پر پروانه وار و ... کرد
سایه اش کرده پناه خلق بود
نور زد مرده و بیهوش اوج
تا بیت پوشیش دو بعد زان
ور بیهوش آمد گفت ای که ...
او کلاه کشیده تو سر بر جو
او و شاه قم داده و تو رخ در بس
او سخا و رحم هم تو او بیش
ما کی بوده یم که دیان ایم
ز اختران ... اسطرلابها
آدم اسطرلاب اوصاف علو
بر مثال ابلیس کوشش عنکبوت

رفتن عاشق سوی گمان رشید

خنده امید شمس از گلستان
ای نسیم یوسف ... وصال
ای ... اسماء جان الصبر
شهر تبریز است و کوی گلستان
از فراق عشق تبریز زیان
مرده و زنده ز رو ... آورده
در تو دیده ... شب ...
گویا او تیر در پی جان ... او

محرم بودم ...
او چو بکشید تو بالا رقه
درد ... و ... جان ...
گر سخاوت ...
نقل ... کار ...
ور طبایع ... مقصدها
وصف آدم مظهرهای اوست
هر او صاف ...

... علام ... علم ...

رو ز دوران ملک ...
گفت ای ... حق
...
فرزند ...
...
...
... ساحل ...
پس کلاب ...

گرچه خود ...
او زدم ...
زر ...
...
...
ای ...
هرچه ...
تا زیغ ...

...
...
...
جان ...
این تبریز ...
شمع ... تبریز ...
حق ...
...
گشته بود ...
هر ...
ز ...
هیچ او ...
او ...
نان ...
قبله ...
وین بساط خاک ...
...
همچو عکس ...
...

...
...
...
او ...
...
...
چو که ...
کین ستاره ...
عکس ...
بلکه ...
عکس ...
عکس ...
خالد ...
گر ...
جا ...
...
پادشاهان ...
عدل ...
آب ...

...
عکس ...
در ...
از جمال ...
ای ...
باید او ...
اندر ...
تا که ...
تو که ...
...
تو که ...
...
...
...
...
اندر ...
فاضلان ...
...
عکس ...

...
از ...
...
او ...
این عداوت ...
خلق ...
...
خاک ...
این ستاره ...
...
...
...
...
...
...
علما ...
تو ...
...
بس ...

...
ور نه ...
...
...
...
...
خاک تو ...
...
...
عکس ...
...
با عطا ...
...
...
...
...
ماه ...
وین ...
بلکه ...

بیان صفت او چون نجوم معنویست / وانکه بر جستن معانی معنویست
خوبرویان آفرین [illegible] او / [illegible]

هم بأصل خود در رود این نحو حال / در دیا و در آب کی ماند خیال
خواجه را چون غیر [illegible] / [illegible]

خواجه را اگر در گذشت پیش نیش / جنس این بوستان [illegible]
خواجه جان را [illegible] / [illegible]

خواجه را از چشم ابلیس لعین / [illegible]
همره خورشید [illegible] / اگر [illegible]

یکبار [illegible] این عکس [illegible] / در مثال [illegible]
آفتابی دید او جان [illegible] / روغن [illegible]

چون بدل گشته اند ابدال حق / [illegible]
قبله [illegible] / خاک [illegible]

چون درین جو دید عکس سیب زرد / [illegible]
آنچه در جو دید [illegible] خیال / [illegible]

تا میسر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خدمتش او خدمتی کرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هم از آن خورشید [illegible] / [illegible]
در میان [illegible] / مست روز [illegible]

تا اگر ابری برآید هیچ پیش / [illegible]
غیر [illegible] / در میان [illegible]

[illegible] / [illegible]
سیب [illegible] / عیب [illegible]

این سپید تو [illegible] / [illegible]
آنچه [illegible] / [illegible]

بس سپید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

خاک ره [illegible] / خاک [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

شد [illegible] / در چنین [illegible]
پیش [illegible] / [illegible]

عالمست و عالمست [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / [illegible]

خواجه هم در نور خواجه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چشم دولت [illegible] / این [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / کس [illegible]
چون یک [illegible] / این [illegible]
او بگوید [illegible] / او [illegible]
بس [illegible] / [illegible]
چون شنید او [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
در یک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پای [illegible] / [illegible]
مال [illegible] / [illegible]

ترک شکرش کن که شکرجو بود / حق او لاشک بحق ملحق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نعم / نیز می‌کن شکر و ذکر خواجه هم

رحمت مادر اگر چه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه

در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان

گویدش حق نی نکردی شکر من / چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدت نعمتم

چون بگور آن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در شنید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مرتجا و غوث ابناء السبیل

ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای بزرگ عام انعام و دست
ای فقیر از تو چو شیر و والدین / در خراج و در خرج و در اقتضای دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب

ای ز ابرویت ندیده کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای به قاف مکرمت عنقای غیب

یاد ناورده که از مالم چه رفت / سقف همت [illegible]
ای من و صد همچو من ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال

نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو بمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد

واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گردکانهای شمرده می‌دهد

تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی کساد و بی‌شمار

وارثی ناورده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرم و لطف شاملت / چون کلیم الله شبان مهربان

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او

گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش

نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی

بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان

تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مستمر

حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجا آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز اوج مه روحانیی

آنچنانکه انبیا را زین رعا / برکشید و داد رعی اصطفا
خواجه باری تو در این نوبتت / زانچه کردی گرد کردی در نشانت

وانمی گنجد در مکافات [illegible] / سروری جاودانه بخت
بر امید کف چون دریای تو / [illegible]

[illegible] / تو کجایی تا شود [illegible]
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم ببستان و صد خندان چمن

من همی گویم بسبق تو مستقل / کهنه گیرم کیسه از بهر [illegible]
چون نهی گنجی نهانی زیر تن / چون یکی گنجی آسمانی در زمین

جسم بر سایه سایه پایه پست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب

جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست

ای عجب کو لعل شکربار تو / وی عجب کو آن جواب خوش اسرار تو
وای عجب کو آن عقیق قندخا / آن کلید قفل مشکلهای ما

ای عجب کو آن دم چون ذوالفقار / آنکه کردی عقلها را بیقرار
چند همچون فاخته کو کو کنم / کو و کو و کو و کو و کو و کو

کو همان جا که صفات رحمت است / قدرت بی حد و رحمت و فطنت
کو همانجا که دل اندیشه اش / دایم آنجا بد چو شیر در بیشه اش

کو همان جا که امید مرد و زن / میرود وقت [illegible]
کو همانجا که بوقت صبحی / چشم پر نور امید صبحی

آن طرف که هر دو [illegible] / [illegible] کشتی
کان طرف که دل اشارت میکند / چون زبان نام عبارت میکند

[illegible] / کاشکی [illegible]
عقل که راه بینند [illegible] / روح باری [illegible]

[illegible] / منتهاست جز باقی [illegible]
نه هزار آن دم [illegible] / [illegible]

حق کشیدت [illegible] / میروم تو میدان خاک و او
همی میدان در حضرت / [illegible]

اندرم ز چشمه و اصل عیون / یا چشم دودی بجای آب خون
[illegible] / [illegible]

همچنان [illegible] / [illegible]
تو شدی سوی خدای محترم / [illegible]

مجمع دریای علم [illegible] القرون / [illegible] لدینا محضرون
انتها کرد [illegible] باخبر / هست حاضر [illegible]

[illegible] / [illegible]
خشم می آرد رقت را می برد / [illegible]

نیم الله در رکابم شام و غدو
حوب ورد پیت ورد گر مصحف
تنگ با سقا بود ای نیستی
چشم بد از چشم بد روزی کی
گوش داری تو بتو شیخ و شنو
بود امیر را که اسبی کش
او سوار گشته در موکب
چشم شه را فزود زنگ او بود
غیر جستی و کسی از رحمت
چشم من سیر است پاشد فنی
جادویی کرد است جاده او
زانکه از فاتحه خود بکشید
پس تقی گشتی که از اسپ به تر است
خیر کار غیبت [illegible]
عقل مجربت جانم هم کسی
جس بسر مکان بفرمود زمان
جانش از روح پاک [illegible]
محترم تر زان خود دو سرور ای
پس [illegible] رای بد تیر و راد

هیچ خالی نیست از اثبات محو
ور نه چون کرد و بدیده موقف
وقت از خود چون شود در تباهی
منع از صانع جو سان [illegible]
گوش گو لا زاویاتی کرد

تا بر جهت چشم شه باب بود
حق پرده افکنده [illegible] صفت
از دو صد خورشید [illegible] روشنی
جذبه باشد این نه خاصیت این
فاتحه در جزو [illegible] امید
کار حق در لحظه نادر او است
[illegible] را فزونی روحانی
من نمی بینم تو می دانی [illegible]
تا چارند این [illegible] جانان
جز عماد الملک ننهادی پند
پیش سلطان [illegible]
از نمود [illegible] او [illegible]

گو زند گر با گو زند باب گذشت
جامه افکند و پست حیا [illegible]
مردمی پر جستجوی [illegible]
چشم دوری [illegible] چشم [illegible]
بی ز تقلیدی نظر [illegible]

بر سران صوتش که افکندی نظر
بس تحسس کرد و عقل [illegible]
ای رخ سلطان [illegible]
فاتحه خواند و [illegible]
گر نباید غیر هم [illegible] او ست
[illegible]
[illegible]
چو که [illegible]
همچو آتش در سپند [illegible]
که عماد الملک [illegible] علم
بی طمع [illegible]
هم بیدل جان [illegible]

[illegible]
[illegible]
بس [illegible] تیلی
[illegible] چشم [illegible]
هم برای عقل خود [illegible]
در کف سلطان [illegible]
ناگهان [illegible]
[illegible] خوشتر [illegible]
[illegible] باشد [illegible]
[illegible] در رباید [illegible]
فاتحه [illegible] می افزود
[illegible]
[illegible]
در جهان [illegible]
با [illegible]
[illegible]
[illegible] مقتول [illegible]
[illegible] خاتم [illegible]
آفتاب خورشید [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر خورم یا هر چه بود [illegible]
گر بود این [illegible]
از زن و زر [illegible]
ای عماد الملک [illegible]
ایستاده [illegible] سلطان [illegible]
تو از این [illegible]
در حضور آفتاب [illegible]
بی گمان ترک ادب [illegible]
در شبان [illegible]
آفتابی [illegible]
گر شب [illegible]
[illegible]
آنجا که یوسف [illegible]
خواب [illegible]
کی [illegible]
جز [illegible]

در سخاوت [illegible]
حق [illegible]
چشم سلطان [illegible]
[illegible] حاصلم [illegible]
من [illegible]
این [illegible]
پیش سلطان [illegible]
و اندر آن اندیشه [illegible]
گر چه او خواهد خلاص [illegible]
رهنمایی [illegible]
گو [illegible]
گرم را خورشید [illegible]
و [illegible]
در ادب خورشید [illegible]

پیش شه گردد [illegible]
مرد [illegible] دیگر [illegible]
تن [illegible]

[illegible] محتاج [illegible]
بار ها می شد سوی کوه [illegible]
[illegible] پیش عماد الملک [illegible]
این یکی اسب جانم [illegible]
چون خدا [illegible]
[illegible]
[illegible] پیش سلطان [illegible]
گاهی خدا [illegible]
زانکه [illegible]
با حضور آفتاب [illegible]
لیک [illegible]
در شب [illegible]
لیک [illegible]
گو [illegible]

باد [illegible]
[illegible]
بس [illegible]

پیش سلطان [illegible]
شاه [illegible]
سر برهنه کرد و در خاک [illegible]
که مرو [illegible]
بر سرم [illegible]
امتحان کن امتحان [illegible] قدم
[illegible]
که نشاید [illegible]
[illegible] تا سلطان [illegible]
روشنایی [illegible] شمع [illegible]
همچو [illegible]
گرم از خورشید [illegible]
چشم [illegible]
[illegible]
تا [illegible]
با نیاز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یاد یوسف ... تقش سرو | ورد وقتش ... ان ... | ... | ...

کوه افقیر ... | تا توبه ... | ... | ...

عالم کرد حالش ... | ... | ...

انجمش ... | ... | ...

[illegible]

صد جو ... | کین یک ... | او ... | ...

گاه ... | ... | ... | و انگهان ...

در ... | ... | ... | نه ...

[illegible]

پاک ... | در ... | بانگی ... | نامی ...

چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی

دید خود مگذار [illegible]

[illegible] که گزیدی در سفر

چیست حبل الله رها کردن هوا

[illegible]

لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش

[illegible]

در میان قصه [illegible]

[illegible]

گفت مهمان ار همه سودا استی
خواب دیدیم و او به بیدار را
مست و بیخود همچو می می‌شد
خورده اند کهف ای یار خوش
خوابکی پنهان کنی در ذل فقر
روضه اندر آتش نمرود رنج
ما نقص مال من الصدقات
میوه شیرین نهان در شاخ برگ
دفع ورد حوقی هزاران امتی
تا نگردی بر ذل که زر وزر ان نفیس
بود شاهی هر اراسه پیر
هر یکی از دیگری استوده تر

هر کجا تابان کشد خارم شوید
الله الله زانکه وز ذات الصدور
بهر آن حجره زلیخا پر صور
تا بهر سو بنگرد آن خوش عذار
تا بهر جوان نامی که نکرد
از قدح چون در عطش آبی زمی
صورت عاشق چو فانی شد بود
غیر نقش عاشقی و صادقی
اسلم الشیطان کجا شد
من مبادا که بوستان دزدم
در فروع جوی خورد شیر نر به
خود بدان قلو بندید جلیشان
چون بکرد آن شمع ولشان آن مقال
کیست کز شمع گردد ممتنع
پس ازین تو ابر یوم کشر
پس گشیدش که خدمت اکثم
لیک استاد و پسر شیخ خدا
صد کتاب است جز یک باب نیست
گونه گونه خوردنیها صد هزار

فی امان الله دست افشان روید
دور باشید ز شیر شیدا خطر
تا کند یوسف نباکاهش نظر
روی او را بیند او بی اختیار
اندر یا فیض حسن ربانی خورد
در درون آب حق را ناظرید
پس اسبابی کون کر آمیند بگو
غیر نقش بود و بر هستی زینت
که زر ردی سد مجلس از نیه
گوفتند اندر شقاوت تا ابد
از کمین گاه بلا پرهیز به
خود نمی خواه آن ز مجلسیان
در بوس اهدا و رکوی مقال
چو که آن آنان حی بیش مانع
هم ازین صیدی به قلبیا چنین
ز رهینا و الهنا هم تنیم
ز اعتقاد خود بدار این شرع
صد جهت اقصد جز یک حضرت
جمله یک چیزست اندر اجتبا

غیر آن کی تاب ماهش میتن
رو و تو بر جا و سیقه دیت
چون که یوسف سوی او میکرد
بیره بدو روشنان هم
بعد از آن فرمود تا آن اسپاه
اگر عاشق بیند او در آب در
حسن می‌بیند او از آن حی
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
ای حسن پایان ندارد ای که او
از خطر پرهیز آمد سوش
گر نمی گفت این سخن را ایچ
گر نبد مرد فسوس هم رو بود
زنفتی من سخن وز دل ستان
نی بر آن ستقی شیعش
کی زند از نی حمام آشنا
رو و نگر دانیم از قوم تو
ذکر استاد و حرم موتی
این طرف ز مخفی یک حاجت
از یکی چون سر گشتی تمام

تنگ ابدار که دار دان قبا
چون مثال کمال صورتت
خانه را پر نقش و کرد ز یک
ستن حیث اسطرلاب کرد
حیث و تیسیم فهم و جهه
صورت خود و سیدای ...
گوهر دریا زمین نخور
چون گشت از رو بوی طرد
پس عذر زان عقو پرشکوه
بشنو ید از من حیث بی خوش
در نبی فرمود زان عقو عذر
از قلاع و آن مناهج
که بیاید سر از اما ز جبت
نی بر آن مو گرمی شد
بل در آن فی حاجات مو
گو نباید عقل زحیران تو
گفته شد در ابتدای مثنوی
ای سر از آن سبل ار که ارتب
سرد شد اندر دلت نحو طعام

در سی قف بر رخ اول بدو
کس طبیبان بجز حب چنانم
انشده و آنش کرده‌اش پیشانه
پای گل سوی لبستان نشاند
ای طبیبان که از آن ید سبب
از خوری شد معالی حشر و بر
در پی سوره حق و بیدی پدر سبب
در سبب چون بهر او گرد در
بس کسی از قصد زتاج و تش
در سبب کم یکی ... سوی طلم
اگر چشمش ... گردن است
چادر تو خانه سبیل لطیف
اگر انکار حق او مسکند
این سخن پایان ندارد ای فتی
بر دهد خت گندم سنی انده
ربیتی شاه و تو از تجنیب
اندر آن قلعه‌ای نقش فن الصور
زان سر زنان صورت نقش انکار
آن دو سنی دل بندم گری

گر یکی را صد هزار آن بدو
غافل و بی بهره بود و زسوا
زادین حجت استاد خا
گر از دو ای این جا زنی بدو
گشته اند و گرفته آن حقیقت
گر یکی تا کس این صد کار
بازسیده سرد و شاه دی کس
پس چرا بد طبل کردی در سبب
پس کسی از قصد زتاج و نوش
گر پس مهاش ... جانب ز
ز احوالی اندرون چشمش زنست
دام را تو وانه بسیط لطیف
جنگی او بر خیالی سنت

از طریقه مخلصان پرور شیشه
تا بقلعه میر سوز هشش با
حج و در در گری ای سوی
بیشه مذرز بو خوش ای بو
ترک قشره صورت گندم بگی

گهر بودیم از مقام ای کبیر
کاشت بابا بر زخم از قوم کلام
فیه سرکردانی مارس لکام
سیشان آن که گو بنداز خود
گر نه بیندی در مطبلی کار
خود گمکشف این صیدا تا یکیست
جاه با گنده و بر ای دیگران
پس کسی از کسی جا فاتس شده
پس سبیب گردان جم دم مرغ بود
رستکار این حرف و صد
چون تقلب تو جو الصبار
این تبسط نیست تقلیب است
او سبب که بید حسبان خیال

چون شد اندر سخن زتیشی که کشتر
اندر از زخم معطل بند تو
نیخ از آن حج حیسومی گشت بو
زین صدهای صورت کم ناپست
چو که ریکی کرده شده جمیل

در طبیبان قصور فهم تیز
سهان بخوح از گران کام
بجز تعریض سوار بیکنام
بر کلوی کسی که بکد
پاره بابی در مقام کار و خو
هست پیدا او کرا افلاکیست
چون نبض او نیده و ثنا درد
ویکری از کسب عریان شده
تکیه بر دی کم کی بستر بود
ز انکه غرور از نحایه اینقدر
گو بکه و اند دل افکار را
می غایه که حقیقت کیت
هم خیالی مابشرحسب
بر کر فشانده پی او دو طرق
سوی آن قلعه بر او رو در بر
در شتاب رکیک برگشته زدوی
حج اندازه حج حسن پایان از جو
تا گردی تب تو آتش نبست
و آنکه سوز پس گندم اینی

صورت از بی‌صورت آید در وجود | همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال | در جهانی پیش او ناید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی | زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌رخ و بی‌صورتی بی‌سایه‌ای | جان ما زاید از مصور را وری
همچنان کاین دل ز صورت حال | بی‌شکوه و بی‌دو دیده گوناگون جمال
هیچ ماند این مؤثر با اثر | هیچ ماند آنک اصبع با هنر
نو به نو صورت هنر صورت | دست خاید از هنر کش نیست
اصبعی را آلتی سایه پدید | حیله تعلیم را هم عقل
نقش صورت کار و صورتی | تن بود دیده چو پاس و آلتی
تا چه صورت باشد آن کش دیده | اندر آن دو چشم او رنگی
صورت نعمت بود شاکر شود | صورت محنت بود صابر شود
صورت رحمی بود نالان شود | صورت قهری بود نالان شود
صورت شهوت بود گیرد سفر | صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان و فکر کینه | صورت عیسی بود خلوت کند
صورت حاجت بیار و سوی کس | صورت یار دوری از دو نفس
این همه اندر ازل تا بی‌نشان | در هوای صورت از خیال کون و کن
بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها | جمله ظل صورت اندیشه‌ها
بر لب بام ایستاده قوم خوش | هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید | وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم | لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست | فایده او بی‌خودی بیهوشیست
صورت نیرو و زر و لعب جاج | فایده‌اش هیچ شی‌ست قاطع
صورت نان لنگ کو نعمت | فایده‌اش اتحاد صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر | فایده‌اش معصوم ... بی‌ظفر
مدرسه و تعلیم صورت تهای های | همچو ابر متصل شد کشتی
این صور چون بنده بی‌صورت آمد | پس چرا در نفی صاحب نعمتست
آن صور را دان ز بی‌صورت روح | چیست بس حیرت بجوشیدن مجو
خود از آن پیدا شد مصور الغار | نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان | سایه اندیشه معمار دان
گرچه خود اندر محل افتخار | نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
خاصه مطلق یقین صورتست | صورت آید پیش او الفت
که گه این صورت ز کتم عدم | هر صور را او غایه اکرم
تا که گیرد ... از هر صورتی | از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرده | آمده از بهر که در رنگ و بو
صورتی از صورت دیگر کمال | گر بگوید آن برد بی‌مثال
هیچ جنبش ... بیکسی ای بی‌سر | صانع ... خود و بحث ... اکر
خود صور ... باب بیرون ... | طلب صورت نقشش مجو
در تصرف ... اتفاق حیثی | ... فکر ... خود نه پیش

در زمین صورت سیه و خرد | صورتی کو نه تو زاید تو به
پس همی ... تا پای ... | که چو شی ... نکات ... رمان
پس همی ... صورت شدی | گر چو زان مقصود غافل آمدی
لیک ... تو سوی ... گرد | گر به سر آصل سر و کم آمده
این زمین ... بود اوداد این ... | تو هم دیگر یاد سر کرد ... کم
صورت شهری که آنجا می‌روی | ذوق صورت کشت های او ...
صورت یاری که سوی او شوی | از برای مونس ... سردی
پس حقیقت می‌بود صورت کی | گر بی ذوق ... سیر آن سیل
لیک صورت پیش صاحبان کم | صید ... داد و سری از زدام
چونکه کم شد حجابی ... | از کم اند سوی گل ... چشد

این نخی ... آرد ... |

خوشتر از آن ... بوده ... | لیک زین صد ... حق عشق
گرد ... قلو ... | هر سه را اندر آخت ... جا طلب
از ... صورت سنگین ... | آتشی ... و ... فروخت
حسن صورت ... دل ... | چون حلش میکرد عاقبه ... سان
... دو ... خانه ... | صدمان ... کند داد آن ...
زانکه اندر ... کاسه ... | کاسها محسوس و آفون پدید
... نکاری زند ... | وان ... طرف ... نهانی ...
تیر غمزه دو خوان ... | الامان الامان ای امان
تو ... دانی ... جهان ... | هم ... اخوان ...
... روحانی ... خود ... | صدآتش ... لطف ... دیگر ...
... که پندار تو ... | مثل ... سو ... از چوبی
اشک می‌ریزد ... | دست ... ای ...
تو ... آتش ... تو ... | تو ... و ... ابابک ...
انبار ... سایه ... | که خبر کرد ... پا یا ...
... تو ... یکی ... | من خام ... خود ... چنین
تخم ... تا زمی ... | پا ... که تیر انو جهد
... امر ... خوش ... | با عنایات ... یامی ... تم
این تو ... ماند ... که | ای تویی که ... عادت
نک ... درد ... | گشته ... بلای محه
بر صدف ... آلی ... | تو می‌خور ... دان ... شکر
... هم ... خوش ... | آنجا که ... دق
تو ... آفرینش ... دولت | اندر از بهر ... وصلت
آنکه در آئینه می‌بیند جوان | پیر اندر خشت ...
سهل ... نسیم ... شاه | وان عنایتهای ای ...
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش | بود ... تا ... اندیشش
علت پنهان ... اشکار | بعد از آنکه ... و نگار

هم بدان رو که شستی تنگ جو واز / چشمها بر عطف کف حسب ثنا
ور گمان ما موسی پیش [illegible] / نعره ور گوشش [illegible]
خانه چون این بود بازار عام / چون نبود هر کوه دیوان عام
فرکجا ما موسی پیش تو بی ادب / [illegible]
عقل باشد رغبت دنی کو / نه زنان مرد و اما عقل کو
ور کریم مرغ و هم موسی [illegible] / هم یوسف [illegible] اندر استسقا
یوسف آنرا که نیند آن فشار / می شنوم تو نیز رنجاده را
ان نان از جا می ربی تشنه / از میانشان قصه جان بسته
نه ز مرد اینجا ره داریم نه اندران / چون کنم چون نی ز نیم پی انبان
بعد از آن [illegible] / [illegible]
خار خار چشم اریکار خشت / ذره جو تو ما در فرخش گنگ کشت
[illegible] / [illegible]
ذره سایه عنایت بهترست / [illegible] کوشش طاعت است
[illegible] / [illegible]
خشت اگر پربست بنیاد و دست / [illegible] عطای [illegible]
در حقیقت [illegible] / [illegible]
تا اگر صد قفل نیست بر دری / بر کشد آن جمله را غیرت بری
شحنه از سوم اگر مهری بند / [illegible] شکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد [illegible] باشکوه
[illegible] / [illegible]
رود و تا موز [illegible] / [illegible]
[illegible] عالم از [illegible] / [illegible]
آن سکون سابح اندر آشنا / به ز جهد اعجمی دست و پا
اعجمی [illegible] / [illegible]
علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / او نگردد سیر خود از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / این که منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیرا لها / طالب العلم و تدریسا لها
پس چو این قسمت بکرد او از نظر / غیر دنیا باشد این علم ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد آخرت / [illegible]
رو بهم کرده [illegible] / مرتبه را [illegible]
[illegible] / [illegible]
نه خموشی [illegible] / درسخن هم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ما نه [illegible]
از [illegible] / از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
[illegible] / ای محمد [illegible]
ما همی گفتیم کاندر کشمکش / اندر آتش همچو زر خندید خوش
[illegible] / [illegible]
جمله عالم را نشان داده صبر / زانکه صبر آمد چراغ [illegible]
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را [illegible]
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
[illegible] / نوبت تو شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
وقف خندد دیگران با [illegible] / در غم خود چون زنانی وای وای
چون [illegible] دیگران [illegible] / [illegible]
[illegible] / بانگ بر زن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دست بیرون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

منو نور قشر ها مغز او | غوز اسمعی نیو ودان و دراز و | از طنابت ار کو بید ارشش | است تا آید شراب ام ش

ور بگوید ماند ز دوست و دهان | چون بتبیه اشم هب بنیم ابی نهان | کشته باشد اتش ای چرخ لی | بر بخوشی و حلیتش ازی

مست سپاهی جالکی بر سر خرد | برکه او خود بیعقل سر رو | آفتاب مشرق شو براو | چون اسیران ابستید بجراو

جیغ رایع اندر آرد و درجی | چون بخواند ورد و بخشش هم | معل کو عقل کر را بخر کرد | صدر را دارد وب استاد ورد

جدیسیی بر سرش تیع کو کی | برکشید ارهم سیلی ابی صیر | مست کشته شاه صد ایش جان | ورندی معاصک زف وراز

سر کیره تو ش شد انگشتک بر | سوی ببر زرفت سپرگ کند | یک کنیزک بود و ببر زر جاه | نیچت پیاوان زرقا کان شاه

جو که دید از او ناشرخ | عقل فغان ستم پرده وار | عمر او بوده و عشاق ورت | برکنیزک وندمان ورزد وزورت

بس طپیدا و دقر دمعره قرن | برنیاید باوری سود مکان ادشت | زن بد ستم ورود قف لقا | چون خیر امد بپستان با

بس شه کاشیش تو هم دکه ورثت | زور بر آمد و جانی بریشت | کاه هیشش اکشد بر جت | در حسن از دکی کیاکت

کاه وروی نزد ان کرنگ | از شور و اتش سیاه و نگ | انچنین حنیه مطلوب طلوب | اندرین لسبند مطلوب ا غلوب

این عجب شاه شور ز نازیب | هر عشق و عاشقی او ان قت | از قدیم و حادثی عین غروب | چشمی چون لیس او بین شقرص

لیک عجیب ترک زنگی کر | هیچش هر یک ز دو سالکی کر | سوی زند اکر شد بر شال | کر کمی لیس سوی زند و بکیال

حاص انبیا ای هیبت اسهوی | ز همیقی بیرنش فی زاوی | او عقیده اقتا و بران جز زاد | اتش اندر ان غیب ها

جانی بکجای بوب وقالب بحیذ | چون دو مرغ نیر بر بیدو چی | و سقایه و بیکد و اصلان | جو هیاد و دین وزید جو جان

بتهشان اقتاد و اندر عیص | ز حسن بیه اپ اسپای حبیس | شد درانزو کو طرس بارکشت | انتظار شاه هم از صدکشت

شاه و ادرا با بپسند و اقنع | دیدار انجار زنده و القاز و | این عجبه از هم بر جبت رفت | سوی مجلس جام و امر بود و شت

شاه بود و وزیع زشتر اور لکال | تشنه خون و حیب بدخوال | بو حشیش و هر بخ بر خشم فته | تیغ و خونی کشته هو جام ز سر

بلکه نیو برهاشیش کاکی کرم | چو نشستی خیره وده و رشستن | خنده اند شاه اکه ای کیا | ادم با طبع ان تیز ترا

پادشاهم کار من علت دادو | زان همرزم کو بیار او و هم ماد | اکه اند اهل هوس بجوش | کی و هم ووزد بیار خوش نوش

زو نجی رانم من علاما از اکه | ميخورم بر جوانی جیش | ز اوچی راهم بنده کار از تیغ | کو خورم من خود ز پیچه باز عام

من چو چو شم از تو اطلس من | زان هر شام جشم نامه پاک | شرم دورم از بی دو فنون | البته هم کف ما تلبس

معطا کرد از حب بانون | د طعو الاو ناب ما با نکون | دیگر ازین طبع او ره وه | در صبوری جنب او کرده

هم طبع او در فرد بحمایتش | تیو اکر عشق صبر اندیش | چون طلا ورزی حسرت ار شود | جان با وی خوش کرسی بر شود

معطا میج کرد بیش شد براق | بر کشاید شش بالای طباق

این بکفتند و روان کشت در | مرحبو دین یارش طو باد | صبر کر زنده و صد حیس شده | صد ازان سوی غلاوت شد

پادشاه هم کار من با شد عدل | زان جو زم کر بار او او و هم | ایچو ابرهی بنه شم جو اوش | کی دم در جو زو بار خوی وشش

وا الدینا و ملک ابکد اشسته | راه معشوق هان بر او اشسته | بجواب ایم او هم او سپیر | عشقشان بی باد پسر کرده بحر

یا جو ابرا هیم مرسل سر خوشی | خویش را افکنده اندر اتشی | یا جو اسماعیل صبار جیه | پیش عشق خنجرش حلق کشیده

امرء القیس از ممالک خشک لب | هم کنیزش عشق ارزد عرب

تا بپاید خفت صبر او ور تبوک | بالکش کشته شاهی از ملوک | امرء القیس امد ستاد جکد | در نکار عشق و پیچیچه میزد

این ملک بر جوانت شب چشم نو | کف در او او امیر خوب زو | یو شیقی تنی و ملکت شد کال | مرتراد ام از بلاد و از جبال

کشته مرد این بند کان شیخ تو | وین ما ملکه بی تیغ تو | قیس با بیت وثبت و | جان او از وصل تو صد جان

هم من هم ملک من ملوک تو | ای هیبت ملکها بزرگ تو | فلسفه کشش پی او خوش | وا کهان اکر در سرا روی تو

تا بکشش و بکوش اعمی ده | چو بو در خاک سرکرد اشش کرد | وسا و بکرف با او یار | او هم از تخت کم سر ار

با بلاد و در رفته او ادشه | من یک کرنکرد و انتاس کند | بو بزرگان شده و بر خلد اینه | او بهر کشتی بود من الخیر

خیر این و رسولی اسپا | عشقشان از ملک بود و تبار | حالی شد کو هم بر دمی | مجو مرغان کشته بر سو دار

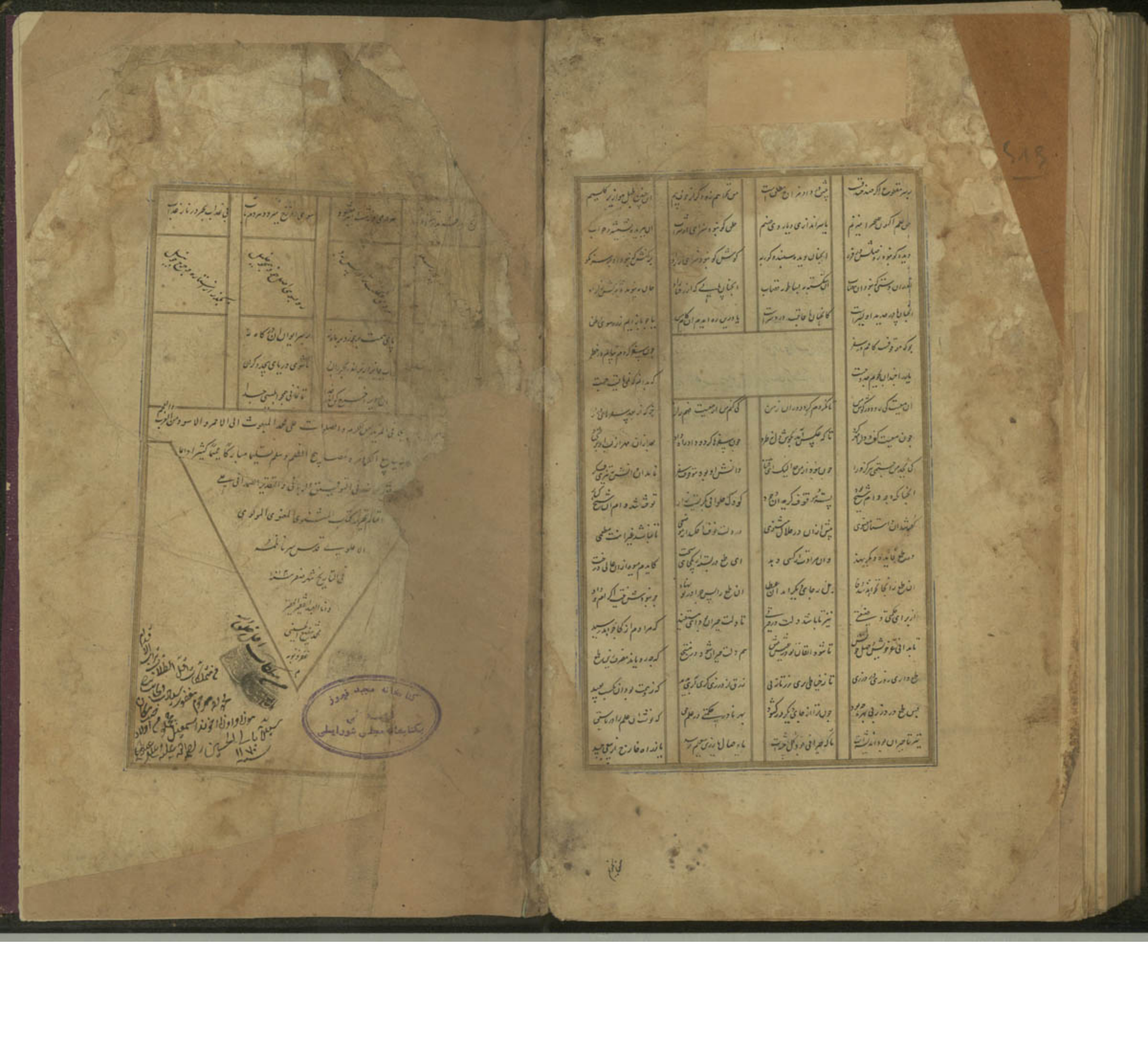
زنده ی تا لب کشیدار هنیر | زانکه روزی یا نظر بود و خطر | صد هزاران بیر جو لی از ما | عشق خشم الود و زنده کرده کال

عشق جو و بی خشم در دو خوشی | تو بی ارد و صد صد خیره کشی | این بود این لحظ کو هشتورد | من بکویم بوکه خشم الوده

تا بیابد زاغ غافل بوی آن
سنگ در کف جوزین الحادین
زهر قاتل صورتش شهد است هین
برق انور کو زند کذب مجاز
لیک جوم انکه پشی بر من بس
بر کرامتی کاه و در جوی امی
کر سنو کر دم درین شب سیل
[illegible]

هی چو او گیرد دگران گردان
[illegible] اسیتمن
هین مرو صورت پرستی [illegible]
[illegible]
از تو ره دارم بگشا انوار شرق
[illegible]

[illegible]





محمود عوني

عز الدنيا بالمال وعز الآخرة بالاعمال

